جواهرالاسرار و زواهرالانوار

شرح مثنوی معنوی

جلد اول

مقدمه و ده مقاله

تألیف

کمال‌الدین حسین بن حسن خوارزمی

مقدمه تصحیح و تحشیه

دکتر محمد جواد شریعت

جواهر الاسرار

وزواهر الانوار

شرح مثنوی معنوی

جلد اوّل

مقدّمه و ده مقاله

تألیف

کمال الدّین حُسین بن حسن خوارزمی

مقدّمه و تصحیح و تحشیه

دکتر محمّد جواد شریعت



انتشارات اساطیر

۴۲۸

فهرستنویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

کمال خوارزمی، حسین بن حسن، قرن ۹ ق، شارح.
جواهرالاسرار و زواهرالانوار: شرح مثنوی مولوی /کمال‌الدین حسین بن حسن خوارزمی؛ مقدمه و تصحیح و تحشیه محمد جواد شریعت. -- تهران: اساطیر، ۱۳۸۴.
۴ ج. (انتشارات اساطیر ۴۲۸)
(دوره) : ISBN 964-331-458-8
(ج. ۱) : ISBN 964-331-293-3

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
مندرجات: ج. ۱. مقدمه و ده مقاله.-.
۱. مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد، ۶۰۴ - ۶۷۲ ق. مثنوی -- نقد و تفسیر. ۲. شعر فارسی -- قرن ۷ ق. -- تاریخ و نقد. الف. مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد، ۶۰۴ - ۶۷۲ ق، مثنوی. شرح. ب. شریعت، محمد جواد، ۱۳۱۵ - ، مقدمه‌نویس و مصحح. ج. عنوان. د. عنوان: مثنوی. شرح. ه. عنوان: شرح مثنوی. مولوی.
PIR ۵۳۰۱ / ۸ ک ۹ ج ۸ فا ۱/۳۱
کتابخانه ملی ایران ۱۳۸۴ ۱۰۷۰۵-۸۴م



جواهرالاسرار و زواهرالانوار جلد اول
تألیف کمال‌الدین حسین خوارزمی
تصحیح و تحشیهٔ دکتر محمدجواد شریعت
چاپ اول: ۱۳۸۴
لیتوگرافی و چاپ: دیبا
تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه
شابک: ۳-۲۹۳-۳۳۱-۹۶۴

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۳۰۰۱۴۸، ۸۸۲۱۴۷۳ نمابر: ۸۳۰۱۹۸۵

فهرست مطالب

پیشگفتار

کتاب حاضر اوّلین شرح مثنوی مولوی است که تقریباً یک قرن پس از تدوین این کتاب مستطاب به قلم کمال‌الدّین (یا جمال‌الدّین) حسین خوارزمی که خود را از لحاظ مشرب تصوّف پیرو مولوی می‌داند نوشته شده است. جواهرالاسرار و زواهرالانوار که مؤلف آن در سالهای آخر عمر آن را به رشتهٔ تحریر درآورده است به شرح سه دفتر از دفترهای ششگانه مثنوی مولوی اختصاص دارد و مؤلّف توفیق شرح سه دفتر دیگر را نیافته است؛ و پیش از شروع به شرح دفترهای سه‌گانه مقدّمه‌ای نگاشته است که یادآور مقدّمهٔ ابن‌خلدون بر تاریخ خودِ اوست. این مقدّمهٔ مفصل شامل یک پیشگفتار و ده مقاله است که در آنها سعی کرده است برای فهم مثنوی، اصول عرفان اسلامی را برای خوانندگان بیان کند. کتابی که اکنون در دست دارید همان مقدّمهٔ مفصل است که به عنوان جلد اوّل از چهار مجلّد تقدیم خوانندگان ارجمند می‌شود.

مقالهٔ اوّل تحت عنوان «فی ذکر بعض مشایخ هذه الطریقة و ایراد ما نطقوا به من الحقیقه» به شرح مختصری دربارهٔ احوال بعضی از مشایخ صوفیّه اختصاص دارد و الگوی نویسنده رسالهٔ قشیریّه بوده است و مشایخی که مؤلف برای معرّفی در این مقاله انتخاب کرده است کسانی هستند که مؤلّف خود را از لحاظ فقری بدانان مرتبط می‌دانسته است.

این مقاله که بزرگترین مقالات دهگانه است و خود نیمی از کُلّ کتاب را دربر می‌گیرد؛ و وقتی به ذکر مشایخی چون احمد غزالی و ابونجیب سهروردی و عمّار یاسر و نجم‌الدین کبریٰ و بالاخره مولانا جلال‌الدین می‌رسد فوائد این مقاله آشکار می‌شود و از آنجاکه این مشایخ همگی به زمان مؤلّف نزدیک بوده‌اند و مؤلّف در تهیّهٔ این بخش از منابع قدیم معتبری استفاده کرده است برای تحقیق دربارهٔ ایشان

می‌تواند کمک مؤثّری باشد.

مقالهٔ دوم که در تفسیر الفاظ و اصطلاحات رایج میان صوفیّه نوشته شده است با توجّه به باب سوم رسالهٔ قشیریه که آن هم دربارهٔ اصطلاحات است به نگارش درآمده است.

مقالهٔ سوم که دربارهٔ «تباین مشارب ارباب‌الحال و تباعد مراتب اصحاب الکمال» است وارد بحثهای نظری می‌شود و از لمعات عراقی مطالبی را نقل می‌کند.

مقالهٔ چهارم بیان حضرات ذاتیهٔ است که مؤلف با استفاده از آراء محیی‌الدّین و شارحان فصوص بخصوص صدرالدّین قونوی و داوود قیصری نوشته است.

مقالهٔ پنجم در اسماء و صفات الهی است و **مقالهٔ ششم** در عوالم و حضرات خمسهٔ الهیّه و **مقالهٔ هفتم** در مبدأ و معاد که همه با توجّه به آراء عرفانی ابن عربی و تا اندازه‌ای لمعات عراقی و تفسیر سورهٔ فاتحهٔ قونوی و شرح فصوص قیصری تألیف شده است.

در **مقالهٔ هشتم** خوارزمی به بیان حقیقت روح و فرق میان ظهورات و مراتب آن در عالم کبیر و در عالم صغیر پرداخته و در این مقاله از کتاب التعرّف ابوبکر کلاباذی و شرح اسماعیل‌بن محمّد مستملی بخارائی استفاده کرده است.

در **مقالهٔ نهم** مؤلّف بحث خود را با تجلّی حق آغاز می‌کند و روح را مظهر و محلّ تجلّی می‌داند که در پرتو آن راه فنا و نیستی را طی می‌کند. خوارزمی برای طیّ این راه و رسیدن به مقصود که همان «موت اختیاری و فنای کلّی در مشاهدهٔ باری است» ده شرط برمی‌شمارد و این شروط را که وی «اصول‌الوصول» می‌خواند از یکی از آثار نجم‌الدّین کبریٰ نقل می‌کند.

در **مقالهٔ دهم** که در بیان حقیقت محبّت و اقسام آن نوشته شده است مؤلّف باز هم به آراء محیی‌الدین رجوع می‌کند و محبّت را به پنج نوع (ذاتی، صفاتی، اسمائی، افعالی و آثاری) تقسیم می‌کند و با وجود این که لمعات عراقی را در دست داشته و با سوانح احمد غزالی آشنائی داشته از این دو اثر که به آراء مولوی دربارهٔ عشق نزدیکتر است استفاده نکرده است.

این کتاب و جلد دوم از این مجموعه که شرح دفتر اوّل است در سال ۱۳۶۰ به

تصحیح نگارنده منتشر شد و دوست عزیز دانشمندم آقای دکتر نصرالله پورجوادی در نقدی که بر این کتاب در مجلهٔ نشر دانش (شمارهٔ سوم از سال سوم صفحهٔ ۴۹) نوشتند ارزش کتاب را با معیارهای ادبی و عرفانی بخوبی نشان دادند که پیشگفتار کنونی این کتاب به اظهارنظرهای ایشان مزیّن است و اکنون پیشگفتاری که بر آن چاپ نگاشته بودم به نظر خوانندگان کتاب می‌رسانم.



در سال ۱۳۴۳ دیوانی به نام دیوان اشعار [حسین‌بن] منصورِ حَلّاج از سوی کتابخانهٔ سنائی منتشر شد در حالی که شاید حسین‌بن منصور در همهٔ عمر خویش شعری به زبان فارسی نسروده و حتیٰ شاید جمله‌ای به زبان فارسی نگفته باشد.

پس این دیوان از که بود؟ این دیوان (که البته ناقص هم هست) از کمال‌الدّین حسینِ خوارزمی بود که «حسین» تخلّص می‌کرد و کم و بیش اشعارش لطافت و ظرافتی هم دارد.

این کمال‌الدّین حسین خوارزمی کیست؟

مولانا کمال‌الدّین حسین بن حسن خوارزمی شاگرد خواجه ابوالوفای خوارزمی صوفی مشهور از سلسلهٔ کُبْرَویّه (رجوع کنید به تعلیقات کتاب حاضر صفحهٔ ۲۷۷) بود هم در علم ظاهر و هم در طریقهٔ تصوّف. آنچه دربارهٔ او می‌دانیم از کتابهای مَجالس النَّفائِس و مَجالِسُ المُؤمنین است و منابع دیگر همه از این دو منبع سرچشمه گرفته‌اند، شخصی به نام محمودِ غَجدُوانی کتابی نوشته است بنام مقامات شیخ کمال‌الدّین حسین که تا آنجا که من تحقیق کرده‌ام نشانه‌ای از این کتاب در دست نیست. امّا آنچه در مَجالِسُ المُؤمنین دربارهٔ کمال‌الدّین حسین خوارزمی آمده است خلاصه‌اش چنین است که او از متأخّران سلسلهٔ علیّهٔ همدانیّه بوده و ظاهراً بعد از او کسی از این طایفه به مقام عالی ترقّی ننموده است. پدرِ او شیخ شهاب‌الدّین حسین از اولاد شیخ بزرگوار بُرهانُ‌الدّین قلیج است که در اَنْدَرجان مدفون است و پدر شیخ در زمان جُوکی میرزا به خوارزم رفته و در آنجا متأهّل و شیخ در آنجا متولّد شده است.

باقیِ آنچه در مَجالِسُ المُؤمنین آمده است از مقولهٔ کشف و کرامات و مجاهدات و ریاضاتی است که به اغلب افراد نسبت داده شده است و مقداری نیز در این مقوله

است که قاضی نورالله می‌خواهد ثابت کند که کمال‌الدّین حسین خوارزمی شیعهٔ اِثنیٰ عَشَری است.

صاحبِ مَجالِسُ النَّفائس (صفحهٔ ۹) می‌گوید: «مَقصدِ اَقصیٰ» تصنیف اوست و مثنوی مولاناجلال‌الدّین رومی و قصیدهٔ بُرده را به زبان ترکی خوارزمی شرح نوشته و دگر مصنّفات دارد. امّا اخلاق و صفاتش مُنافیِ ضیاء علم باطن او بود. در زمان شاهرخ میرزا او را جهت یک بیت تکفیر کرده به شهر هرات آوردند. چون مردی دانشمند بود چیزی بر او ثابت نتوانستند کرد. باز به دیار خود رفت. مطلع آن غزل این است:

ای در همهٔ عالم پنهان تو و پیدا تو　　　هم درد دل عاشق هم اهل مداوا تو

مولانا را در فترات جین صوفی اُزبک شهید کرد. قبرش در پایان پای خواجه ابوالوفا (خوارزم) است. امّا منابع دیگری که می‌توان مطالبی دربارهٔ حسین خوارزمی از آنها بدست آورد عبارتست از، تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی، هَدیَّةُ العارفین، طَرائق الحقائق، کَشفُ الظّنون، الذَّریعه، حبیب‌السّیَر، از سعدی تا جامی، جلد اول شرح مثنوی شریف، فهرست دانشگاه، فهرست کتب خطی، مؤلّفینِ مُشار.... و آنچه از این منابع حاصل می‌شود این است که:

کمال‌الدّین حسین‌بن حسن خوارزمی (شهید در سال ۸۴۰) از شاگردان و مریدان خواجه ابوالوفای خوارزمی از بزرگان متصوفه (متوفیٰ روز جمعه چهارم رجب ۸۳۵) که به پیروی پیر خویش عشق گرم و سوزانی به آثار مولانا داشته است.

این کمال‌الدّین حسین در دربارِ شاهرخ جزوِ بزرگانی همچون سلطان‌العلماء و المحقّقین شَمسُ‌المِلّةِ و الدّین محمّد الحافظ النَجاری المعروف به خواجه پارسا و خواجه صائن‌الدّین تُرکهٔ اصفهانی و شرف‌الدّین علیِ یزدی و شاعرانی چون شیخ آذری و بابا سودائی و مولانا علی شهاب و امیرشاهی سبزواری و کاتبی تُرشیزی و مولانا نسیمی بوده است.

حَنَفیان هرات او را تکفیر کردند و شاهرخ وی را به محاکمهٔ مذهبی کشید و تبرئه شد لیکن اُزبکها دست از او برنداشتند و او را کشتند.

مُؤلَّفات او عبارتست از: «اَساسُ القَواعد» به زبان فارسی در علم حساب، «شرح

قصیدهٔ بُرده» به فارسی (که صاحب مجالس النَّفائس آن را به زبان تُرکی خوارزمی می‌داند) و «اَلمَقْصَدُ الاقصی» در ترجمهٔ اَلمُستقصیٰ، و «آدابُ المریدین» و «ارشادُ المُریدین» (که در سال ۸۳۵ نگاشته) و «کُنوزالحَقائق فی‌رُموزِ الدّقائق» (شرحی منظوم به بحر متقارب بر مثنوی) و سرانجام «جَواهرُالاسَرار و زَواهِرُالاَنوار» را به خواهش دوستان و مریدانش به نام ظهیرالدّین ابراهیم سلطان، فرزندِ شاهرُخ و نوهٔ تیمور گورکانی مُدّتی پیش از سال ۸۳۳ آغاز کرده و شرح دفتر اول را به اتمام رسانیده و پس از فترت و تأخیر بسیار در سالِ مذکور تمام دفتر دوم و دفتر سوم را شرح کرده و ظاهراً به شرح بقیهٔ مثنوی توفیق نیافته است.

کمال‌الدّین حسین خوارزمی پیش از آغاز شرح مثنوی، مقدّمه‌ای با ده مقاله در ذکر احوالِ مشایخِ طریقت و بیان اصطلاحات صوفیان و قسمتی از اصول و مبانی عرفان و تصوّف ترتیب داده که بسیار مفید است؛ به خصوص مقدّمهٔ نخستین که متضمّن بیان احوال مشایخ تصوّف است و آغاز می‌شود از حضرت امیرِمؤمنان علیّ‌بنِ ابی‌طالب صَلَواتُ اللّه و سلامه علیه و علیٰ آلِه که صوفیان سند خرقه و سلسلهٔ فقر را به طُرُقِ مُتعدّد بدان حضرت منتهی می‌شمارند (هرچند خالی از بحث و اشکال نیست) و پایان می‌پذیرد به شرحِ حال مولانا جلال‌الدّین محمّد که مثنوی او مورد بحث است و نیز مقدمهٔ دوم که در تعریف و شرح مصطلحات صوفیان است اهمیّتی بسزا دارد و برای شناسائی مقامات رجال این طایفه و فهمِ مُصطلحات آنها یکی از منابع سرشار و دارای اهمّیّتِ فراوان است (قول استاد فقید بدیع‌الزّمان فروزانفر).

این بنده در سال ۱۳۵۰ به مطالعهٔ این شرح مثنوی پرداخت و سخت دلباختهٔ آن شد. و در صدد برآمد که نُسَخِ خطّی آن را فراهم آورد و با نسخهٔ چاپی مقایسه کند و متنی مُنَقَّح و مُصَحَّح به عاشقان مولانا عرضه دارد و خدای را سپاس که توفیق انجام این کار را به او ارزانی داشت. و اکنون جلد اوّل که شامل مقدمه و ده مقاله است تقدیم خوانندگان می‌گردد و مجلّدات دیگر هم همه چاپ شده است که پس از چاپ فهرستهائی بر هر مجلد، آنها را به حضور دوستداران مولانا پیشکش خواهد کرد؛ به این ترتیب که جلد دوم شرح دفتر اوّل و جلد سوم شرح دفتر دوم و جلد چهارم شرح دفتر سوم است. سه مجلّد دیگر بالغ بر دو هزار صفحه است و فهرستهائی برای آنها

ترتیب داده شده است که رسیدن به هر مطلبی را در این حجم کبیر آسان می‌کند.

سَبکِ کتاب

اساس نوشته‌های کمال‌الدّین حسین خوارزمی بر سجع و ترصیع و تجنیس و این قبیل صنایع بدیعی است؛ بِنابراین می‌توان آن را نثری مصنوع دانست و گاهی همین شیوهٔ او راهنمای تصحیح متن می‌شد برای مثال در اوّلین جملهٔ کتاب «حمد بیحدّ و غایت و ثنای بیعدّ و نهایت، حضرت پادشاهی را که در سُرادقِ لَم یَزلی بفردانیّت معروف است و بر سَریر لایزالی بواحدنیّت موصوف» در سه نسخهٔ خطّی که پیش چشم من بود کلمهٔ «غایت» وجود نداشت ولی در نسخهٔ چاپی بود و من همان نسخهٔ چاپی را انتخاب کردم و در آخرِ کار که نسخه‌ای دیگر پیدا کردم دیدم که در آن نسخه هم کلمه غایت وجود دارد. و اگر بخواهم این موارد را ذکر کنم سخن به درازا خواهد کشید.

نثر کمال‌الدّین مرصّع و مسجّع و بسیار زیبا و دل‌انگیز است و گاهی انسان احساس نمی‌کند که این کلمات با دقّت انتخاب شده است و این موضوع نه تنها در مقدّمه، بلکه در سرتاسر کتاب حاکم است برای مثال به صفحهٔ (۱۰۰) مراجعه کنید. صفحه با این جمله آغاز می‌شود: «در جمیع علوم صاحب کمال بود، و در عشق، پروانهٔ شمع جمال؛ و آشفتهٔ سَطَوات جلال» و صفحه (۱۵۱) با این جمله شروع می‌گردد: «و او در مَقَرِّ عزّت و کمال؛ و حَیِّزِ عظمت وجلال، که مرتبهٔ هویّت و حضرت أنیّت اوست، یعنی از حیثیّت اویی او، از اضافت خارجی و ذهنی مُبَراست؛ و از اِتِّصاف به اطلاق و تقیید مُعَرّا؛ و بالاتر از آنک به کلیّت و جزئیّت معروف باشد؛ تا به خصوص و عموم موصوف شود. نه واحد است به وحدت زاید بر ذات، و نه کثیر؛ و کثرت موجودات نه قادِحِ وحدت ذات اوست، و نه موجب تکثیر»

گاهی این علاقه به سَجع و تَرصیع باعث شده است که کلمات غریب و شاذّ در متنِ خوارزمی استعمال شود از آن جمله است:

نوشندهٔ کاس عرفان، پوشندهٔ لباس غُفران، وارِدِ اَودیهٔ معارف، فارِدِ (درخت یکسو و تنها) اَندیهٔ (جمعِ نَدیٰ، خاکهای نمناک) لطایف..... (ص ۱۷)

کتابی است که تاب انوارِ مِصباحِ معانی مُستطابهٔ شریفه در مِشکوٰةِ الفاظ مُستَعذبهٔ لطیفهٔ او بر کواکبِ ثواقب غالب، بلکه غلبهٔ او بر اشراقاتِ اَصباح لازِب (ثابت، پابرجای) است. (ص ۱۸).

...... چون نیل مصر صابران را شرابِ عِذاب (به معنی عَذْب و گُواراست)، و آلِ فرعون و کافران را حسرت و عَذابست (ص ۱۸-۱۹)

امّا به قلیل اقتصار کردیم؛ که قلیل بر کثیر دلالت می‌کند؛ چنانک جرعه بر غدیر، و حَفنَه (مشتی از گندم و جو و جز آن) بر بَیدَر (خرمن) کبیر، و هُوَالعَلیمُ الخَبیر. (ص ۱۹)

...... هنوز به تَمایم (مُهره‌ها یا طلسمهائی که برای دفع چشم زخم به گردن اطفال آویزند) اطفال می‌ساختم و به عَمایم رجال نمی‌پرداختم (ص ۲۲)

در پایان جلد چهارم کتاب مجموعه‌ای از این لغات و کلمات با معانی آنها خواهم آورد. امّا با وجود این لغات شاذّ و کمیاب که گاهی پرمایگان را نیز محتاج به رجوع به قاموس می‌کند؛ نثرِ کتاب بسیار دل‌انگیز و خواندنی است علاوه بر این نثر کتاب پر است از آیات و احادیث و اشعار عربی و فارسی و تقریباً هیچ صفحه‌ای از کتاب نیست که از این مَقولات خالی باشد. و این نشانه‌ای است از احاطهٔ کامل خوارزمی به ادب فارسی و عربی. در تعلیقات کتاب، ما تا آنجاکه توانسته‌ایم منابع آیات و احادیث و اشعار عربی را نشان داده‌ایم (چند موردی را هم که نتوانسته‌ایم محلِّ دقیق آنها را پیدا کنیم امیدواریم که در پایان جلد چهارم به منابع آنها اشاره کنیم) دربارهٔ اشعار فارسی نیز سعی شده است در آنجاکه اختلافی در متن اصلی مآخذ آنها وجود دارد آن اختلاف نشان داده شود.

نسخه‌ها

نسخه‌هائی که در تصحیح این کتاب از آنها استفاده کرده‌ایم عبارتند از:

۱- نسخهٔ دانشگاه (به علامت «د») که آن را به سببِ قِدمَتَش نسخهٔ اصلی قرار دادیم. این نسخه به خط نستعلیق است امّا معلوم است که کاتِب آن بسیار کم سواد بوده و بعضی از کلمات را نتوانسته است بخواند و گویی از روی نسخه‌ای که در پیش

داشته نقّاشی کرده است. اما با این همه بسیاری از مشکلات نسخ دیگر را می‌توان بوسیلهٔ همین نسخه حل کرد. و بازهم این تنها نسخه‌ای است که قسمت اهدای کتاب به پسرِ شاهرخ تیموری در آن هست و چهار بیت عربی (کتابٌ حکیٰ....) که در صفحهٔ ۲۶ هست و هنوز مشکلاتش برای ما حل نشده است بواسطهٔ این است که فقط در این نسخه بوده است. این نسخه کامل است و هم مقدمه و هم ده مقاله و هر سه دفتر را دارد. تاریخی که در آخر دفتر اول نوشته شده است دهم جُمادَی‌الأولیٰ سال ۸۴۰ است و تاریخی که در آخر دفتر سوم دارد اول ذیحجّهٔ سال ۸۴۱ است. کاتب خط پخته‌ای دارد اما همانگونه که گفته شد کم سواد است. مجموعهٔ کتاب در ۵۷۳ برگ است که در هر صفحه‌ای در حدود ۱۹ سطر نوشته شده است.

در آغاز آن دیباچه‌ای به زبان عربی دارد که در سایر نسخ نیست و من در پایان این پیشگفتار آن دیباچه را نقل خواهم کرد.

۲- نسخهٔ کتابخانهٔ ملی (به علامت «م») نوشتهٔ حسین فرزند محمود شبستری که آغاز آن تا اواسط ذکر رابعهٔ عَدوبّه (صفحهٔ ۶۸ از کتاب حاضر) افتاده است و هر سه دفتر را دارد و خط آن نستعلیق روشنی است ولی پختگی خط نسخهٔ دانشگاه را ندارد. این نسخه دارای ۸۱۸ صفحه است که هر صفحه‌ای حدود ۳۱ سطر دارد و تاریخ کتابت آن اوایل رمضان سال ۸۸۹ است.

۳- نسخهٔ کتابخانهٔ آستانِ قُدسِ رَضَوی (به علامت «ر») که به خط نسخ زیبائی نوشته شده است، تاریخ آن یاد نشده ولی قِدمت آن مسلّم است و گوئی این نسخه و نسخهٔ کتابخانهٔ ملی از روی یک نسخه استنساخ شده‌اند و در هر دو نسخه آیات و احادیث و اشعار عربی تا حدّی مَشکول هستند و در این موارد بسیاری از مشکلات را حل می‌کنند. این نسخه دارای ۲۹۵ برگ است و در هر صفحه‌ای حدود ۲۷ سطر نوشته شده است.

۴- نسخهٔ چاپی (به علامت «چ») این نسخه در ماه صفر سال ۱۳۱۲ هجری قمری مطابق آگُست سال ۱۸۹۳ میلادی در لَکْهنو در سه جلد (در یک مجلد) چاپ شده است و با آنکه بسیار مغلوط است اما در بسیاری از موارد هم راهگشای است. این نسخهٔ چاپی دارای ۷۰۰ صفحه متن و ۱۴ صفحه فهرست مطالب است و خط آن هم

نستعلیق خوانا و آیات قرآنی به خط نسخ نوشته شده است.

۵- نسخهٔ دیگر کتابخانهٔ آستانِ قدسِ رَضَوی که آن را دومین نسخهٔ آستانِ قدس نامیده‌ام. این نسخه به خط نَسْخ است و در سال ۱۰۳۹ در شهرستان دولت‌آباد به روزگار نظام شاه نوشته شده است و دارای ۱۸۰ برگ است که در هر صفحه‌ای ۱۳ سطر دارد و تنها مشتمل است بر مقدّمه و مقالات دهگانه. و کاتب بسیار سهل‌انگار و کم سواد بوده است و افتادگی زیادی دارد، بطوریکه گاهی اصولاً مطالب نامفهوم است. ولی باز هم مشکلاتی را حل می‌کند.

در پایان این پیشگفتار لازم است از دوست عزیزم آقای جمشید مظاهری (سُروشیار) که در حین تصحیح این کتاب در بسیاری از موارد اینجانب را یاری کردند، سپاسگزاری کنم.

و نیز از انتشارات اساطیر بخصوص دوست ارجمندم آقای عبدالکریم جربزه‌دار و خانم افروز نظری که تایپ کامپیوتری و صفحه‌آرائی این کتاب را عهده دار بودند تشکر بسیار دارم.

این کتاب در چاپ «ناتمام» نخستین به پیشگاه ادیب ارجمند و دانشمند مُکَرَّم استاد غلامحسین یوسفی تقدیم شده بود که با کمال تأسف در این زمان آن گوهر گرانمایه از کف ما به در رفته است و آن استاد فاضل روی در نقاب خاک کشیده. و ما این مجموعه را به روان پاکش هدیه می‌کنیم و از خدای بزرگ برای او آمرزش و غفران می‌طلبیم.

توفیق همگان را در راه علم و ادب و عرفان، از درگاه یزدان، خواستارم. بِمَنِّه و کَرَمِه.

محمد جواد شریعت

بسم‌الله الرحمن الرحیم[1]

حمدِ بی حَد [و غایت][2] و ثنایِ بی عَدّ و نهایت، حضرت پادشاهی را که در سُرادقِ[3] لَم‌یزلی بِفَردانیّت معروفست؛ و بر سَریرِ لایَزالی بـوحدانـیّت مـوصوف. مَـلِکی کـه صدایِ مَلَکُوتش **قُلِ اللّهُمَّ مَالِک** است؛ و ندایِ جَبَرُوتش **کُلُّ شیءٍ هالِک**. حاصل معرفتِ[4] سالِکانِ مَسالِکِ هُویَّتَش جُزعَجز و حیرت نی که **مَاعَرَفْنَاکَ حَقَّ مَـعْرِفَتِک**؛ و سَـرمایهٔ مالِکانِ مَمالِکِ عُبودیَّتَش غیر[5] اِعتراف بِقُصورِ طاعَت نی که **مَا عَبَدنَاکَ حَقَّ عِـبادَتِک**[6]. کلامِ کَلیمِ او در فَضایِ کِبریایش **سُبْحَانَکَ تُبْتُ اِلَیک**؛ و ندایِ نَدیمِ او[7] در بَیدایِ وصف و ثَنایش **لاأُحصِی ثَناءً عَلَیک**[8]. شعر[9]:

زهی جاه و جلال و قـدرت و عِـزّ[10] | که در اوصافِ او[11] عـقلست عـاجز

کـــرا یـــارایِ اِحـصایِ ثـنایش[12] | کِـــرا اِمکـــانِ وصـــفِ کِـبریایش

زکُـنهِ ذاتِ او کس نـیست آگَـــه[13] | در آن حضرت ندارد هیچکس ره[14]

هـــزاران ســالـه‌ره دور از گُـمانست | تــو او را هــرچـه پـنداری نـه آنست

خداوندی که گَردِ تغیّربر[15] چهرهٔ جلال او[16] ننشیند؛ و دیدهٔ تفکّر و خیال کمال او نبیند[17]. آوازهٔ بُرْقَعِ جَمالش **اَلْکِبریاءُ رِدائی**؛ وَصیت عـرصهٔ جـلالش **لایَسَـعُنی اَرْضـی وَلاسَمائی**. قادری[18] قدیم که رِقاب موجودات در رِبْقَهٔ تسخیر اوست؛ و مُقَدِّری علیم که زِمامِ مُکَوِّنات در قبضهٔ تقدیر اوست. حکیمی قدیر که چندین هزار اَزاهیرِ حدایقِ

---

۱. در نسخهٔ «د» به جای بسم‌الله نوشته شده است کتاب شرح مثنوی مولوی
۲. [و غایت] در نسخهٔ ج افزوده ۳. ج: سرادقات ۴. د: معرفتست ۵. ج و ر: غیر از
۶. ج به جای، عبدناک، لااحصی ثناء علیک و در نسخهٔ ر، ما عرفناک عبدناک حق عبادتک آمده است
۷. د: کلمهٔ او را ندارد ۸. ج: لااحصی ثناءعلیک را ندارد ۹. ج: نظم، ر: ندارد
۱۰. د: قدرت عز ۱۱. ر: اوصاف عقلست ۱۲. ر: کرا احصای یاری ثنایش
۱۳ و ۱۴. ج و ر: آگاه و راه ۱۵. د: گرد چهره ۱۶. د: جلال ننشیند
۱۷. ر: تفکر جمال کمال او را نبیند ۱۸. ر: قادر قدیم

فطرت، و ریاحینِ شقایقِ خلقت را، از تَنَفّس لَواقحِ حکمت، و هُبوبِ رَوایحِ قدرت، بی‌هیچ عیبی در روضهٔ غَنّاءِ غیب و شهادت ظاهر گردانید؛ و بعطیّهٔ موافقت ازدواج، و سازگاری امتزاج، میان ارکانِ **مُخْتَلِفَةُ الطَّبایعِ**، چندین گونه بدایع صنایع[1] که وَدایعِ عالَمِ اَعیانِ[2] ثابت علمیّه‌اند؛ هُویدا ساخت؛ تا هر نوعی از خزانهٔ[3] **اَعْطیٰ کُلَّ شَیْءٍ خَلْقَهُ** بر حسب [ب ۱] استعداد، و اندازهٔ استحقاق خویش، بخلعتِ صورتی و بکسوتِ کرامتی مخصوص گشت؛ و نوع انسان راکه نور دیدهٔ بینش، و شمع سراچهٔ آفرینش است؛ از جملهٔ آن طبقه برگزید؛ و رقم **وَفَضَّلْنا هُمْ عَلیٰ کَثیرٍ مِمَّنْ خَلَقْنا تَفْضیلاً**، بر چهرهٔ وجود ایشان کشید؛ و بشرف[4] **وَلَقَدْ کَرَّمْنابَنی آدَمَ وَحَمَلْنا هُمْ فِی الْبَرِّ وَالْبَحْرِ**، اختصاص داد؛ و ابوابِ حضرتِ احدیّتُ الذّات را به دست تجلّیات اسماء و صفات و به مقالید **وَعِنْدَهُ**[5] **مَفاتِحُ الْغَیْبِ لایَعْلَمُها اِلاّهُوَ** بگشاد؛ و بعضی را از نوع[6] انسان به مزایای لطف و احسان اعتلا به اعلا معارجِ دولت و اقبال و ارتقا بِاَقْصا[7] مدارج عظمت و جلال‌روزی کردچنانک طبقات زُمرهٔ[8] رُسُل، و هُداةِ مَراصِدِ سُبُل را، که پیشوایان جماهیر اصحاب نِحَل، و راهنمایان[9] مشاهیر ارباب مِلَل، و مُتَعَرِّضانِ حرمِ وحدتِ نفیِ ماسِواه،[10] و تشریف یافتگان **وَ مااَرْسَلْنامِنْ رَسُولٍ اِلاّلِیُطاعَ بِاِذْنِ اللّٰه**اند؛[11] به حکم **تِلْکَ الرُّسُلُ فَضَّلْنا بَعْضَهُمْ عَلیٰ بَعْضٍ**، بحسب اختلاف طبقات، و تفاوت درجات ایشان، شُموس و اَقمار و دَراریِ[12] فایِضُ الاَنوارِ عَوالمِ[13] دینِ قویم، و اَقطاب و مناطق افلاک و دوایر مارّه بر صِراطِ مستقیم،[14] ساخت؛ و آوازهٔ[15] **وَلَقَدْ اَخْتَرْناهُمْ عَلیٰ عِلْمٍ عَلَی العالَمینَ وَآتَیناهُمْ مِنَ الآیاتِ**، در جهان انداخت. و بَدایتِ مراتبِ خواجهٔ کاینات را عالی‌تر از نِهایت مقامات انبیا و رُسُل، رَفیعُ الدَّرَجات گردانید. شعر[16]

مِهینه[18] معنی او بود و اصفیااسما	بهینه سورهٔ[17] او بودو انبیا اَبجَد
اگر زبعد همه در قدومش آوردند	قدوم آخر او بر کمال اوست گوا:

۱. ر: بدایع و صنایع ۲. ج: ودایع اعیان ۳. ر: از خزائن ۴. ر: بر شرف
۵. دور: مقالید عنده ۶. ج: از انواع، ر: بعضی راز نوع ۷. ج: باقصی، باقصاء
۸. ر: چنانکه زمرهٔ ۹. ج: رهنمایان ۱۰. د: ماسوی ۱۱. ر: اللّه ابد
۱۲. ر: درازی ۱۳. د: فایض انوار عوامل ۱۴. د. صراط المستقیم
۱۵. نسخهٔ ر. و آوازه را ندارد و در نسخهٔ دال بجای آن وازهٔ آمده است ۱۶. ج: نظم، ر: ندارد
۱۷. ر: بهیه صورت، ج: بهینه صورت ۱۸. ر: بهینه

نه سورة از پی ابجد همی شود مرقوم؟ — نه معنی از پی اسما همی شود پیدا؟
نه روح را پی ترکیب صورتست نزول؟ — نه شمس راز پی صبح کاذبست ضیا[۱]
نه سبزه‌بردمد از خاک و آنگهی[۲] سوسن؟ — نه غوره در رسد از تاک وانگهی[۳] صهبا؟[۴]
که در ولادتش ارواح خوانده سورهٔ سور — ستاره بسته ستاره سماع کرده سما؟

لاجرم صِلاتِ صَلَوات زاکیات که رایحهٔ آن مایه بخش عنبروبان گردد؛ و تُحَفِ تَحیاتِ نامیات که طیب آن قُوتِ دل و قُوَّت جان[۵] شود؛ بیت[۶]

سلامی چون نسیم سنبل و گل — که از بستان صبا آرد سحرگاه

بعدد قطرات غَمام، و اَنفاسِ اَنام، و حرکات فَلَکی، و تسبیحات مَلَکی، بر مرقد مُطَهَّر، و مشهدِ مُعَطَّر خورشیدِ [آ ۲] سپهرِ رسالت، و ماهِ فلکِ جلالت، مشتریِ چرخ سعادت، قُطبِ گردون سیادت، عالی مسند ایوان **وَمَاأَرْسَلْنَاکَ اِلّارَحْمَةً لِلْعالَمینَ**، صدرنشین صُفّهٔ[۷] **وکُنتُ نَبیّاً وآدَمُ بَیْنَ الماءِ وَالطّین**، موصوف بمَخایلِ[۸] دِلالاتِ شِیَمِ کَریم، معروف بِفَضائِلِ اشاراتِ **اِنَّکَ لَعَلیٰ خُلُقٍ عَظیم** مُستجمَعِ صُنوفِ شَمایلِ جودو کَرَم، مُستَظهَر[۹] بفنونِ جلایل **وَعَلَّمَکَ مَالَمْ تَکُن تَعْلَمُ**، مَحرمِ خلوتخانهٔ لی مَعَ اللّٰه، مُحْرِمِ کعبهٔ درگاه اله، اشارت کنندهٔ **لاتُعْجِبُوا**[۱۰]، بشارت دهندهٔ **لاتَقْنَطُوا**، سَروِبُستانِ **قُمْ‌فَأَنْذِر**، عندلیب خوش الحان **وَرَبَّکَ فَکَبِّر**. شعر[۱۱]

آن بی و تی شکن که بتعریف او گرفت — هم قاف و لام رونق و هم کاف و نون بها
هم موسی از دلالتِ او گشته مصطنع — هم آدم از شفاعت او بوده[۱۲] پیشوا
نطقش معلّمی که کند عقل را ادب — خلقش مفرّحی که دهد روح را شفا
آن جا که یوسفِ رخ[۱۳] او پرده برگرفت — دوشیزگانِ غیب بریدند[۱۴] دستها

اَعنی شاهِ سَریرِ آفرینش، و ماهِ مُنیرِ سپهرِ بینش، گَوهَرِ دریایِ هستی[۱۵]، بدرقهٔ طریق خداپرستی، شاهبازِ عرش آشیان، عَنقایِ قافِ لامکان، مِفتاح خزینه[۱۶] خانهٔ

---

۱. ر: صبا — ۲. چ: خاک آنگهی، تاک آنگهی — ۳. چ: خاک آنگهی، تاک آنگهی
۴. ر: این بیت را ندارد — ۵. ر: طیب قوة دل و جان — ۶. دور: ندارند
۷. چ، صف کنت؛ د: صفهٔ کنت — ۸. رب: بمحائل، د: بمجافل — ۹. د: و مشتظهر
۱۰. د: لایعجبوا — ۱۱. ر: ندارد — ۱۲. ر: گشته — ۱۳. ر: یوسف دل — ۱۴. د: برید
۱۵. ر: هستی نظر — ۱۶. چ: خزانهٔ، ر: خزینهٔ

جود، مصباح آسمان وجود، جان جهان صفا، جهان [۱] جان اصفیا مُحَمّدِ مُصْطَفیٰ عَلَیْهِ مِنَ الصَّلَواتِ اَفضَلُها وَ مِنَ التَّحیّاتِ اَکمَلُها. نظم [۲]

صَلَّی الاِلٰهُ وَ مَنْ یَحِفُّ [۳] بِعَرْشِه　　　وَ الْاَطْهَرُونَ عَلَی النَّبیِّ الاَمْجَدِ [۴]

مَا اِنْ مَدَحْتُ مُحَمَّداً بِمَقالَتی　　　لٰکِنْ مَدَحْتُ مَقالَتی بِمُحَمَّدِ

بیت [۵]:

هر داستان که آن نه ثنایِ مُحَمّد است　　　دَستانِ کاهنان [۶] شمر آن را نه داستان

و لطایف رحمت و رضوان [۷]، و شرایف رأفت و غفران، نثار ارواح مقدّسهٔ اهل بَیت، که حقایق شناسان سِرِّ مَارَمَیْتَ اِذْرَمَیْت، و راهنمایان [۸] ممالک عالَم ملکوت، و پیشوایانِ عرصهٔ مسالک جبروتند؛ و هَدیهٔ نفوس مطهّرهٔ [۹] چهار یار با صفا، که چهار ارکان [۱۰] قَصرِ اصطفااند [۱۱]. شعر [۱۲]

هر چار، چار حدِّ بنای پیمبری　　　هر چار، چار عنصر ارواح انبیا

بی مِهرِ چار یار درین پنج روزه عمر　　　نتوان خلاص یافت ازین شِشدَر عَنا

و جمیع صحابهٔ کِبار، از مهاجر و انصار، و هواداران معدلت شعار او باد [۱۳]. بیت [۱۴]

ما مفلسان چه تحفه بدین حضرت آوریم　　　در دست ماهمین صَلَواتست [۱۵] وَالسَّلام

فِی المُناجات
و رَفعِ الحاجات اِلیٰ حَضرتِ رَفیعِ الدَّرَجات

ای کریم کارساز، و ای رحیم بنده نواز [۱۶]، ای بخشندهٔ پرگناهان [۱۷]، و ای بخشایندهٔ عذرخواهان، ای‌فرازندهٔ خیمهٔ بیستون، وای فرمانفرمای دیوان [۱۸] کُنْ فَیَکُون. بیت [۱۹] [ب ۲]:

---

۱. د: از کلمهٔ لامکان تاکلمهٔ جهان را ندارد　۲. دور: ندارند　۳. د: تحف، ر: نحن

۴. در نسخهٔ «د» در اینجا اضافه کرده است «شعر». یعنی بیت قبل را نثر پنداشته　۵. ر: ندارد

۶. ر: دستاه کاه و نان　۷. د: رحمت رضوان

۸. د: راه نمایان، چ: رهنمایان　۹. د: فطرة　۱۰. ر: چهارکان　۱۱. ر: اصطفاءند

۱۲. د و ر ندارند　۱۳. ر: ایشان باد　۱۴. د و ر: ندارد　۱۵. ر: در دست ما صلواتست

۱۶. د: ای رحیم بنده نواز را ندارد　۱۷. د و چ: برگناهان　۱۸. ر: دیوان را ندارد

۱۹. چ: نظم: ر: ندارد.

ای درون پــرور بــرون آرای وی خرد بخش بیخرد بـخشای[۱]

ای[۲] رحیمی که رحمتت[۳] بی‌سابقهٔ بندگی کار بـندگان سـاخته کـه **سَبَقَتْ رَحْمَتی غَضَبی**، و ای کریمی که کرمت دلهای عاصیان را بنوید مغفرت بنواخته که **لاتَقنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللهِ**[۴]، ای از حقایق کمالت در هر سَری سِرّی، وَ اِی از خزاین نوالت[۵] با هر کسی بِرّی[۶]، شعر[۷]:

ای تــرا بــا هـر دلی کـاری دگـر در پس هـر پـرده غـمخواری دگـر[۸]
چـون بسـی کـارست بـا هـر کس تـرا هــر کســی را هست پـنداری دگـر
لاجرم هرکس چـنان دانـد کـه نـیست بــا کست بـیرونِ او کـاری دگـر
چون جمالت صد هزاران روی داشت بــود در هــر ذرّه دیـداری دگـر
تــا نــمانَد هــیچ ذرّه بـی‌نصیب داده‌ای هــر ذرّه را بــاری دگــر[۹]

ای[۱۰] بر گوشهٔ جگر هر عاشقی از سَطَواتِ تَـجلیّات جـلالَت[۱۱] داغـی، وَ اِی در خلوتخانهٔ جانِ هر عارفی از اِشراقات سُبُحاتِ جَمالت[۱۲] چراغی، اِی صد هزار عارفِ اسرارِ **اَنَاالحَقّ** را شحنهٔ عشقت مَنصوروار بر سَرِ کوی فنا از دارِ بلا آویخته، وَ اِی خونِ صد هزار[۱۳] عاشِقِ جَمالِ مطلق را جَـلاّدِ شَـوقَت در طشتِ انـتظار، بـه تـیغ بـیدریغ خونریزِ[۱۴] درد و عَنا ریخته. ای دلهایِ دیوانه صفتِ[۱۵] سالکانِ مَسالِکِ ملکوتی، مقیَّد به قیودِ سَلاسلِ تمنّایِ وصالت؛ وَ اِی جانهای[۱۶] پروانه صفتِ طالبان انوار لاهـوتی، سوختهٔ شعلهٔ اشتیاقِ شمعِ جَمالت. زهی جَمال و جـلال بـی‌غایت؛ و زهـی حُسنِ برکَمالِ[۱۷] بی‌نهایت. صاحبدلی از مناجات خود خبر داد. رباعی[۱۸]:

گـفتم کـه کـرائـی تـو بـدین زیـبائی گفتا خـود را کـه خـود مـنم یکـتائی
هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم هم آینه هـم جـمال و هـم بـینائی[۱۹]

---

۱. د: آراء، بخشاء ۲. د: ندارد ۳. ر: رحمتهٔ ۴. ج: من رحمتی ۵. د: وای نوالت
۶. د: بهری ۷. ر: ندارد
۸ ر: ای ترا با هرکسی سری دگر در پس هر پرده غمخواری دگر
۹. ر: پندار دگر، کار دگر، دیدار دگر، بار دگر ۱۰. د: ندارد ۱۱. ج: جمالت
۱۲. ج: جلالت ۱۳. د: وای صد هزار ۱۴. ج و د: بیدریغ درد
۱۵. ج و د: دیوانه سالکان ۱۶. د: خانهای ۱۷. ج: پر کمال ۱۸. د: شعر، ر: ندارد
۱۹. ج و ر: جمال هم بینائی

ای گوینده ای که هر زمان به هر زبان راز خود با سَمْعِ خود گوئی؛ و ای شنونده‌ای که هر دم به هر گوش حدیث خود از زبان خود شنوی. **جُنَید** باشبلی عتاب کرد که اسراری که ما در گوشهٔ خلوتها پنهان می‌گفتیم تو بر سر منبرها[۱] آشکارا کردی، گفت: **اَنَا اَقُولُ وَ اَنَا اَسْمَعُ وَ هَلْ فِی الدّارَیْنِ غَیری؟** گوینده و شنوندهٔ بحقیقت اوست. شعر[۲]

از تو سؤال می‌کنم مسأله‌ای جواب گو[۳] آنک حدیث می‌کند کیست بگو درین دهن

من نیم و تو هم نئی آن نفسی کز آن حیی[۴] غیر من و تواست دان‌کوست‌که‌می‌کندسخن[۵]

بیت[۶]

خود می‌گویند و باز خود می‌شنوند[۷] و ز ما و شما بهانه برساخته‌اند[۸]

لایُحِبُّ اللهُ غَیْرَ اللهِ وَ[۹] لایَذْکُرُ اللهَ [آ ۳] اِلاّ الله. آری بسر رشته بازرویم[۱۰]؛ و با هزار نیاز بدرگاه بی‌نیاز گوئیم:[۱۱] ای بیننده‌ای که هر لحظه به هر دیده حسن خود بر نظر خود جلوه کنی[۱۲]؛ و ای نماینده‌ای که هر لَمحه به هر روی[۱۳] وجود خود را بر شهود خود جلوه دهی.[۱۴] ای صاحِبجَمالی که جلال تو عاشق جمال تست؛ وَ اِی ذوالجَلالی که جمال تو مُندرج در جلال تست.[۱۵] ای مطلوبی که طالبِ کمال خودی؛ وَ اِی محبوبی که مُحِبِّ جمال خودی. عَلَی الدَّوام خود با خود عشق بازی؛ و هرگز یک لحظه به غیرِ خود نپردازی. شعر[۱۶]:

درکسوت هر دلبر هم چهره تو بنمودی[۱۷] وز دیدهٔ هر عاشق هم کرده تماشاتو

الهی بحرمت عاشقان با دل بینا؛ و بِعزّتِ صادقان **وَ الَّذین جاهَدوا فینا**؛ و بحرمت[۱۸] ژولیده مویان گردآلود، که در طلب جمال با کمال تو بیخود و حَیرانند؛ و بعزّت زرد رویان غم اندود[۱۹] که در بادیهٔ اشتیاق، مدهوش و سرگردانند، شعر[۲۰]

خداوندا شبم را روز گردان چو روزم در جهان فیروز گردان

---

۱. ر: بر سر منبر ۲. چ: بیت، ر: ندارد ۳. چ: گوی ۴. د و چ: کزو
۵. د: غیر من و تو هم بدان اوست می‌کند سخن ۶. د و ر: ندارند
۷. دور: خود می‌گوید و باز خود می‌شنود ۸. د: بر ساخته است
۹. د: و را ندارد ۱۰. چ: روم ۱۱. د: آییم، چ: روم
۱۲. د: بهر دید حسن، ر: حسن خود جلوه کنی، چ: جلوه دهی ۱۳. چ: روئی
۱۴. چ: عرضه دهی ۱۵. ر: جلال تو ۱۶. چ: فرد، ر ندارد
۱۷. چ و د: بنمود ۱۸. ر: و را ندارد. ۱۹. د: اندوه ۲۰. چ: مثنوی ر: ندارد

به آب دیدهٔ طفلان محروم[۱] به آه سینهٔ پیران مظلوم
به مقبولان خلوت برگزیده به معصومان آلایش ندیده
به هر طاعت که نزدیکت صوابست[۲] به هر دعوت که پیشت مستجابست
به توفیق توام[۳] زین گونه برپای بدین توفیقی توفیقی در افزای[۴]
چو حکمی راند خواهی یا قضائی به تسلیم آفرین در من رضائی

الهی اگر چه این نفسِ[۵] عاصی، آلودهٔ معاصی و مناهی است؛ امّا امید مرحمت و اَلطاف بر آن اعطافِ[۶] نامُتَناهی است. اگرچه طاعت نیست؛ امید، واثق[۷] است؛ و اگرچه[۸] استطاعت نیست؛ عَزیمت، صادق است. شعر[۹]:

خطا پوشا خداوندا الها خطا بخشا کریما پادشاها[۱۰]
بر افروز آفتابی در درونم ز ظلمات ضلالت[۱۱] بر برونم
به فضل خویشتن بر ما ببخشای خداوندی خودکن عفو فرمای

وَ صَلَّی اللهُ عَلَی حَبیبه الَّذی نَوَّرَ وَجهَهُ بِتَجلّیاتِ الجَمالِ وَ عَلَیٰ آلِهِ وَ صَحْبِه خَیرِ صَحْبٍ و آلٍ وَ الْحَمْدُ لِلّٰهِ العَزیزِ المُتَعال[۱۲]

مُقدّمةُ المَطالِب

فِی کَشْفِ بَعْضِ[۱۳] المَآرِبْ

بعد از حمد حضرت پروردگار و درود بر جناب نبیّ مختار، چنین گوید مُحَرِّرِ این کلمات شورانگیز، و مُقَرِّرِ این مقالات[۱۴] شَرَرآمیز، پیروِ مُستغرَقان بِحارِ اسرارِ سُبحانی، و پیشوایِ مُستَهلَکان[۱۵] بادیهٔ انوارِ سلطانی، بندهٔ شیفتهٔ[۱۶] مُمْتَحَن، حسین بن حسن، اَحْسَنَ اللهُ اِلَیه و غَفَر لَهُ وَ لِوالِدَیه[۱۷]، که هر آینه بر آرایِ زاهرهٔ اربابِ علوم، و بر

۱. دور: مرحوم ۲. ر: نزدیک صوابست ۳. ر: خودم ۴. ر: بیفزای
۵. د: الهی نفس، ج: الهی اگر چه نفس ۶. د: مرحمت الطاف بر آن اعطای ۷. ر: امیدوار تو
۸. ج: و اگر ۹. ج: نظم ۱۰. ر: پادشا ۱۱. ر: ظلالت
۱۲. ج: والحمد لله العزیز المتعال را ندارد ۱۳. ج: کلمهٔ بعض را ندارد
۱۴. ر: شورانگیز و مقالات ۱۵. ر: مستملکات ۱۶. ر: سیفیهٔ
۱۷. د: و غفر الیه له ولوالدیه ر: غفرالیه ولوالدیه

نُفوس طاهرهٔ کاشفانِ سِرّ مکتوم، روشن و پیدا و ظاهر و هویداست[۱]؛ که مَقصودِ کلّی از آفرینشِ عالم و مقصد اصلی از خلقت بِنیَت بَنی آدم[۲] معرفت[۳] ذات و صفات[۴] حضرت بیچونست [ب ۳] کَما قالَ اللهُ تَعالَیٰ[۵]: **وَ ما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَ الإنسَ اِلّا لِیَعْبُدُونِ.** وَ کَما وَرَدَفِی الْاَحادِیثِ القُدْسیَّةِ: **کُنْتُ کَنزاً مَخفیاً فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لاُعْرَفَ وَ تَحَبَّبْتُ اِلَیْهِمْ بِالنِّعَمِ فَعَرَفُونی**[۶]. و هر آینه بر صَحایفِ ضمائر خداوندان بَصائر، و اصحابِ سَرائر، منتقش و مُصوَّر و ثابت و مُقَرَّر است؛ که کمالِ معرفت الٰهی، که مقصود حضرت پادشاهی است؛ از ایجادِ جمیع موجودات جهان، جُز از انسان درست نیاید.[۷] که آیینهٔ جمال نمای[۸] حق، و مَحرمِ خلوتسرای غیبِ[۹] مطلق، و سرمایهٔ کارخانهٔ آفرینش، و پیرایهٔ عروس بینش، و حاصل یگانهٔ دو حرفِ اِبداع، و عُنوان نامهٔ شش روز اختراع و عالی[۱۰] درجهٔ[۱۱] **لَقَدْ خَلَقْنَا الإنسانَ فی اَحْسَنِ تَقویمٍ**[۱۲]، و خوشه چین خرمن **اِنَّکَ لَعَلیٰ خُلُقٍ عَظیمٍ**، اوست[۱۳]. شعر[۱۴]:

تاج کَرَّمناست بر فرق سرش	طَوقِ اَعْطَیناکَ آویزِ بَرَش[۱۵]
بحر علمی در نَمی پنهان شده	در سه گز تن عالَمی پنهان شده
جوهرست انسان و چرخ او را عَرَض	جمله فرع و پایه‌اند[۱۶] و او غَرَض

و لِهٰذا، در اَوانِ عرضِ کمال معرفت بر سماوات و جبال و ارض، هیچ موجودی بغیر انسان، قابل قبول آن امانت نیامد. کَما قالَ الْمَلِکُ المُتَعال: **اِنّا عَرَضْنَا الاَمانَةَ عَلَی السَّمٰواتِ وَ الاَرْضِ وَ الجِبالِ** اَلایَه[۱۷]. و این آدمی که مقصود عجائب مخلوقات و مقصد غَرائِبِ مَصنوعاتست؛ در اعتلا به معارجِ فضل و کمال، و ارتقا به مَدارج مَجد و جلال، به غایت متفاوتست. کَما قیل، شعر:[۱۸]

وَلَمْ اَرَ اَمْثالَ الرِّجالِ تَفاوُتاً	**لَدَی المَجدِ حَتّیٰ عُدَّاَلْفٌ بِواحِدٍ**[۱۹]

---

۱. ر: ظاهر است و هویدا
۲. ر: خلقت بنی آدم، د: خلقت و بنیت بنی آدم
۳. ر: و معرفت
۴. ر: ذات صفات.
۵. د: قال تعالی
۶. ر نعرفونی
۷. د: نیامد
۸. د و چ: که جمال نمای
۹. ر: عیب
۱۰. ر: حالی
۱۱. د: و رد
۱۲. ر: ولقد..
۱۳. د: از «و خوشه‌چین» ندارد
۱۴. چ: مثنوی ر: ندارد
۱۵. د: این بیت را ندارد
۱۶. ر: فرع و با نرید
۱۷. چ: الایه را ندارد
۱۸. چ: دور: کلمهٔ شعر را ندارد
۱۹. چ: الفا بواحد

و تفاوت درجهٔ انسانی[۱]، بحَسَبِ سَبْقِ زمانی نیست. بلکه به اندازهٔ قابلیّت قبول فیض سُبحانی، و مقدار معرفت ذات و صفات حضرت ربّانی است. خواجهٔ کاینات و خلاصهٔ موجودات، اگر چه از روی زمان متأخّر از انبیا و مرسلین است؛ امّا سیّد اوّلین و آخرین است. ثمره اگرچه بعد از وجودِ شجره است؛ امّا حاصل وجود شجره ثمره است. تأخُّر صُوری، مانع تقدّم معنوی نیست. ای بسا پدر که در صورتْ پسر است؛ و ای بسا پسر که در معنی پدر است. و لِهٰذا سوختهٔ سُبُحات جمال الهی[۲] **عُمَربن الفارِض**، از زبان روحانیّت خواجهٔ عالم علیه‌السّلام[۳] می‌فرماید که شعر:[۴]

وَاِنّی وَاِنْ کُنْتُ ابنَ آدَمَ صُورَةً ‌‌‌‌ فَلی فیهِ مَعنیً شاهِدٌ بِاُبُوَّتی[۵]

و درین بیت تلمیح است بدان حدیث طویل، که **جابربن عبدالله الانصاری** رَضِیَ اللهُ عَنْهُ البارِی[۶] روایت می‌کند که از **حضرت خواجه عَلَیهِ‌السّلام**[۷] سؤال کردم که: اوّل آفریدهٔ خدای چیست[۸]؟ گفت: نور پیغمبرِ تو یا جابر. حضرت پرورگار مجید، اوّل[۹] نور مرا آفرید؛ و جمیع آفرینش را از آن نور پدید آورد. و در ابتدایِ آفریدن، دوازده هزار سال[۱۰] نور مرا در مقامِ قُرب حضرت ذوالجلال [آ ۴] بداشت. بعد از آن[۱۱] نور را چهار قِسم ساخت: و از قسمی[۱۲] عرشِ مجید آفرید؛ و از قِسمی کرسی پدید آورد؛ و از قِسمی دیگر حَمَلهٔ عرش و خزنهٔ کرسی بیافرید[۱۳]؛ و قِسم رابع را در مقام مَحبّتِ ایزدِ مُتعال دوازده هزار سال بداشت؛ بعد از آن چهار قِسم ساخت: و قلم را[۱۴] از قِسمی آفرید؛ و لوح را از قِسمی؛ و جَنَّت را از قِسمی[۱۵] دیگر؛ و قِسمِ رابع را در مقام خوف پادشاه[۱۶] بیزوال دوازده هزار سال بداشت. بعد از آن[۱۷] چهار قِسم ساخت: و ملائکه را[۱۸] از جُزوی، و شَمس را از جزوی، و قَمَر و کواکب[۱۹] را از جزوی بیافرید. و جُزوِ رابع را در مقام رجا دوازده هزار سال بداشت؛ و آنرا نیز چهار قِسم ساخت: و از جُزوی[۲۰] عقل آفرید[۲۱]؛ و از جُزوی عِلم و حِلم؛ و از جزوی عِصمت و توفیق پدید

---

۱. ج: انسان ۲. ج: انوار جمال الهی ۳. چ ور: خواجه علیه‌السلام
۴. ج: می‌فرماید شعر، ر: می‌فرماید ۵. ج: یاتونی ۶. ر: الهادی ۷. ر: صلعم
۸ ج: خدای عزوجل چیست ۹. ج: اول را ندارد ۱۰. ر: سال را ندارد
۱۱. چ ر: بعد از آن نور ۱۲. ر: از قسمی ۱۳. ر: آفرید ۱۴. ر: قلم را
۱۵. ج: قسم ۱۶. ر: در مقام پادشاه ۱۷. د: و بعد از آن
۱۸. ر: ملائکه را ۱۹. ر: کوکب ۲۰. چ ور: از جزوی ۲۱. ر: بیافرید

آورد. و جُزوِ رابع را در مقام حیا دوازده هزار سال بداشت. بعد از آن حضرت الٰهی، در آن نور نظر انداخت تا عَرَق از آن نور ترشّح کرد و صد و بیست و چهار هزار قطره از رَشَحاتِ عَرَقِ آن نور مُتَقاطِر شد. پس حضرتِ الٰهی از هر قطره‌ای[۱] روح پیامبری یا رسولی بیافرید. بعد از آن ارواحِ انبیا و رُسُل نَفَس[۲] زدند؛ از اَنفاسِ ارواح ایشان، نور اولیا و سُعَدا و شُهَدا و صُلَحا و اهل ایمان و اَرباب طاعت را تا ساعت قیام و قیام ساعت بیافرید. پس عرش و کرسی از نور منست؛ و کَرُّ و بیّن و روحانیّن و سَماوات سَبع و جنّت وآنچه دروست از نَعیم، هم از نورِ منست؛ و شمس و قَمَر و کواکِب و عقل و علم و توفیق از نور منست؛ و ارواحِ رُسُل و انبیا از رَشَحاتِ نور منست؛ و ارواح اولیا و سُعَدا و شهدا و صُلَحا از انفاس رشحات نور من[۳]. بعد از آن خداوند تعالی دوازده[۴] حجاب آفرید؛ و آن نور را که جُزوِ رابع است، در هر حجابی هزار سال بداشت؛ و آن مقامات عبودیّت است؛ و آن حُجُب حِجاب کرامت و سعادت و رحمت و رأفت و عِلم و حِلم و وَقار و سکینه و صبر و صدق و یقین است.[۵] پس آن نور در هر حجاب[۶]، حضرتِ ذوالجلال را هزار سال بندگی کرد. چون[۷] از آن حُجُب بیرون آمد؛ خداوند او را در ارض تعبیه کرد؛ پس فروغ آن نور به مشارق و مغارب رسید؛ و آدم را از ارض بیافرید؛ و آن نور را[۸] در جَبین او تعبیه کرد؛ بعد از آن انتقال کرد از آدم به شیث؛ و همچنین از طاهری به طیّبی، و از طیّبی به طاهری انتقال می‌کرد؛ تا به صُلبِ عبدالله بن عبدالمطلب [ب ۴] واصل شد؛ و از او به رَحِمِ آمنه منتقل گشت. بعد از آن مرا به دنیا بیرون آورد[۹] و سَیّدالمُرسَلین[۱۰] و خاتَم النَّبیّین و رَحمَةٌ لِلعالَمین و قائِدُ الغُرِّ المُحَجَّلین[۱۱] گردانید. این است ابتدای خلقتِ نَبیِّ تو[۱۲] یا جابر. پس ثابت شد که جمیع مُکوّنات را[۱۳] وُجود، به افاضهٔ فیض وَجُود نور نبی است[۱۴]؛ که عبارتست از رُوحِ اَعلی و نورِ اَولیٰ[۱۵]. و در بعضی روایات[۱۶] مُعَبَّر است به عقل و قلم. و روح

---

۱. د: از قطره‌ای ۲. ر: نقش ۳. ج من است. ۴. ر: دوازده هزار سال، د: دوازده هزار
۵. د: است را ندارد ۶. ر: در حجاب ۷. د: و چون ۸. ج و د: و نور را
۹. ر: بدنیا فرستاد ۱۰. ج: سیدمرسلین
۱۱. ج و د: و خاتم نبیین و رحمت عالمین و قائد غر محجلین
۱۲. ر: ابتدای پیغمبر تو ۱۳. د: مکنونات را
۱۴. ر: با فاضهٔ و فیض جود نور نبی است. د: تا قاضه و قبض وجود نور نبی است ۱۵. ج و د: ادنی
۱۶. د: آیات

محمّدی مُستفیض است[۱] از فیضِ اول که عبارتست از امر که **اِنَّما قَوْلُنا لِشَیءٍ**[۲] **اِذَا اَرَدْنَاهُ اَنْ نَقُولَ لَهُ کُنْ فَیَکُونُ**. و این امر به نسبت با امر[۳] فیض اولست و به نسبت[۴] با مأمورات مُفیض. و اوّل فیضِ این مُفیض روح. و لِهٰذا قالَ تَعالی[۵]: **قُلِ الرُّوحُ مِنْ اَمْرِ رَبّی**. پس روح نبی[۶] فیض اولست؛ و منشأ جمیع عالم ارواح اوست. و بدین اعتبار روح نبی پدرِ ارواحست؛ چنانک[۷] آدم پدرِ اشباح است[۸] و او به منزلهٔ کُلِّ[۹] کتابست؛ و هر یک از کمَلهٔ نوع انسان[۱۰] به منزلهٔ کلمه؛ و سایر موجودات به مثابهٔ حروف؛ بعضی عالیات و بعضی سافلات، که کاتبِ قدرت الهی به قلم روح اعلای محمّدی و مِداد فیض اوّل، رقمِ وجود ایشان کشیده است. پس واسطهٔ وجود جمیع مُکوّنات[۱۱] و مقصود[۱۲] از آفرینش همهٔ موجودات حضرت خواجه است، **عَلَیْهِ اَفْضَلُ الصَّلَواتِ وَ اَکْمَلُ التَّحیّاتِ**. با وجود آن که صورت بشریّه و نَشأهٔ عُنصریّهٔ او عَلَیهِ السّلام از انبیا و رُسُل که حافظانِ مَرا صِدِ سُبُل اند مُتَأخِّر است؛ لاجَرَم معلوم شد که فضیلت و رُجحان بحسب کمال عرفان است؛ نه به سبق عهد و تقدّم زمان. چنانک در کتاب **کُنُوزُ الحَقایقِ فی رُمُوزِ الدَّقایِقِ** شاهِد دلارایِ اینِ مَعنی کسوت[۱۳] زیبا پوشیده است: لمؤلّفه[۱۴]:

ایـا خـاتَمَ الاَنبیاءِ و الـرُسُل	**وَ یـا هٰادِیَ[۱۵] الخَـلْقِ خَیرَ السُّبُلِ**
تَـعَلَّیتَ بِـالْقُدرَةِ القـاهِرَةَ	**تَـعَزَّزتَ بِـالْحُجَّةِ البـاهِرَةَ**
فَـلَولاک لَـم یُـخلَقِ العَـالَمُ	**وَ لَـولاک لَـمْ یُسجدن[۱۶] آدمُ**
در آدم فـروغی ز نـور تـو بـود	که کردند از آنش ملایک[۱۷] سجود
بـه ایجاد عـالم تـو بـودی سبب	که از نخلْ[۱۸] مقصود چِبْود؟ رُطَب
تـرا صـورت از انـبیا آخِـرست	ولی حُـجَّتِ سِـبقَتَت ظـاهِرست
اگرچه ثـمر آخِـر[۱۹]ست از شَـجَر	نرُوید شجر گـر نـباشد ثـمر [آ ۵]

---

۱. ر: محمدی صلی الله علیه و آله و سلم مستغیض است ۲. د: لشیء را ندارد
۳. ج: به امر ۴. ر: با نسبت ۵. ج: قال الله تعالی
۶. ج و د: نبی را ندارد ۷. ج: چنانچه ۸. ر: است را ندارد
۹. ر: کل را ندارد ۱۰. ر: هر یک ازنوع انسان ج: هر یکی از افراد کل نوع انسان.
۱۱. د: مکونات است ۱۲. ر: مقصد ۱۳. د: نسوت
۱۴. ر: لمؤلفه را ندارد ۱۵. ج: بادی (که شاید بتوان آن را هادی خواند)
۱۶. دور: یسجد ۱۷. ر: ملائک از آنش ۱۸. د: نحل ۱۹. د: ظاهرست

درخت از ثمر چونک ظاهر شود ثمر پس هم اول هم آخِر شود[۱]

تویی میوه اندر درختِ وجود وجودت از آن رو پس و پیش بود

ثمر چون ازین نخلِ باسِق توئی به آخِر تو بودی و سابِق توئی

کمال ثمر را چه نقصان اگر بود آخر از برگ و شاخ شجر[۲]

تو سلطان گیتیَ و اَخیار، خیل تو مقصودِ کَونین و باقی طُفیل

که **نَحنُ الاخِرُونَ السّابِقُونَ**. دیگر آن که به حُکم حَدیثِ مَروی از **جابِر رَضیَ اللهُ عَنه** که معنی او منقول گشت[۳] سِرِّ کلام مَشایخِ عِظام عَلَیْهِم رِضوانُ المَلِکِ العَلاّم متبیّن[۴] می شود که گفته‌اند مَشرب هر کسی[۵] از اولیا مُوافقِ مشرب[۶] یکی است از انبیا. و قدم این وَلی در سیر ممالک[۷] قِدَم، و قَطع مَسالک اُمَم، بر جادهٔ آن نبی باشد؛ که[۶] این ولی را با او مَشرب[۸] موافق، و خُلق و صفت مطابق بُوَد؛ چه به حکم حَدیث جابر جانِ هر ولی از نفس روح هر نبی است[۹]. پس بعضی وارث ابراهیم باشند؛ و بعضی وارث موسی؛ و بعضی وارث عیسی؛ و بعضی وارثِ حضرت سَیّدِ کاینات و خُلاصهٔ موجودات محمّد[۱۰] مصطفی عَلَیهِ السّلام و[۱۱] صَلَواتُ الله عَلَیْهِم اَجمَعین،[۱۲] چنانک[۱۳] حضرت[۱۴] سُلطانُ المُحَقِّقین **اَبوعبدالرّحمن السُّلَمی** در تفسیر **وَلَقَد اَخَذنا میثاقَ بَنی اِسرائیلَ وَبَعَثْنا مِنْهُمُ اثنَی عَشَرَ نَقیباً**[۱۵] از جناب مقبول حضرت خلاق، **شیخ ابوبَکر وَرّاق**، نقل می‌کند که گفت: اخیار و اَوتاد و بُدَلا از هیچ امّتی خالی نبوده است. کما قال تعالی **مِنْهُمُ اثنَی عَشَرَ نَقیباً**[۱۶]؛ و ایشان طایفه‌ای‌اند[۱۷] که در وقایع و ضَرورات و مَصایب و بَلیّات،[۱۸] همه را رجوع بسوی ایشان باشد.[۱۹] و از حضرت **خواجه عَلَیهِ‌السّلام** نقل می‌کنند[۲۰] که گفت: در امّت من

۱. ج: بود ۲. ر: برگ شاخ شجر ۳. ر: معنی منقول گشت
۴. ر: مبین ۵. ر: هر یکی ۶. ج: مشرب را ندارد
۷. ر: این قسمت را ندارد ۸ د: مشربی
۹. د: نفس و روح هر نبی است ج: نفس روح نبی است
۱۰. د و ج: سید کاینات و خلاصهٔ موجودات محمد را ندارند ۱۱. د و ر: علیه‌السلام و را ندارد
۱۲. ر: مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ۱۳. ر: چنانچه
۱۴. د و ج: حضرت را ندارد. ۱۵. این قسمت در نسخه ر حذف شده
۱۶. از نقیباً تا نقیباً حذف شده ۱۷. ر: چنین فرموده که ایشان طایفه‌ای ندارد
۱۸. ر: بلیات و عتاب
۱۹. ر افزوده: و از شیخ ابوبکر وراق نقل است که گفته‌اند که هیچ امتی از اخیار و بدلا و اوتاد خالی نبوده
۲۰. ر: و از حضرت علیه افضل الصلوات نقل می‌کنند

همیشه چهل کس بر خُلقِ ابراهیم عَلَیهِالسَّلام باشند و ایشان بُدَلااند: و هفت کس بر خُلق مُوسیٰ عَلَیهِالسَّلام بُوَند[1] و ایشان اَوتادند؛ و سه کس بر خُلق عیسیٰ عَلَیْهِالسَّلام باشند[2] و ایشان خُلَفااند؛ و یک کس بر خُلق من[3] باشد[4] و او قُطب است. پس ایشان به اندازهٔ مَراتِبِ خویش سادات دین‌اند و سَلاطین مَمالک یقین[5]؛ که به برکت ایشان باران از آسمان آید؛ و بلا از روی زمین برخیزد؛ و مردم بواسطهٔ ایشان رزق یابند. و صاحِبِ فُصوص آورده است که: سَیِّدالطّایفه[6] سُلطان بایزید بسطامی قُدِّسَ سِرُّه[7] [ب ۵] نَمله[ای] راکشته بود؛ بدست خویش گرفت؛[8] و نَفَس برو انداخت؛ و زنده ساخت.[9] و بدین معلوم شدکه عیسَویُّ المَشْرَب[10] و وارِثِ[11] عِلم او بوده است. و إمام عینُ القُضاة همدانی نیز رَحْمَةُاللهِ عَلَیه تصریح کند[12] که مرا مَشرب عیسیٰ عَلَیْهِالسَّلام هست که اَبوسعید به نَفَسِ وی بمُرد؛ و مَحمودِ فَقیه زنده گشت؛ و تفصیل قصّه در زُبده مسطور است. پس در هر عَهدی قُطبُ الأَقطاب وارث خُلقِ احمدی، و مَظهَرِ ولایت محمّدیست. و در حدیث آمده است که: حضرت الهی به فیض فَضلِ نامُتناهی ملّت اسلام را در[13] سرِ هر صد سال به یکی از اَولیاءِ حَضرتِ ذوالجلال نُصرت می‌دهد. و در حدیث دیگر می‌فرماید: لایَزالُ طائِفَةٌ مِنْ اُمَّتی ظَاهِرِینَ عَلی خَلْقٍ[14] إلیٰ اَنْ تَقُومُ السَّاعَة. پس ازین احادیث مُستفاد می‌شود که تا اَوانِ نزول عیسی عَلَیهِالسَّلام[15] بلکِ تا قیامِ ساعت، ختم ولایت مُحمّدی نباشد. امّا شیخ محیيِ‌الدّین عربی[16] در فُتوحاتِ مَکیّه و در بعضی مواضع فُصوصُ الحِکَم، گاهی به کنایت و گاهی به تَصریح، تَقریر و توضیح این معنی می‌کند که: خاتِم ولایت مُحمّدیّه اوست و خاتِم ولایت عامّهٔ عیسی است عَلَیهِالسَّلام. و بعضی مُتّبِعانِ[17] شیخ محیی‌الدّین نیز بر آنند که ختم ولایت محمّدیّه به صاحبِ فُصوص است. و حَقّ آنست که باب[18] ولایت مُحمّدیّه مسدود نیست؛ بلک از برای اِبقاءِ شریعت، و اِحیاءِ سُنَّت، به هر وقتی و زمانی، و قرنی و اَوانی ایزد عَزَّ شَأْنُه

۱. ج و ر: بود ۲. ج: بود ۳. ج و د: محمد علیه‌السّلام ۴. ج: بود
۵. ج: یقین‌اند ۶. د: سیدالطائف ۷. ر: قدس الله تعالی سره
۸. ر: کشتهٔ نمله‌ای را بدست خویش گرفته ۹. ر: و را ندارد.
۱۰. دور: عیسوی الشمهد (از اینجابه بعد در نسخهٔ ر افتاده است) ۱۱. د: واوارث
۱۲. ج: می‌کند ۱۳. ج: ملت اسلام در ۱۴. ج: علی الحق
۱۵. د: علیه‌السلام را ندارد ۱۶. ج: اعرابی ۱۷. د: متیعان ۱۸. د: باب را ندارد

صاحبدولتی بیرون آوَرَد؛ و صَحیفهٔ دل او را لَوحِ انوارِ علوم اکتسابی و لَدُنّی سازد؛ تا گلزارِ دلهای بندگانِ حق به آبِ علم و معرفت او طَراوتی و نَضارتی یابد. به حکم این مَعانی و بر مقتضای این مَبانی می‌گویم: بی‌هیچ شُبهه و رَیب، بَر مُستکشفان رُموزِ سِرِّ غَیب، و بر خداوندان بَصائر و اَبصار که در اَوان ملاحظهٔ اشیاء مأمورند باعتبار، که[۱] **فَاعْتَبِرُوا یا اُولِی الْاَبْصارِ**، چون آفتابِ عالمتاب روشن است؛ و چون ثُبوت نُبُوَّت حضرت رسالت مُبَرهَن؛ که حضرت خداوندگار، کاشفِ غوامِضِ اَسرار، نوشندهٔ کاس عرفان[۲]، پوشندهٔ لباسِ غُفران، وارِدِ اَودیهٔ مَعارف، فارِدِ اَندیهٔ لَطایف[۳]، سوختهٔ سُبُحات جلال، آموختهٔ تجلّیات جمال، لِمؤلفه[۴]:

سَرِ شَهسوارانِ میدانِ دین	سزاوار[۵] شاهیِ اَهلِ یقین[۶] [آ ۶]
دلش مخزنِ گنج اسرارِ راز	شهنشاهِ اربابِ شوق و نیاز

مقرّب حضرتِ مَلِکِ قَیّومی، مَولانا و شیخنا **جَلالُ الحَقِّ وَ الدّینِ**[۷] **الرُّومی**[۸] **قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ وَ أوْصَلَ اِلَینا بِفَضْلِه بِرَّهُ**، اگر چه از مشایخ طبقات بحسب زمان متأخّر است؛ اما از رویِ عُلُوِّ دَرَجات، و از جهتِ معرفتِ حضرت اَحَدیَّةُ الذّات، بر سابقانِ آفاق فایق است؛ و قُطبُ الأقطابِ عهد خویش و مَظْهَرِ ولایت مُحَمَّدیّه و وارثِ علوم واخلاق نَبَویّه است[۹]. و اگر استدلال و احتجاج مُؤَدّی[۱۰] به سَفَه و لِجاج نبودی؛ و ارباب ذوق و اصحاب شوق راکه درین کتاب[۱۱] خطاب ایشانراست؛ از کثرت قیل و قال و بحث و جدال ملالت نیفزودی؛ در اثبات این دعوی، هزار دلیل اقامت کردمی. باز گویم چه حاجت است بقول که پیشِ ارباب طبایع[۱۲] سَلیمه، و اصحابِ خواطر مستقیمه، و خداوندان ذهن[۱۳] وَقّاد، و صاحبانِ قریحهٔ نَقّاد، و نزد طالِبانِ صادق، و مُریدان مُحَقِّق[۱۴]، که با وُجودِ مَشرب صاف[۱۵]، صاحب انصاف باشند؛ کدام[۱۶] دلیل برین دعوی قاطع تر و کدام بُرهان برین معنی ساطِع تر از کتاب **مثنوی**، که جامع اسرار معنوی است خواهد

---

۱. د: که را ندارد ۲. د: نوشندهٔ کاس عرفان را ندارد ۳. د: فارد اندیشهٔ لطایف
۴. د: لمؤلفه را ندارد ۵. د: سرآواز ۶. د: کلمهٔ یقین را ندارد
۷. ج: جلال‌الدین ۸. ج: رومی ۹. د: کلمهٔ «است» را ندارد ۱۰. د: موذی
۱۱. د: که کتاب ۱۲. ج: طباع ۱۳. د: دهر ۱۴. د: محق
۱۵. د: مشرب صادق صاف ۱۶. د: که کدام

بود؛ که هم به تعریف حضرتِ مَولوی[۱] قُدِّسَ سِرُّه، آن کتاب أُصولِ اصولِ[۲] دین، و واسطهٔ کشفِ اَسرارِ وُصول یقین[۳]، و فِقه[۴] اَکبرِ احمدی، و شَرعِ اَزْهَرِ محمّدی، و بُرهان اَظهَرِ سَرمدی است. کتابی است که تاب انوار مصباح معانی مُستطابهٔ شریفه در مِشکوة الفاظ مُستعذبهٔ[۵] لطیفهٔ او بر کواکب ثَواقب غالب، بلکه غلبهٔ او بر اشراقاتِ اَصباح لازِب است، صیقل آیینهٔ جان است؛ واسطهٔ تجلّیِ جانان است. چنان با عُیون و اَغصان جَنانست[۶] که هر یک از آن[۷] عُیون پیشِ[۸] اَبنایِ این سَبیل[۹] مُسَمّیٰ است به سَلسبیل[۱۰]، و نزد اصحاب مقامات و کرامات موسوم است به خَیرٌ مقام و اَحسنُ مَقیل، مشرب صافی ابرارست؛ مطرب ساقی احرارست. چون نیلِ مصر صابِران را شرابِ عِذابست؛ و آلِ فرعون و کافران را حسرت[۱۱] و عَذابست. کَما قالَ تَعالیٰ: **یُضِلُّ بِهِ کَثیراً وَ یَهدِی بِهِ کَثیراً.** مثنوی[۱۲]:

همچو قرآن مثنویِّ مازدل هادی بعضی و بعضی را مُضِلّ

مُنکران تیره‌دل را ضلالت و غوایت است[۱۳]؛ و معتقدانِ مُقبل را هدایت بر هدایت. شفاءِ صدور [ب ۶] و جلاءِ احزانست؛ کَشّاف حقیقی حقائق قرآن است. سِعَتِ[۱۴] ارزاقست و تَطییبِ[۱۵] اخلاق. **بِأَیدی سَفَرَةٍ کِرامٍ بَرَرَةٍ یَمنَعُونَ اَن یَمَسَّهُ اِلاّ المُطَهَّرُون لاٰیأتیهِ[۱۶] الباطِلُ مِنْ بَینِ یَدَیهِ وَلاٰ مِنْ خَلفِهِ وَاللهُ یَرْصَدُهُ وَ یَرْقَبُهُ وَهُوَ خَیرٌ حٰافِظاً وَهُوَ اَرحَمُ[۱۷] الرّاحِمینَ.** و این کتاب را القاب دیگر هست؛ که حضرتِ مَلِکِ وَهّاب، در عالَمِ غیب او را بدان اَلقاب می‌خوانَد. امّا به قلیل اقتصار کردیم؛ که قلیل بر کثیر دلالت می‌کند؛ چنانک جُرعه بر غَدیر، و حَفْنَه بر بَیْدَرِ کبیر[۱۸] **وَهُوَ الْعَلیمُ الْخَبیر.**

تنبیهی دیگر بر موافقت مشرب جناب مولوی با حضرتِ نَبَوی آنک حضرت خواجه **عَلَیهِ السَّلام** سینهٔ مبارک[۱۹] خویش بطرف یَمَن گشاده در مشاهدهٔ حال **وِیس قَرَن، اِنّی اَجِدُ**

---

۱. د: موالی ۲. د: اصول اوصول ۳. د: وصول و یقین
۴. د: وقت ۵. د: مستعدیه ۶. د: حنان یا عیون ۷. د: هر یک را از آن
۸. دوج: بیش ۹. د: انبیاء ابن السبیل ۱۰. ج: حرف به را ندارد
۱۱. د: و آل فرعون کافر آنرا خسرت ۱۲. د: ندارد ۱۳. د: عوایب است
۱۴. ج: وسعت. ۱۵. ج: تطیب ۱۶. د: لِآیاتنه. ۱۷. ج: هوالرحم
۱۸. د: و خفته بر بیدار ۱۹. د: مبارک را ندارد.

نَفَسَ الرَّحمٰنِ مِنْ قِبَلِ الیَمَنِ می‌گفتند و مثل این حالت سلطان **بایزید بسطامی** را نیز دست داده بود؛ که پیش از ولادت شیخ **ابوالحسن خرقانی** به سالهای فراوان، اصحاب خود را از صورت و سیرت **شیخ ابوالحسن** خبر داده بود؛ چنانک[۱] در دفتر چهارم این مقالات را **مُستَوفیٰ** آورده است[۲] و در تقریب این مقالات می‌فرماید مثنوی[۳]:

کاملان از دور نامت بشنوند | تا به قعر پود و تارت در روند
بلکِ پیش از بودنِ تو سالها | دیده باشندت ترا با حالها

لاجَرَم بعینه چون[۴] مشاهدهٔ **رَسُول عَلَیهِ‌السَّلام**، **ویس قَرَن** را بود و چون دیدن سلطان **بایزید**، **ابوالحسن** را؛ جناب **مَولوی قُدِّسَ سِرُّه**، حضرت قُطْبُ الأَبْرار، مرکز دایرهٔ اَخیار، خواجهٔ پاکیزه ذاتِ پسندیده صفات، معدنُ العُلوم[۵] الرّوحانیّة، یَنْبُوعُ الأَسْرارِ السُّبحانیّة، اَلْمُنْسَلِخُ مِنَ الهَیاکِلِ[۶] النّاسُوتیَّة، اَلْمُتَوَصِّلُ اِلَی السُّبُحاتِ[۷] اللاّهُوتیّة،

آن مَحرمِ خلوتی که آنجا | محوست نشانِ آفرینِش

اعَنی قُدوهٔ اَهلِ صفا، **خواجه اَبُوالْوفا** اَدامَ اللهُ تَعالیٰ بَرَکَةَ[۸] اَنفاسِه، و اَفاضَ سجالَ فیضِه عَلی جلاسِه، با صفایِ سَجیّت[۹]، وَ نَقای طَویّت[۱۰]، و با همه اخلاق و شمایل، و کمالات و فضایل[۱۱]، دیده؛ و قابلیّتِ[۱۲] آن ذات نازنین را به وفای عهدِ[۱۳] نخستین دانسته؛ و بی‌هیچ شُبهه و ریب دریافته که صفتِ گذشتن[۱۴] از من و ما، و[۱۵] کشیدنِ بار بلا[۱۶]، و حلقه زدن بر در فقر و فنا، از شِیَمِ جَمیل خواجهٔ ماست. پس هم به کُنیَتِ [آ ۷] ایشان خطاب کرده می‌فرماید شعر[۱۷]:

پیشترآ پیشترآ بوالوفا | از من و ما بگذر و زوتر بیا
پیشترآ و گذر[۱۸] از ما ومن | پیشترآ تا تو نمانی نه ما
گفت اَلَست و تو بگفتی بَلیٰ | شُکرِ بلیٰ چیست کشیدن بلا
سِرِّ بَلیٰ چیست که یعنی منم | حلقه زنِ درگَهِ فقر و فنا

---

۱. ج: چنانچه ۲. ج: آورده شده است ۳. د: کلمهٔ مثنوی را ندارد
۴. ج: چون بعینه ۵. ج: معدن علوم ۶. ج: هیاکل ۷. د: سبحات ۸. د: برکته
۹. د: صفاء سحیت ۱۰. ج: بقای طویت، د: نقاء طویت
۱۱. ج: کمالات فضایل ۱۲. د: دیده قابلیت ۱۳. د: عهدی
۱۴. د: گذشت ۱۵. د: و را ندارد ۱۶. د: بازبلا ۱۷. د: کلمهٔ شعر را ندارد
۱۸. ج: پیشترآ بگذر

و خواجه نیز در بعضی لَوایحِ اسرار این معنی را اظهار کرده و گفته‌اند: رباعی[۱]

یک بیت ز گفته‌های آن شاه مرا[۲] بهتر ز هزار روضه و باغ و سرا
آن شاه[۳] که صد سال ز میلادم پیش گفتست مرا که بوالوفا پیشترآ

و همچنانک کاملی، صاحِب کمالی را، پیش از ولادتش[۴] به سالها مشاهده می‌کند؛ آن صاحب کمال، نیز بعد از انقراضِ عهد، آن کامل را، با جمیع صفات و کمالاتش، همیشه در نظر خود مُتَمَثِّل می‌یابد؛ و از او فیضها می‌گیرد[۵] بیت:[۶]

به فُرقتهایِ[۷] جسمانی نگردد[۸] منقطع نسبت میانِ همدمان چون هست اُلفتهایِ روحانی

و این سِرّیست مَبنی بر موافقت مَشرب، و مُنبی از قربِ جوار، و سابقهٔ اُلفَت در عالم روحانیت. کَما اَشارَ اِلَیْهِ قُدِّسَ سِرُّه. مثنوی[۹]:

مصطفی فرمود هست از امّتم کو بود همسیرت و هم همتم
مر مرا[۱۰] زان نور بیند جانشان که من ایشانرا همی بینم بدان

چون این مقدّمات، مُمَهَّد گشت؛ اکنون شروع کنیم به توفیقِ مَلِکِ وَهّاب به بیانِ[۱۱] سببِ تألیف کتاب. وَ التُّکْلانُ عَلیٰ مَن اِلَیهِ المَرْجِعُ وَ المَآبُ.

فاتِحَةُ الأبْوابِ[۱۲]

فی سَبَبِ تَالیفِ الکِتابِ

بر رَأیِ عالی ارباب هِمَمِ مُتعالی، که از انوار ثُمَّ رَشَّ عَلَیْهِمْ مِنْ نُورِه مُتلألی است؛ نموده می‌آید: که من بنده ببرکت صحبت خواجه، و یُمنِ همّت او،[۱۳] سَلَّمَهُ الله، از اَوانِ طفولیّت، که هنوز به تَمایم اطفال می‌ساختم؛ و به عَمایم[۱۴] رجال نمی‌پرداختم؛ و طبع لطیف به تکرار[۱۵] لُغت می‌فرسودم[۱۶]؛ و نقد عمر شریف در ضبطِ قواعد نحو صرف[۱۷]

---

۱. د: کلمهٔ رباعی را ندارد
۲. د: کلمهٔ مرا را ندارد
۳. ج: آن یار
۴. د: صاحب کمالی راکه پیش اولادش
۵. د: می‌یابد و از فضلا می‌گیرد
۶. د: کلمهٔ بیت را ندارد
۷. د: بفرقهای
۸. د: بگردد
۹. د: کلمهٔ مثنوی را ندارد
۱۰. ج: بر سرا
۱۱. د: بنیان.
۱۲. د: فاتحة ابواب
۱۳. د: ببرکت صحبت و یمن همت خواجه
۱۴. د: بغمایم
۱۵. د: بیکراز
۱۶. د: لغت فرسودم
۱۷. د: نحو و صرف.

می‌نمودم؛ رغبت تمام به ابیات و اشعار مثنوی[1] حضرت مولوی قُدِّسَ سِرُّه داشتم؛ و همیشه[2] خاطر بر استکشاف آن اسرار می‌گُماشتم؛ و به کتابت و حفظ و مطالعهٔ آن می‌شتافتم؛ و از روحانیّت حَضرتِ مولوی قُدِّسَ سرّه فیضها می‌یافتم؛ تا به حدّی که در زمان شباب، که آتش طبیعت را وقتِ التهاب بود؛ اصناف عِباد، از اطراف بلاد، مشکلات ابیات حضرت مولوی را[3] قُدِّسَ سِرُّه، بدین ضعیف می‌فرستادند؛ و در اِستفتاحِ مَغالقِ ابواب آن، داد مُبالغه می‌دادند. [ب ۷] و با وُجودِ قِلَّتِ بضاعت، به قدرِ استطاعت، در جواب هر سائل رسائل نوشته می‌آمد؛ به تخصیص کتابِ مثنوی را که خزینهٔ اسرارِ معنویست، جماعتی از ارباب معارف که در ادراکِ غوامض اسرار معارف عارف[4] بودند؛ سَبَقْ سَبَقْ پیش این ضعیف مباحثه می‌نمودند؛ و در خور قابلیّت. خویش از زبان این درویش واردات[5] غیبی می‌شنودند؛ و الحاح می‌فرمودند؛ و در اِقتراح می‌آوردند[6] که بعضی از آن حقایق که به تقریر می‌آید؛ به تحریر پیوندد. و به اِلتماس ایشان کتاب **کُنوزُالحَقایِق فی رموز الدّقایق** کسوتِ نظم یافته بود؛ و با وجود آن استدعای تصدّی به شرح مثنوی می‌کردند؛ و من بنده بی‌اشارت غیبی، بدان اَمرِ عظیم، و خَطبِ جَسیم، اشتغال نمی‌کردم؛ و بعد از عرضِ نیاز، به درگاه بی‌نیاز چاره‌ساز، از سر سوز و گُداز می‌گفتم، لِمؤلفه:[7]

کلید رحمتم آخر عطا فرست چنان | که گنج معرفت اول هم از تو بود عطا
از آن شراب که نامش مُفَرِّح کَرَمست | به رحمت این جگر گرم را بساز دوا
مرا تو باش که از ما و من دلم بگرفت | بر آر تیغ عنایت نه من گُداز و نه ما

و خود را بر جَناحِ همّت خواجه سَلَّمَهُ الله[8] بسته، توجّه به روحانیّت حضرتِ مولوی[9] می‌نمودم؛ که درین حال به فیض فضل ذوالجلال، بیت[10]

مرا ناگهانی عنایت رسید | که ای من غلام چنان ناگهان

و جناب خواجه سَلَّمَهُ الله، بنده را بشارت داد که در واقعه چنان دیدم که آن مُقَرَّبِ

---

۱. د: اشعار و مثنوی ۲. د: همت ۳. د: حرف را ندارد
۴. د: کلمهٔ عارف را ندارد ۵. د: و از ذات ۶. د: و در افتراح می‌افزودند
۷. د: بیت ۸. چ: سلمه الله را ندارد ۹. چ: مولوی قدس سره
۱۰. د: بیت را ندارد

حضرتِ قیّومی **مولانا**[۱] **جلال‌الدّین الرّومی** به حکم سوابق ازلیّه، و مُناسبات روحانیّه، به دیدن این مُخلص[۲] آمده بودند؛ و به شرحِ حِکَم مُتعالیه، و کشف اسرار مُتلالیه، و بیان رموزِ دقایق، و ایثار کُنوز حقایق، اشتغال می‌نمودند؛ و مرا از آن مقالات، بسی اَسرارِ عجیبه روی می‌نُمود[۳]؛ و مقامات عَلیّه مشاهده می‌افتاد؛ و اِرتقاء به مراتب[۴] سَنیّه دست می‌داد. و چون اِمعان بَصَر، و احالت نظر، در شکل و هیأت **مولوی**[۵] می‌کردم. معاینه می‌دیدم که به حقیقت حضرت خداوندگار، و متصدّی به کشف اسرار تُوئی؛ معنی معنی **مولوی** است و صورت صورت **حسینی**. آری[۶]

آن سرخ قبائی که چو مَه پاربر آمد　　امسال درین خرقهٔ زنگار[۷] برآمد
آن یار همانست اگر جامه بدل شد　　نک[۸] جامه بدل کرد و دگر بار برآمد
این‌نیست‌تناسُخ سُخنِ وحدت محض است　　کز جوشش آن قُلزمِ زخّار برآمد [۸آ]

پس[۹] بدین بشارت، شمس رُبوبیّت، از سماءِ عُبودیّت، طالع گشت؛ و به حُکم **وَ اَشرَقَتِ الاَرضُ بِنُورِ رَبِّها**[۱۰] ارض بشریّت، به نور رُبوبیّت، اشراق پذیرفت؛ و حال به مشاهدهٔ اَنوارِ اُلوهیّت مُرتقی شد؛ وَ سِرِّ **اَللهُ نُورُ السَّمٰواتِ وَ الاَرضِ**[۱۱] ظهور یافت؛ و به هُبوبِ نَفَحاتِ الطاف رُبوبیّت، بابِ هُویّت، در عین شمس منفتح گشت. **وَاِنغَمَسَ فیهِ المُنغَمس ثُمّ لاتَسال.**

قَدْ کانَ ما کانَ سِراً لاَابوحُ بِه　　فَظُنَّ خیراً وَ لاتَسأَلْ عَنِ الخَبَرِ

لاجَرَم این بشارت را عین اشارتِ[۱۲] غیبی[۱۳] دانسته؛ در عالم صورت ظهور آثار آن را منتظر می‌بودم؛ که نَسَماتِ نَفَحاتِ الطاف ربّانی وزیدن گرفت؛ و اَمواجِ بحر مَوّاج اعطاف سُبحانی جوشیدن آغاز نهاد[۱۴] **و حضرت امیرزادهٔ اعظم** والی ولایت لطف و کرم، پیکرِ فرّ الٰهی، سراپایش زیبندهٔ تاج و تخت شاهی، خورشید تَمکینِ جمشید آیین، سایهٔ شهریار جهان‌پناه، آفتاب قبایِ ماه کلاه، پاکیزه گوهر بلند اختر، قوی طالع فیروزجنگ، گلبنِ روضهٔ فیروزه‌رنگ، مَلِکی پری[۱۵] صورت، که هرکه در بَشَرهٔ او نظر

---

۱. ج جلال الحق و الدین　۲. د: مجلس　۳. د: روی نمود　۴. د: ارتقاء مراتب
۵. ج: قدس سره　۶. ج: آری شعر　۷. د: درین گنبد دوار　۸. د: یک
۹. د: بسی　۱۰. ج: به حکم الله نور السموات و الارض
۱۱. ج: و سروا شرقت الارض بنور ربها　۱۲. ج: بشارت　۱۳. د: غینی
۱۴. ج: از اینجا به بعد در نسخهٔ چاپی حذف شده است　۱۵. اصل: بزی

اندازَد. **مٰا هٰذٰا بَشَراً** بر زبان رانَد، و مَلَکی پاکیزه سیرت، که هر که در اخلاقِ او تأمّل کند، **اِن هٰذَا اِلاّٰ مَلَکٌ کَریمٌ** برخوانَد. آنکِ معلومِ اِنس و جان نکته‌ای از کتابِ دانش اوست؛ و مَحصولِ بحر و کان قطره‌ای از سحابِ بخشش او[1]؛ ادنیٰ مَقام منقبتش برتر از پایهٔ گمان؛ و شرح معانی بدیعش نه به اندازهٔ بیان.

سر فرازی که دستِ مَکْرُمَتَش	آفتِ نقدِ بحر و کان باشد
دلنوازی که فیض مَرحَمَتش	راحتِ جان انس و جان باشد
شرح یک نکتهٔ بدیعش نیست	آن معانی که در بیان باشد

خوارزمشاهِ اعظم ناصرالدّین اَبوالمَناقِب شاهزاده ابراهیم سُلطان شَیَّدَ الله قَواعِدَ الاِسْلام بِمَکانِهِ وَ مَهَّدَ اَرکانَ الدّینِ بِدَوامِ ایّامِهِ و زَمانِهِ که صیت شهریاری و جهانداری و کامکاری و نیکو اساسی و حقشناسی پدر یگانهٔ مَلَک اخلاق مَلِک أعراق، خورشید جلالت، جمشیدِ عدالت، سلیمان رتبت، لقمان حکمت، **اعنی امیرِ مَرحومِ مَغفور غیاث‌الدّین ابوالفَتح شاهمَلِک بهادر تَغَمَّدَهُ اللهُ بِغُفرانِهِ** و اَسْکَنَهُ فی اَعلیٰ جنانِهِ، در آفاق و اطرافِ عالم انتشار یافته؛ [ب ۸] و پرتو انوار رای او، چون آفتاب، بر مَفارقِ عالمیان تافته است؛ و آثارِ مرحمت و فیض مَکرُمَت او، به حَرَمِ محترم بَیتُ الله و رَوضهٔ مُطَهَّرهٔ رَسُولُ الله[2] رسیده. این شهریارِ شاهزاده، زادَ اللهُ لَه العِزَّ وَ السَّعادَة، در عُنفوان شباب، که آتش هوا را اَوانِ التهاب است؛ به توفیق ملک بیچون، و به حُکم **اَربابُ الدُّوَلِ مُلْهَمُون**، توفیقِ الهام دریافته، و آفتاب روحانیّت مَولَوی بر قلبِ قابل او تافته، و به خاطر فیّاضش که آیینهٔ جمال نمایِ شاهیست، خطور کرده؛ و بر صفحهٔ ضمیرِ مُنیرش، که اُنموذِجِ لَوحِ محفوظست به قلم غیب‌نگار الهی منتقش شده است که کتابِ **مثنوی** حضرت **مولوی** را که خزاینِ اسرار معنوی [است] می‌باید[3] که شرحی نوشته شود مُحتوی بر کشفِ غرائب اشارات، و مُنطوی بر بسط نوادر مَطویّات کنایات، و مُشتمل بر توضیح غُرَرِ مقالات، و مُتَضَمِّن بر تَنقیح دُرَرِ دلالات، و درین باب به خطِ شریف، و عبارت لطیفِ خویش مکتوبی بدین درویش نوشته،

کِتابٌ حَکی عَصرَ الشَّبابِ وَ طیبَهُ	**بِقَیّادِ اَیّامِ الوصالِ زِمامُه**

---

۱. اصل: که و ۲. اصل: رسول آله ۳. اصل: یابد

فَکَمْ فیهِ مِنْ دُرٍّ نَفیسٍ مُنَظَّمٍ — یُحجِّل عِقدَ الغانیاتِ نظامُه
اَمَّنَ قلبی المُکَوَّم لطف کلامِه — وَ سَلَّمَ نَفسی من أذاها سَلامُه
فَلَو جاءَ وَحیٌ بَعدَ وحیِ نَبیِّنا — لکان الّذی یُوحی اِلَینا کَلامُه

و چون مُحِبّان صادِقُ الوِداد، از سَرِ حُسنِ[۱] اعتقاد، شَعَف و اِلتیاع، و تَشوُّق و نِزاع، به اجابت این مُلتَمَس اظهار کرده؛ و باز نموده که چون به شرح وافی، و بیان کافی، نقاب حجاب از روی شاهد دلفریب این کتاب، در ایام دولت و اقبال، و زمان عظمت و جلال ما برداشته آید؛ هر آینه دعای ارباب ذوق، و ثنای اصحاب شوق، که از نظارهٔ عَرایس افکار، و ملاحظهٔ نفایسِ اسرار حضرت خداوندگار برخوردار شوند، همیشه قرینِ روزگار همایون، و رفیق دولت روز افزون ما خواهد بود. چون به مشاهدهٔ آن کتابِ رایق، و خطابِ فایق، مُشَرَّف گشتم، در مخاطبهٔ آن جوانبخت که دلایلِ شهریاری در جبین او پیداست؛ و مَخایل بختیاری در ناصیهٔ او هویدا. گفتم:

لَقَد وَافی مِثالٌ مِنکَ عالٍ — وَلٰکِن کانَ ذاکَ بِلامِثال
بِالفاظٍ کَمَنظُومِ اللآلی — وَ مَعنی کانَ کَالسِّحرِ الحَلالِ

سواد خطِّ تو گویی سیاهی چشم است [۹آ] — که اصلِ فضل جهان را بدو همی بیند
عبارتت چِتوان گفت آب حیوانست — که زندگی دل و جان را بدو همی بیند

و چون فرمانِ هُمایونِ او بر مُقتضایِ الهام ملک، همچون اشارت غیبی بود؛ عُذر و استغفار مناسب ننمود. لاجَرَم[۲] بعد از طلب توفیق،[۳] از مَلِکِ مُتعال، به شرح کتاب اشتغال نمودم؛ و این کتاب را به الهام حضرت پروردگار **جَواهِرُ الأسرار و زَواهِرُ الأنوار**، نام نهادم. و پیش از شروع به شرح ابیات، بر نَهج تقدیم مقدّمات، ده مقاله ایراد کردم؛ تا غَوّاصِ این بحرِ زَخّار را التقاط[۴] جواهرِ اسرار دشوار نباشد؛ و به حقیقت چنان است که اگر طالبِ کَشفِ غوامض اسرار، این مقالات را از سَرِ تحقیق[۵] و اِستبصار دریابد؛ از حِکَم عالیه و حقایق متعالیه، هیچ چیز برو پوشیده نماند. **اَلمَقالَةُ الاولیٰ**: فی ذِکرِ بَعضِ مَشایِخِ[۶] هٰذِهِ الطَّریقَة[۷] وَ ایرادِ مانَطَقُوا بِه مِنَ الحَقیقَةِ. **اَلمَقالَةُ الثّانیَة**: فی تَفسیرِ اَلفاظِ

---

۱. اصل: حسن من
۲. از کلمهٔ لاجرم به بعد در نسخهٔ چ هست
۳. د: توفیق الی هذا
۴. د: التقات
۵. چ: تقین
۶. د: المشایخ
۷. چ: هذا الطبقة

تَدورُبَینَ هٰذِهِ الطّائِفَةِ الّذینَ آراءُهُم حَولَ کَعْبَةِ اللَّطائِفِ طایِفَة. **اَلمَقالَةُ الثّالِثَة:** فی تَبایُنِ مَشارِبِ اَربابِ الحالِ و تَباعُدِ مَراتِبِ اَصْحابِ الکَمال. **اَلمَقالَةُ الرّابِعَة:** فِی الحَضَراتِ الذّاتیَّةِ وَ بَعْضِ المَراتِبِ الکُلِّیَّة. **اَلمَقالَةُ الخامِسَة:** فِی الأَسْماءِ وَ الصِّفاتِ وَ فیما بَینَهما مِنْ تَفاوُتِ الدَّرَجات. **اَلْمَقالَةُ السّادِسَة:** فِی الْعَوالِمِ وَ الْحَضَراتِ الْمُسَمّاة بِالمَجالی وَ المَطالِعِ وَ المِنَصّات. **اَلمَقالَةُ السّابِعَة:** فی کَشْفِ سِرِّ البَدْوِ وَالایجادِ وَ بیانِ طُرُقِ[1] المَبدَأِ و المَعاد. **اَلْمَقالَةُ الثّامِنَة:** فِی التَّنْبیهِ عَلَی حَقیقَةِ الرُّوحِ الأَعْظَمِ وَ اَسمائِه فِی الْعالَمِ الاِنْسانیّ[2] بِاِعْتِبارِ مَرْتِبَةٍ مِنَ المَراتِبِ[3] وَ مُلاحَظَةِ مَعنی مِنَ المَعانی. **اَلمَقالَةُ التّاسِعَة:** فی عَودِ الرُّوحِ اِلَیهِ وَ اِضْمِحْلالِ جَمیعِ المَظاهِرِ لَدَیهِ. **اَلْمَقالَةُ العاشِرَة:** فی[4] بیانِ حَقیقَةِ الْمَحَبَّةِ وَ اَقْسامِها و ظُهُورِ نَتائِجِها لِاَقْوامِها.

از حضرتِ باری سُبحانَهُ و تَعالیٰ که یاری دهندهٔ هر مُبتلاست، امید داشته می‌آید که سعادتِ توفیقِ خویش، بدرقهٔ طریقِ این درویش سازد؛ تا در غوّاصیِ بِحار زَخّارِ حقایق[5] استخراجِ جَواهرِ دقایق توانَد کرد. اگر توفیق هدایتِ او رفیق نگردد؛ و عنایتِ بیغایت او بدرقهٔ طریق نشود؛ به کدام زبان جنابِ جلالِ او را وَصّافی توانیم کرد؛ و به کدام خاطِر گِردِ سُرادِقات جمال او طَوّافی توانیم نمود؟ بی‌فضلِ شاملش، خفّاشِ عقلِ ما را چه یارایِ[6] مشاهدهٔ آفتابِ کبریایِ او، و بی‌لطف کاملش پروانهٔ ادراکِ ما را چه پروای پرواز کردن گِردِ شمعِ لقای او؟ خورشید آسمانِ عَظَمَتَش، از مَطلعِ وجود هر ذرّه‌ای کسی[7] طلوع آغازد؛ و عنقای قلّهٔ قافِ مَحَبَّتَش، در آشیانهٔ پشه‌ای چگونه [ب ۹] نشیمن سازد؟ بیت:[8]

بدین زبان صفت حُسنِ یار نتوان کرد　　　به دام پشّه‌ای عَنقا شکار نتوان کرد

بعد از طلب توفیق از حضرت مَلِک علاّم، و استفاضت از ارواح مقدّسهٔ انبیایِ عِظام، و اَولیایِ کِرام، صَلَواتُ اللهِ عَلَیْهِم اَجمَعین[9] بعدد[10] قَطَراتِ الغَمام، و تسبیحاتِ الاَنام، و استعانت از روح مُقَدَّسِ[11] فیّاض، و فضل نامتناهی فَضْفاض جناب مُولوی

---

۱. د: طرف　۲. د: اسمایه فی العالم انسانی　۳. د: باعتبار من المراتب مرتبه
۴. د: از اینجا به بعد در حدود دو سطر از نسخه افتاده است
۵. د: از کلمهٔ حقایق به بعد در نسخه وجود دارد　۶. د: بازاء　۷. د: هر ذره ای که
۸. د: کلمهٔ بیت را ندارد　۹. چ: اجمعین را ندارد　۱۰. د: بعد از قطرات
۱۱. چ: مقدسهٔ

قُدِّسَ سِرُّه، در اِنجاحِ اَمانی و مَطالب، و اِسعافِ آمال و مَآرب، اِستمداد از همّت کیمیا خاصّیّت خواجهٔ مَلَک اَخلاق طَیِّب الأَعراق سَلَّمَه الله کرده، می‌گویم. بیت[1]:

از ما و کوشش ما چیزی نیاید ای جان   هم تو بِنا نهادی هم تو تمام گردان

وَ الْحَمْدُ لِلّٰهِ مُلْهِمِ الصَّواب وَ الصَّلوٰةُ عَلیٰ مَن اُوتِیَ فَصْلُ الخِطاب.

---

۱. د: بیت را ندارد

اَلمَقالَةُ الأُولى
فی ذِکرِ بَعضِ مَشایخ[1] هٰذِهِ الطّریقةِ
و ایرادِ مٰانَطَقُوا به مِنَ الْحَقیقة

قالَ اللهُ تَبارَکَ وَ تَعالیٰ[2]: **وَکُلاًّ نَقُصُّ عَلَیْکَ مِن اَنباءِ الرُّسُلِ مٰا نُثَبِّتُ بِهٖ فُؤادَکَ.** وَ قَدوَرَدَ[3] فی الحَدیثِ القُدْسیِّ: **اَنَا جَلیسُ مَنْ ذَکَرَنی.** حضرتِ رَبُّ العالَمین، در مخاطبهٔ رسولِ امین، می‌فرماید که: اِی حبیب حضرتِ اِله، وَ اِی مَحرمِ خلوتخانهٔ لی مَعَ الله، تـرا از اَخبار رُسُل اِخبار می‌نمائیم؛ و از اَبناءِ اَنبیا انبا می‌کنیم؛ آنچ دلِ ترا بدان ثابت گردانیم؛ یعنی در ذکرِ قصص انبیا و رُسُل، و بیانِ سیرت پیشوایان سُبُل، و تقریرِ مَقامات ایشان، در هُجومِ عَوادی و رَزایا، و شَرحِ مُصابَرَتِ ایشان، در هُبوبِ نَوائب و بَلایا، تـرا تَسَلّیِ خاطِر در اَوانِ هَیَجانِ فِتَن، و ثَباتِ قَدَم در تَحَمُّلِ شَداید و مِحَن، حاصل می‌گردد. پس همچنین ذِکر اَولیاءِ عِظام، و بیانِ کلماتِ مَشایخِ کِرام، اَربابِ اِقتدارا، سببِ اِهتدا تواند بود. و لِهٰذا چون از سَیِّدُ الطّائِفه شیخ جُنیدِ بَغدادی قُدِّسَ سِرُّه پرسیدند که: مرید را از کلماتِ مَشایخ و حکایات ایشان[4] چه فائده؟ گفت: تقویت دل، و ثَباتِ قدم بر مجاهده، و تجدید عهد طلب. گفتند: این را مُؤَکِّدی از قرآن داری؟ گفت: بلی، و این [آ ۱۰] آیت برخواند که[5]: **وَکُلاًّ نَقُصُّ عَلَیْکَ مِنْ أنباءِ الرُّسُلِ اَلْآیَه.** و سِرِّ این سُخَن آن است که اشتغال به ذکرِ اَبرار و التفات به مُلاحظهٔ اَخبارِ اَخیار، و استماع کلمات رُوحپَرور ایشان، به منزلهٔ دریافتن صحبت روح گُسترِ ایشانست. چه مُراد از مُصاحبتِ نفس[6] آدمی دریافتن بَرَکَتِ نَفَس اوست. وَ لِهٰذا اَهلِ قرآن را اَهْلُ الله خوانند؛ و اَربابِ حدیث را اصحابِ نَبی دانند. شعر[7]:

---

۱. د: المشایخ ۲. د: قال الله تعالی ۳. د: و قدود

۴. د: از کلمات ایشان و حکایات مشایخ ۵. د: که را ندارد

۶. ج: مصاحبت آدمی. ۷. د: کلمهٔ شعر را ندارد

اَهْلُ الحَدیثِ هُم اَهلُ النَّبِیِّ وَاِن لَمْ یَصْحَبُوا نَفْسَه اَنفاسَهُ صَحِبُوا

و از برای تحریصِ بر ذِکر و بیانِ فَضیلتِ ذاکِر، حَضرتِ اِلٰهی می‌فرماید: اَنَا جَلیسُ مَنْ ذَکَرَنی: من جلیس و همنشین آن کسم که مرا یاد کند؛ یعنی توفیقِ من رفیق اوست؛ و رَحمتِ من جلیسِ شفیق او؛ و عنایتِ من بدرقهٔ طریق اوست. و چون هیچ مراد مرادی[۱] بی‌نسیمِ وصال اَهلُ الله طَراوت نگیرد؛ و هیچ جنان جنانی[۲] بی‌زُلالِ مقالِ خاصانِ اِله نَضارت نپذیرد؛ اَربابِ کمال، و اصحابِ جَلال، چون صاحب تَعَرُّف و استادِ امام اَبوالقاسِم قُشَیری قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُما فَواتِحِ رَسایل خود را به فَوایِحِ ذکرِ فَضایل، و شرحِ شَمایل، و نَقلِ بعضی کلمات رجال صوفیّه، مُعَطَّر ساخته‌اند؛ و به ایراد نَبَذی از حالات و مقامات ایشان پرداخته؛ که اگر درین ایّام، که بسی[۳] مُدّعیان بیمعنی، و عالِمانِ جاهل دل، و صُوفی صورتان بیصفا سیرت پیدا شده‌اند؛ کسی را صحبتِ اهلِ دل[۴] کمتر دست دهد؛ باری از استماعِ مقال، و معرفت خِصال ایشان، به حُکم کَلِماتُ المَشایخِ جُنُودُاللهِ فی اَرْضِه، در سُلوکِ طریقِ باری، مددکاری و یاری دریابد؛ و اگر بیچاره[ای] را که شیخ کامل و پیر مُکَمِّل نباشد و شیطان خواهد که در اَثنایِ طلبِ مشاهدت و مباشرتِ ریاضت و مُجاهَدَت به شُبهَتی یا به بِدعتی[۵] راهِ طلب او بزند؛ به کلمات مشایخ رجوع کند؛ و نقدِ واقعهٔ خویش، بر مِحَکِّ بیانِ شافی ایشان زند؛ تا از تَصَرُّفِ وَساوِسِ شیطانی، و هَواجِسِ نفسانی، خلاص یابد؛ و بر جادهٔ صراطِ مُستقیم، و مِرْصادِ دین قَویم، باز آید؛ چه در این راه رَهزنان شیاطینَ الجِنِّ وَ الاِنْس[۶] بسیارند که چون [ب ۱۰] رونده‌ای[۷] بی‌دلیل و بَدرقه رود؛ هر چند زودتر رود در وادیِ هلاکش اندازند. پس طالب را اَوَّلاً واجب است که دستِ ارادت به دامن صاحِبدولتی زند؛ تا شَرَفِ صحبت او، واسطهٔ نِیْلِ سعادت ابدی، و رابطهٔ مُصادَفَت دولتِ سَرمَدی گردد و به حقیقت چنان است که بی‌وساطتِ صُحْبت اهلِ کمال، مشاهدهٔ جمالِ کعبهٔ وصال، نوعی از مُحالات است؛ چه رویِ ظاهر به کعبهٔ صورت، بی‌دلیل[۸] راهشناس نمی‌توان بُرد؛ با آن که روندهٔ آن راه، هم دیده دارد، و هم قُوَّت قَدَم،

---

۱. د: هیچ مراد بی‌نسیم
۲. ج: جنان ختانی
۳. ج: کلمهٔ بسی را ندارد
۴. د: صحبت اهل
۵. د: شبهتی ببدعتی
۶. د: شیاطین الحقّ و الایش
۷. ج: روند
۸. ج: دلیلی

و هم راه ظاهرست، و هم مسافت معیّن [۱] آنجا که بیابان بی‌پایان راه کعبهٔ حقیقی است؛ که در آنجا نه پیِ پایی [۲] پیداست؛ و نه نشانِ قدمی هُوَیدا؛ یقین است که بی‌دلیلی دیده بخش، رخش در میدانِ طلبِ آن نتوان تاخت؛ و دستِ آرزو بر گردن مقصود، نتوان انداخت. و اگر مُصاحبت اَبرار، و مُجالَستِ اَخیار، که گُلِ بوستان اقبال، [۳] و شَمعِ شبستان آمال، و ریحان چمن روح، و مِفتاح خزائن فُتوح، و واسطهٔ عِقدِ کمال، و نگینِ خاتَمِ جلال‌اند، دست ندهد؛ به بویِ وصال ایشان، از ذِکرِ مقال، و نَشرِ خِصالِ ایشان غافل نباشد؛ که سُخنِ دلاویز آن طایفه، شَهدِ شکر ریزست؛ فروزندهٔ چراغِ بَصیر تهاست؛ و آرایندهٔ باغ سَریرَتْهاست [۴]؛ رَیحانِ چَمَنِ رُوح است؛ شَمعِ اَنجُمَنِ فُتوح است؛ گوهرِ دُرج دانائی است؛ اختر بُرج بینائی است. پس به حُکمِ این مقدّمات، در اوّلِ مقالات، بعضی را از اولیاء طبقات ذکر کردیم؛ و بعضی مقالات و حالات ایشان را آوردیم و با وجودِ اِلتزامِ اختصار، [۵] در ذکرِ خداوندگار، منظورِ نظرِ قیومی، **مولانا جَلالِ‌الدّینِ الرُّومی قُدِّسَ سِرُّه**، نَوعی بَسط جایز داشتیم؛ و همّت بر کشفِ سلسلهٔ خداوندگار و مشایخ خویش گماشتیم؛ و چون سرچشمهٔ ولایت، و دَرِ مدینهٔ هدایت، حضرت اَمیرُالمؤمنین، وَ اِمامُ المُتَّقین، اَسَدُاللهِ الغالِب **عَلیُّ بنُ اَبی طالِب** است [۶]؛ ابتدا به ذکر او کردیم.

ذکرِ مَناقِبِ
اَسَدُاللهِ الغالِب عَلیِّ بنِ اَبی طالِب رَضِیَ اللهُ عَنه

آن سرمایهٔ عِلم لَدُنّی، آن بلند پایهٔ تشریف **اَنتَ مِنّی**، آن گوهرِ کانِ **لافَتیٰ**، و آن سُلطانِ سَریر **هَلْ اَتیٰ**، آن خواجهٔ [آ ۱۱] با زینت و با بَها، آن مُشَرَّف به تَشریفِ **اَنَا مَدینَةُ العِلْمِ وَ عَلیٌّ بابُها**، آن شیرِ عَرینِ دینِ اَلله [۷]، آن کامل رفعت **مَنْ کُنْتُ مَولاه فَعَلیٌّ مَولاه**، آن مُقتدایِ صَفْوَةِ اَولیا، و تفضیل یافته بر کافهٔ عِباد بعد [۸] از رُسُل و اَنبیا. شعر [۹]:

---

۱. د: مغیر ۲. ج: پی‌پای ۳. د: اخیار اقبال ۴. ج: سیر تهاست
۵. د: اختیار و اختصار ۶. د: علی ابن ابی‌طالب ۷. ج: دین اله
۸. ج: کلمهٔ بعد را ندارد ۹. د: کلمهٔ شعر راندارد

مـعانیِ حـقایق[۱] زو مُحَقَّق | مَـبانیِ دَقـایق زو مُـبَیَّن
ز یُـمنِ ذاتِ او احکـام مـلت | به أقوایِ حُجَج گشته مُبرهَن
اگر مـردِ رَهـی دستِ ارادت | بـه دامـانِ شـهِ آفـاق در زن
به درگاهِ علی نِه رویِ خدمت | که درگاهِ علی اَعـلیٰ و اَغـلَن

کَـرَّمَ اللهُ وَجْـهَهُ[۲] وَ رَضِـیَ اللهُ عَـنه[۳]. هـمهٔ امت[۴] را اتّـفاق است کـه حـضرت[۵] امیرُالمؤمنین را، که سَرِ عارفانِ اَسرارِ اُلوهیّت، و سرورِ کاشفان اَستار رُبـوبیّت است؛ آثارِ اَنفاس پیغمبران بوده است. و او را در حقایقِ معارف، سُخنانی است؛ که هیچکس پیش از وی نگفته است؛ و بعد از وی کسی مثل[۶] آن نیاورده؛ تا به حدّی که روزی از غَلَباتِ اَسرار، و سَلَباتِ انوار، به منبر بر آمده بود و گفت[۷]: **سَلُونی عَمّادُون العَرْشِ.** یعنی بپرسید مرا از آنچ[۸] وَرایِ عرش است؛ که در میانِ جَوانِحِ[۹] مـن، دریـایِ عـلم جـوش می‌زند؛ و این به بَرَکَتِ لعاب خواجه است عَلَیهِالسَّلام، که در دهان دارم؛ و آنچ بر زبان می‌آورم، قطره‌ای از چشمهٔ باطن من است[۱۰] که حضرت خواجه از دریای اسرار مَشک مَشک در آن چشمه ریخته است. و اگر تـوریة و انـجیل[۱۱]، بـه سـخن گـفتن مَأذُون بودندی؛ وِساده انداختمی؛ و به شرحِ حقایق این دو کتاب پرداختمی؛ و هـر دو مـرا تصدیق نمودندی. در آن مجلس دعلب یَمانی حاضر[۱۲] بود؛ با خـود گـفت: ایـن مـرد دَعویِ عَریض پیش نهاد؛ من به عَرضِ مرام، او را از طُولِ کلام باز دارم. برخـاست و گفت: یٰا اَمیرَالمُؤْمِنین سؤالی دارم. گفت: وَیْلَک، از سر فـقاهت بـپرس؛ نـه از روی تَعَنُّتْ[۱۳] و سفاهت. دعلب گفت: تو مرا برین داشتی. بعد از آن گفت: هَلْ رَأَیْتَ رَبَّکَ؟ حضرت امیر جواب داد که: مٰا کُنْتُ اَعْبُدُ رَبّاً لَـمْ اَرَهُ. یـعنی مـن هـرگز نـپرستیده‌ام پروردگاری[۱۴] را که ندیده باشم. گفت[۱۵]: چگونه دیدی یا علی؟ گفت: لَمْ تَرَهُ العُـیونُ بِمُشاهَدَةِ العِیانِ وَلٰکِنْ رَأَتْهُ القُلُوبُ بِحَقائِقِ[۱۶] الایمانِ. یعنی او را دیده‌ها به مشـاهدهٔ عیان ندیدند[۱۷]، اما دلها به حقایق ایقان دریافتند. این به حُکْمِ کَلِّمِ النّاسَ عَـلیٰ قَـدْرِ

---

۱. د: معانی و حقایق ۲. ج: وجه ۳. د: رضی الله عنه را ندارد
۴. د: کلمهٔ همه را ندارد ۵. ج: کلمهٔ حضرت را ندارد. ۶. د: میل
۷. د: بود گفت ۸. د: مرا آنچ ۹. د: حوایح ۱۰. ج: باطن نیست
۱۱. د: و اگر توریة را ندارد ۱۲. د: کلمهٔ حاضر را ندارد ۱۳. ج: طعنت
۱۴. د: پروردگار ۱۵. د: کلمه گفت را ندارد ۱۶. د: و بحقایق ۱۷. ج: عین ندیده‌اند

عُقُولِهِم [ب ۱۱]، در خورِ فَهمِ مخاطب است؛ و گرنی خوشه چین خرمنِ اَسرارِ او اَغنی[۱] حضرتِ مَولَوی قُدِّسَ سِرُّه می‌فرماید بیت:

همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم   همه شراب تو نوشم چو لَب فراز کنم

و در فارسیِ دیگر می‌فرماید بیت[۲]:

اگر دمی بگذاری هوا و نااهلی[۳]   ببینی آنچ نَبی دید و آنچ دید ولی

خدایرا چو شناسی و خاص بنده شوی   خدایرا تو ببینی بِرَغمِ مُعتَزِلی

بعد از آن حضرت اَمیرُالمؤمنین فرمود که: حضرت پرودگار معبود واحدیست[۴]؛ که او را شریک و ثانی نیست. فردیست که مِثل ندارد؛ و نه مکان محیطِ او گردد و نه زمان برو جاری شود. بیت[۵]:

اَحَد است و شمار ازو معزول   صَمَدست و نیاز ازو مَخذول

لایُدْرَکُ[۶] بِالْحَواسِّ وَ لایُقاسُ بِالنّاس. نظم:[۷]

آن اَحَدْنی که حِس شِناسَد و وَهْمْ   و ان صَمَدنی که عقل داند و فهم[۸]

هر چه پیش تو پیش از آن ره نیست   غایت وَهْمِ تُستاَللّه نیست

چون سخن بدینجا[۹] رسید؛ دعلب نعره زد؛ و بیخود افتاد. چون به هوش باز آمد گفت: عهد کردم با خدای که از هیچ کس از روی تَعَنُّت[۱۰] چیزی نپرسم. حضرت اَمیرُالمُؤمنین گفت: هذٰا اِنْ کانَ الاَمْرُ اِلَیک. یعنی بدین عهد وفا توانی کرد؛ اگر ترا با تو گذارند. حضرت مولوی[۱۱] قُدِّسَ سِرُّه می‌فرماید. مثنوی:[۱۲]

در حدیث آمد که دل همچون پَریست   در بیابانی اسیر صَرصَریست

باد او را هر طرف رانَد گزاف   گه چپ و گه راست با صد اختلاف

هر نَفَس دل را دگر رائی بود   آن نه از وی بلکه[۱۳] از جائی بود

پس چرا ایمِن شوی[۱۴] بر رایِ دل   عهد بندی تا شوی آخر خجل

نقل است که کُمَیلِ بنِ زیاد رَضِیَ اللهُ عَنه از حضرت اَمیرُالمُؤمنین کَرَّمَ اللهُ وَجْهَه[۱۵]،

---

۱. ج: یعنی   ۲. ج: می‌گوید شعر   ۳. ج: هوای نااهلی
۴. ج: واحدایست   ۵. د: کلمهٔ بیت را ندارد   ۶. ج: لاتدرک
۷. د: کلمهٔ نظم را ندارد   ۸. د: افزوده «بیت»   ۹. د: برینجا
۱۰. ج: طعنیت   ۱۱. د: کلمهٔ مولوی را ندارد   ۱۲. د: کلمهٔ مثنوی را ندارد
۱۳. د: لیک   ۱۴. ج: شدی   ۱۵. ج: وجه

سؤال کرد که: مَا الْحَقیقَة؟ یعنی حقیقت چیست؟ کُمَیل از اصحاب قلوب بود؛ و مُستکشفِ حقیقتِ اسرارِ غیوب. چون از حقیقت پرسید؛ اَمیرُالمؤمنین فرمود: مالَکَ وَ الْحَقیقَة؟ یعنی ترا با حقیقت چه کار؟ که هنوز خداوندِ دلی؛ و از مقامِ فنا غافلی؛ و مَعرفتِ حَقیقةُ الحقائق را انقطاع از عَلائق باید؛ و بستهٔ دل و جان، مشاهدهٔ جانانرا نشاید. شعر[1]:

عقل، بند؛ و دل، فریب؛ و جان، حجاب[2] — راه زین[3] هر سه نهانست ای پسر

بعد از کمالِ استعداد، مُصادَفَتِ[4] این مراد، مَوقوف به نور توفیق و هدایت، و مُتَعَلّق به جَذَبات عنایت است. [آ ۱۲] مثنوی[5]:

آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه — بر نتابد کوه را یک برگ کاه

کُمیل گفت: اَوَلَسْتُ صاحِبَ سِرِّک؟ یعنی نه مرا صاحب اسرار خود ساخته‌ای؛ و به تجلّیاتِ انوارِ خود نواخته‌ای؛ و به نظرِ عنایت، استعداد داده‌ای؛ و به دست مرحمت دَرِ مُراد بر روی من گشاده‌ای؛ و گفته‌ای بیت:[6]

اگر تو کار نداری و فارغی از کار — بیا که کار چو تو صد هزار ما کردیم؟

چون کُمَیل اِخبار از استعداد خویش کرد؛ و مطّلع بودن خود را بر سِرِّ امیر دلیل آورد؛ حضرت امیرُالمؤمنین رَضیَ اللهُ عَنه[7] گفت: بلیٰ وَلٰکِن یَرشَحُ[8] عَلَیْکَ مایطفح مِنّی[9]: یعنی بلی، تو مَحرم اسرار منی؛ و قابل استفاضهٔ اَنوارِ منی؛ ولیکن مُستَعِدّ آنی که چون دریایِ باطن من بجوش آید؛ رَشَحات آن بر قلبِ قابل تو فایض گردد. هیچ شکّ نیست که به مُجَرَّدِ استعدادِ مَقامِ فَنا به مرتبهٔ ادراکِ حقیقت نتوان[10] رسید. مثنوی[11]:

نیست شو تا هستیَت از پی رسد — تا تو هستی هست در تو کی رسد؟

تا نگردی محو در ذُلِّ فنا — کی رسد اثباتت از عِزِّ بقا؟

کُمَیل با هزار سوز و گُداز، عرض نیاز کرد و گفت: اَوَمِثْلُکَ یَخیبُ سائلاً؟ یعنی همچو توئی سائل خود راکی نومید گرداند؟ که طلبید که کریمان ندادند؟ بَلکِ طلب و

---

۱. د: کلمهٔ شعر را ندارد
۲. د: این مصراع را ندارد
۳. د: دین
۴. ج و د: مصادقت
۵. د: کلمهٔ مثنوی را ندارد
۶. د: کلمهٔ بیت را ندارد
۷. د: رضی الله عنه را ندارد
۸. یترشح
۹. د: فتی
۱۰. د: نتواند
۱۱. د: کلمهٔ مثنوی را ندارد

وجدانِ مطلوب دو برادر همزادند. کریم اگر سائل را به عطاء مسؤول ننواختی؛ آرزویِ مطلوب در دل او نینداختی. **اُدعُونی اَستَجِب لَکُم**، مُصدِّقِ[۱] این دَعویست؛ **وَ آتیکُمْ مِنْ کُلِّ ماسَاَلْتُمُوهُ**، مِصداقِ این معنی. لمؤلّفه[۲]:

اگر کَسیتْ بگوید که خواست فائده نیست　　بگو که خواست ازو خاست چون بود بیکار

اگر نخواست مرا پس چرام[۳] خواهان کرد[۴]　　که زرد کرد رخم را فِراق آن رخسار

لاجَرَم به حُکمِ آنکِ کامِلِ مُکَمِّل، چون مُطَّلِع بر مقتَضیاتِ استعدادات باشد؛ تکمیلِ طالب بحَسَب اقتضاءِ استعدادش بر آن کامل واجب شود؛ حضرت **اَمیرُالمُؤمنین کَرَّمَ اللهُ وَجْهَه**[۵] به جوابِ کمیل مشغول شد؛ و اوّلاً گفت: **اَلحَقیقَةُ کَشْفُ سُبُحَاتِ الجَلال مِن غَیرِ اِشارَةٍ**. یعنی حقیقت[۶] طلوعِ وَجه باقیست به کَشفِ حُجُبِ صفات از و تا[۷] سُبُحَاتِ وجه او همهٔ ما سویٰ را فانی گرداند؛ پس اشارت به هیچ چیز باقی نماند. کَما قالَ اللهُ تَعالیٰ **کُلُّ مَن عَلَیْها فانٍ وَ یَبقیٰ** [ب ۱۲] **وَجهُ رَبِّکَ ذُو الْجَلالِ وَ الْاِکْرام**. و قالَ **کُلُّ شَیءٍ هالِکٌ اِلاّ وَجْهَهُ**. و مِصداق این قول نبی است عَلَیهِ‌السَّلام که می فرماید: **اِنَّ لِلّهِ تَعالیٰ سَبعینَ اَلفَ حِجَابٍ مِنْ نُورٍ وَ ظُلْمَةٍ لَوْ کَشَفَها لَاَحرَقَتْ سُبُحَاتُ وَجهِهِ مَا انْتَهیٰ اِلَیْهِ بَصَرُهُ مِنْ خَلْقِهِ**. پس حضرتِ **اَمیرُالمؤمنین**، کُمَیل را به مقامِ فنا هدایت داد؛ و بسویِ[۸] بُروز از وَرایِ حُجُبِ صفات، و وُصول به عَرصهٔ کَشفِ ذات، دعوت کرد؛ و چون کُمَیل زیاده بیان طلب نمود[۹] که زِدْنی بَیاناً؛ زیاده کرد و گفت: **مَحْوَ المَوْهُوم مَعَ صَحْوِ**[۱۰] **المَعْلُوم**: یعنی مَحو هستیِ موهوم، و صاحی[۱۱] شدنِ آفتابِ معلومِ حقیقی از غَمام کَثرت، یعنی از طریق علمی به عیانی آمدن، و عَزلِ نُورِ عقل کردن به جنون الٰهی؛ تا چنانک امامِ مُحَقِّق جعفرصادق رَضیَ‌اللهُ عَنه می‌گوید: عشق جنونی است الهی که بدان بیرون آید ذاتِ معلوم از غَمامِ کَثرَتِ صفات، و صافی شود از کدورت اعتبارات و مرتفع شود کَثرات عقلیّه ازو به نور عشق حقیقی، و حُبّ ذاتی، تا صاحب این مقام به درجهٔ اخلاص رسد که حضرت امیرُالمؤمنین بدان اشارت کرد که کَمالُ الاِخْلاصِ[۱۲] نَفْیُ

---

۱. ج: مصداق　۲. د: لمؤلفه را ندارد　۳. د: چراست　۴. د: آن خواهان
۵. ج: وجه　۶. ج: کلمهٔ حقیقت را ندارد　۷. د: با　۸. د: سوی
۹. ج: کرد　۱۰. د: سحو　۱۱. د: صافی　۱۲. ج: کمال اخلاص

الصِّفات[1]: یعنی عروج از وحدانیّت، به عالم اَحَدیّت، تا سالِک «از علم به عین آید، و از گوش به آغوش.» و به زبانِ حال همه این گوید. نظم[2]:

عـقل را معزول کـردیم و هـوا را حَدّ زدیـم   کین جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست

باز چون کُمَیل[3] گفت زِدْنی بَیاناً؛ حضرت اَمیرالمُؤمنین فرمود. هَتْکُ السَّـترِ[4] لِـغَلَبَةِ السِّرِ: یعنی سرّ تو اگر چه طالب حقیقت است؛ و در وجود آن شکّی نیست؛ امّا ضعیف است؛ لاجَرَم عقل بر ستر آن قادرست و دل بر اِخفای او غـالب. و تـو دریـن حـال، صاحبِ حقیقت، و مُحِبِّ حقیقی نیستی؛ بلکِ عالِمی عارف. پس هرگاه که سِرّ قوی گردد و سلطنتِ او بر عقل ظهور یابد: و نورِ عقل به نورِ سِرّ اِنْطِماس پذیرد؛ چون نورِ قمر در پَرتوِ ضیاء شمس[5] و به نورِ عشق سرِّ عقل مُتَهَتِّک شود؛ بـعد از آن صـاحبِ حقیقت گردی. و سالکِ راه خداپرستی را این مقام مقامِ مستی است. اما مستیِ هرکس به قدر استعداد اوست. بعضی گویند بیت[6]:

چندان خوردم ز جامِ عشقش که اگر [آ ۳]   یک جرعه از آن[7] بیش خورم نیست[8] شوم

و بعضی در جواب نویسند:

شَرِبْتُ الحُبَّ کَأساً بَعْدَ کَأْسٍ   فَما نَـفِدَ الشَّـرابُ وَ لارَوِیتُ

بیت[9]:

من چون رِیگم غم تو چون آب خورم   هر چـند هـمی بـیش خـورم تشـنه‌ترم

اما حضرت مولوی قُدِّسَ سِرُّه می‌فرماید شعر[10]:

ریگ ز آب سیر شد من نشدم زهـی زهـی   لایق خر کمان من نیست درین جهان زهی

بـحر، کـمینه شـربتم؛ کـوه، کـمینه لقمه‌ام   من چه[11] نهنگم ای خدا باز نـما مـرارهـی

چون کمیلِ زیـاد را قـوّت اسـتعداد زیـاده بـود؛ زِدْنـی بَـیاناً گـفت. پس حـضرت امیرالمؤمنین فرمود: جَذْبُ الأَحَدیَّةِ لِصِفَةِ التَّوحید. یعنی نهایتِ[12] قوّت غلبهٔ سِرّ، قوّتِ جذب نور ذاتست در حضرت احدیّت، که اصلاً در آنجا اعتبار کَثرت نـیست مـر[13]

---

۱. ج: نفی الصفات عنه   ۲. د: کلمهٔ نظم را ندارد
۳. ج: کلمهٔ کمیل را ندارد   ۴. د ج: هتک السر   ۵. د: پرتو صفاتش
۶. د: کلمهٔ بیت را ندارد   ۷. ج: ازین   ۸. د: پست
۹. د: کلمهٔ بیت را ندارد   ۱۰. د: کلمهٔ شعر را ندارد   ۱۱. د: چو
۱۲. ج: غایت   ۱۳. ج: و.

صفت توحید را که مُشعِر به کثرت اعتباریّه است در حضرتِ و احدیّت که مَنْشأ اَسما و صفاتست. و این نور، عین کافوریست کـه شُـربِ مـقرّبان ازوست؛ لاجَـرَم بـدین جذبِ نور و شُرب حقایق، نه از غیر عین مشاهده افتد، و نه اثر باقی ماند. نظم[1]:

گرانـی نـماند در آنـجا و غـیری | که گیرد سَرِ مست از می گرانـی[2]
خوشا آن زمانی کـه هـر پـارهٔ مـا | برقص اندر آید که رَبّـی سَـقانی

چون امیر بدین مقام دعوت کرد[3]؛ و کُمَیل عارف بود بدانکِ حُصول وحدت به نفی صفات و فنا در ذات، اگر چه مقام ولایتست؛ اما صاحب این مـقام صـالحِ تکـمیل و هدایت نیست، مادام که رجوع نکند[4] از جمع به تفصیل، و از وحدت به کَثرت، یعنی تا از[5] سُکر به صَحو باز نیاید؛ مقام استقامتی که حضرتِ خواجـه عَـلَیهِالسَّـلام، بـدان مأمور است که فَاسْتَقِمْ کَما اُمِرت دست ندهد. لاجَرَم کمیل طلب زیادهٔ[6] وضوح و بـیان کرد که زِدنی بَیاناً؛ پس حضرت امیرُالمُؤمِنین فرمود که: نُورٌ یُشرِقُ مِن صُبحِ الاَزَلِ فَیَلُوحُ عَلیٰ هَیاکِلِ التَّوحیدِ آثارُه. یعنی حقیقت، ظُهورِ نوریست ذاتی وَ اَحَدی که عبارتست از نورِ وجهِ باقی که اشراق پذیرفته باشد از ازل آزال، ولایح شده بر مَظاهر صـفاتِ الهـی و مَجالی[7] ذات پادشاهی که عبارتست از اَعیانِ موجودات؛ و این مظاهر را هیاکل توحید خوانند؛ تا اشارت بـاشد بـدانک مـظاهر از روی مـلاحظهٔ وجـه بـاقی کـه او راست غیرظاهر نیست؛ و لِهٰذا بعضی عارفان گفته‌اند که در آیت [ب ۱۳] کُلُّ شَـیءٍ هـالِکٌ اِلاّ وَجهَه می‌شاید که هایِ وَجْهَهُ راجع به شَیءٍ باشد که یعنی هر چیزی از روی صورت، فانی است و از روی معنی باقی؛ و می شاید که حضرت مولوی قُدِّسَ سِرُّه، بدین معنی اشارت کرده باشد؛ آنجا که می‌گوید: مثنوی[8]:

گفت اَلمَعنی هُوَ الله شیخِ دیـن | گـوهرِ دریـای رَبُّ العـالَمین

و مقصود از شیخ دین حضرت امیرُالمُؤمنین باشد. بـعد از ایـن غَـلَبات سُکـر بـه سَلَباتِ عقل کشید؛ و نَسَماتِ ذوق و جَذَباتِ شوق عنان تَماسُک از دست کُمَیل برد. بیخودانه زِدنی بَیاناً گفت و جناب مولوی قُدِّسَ سِرّه از حال کـمیل خـبر مـی‌دهد کـه

۱. د: کلمهٔ نظم را ندارد
۲. در نسخهٔ چاپی پس از این بیت افزوده است بیت .
۳. چ: امیر دعوت این مقام کرد
۴. د: بکند
۵. چ: یعنی از سکر
۶. چ: کمیل زیاده
۷. د: محالی
۸. د: کلمهٔ مثنوی را ندارد

شعر[۱]:

چه روز باشد کز جِسم و رَسم برگردیم[۲] میانِ مجلس جان حلقه می‌گردیم
خراب و مست به ساقی خویش می‌گوئیم[۳] بر آر دست که ما دستها برآوردیم

بعد از آن حضرتِ **اَمیرُالمُؤمنین کَرَّمَ اللهُ وَجْهَه** گفت: **اِطْفیءِ السِّراجَ فَقَد طَلَعَ الصُّبحُ.** یعنی بیان علمی را بگذار؛ وحَدِّ عقلی را ترک کن. و نور عقلی که به نسبت با نور حق چون سِراج است به نسبت با آفتاب، زایل کن؛ که تَباشیرِ نُورِ حق، و آثارِ تجلّیات جَمالِ مُطلق، که به منزلهٔ صبح است طالع شد[۴]. **عِندَ الاِنبِلاجِ[۵] لایحتاجُ اِلَی السِّراجِ.** و حَضرتِ **مولوی قُدِّسَ سِرُّه** بدین مقام اشارت می‌کند و در آخر دفترِ سوم می‌گوید.

مثنوی[۶]:

همچنین جویایِ درگاه خدا چون خدا آمد شود جوینده[۷] لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست لیک ز اوّل آن بقا اندر فناست
سایه‌هائی که بُوَد جویای نور نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد پرده[۸] او کُلُّ شَیءٍ هٰالِک اِلاّ وَجْهَهُ
هالِک آمد پیش وَ جْهَش هست و نیست هستی اندر نیستی خود طُرفه‌ایست
اندر این مَحضَر خِرَدها شد ز دست چون قلم اینجا رسیده شد شکست[۹]

این است[۱۰] بَیانِ اِجمالیِ کَلَمات[۱۱] حضرت **اَمیرُالمُؤمنین**، و[۱۲] تمامیِ کتابِ **مثنوی** با شرحش، بلکِ مُؤَلَّفاتِ اوّلین و آخرین از خَواصِّ[۱۳] رَبُّ‌العالَمین؛ شرحِ این کلماتست. و من بنده در شرحِ هر کلمه از آن جهت استشهاد به ابیات[۱۳] حضرتِ **مولوی قُدِّسَ سِرُّه** کردم[۱۴]؛ تا شَمّه‌ای از ریاضِ کمالات او به مَشام جانت رسیده باشد. و به حُکمِ **اِذٰالَمْ تَستَطِعْ اَمراً فَدَعْهُ**؛ در ذکرِ حضرت **اَمیرُالمُؤمنین کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ**، بدین قدر اکتفا کردیم. ذاتی[۱۵] که به وَصّافی او حضرتِ الٰهی قیام نموده باشد؛ بنده در اوصاف او

---

۱. د: کلمهٔ شعر را ندارد
۲. ج: چه روز باشد کین جسم و رسم بنوردیم
۳. ج: می‌گویم
۴. ج: شود
۵. د: عندالفلاح
۶. د: کلمهٔ مثنوی را ندارد
۷. د: چون بنده
۸. د: مرده
۹. د: شد ز دست
۱۰. د: «این است» را ندارد
۱۱. د: کلمات را ندارد
۱۲. د: ز تمامی
۱۳. این قسمت از نسخهٔ «د» ساقط شده است
۱۴. د: حضرت مولوی کردم
۱۵. د: دانی

چگونه عاجز نشود امّا می‌گویم: نظم[۱]: [آ ۱۴]

من بنده گرچه مدح و ثنای تو می‌کنم — مدح و ثنایِ تو نه سزای[۲] تو می‌کنم

خود را بزرگ می‌کنم اندر میان خلق — نی آنکِ خدمتی ز برای تو می‌کنم

ذکرِ بعضی اَبنایِ رَسول و ثَمَرهٔ فُؤادِ بَتول

اگرچه مناقبِ اَهلِ بَیت که رازدارانِ سِرّ[۳] مٰارَمَیْتَ اِذْرَمَیْتَ‌اند؛ از حَدِّ تقریر بیرون، و از حَیِّزِ تَسطیر[۴] افزونست؛ چه ایشان جگر گوشگانِ رَسول‌اند صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَ آلِـه و سَلَّم[۵]. حَضرتِ اِلٰهی در شَأنِ ایشان می‌فرماید: **اِنَّمَا یُرِیدُ اللهُ لِیُذْهِبَ عَنْکُمُ الرِّجْسَ اَهْلَ الْبَیْتِ وَیُطَهِّرَکُمْ تَطْهِیراً**. روزی پیغامبر عَلَیْهِ‌السَّلام با علیّ بنِ اَبی طالِب و فاطِمَهٔ‌زهرا و حسن و حُسَین رَضیَ‌الله عَنْهُم، زیر گلیمی رفته بودند جِبرئیل آمد عَلَیهِ‌السَّلام؛ و گفت یا مُحَمَّد دستوری ده تا من نیز زیر گلیم درآیم، تا شِشُم شما باشم. اگر چه در شرحِ اخلاق و صفات ایشان عبارت وافی نیست؛ و در بیانِ مناقب و کَمالاتِ ایشان اشارتْ کافی نه؛[۶] امّا از معاملهٔ هر یک حرفی بیاوریم که[۷] **عِنْدَ ذِکْرِ الصّالِحینَ مَنْزِلُ الرَّحْمَةِ**.

برگزیدهٔ حَضرتِ ذُوالمنَنْ حَسَن رَضِیَ اللهُ عَنه را[۸] شش بار زهر دادند پنج[۹] بار در وی کار نکرد، بارِ شِشُم تأثیر او ظاهر شد. امیرُالمؤمنین حُسَین به بالینِ او آمد؛ و گفت: ای برادر[۱۰]، از آنکِ[۱۱] ترا زهر داده است، مرا خبر ده تا اگر ترا کاری پیش آید با او[۱۲] مُخاصَمَت کنم. گفت یا حسین، پدر من علی غَمّاز نبود؛ و مادرِ من فاطِمَه غَمّازه[۱۳] نبود؛ و جدِّ من مُحَمَّدِمُصطفی غمّاز نبود؛ و جَدّهٔ من خَدیجهٔ‌کُبریٰ غمّازه[۱۴] نبود. از اَهلِ بیت ما غَمْز نیاید. اگر به قیامتْ خدای تعالی مرا بیامرزد؛ تا آن کس را[۱۴] که مرا زهر داده است، به من نبخشد[۱۵] به بهشت درنیایم. شعر[۱۶]

اگـر عُـمری بـیارایـم سُـخَن را — نشـاید مـدح مـن نَـعتِ حسـن را

---

۱. د: بیت ۲. د: بسزای ۳. د: رازدان راز سر ۴. د: نظیر
۵. د: صلی الله علیه و آله وسلم را ندارد ۶. د: کافی نیست. ۷. چ: که هم
۸. د: حسن را رضی الله عنه ۹. د: هیچ ۱۰. چه: یا برادر ۱۱. د: ای برادر آنک
۱۲. چ: باو ۱۳. د: غماز ۱۴. د: حرف را حذف شده
۱۵. چ: داده است نبخشد ۱۶. د: کلمهٔ شعر را ندارد

سُخن گیرم که جُز دُرِّ عدن نیست سزاىِ وصفِ اخلاق حسن نیست
کمالش گرچه نزد ماست ظاهر زبانِ ما ز وصف اوست قاصر
دو گیتی را وجودش زیب و زَین است نظیرِ او اگر جویی حسین است

امّا اَمیرُالمؤمنین **حُسَین** رَضِیَ‌اللّهُ عَنه، روزی طعام می‌خورد؛ کنیزکی بر سَرِ وی ایستاده بود؛ کاسه از دستِ کنیزک بیفتاد؛ **حُسَین** رَضِیَ‌اللّهُ عَنه در وی نگاه کرد؛ گفت: **وَالْکاظِمینَ الغَیْظَ**. **حُسَین** گفت: **کَظِمْتُ غَیْظی**. کنیزک گفت: **وَ العافینَ عَنِ النّاسِ**. گفت: **عَفَوتُ عَنکِ**. کنیزک گفت: **وَاللّهُ یُحِبُّ المُحْسِنینَ**. گفت: **اَنْتِ حُرَّةٌ لِوَجْهِ اللّهِ** [ب ۱۴] **تَعالیٰ**. و آزاد کرد؛ و دویست دِرَم نیز بداد. نظم[۱]:

حسین است آنک[۲] فردا باغ رضوان ز نور روی او گردد فروزان
شهیدانِ جهان را روز محشر بود سویِ ریاضِ خُلْد رَهبر
بهشت از نورِ رویِ او شود پُر بِدُو باشد شهیدان را تَفاخُر

اما[۳] **علی بن حُسَین** رَضیَ اللّهُ عَنْهُما و لقبِ او زَینُ‌العابدین است. و او را زَیْنُ‌العابِدین بدان گویند که از اهل بَیت **رسول** علیه‌السّلام[۴] هیچکس نبوده است که ظاهر و باطن و أقوال[۵] و افعال و حرکات[۶] و سَکَناتِ خَلْق و خُلقِ وی[۷] **مُصطفی** را عَلَیْه‌السَّلام مانَنده[۸] بوده است، مگر وی؛ و سادات حُسینی همه از نسل اویند[۹].

و فرزندِ او **مُحَمَّدُالباقر** را کمالات بی‌نهایت است.

و فرزندِ **مُحَمَّدُالباقر**، **جَعفَرُالصّادِق** مقتدایِ رجالِ صُوفیّه است؛ و او را کتب و مُصَنَّفات بسیارست؛ و مَناقِبِ او را عَلیٰ‌حِدَه کتابی باید. امّا حرفی آنست که یکی به نزدیکِ **صادق** آمد که خدای تعالی[۱۰] را به من نمای. گفت آخر نشنوده‌ای که[۱۱] **مُوسی** را گفته[۱۲] **لَنْ تَرانی** گفت: این مِلّتِ مِلّتِ مُحمّدی است که یکی فریاد می‌کند که: **رَأیٰ رَبّی قَلبی**. و دیگری بانگ می‌زند که: **لَمْ اَعْبُدْ رَبّاً لَمْ اَرَهُ**. **صادق** گفت او را چون گوی بربندید و دَر دجله اندازید. پس بر بستند و در دجله انداختند. چون در میانِ دجله رسید؛ آب او

---

۱. د: کلمهٔ نظم را ندارد ۲. چ: حسین آن شه که ۳. چ: امام
۴. چ: صلی الله علیه و سلم ۵. د: باطن اقوال ۶. چ: او ۷. د: افعال حرکات
۸. چ: مانده. ۹. چ: اواند ۱۰. چ: خدای را ۱۱. د: حرف که را ندارد
۱۲. چ: که را ندارد

را فرو برد و باز بیرون انداخت. گفت: یَابنَ رَسُولِ اللهِ اَلغیاث اَلغیاث. صادق گفت: ای آب فُرو بَرَش. دیگربار فرو بُردش. همچنین چَند کَرَّتْ صادق را می‌خواند و می‌گفت فرو بَرَش تا وقتی که از همه نومید شد و امیدش همه[1] از خَلق مُنْقَطِع شد؛ این بار چون آب براناختنش گفت: اِلٰهی اَلغیاث اَلغیاث. و به حُکْمِ **فَاِذٰا رَکِبُوا فِی الْفُلْکِ دَعَوُا اللهَ مُخلِصینَ** از تَلاطُمِ امواجِ بَحرِ مَوّاج چشمهٔ خلاّق در جوش آمد. صادق گفت: بیاریدش. او را بیاوردند و ساعتی بماندند. چون به خود باز آمد؛ گفت: هان حق خود را دیدی؟ گفت: تا دَستِ اِلتِجابه دامن عنایت غیر می‌زدم؛ حُجُب مَسدود بود و حَق مَستُور. چون پناه به درگاهِ او آوردم؛ و از اَغیار تبرّا کردم؛ و از هَستیِ مَوهُومِ خویش، که حِجابِ راهِ اوست برخاستم؛ بی‌حجاب دیدم آنچ می‌خواستم. [آ ۱۵] و تا اِضطرار به نهایت نرسید دَرِ دل گشاده نشد و رُویِ مُراد مشاهده نیفتاد که **أَمَّنْ یُجِیبُ الْمُضْطَرَّ إِذٰا دَعاهُ**. مثنوی[2]:

خواجهٔ اشکسته بند آنجا رود	که در آنجا پای اشکسته بود

صادق گفت: دیده‌ات با سَبَلِ هَستی لائق دیدارِ خدا نبود؛ و دلت با هوای خودپرستی مَحرمِ اَسرارِ کبریا نبود. دیده‌ات از دیدارِ غیر بردوختیم؛ و در دلت رختِ مَحَبَّت و اِلتجایِ غیر را به آتش غیرت سوختیم؛ تا قابلِ دیدار و مَحرمِ اسرار گشتی. آری از اینجا گفته‌اند: لِمُؤَلِّفه:[3]

سَبَلِ هستیِ خود دور کن از دیدهٔ دل	تا رُخِ دوست بدان دیدهٔ بینابینی
اِختلافِ صُوَر آمد سَبَبِ کَثرت و بس	چون ز تنها گذری دلبر تنها بینی
پنبه از گوش بدر کن که همی گوید یار	مَن چو اندر نظرم چند به هر جابینی
قانع وعدهٔ فردا شده‌ای خود چه شود	اگر امروز تو فرد آیی و ما را بینی
ما چو بَحریم و تو چون قطره ز ما گشته جدا	**چون تو در ما برسی خود همگی ما بینی**
تو نقابِ رخ مائی چو ز خود بازرهی	بی‌حجاب از رخ ما جایِ تماشا بینی
ما چو آبیم و تو چون کف که بود بر سر آب	**چون ز کف در گذری آب همانا بینی**
ما چو دُرّیم گرانمایه و تو چون صَدَفی	چون صدف را شکنی لُؤلُوی لالا بینی

---

۱. ج: کلمهٔ همه را ندارد ۲. د: کلمهٔ مثنوی را ندارد
۳. ج: لمؤلفه را ندارد و بجای آن کلمهٔ شعر را آورده است

دیده از ما طلب و چهره بدان دیده بین[۱] **کی به هر دیده چنین روی دلا را بینی؟**

دیگر نقل است که **جَعفرِ صادق**[۲] مدّتی خلوت گرفت؛ و بیرون نیامد. **سُفیانِ ثَوری**[۳] به درِ خانهٔ وی[۴] آمد و گفت: یَابْنَ رَسُولِ الله، مردم از فوایدِ اَنفاسِ تو محروم گشته‌اند، چرا عُزلت گرفتی؟ **صادق** گفت: **فَسَدَ الزّمانُ وَ تَغَیَّرَ الإخوانُ**. یعنی فساد زمان و تَغَیُّرِ اِخوان باعث عُزلت شده‌اند[۵] و این دو بیت بر خواند. شعر:

ذَهَبَ الْوفاءُ ذَهابَ اَمس الذّاهِبِ **وَ النّاسُ بَیْنَ مَخایلٍ وَ مَآرِبٍ**[۶]

یَنْسَونَ[۷] **بَینَهُمُ المَوَدَّةَ وَ الوَفاءُ** **وَ قُلُوبُهُم مَحشُوَّةٌ بِعَقارِبٍ**

دانی که چه می‌فرماید؟ می‌گوید: خاقانی[۸]

قحطِ و فاست در بُنهٔ آخِرُ الزّمان هان ای حکیم پردهٔ عزلت بسازهان

در دم سپیدِ مُهرهٔ وَحدت به گوش دل خیز از سیاه خانهٔ وحشت به کُوسِ[۹] جان

دانی چه کن؟ زناخوش و خوش کم کن آرزو سیمرغ وش زناکس و کس کم زن آشیان

ذکرِ اُویس القَرَنی رَضِیَ اللهُ عَنه

صفاتِ او به دل ما فرونیاید از آنک عروس نیک شگرفست و حجله نازیبا

خواجه عَلَیهِ‌السَّلام [ب ۱۵] می‌فرماید: **اُویسُ القَرَنیُّ خَیرُ التّابِعینَ بِاِحْسانٍ وَ عَطفٍ**. چون سِتایندهٔ او سُتودهٔ خداست؛ ستایشِ او وَرایِ دانش ماست. بلکِ او را به نسبت با حبیبِ خدا مرتبه محبوبیّت است؛ چه پیش از این به تقدیم رسیده بود که: حبیبِ حضرت[۱۰] ذُوالمِنَن، به هَوایِ **اُویسِ قَرَن**، سینهٔ مبارک بطرف یَمَن گشاده؛ **اِنّی اَجِدُ الرَّحْمنَ مِنْ قِبَلِ الیَمَن** می‌گفتند؛ و به نسیم مَحَبَّتِ او چون گُلِ سُوری می‌شکفتند. و در اخبار چنین آمده است که: روزی در حضرتِ **خواجه عَلَیهِ‌السَّلام** ذکرِ کَثرت اَغنام **مُضَر**[۱۱] و **رَبیعه** می‌کردند. **خواجه عَلَیهِ‌السَّلام** گفت: در اُمّت من مردی از بندگانِ خدای هست که فردای قیامت به عَدَدِ مویِ گوسفندان این دو قبیله، عُصاة اُمّت به شفاعت او به بهشت روند. صَحابه پرسیدند که: یا **رَسُولَ الله** نامِ او چیست؟ گفت: **اُویسِ قَرَن**. گفتند:

۱. د: دیده بزن ۲. ج: دیگر نقل است که صادق رضی‌الله عنه ۳. ج: صفیان ثوری
۴. ج: او ۵. ج: شده است ۶. د: و المآرب ۷. د: ینبتون ۸. د: خاقانی را ندارد
۹. ج: به پای ۱۰. د: حضرت حبیب ۱۱. ج: مصر د: حضر

او ترا دیده است؟ فرمود که: به دیدهٔ ظاهر ندیده است؛ بواسطهٔ تَناجیِ[۱] ارواح پیوسته به زبانِ حال در مُخاطبهٔ ما می‌گوید: شعر[۲]

ای سِرِّ عشقت در سر هُویدا[۳]	عالَم ز شوقت پر شور و غوغا
جانی ز مِهرت در جسمِ عالَم	جُز وی ز عشقت در کُلِّ اشیا
حاضر به معنی غائب به صورت	پیدا و پنهان بی‌ما و با ما

اصحاب گفتند: عجب عاشقی که این چنین سعادتِ قُربِ معنوی یافته؛ و در تَمَنّای لِقایِ صُوری به خدمت نشتافته است. **خواجه** فرمود:[۴] از دو سبب: یکی از غلبهٔ حال، و دیگر از تعظیم امر ذوالجلال، که مادری دارد عاجزه، و ایمان آورده است؛ ولیکن نابینا و مُزْمِنَه[۵] است. **اویس** به روز شتربانی می‌کند و مزد آن را شب نفقهٔ مادر می‌سازد.[۶] و از اینجا بشناس که خدمتِ مادر چه[۷] سَعادتی شگرف است و دولتی عظیم. گفتند: ما را چندان بقا باشد که به دولت لِقا و شَرَفِ التقاءِ او مُشَرَّف شویم؟[۸] **صِدّیق** را گفت: تُرا مجالِ مشاهدهٔ او نباشد؛ اما **فارُوق** و **مُرتضیٰ** او را ببینند. **خواجه عَلَیهِ‌السلام** جمیع سِمات و صِفات او را بیان فرمود و گفت: او مردی شَعرانی است و بر پَهلویِ چپ و کف دست او مقدارِ یکدرم سپیدی است اما نه از بَرَص.[۹] چون او را دریابید؛ سلام من به او برسانید[۱۰] و بگوئید تا امّت مرا دعا کند. [آ ۱۶] و نقل است که[۱۱] حضرتِ **خواجه عَلَیه‌السلام** در اَوانِ اِرتحال و توجّه به حضرتِ کبریا و جلال فرمود که: مُرَقَّع مرا به **اُوَیسِ قَرَنی** بدهید. چون **فارُوق** و **مُرتضیٰ** بعد از **رسول** به کوفه آمدند؛ **فاروق** رَضِیَ‌اللهُ عَنه، در اَثنایِ خُطبه گفت: **یَا اَهْلَ نَجْد قُوموا**. برخاستند؛ گفت: هیچ کس از قَرَن هست؟ گفتند بلی. قومی را نزدِ او فرستادند. **فارُوق** خَبرِ **اُوَیس** از ایشان پرسید؛ و هر چند در اِستفسار شتافت[۱۲] نشانی از آن گنج حقایق نیافت. گفت: خَبرِ صاحبِ شریعت گزاف نیست؛ مگر شما بر احوال او اطلاع ندارید. یکی گفت: او از آن حقیرتر است که اَمیرُالمُؤمنین او را طلب کند. درویشی دیوانه، دلریشی از خَلق وحشی و

---

۱. د: تنامی ۲. د: کلمهٔ شعر را ندارد ۳. د: سویدا ۴. چ: فرمودند
۵. د: مزمن ۶. چ: می کند ۷. چ: خدمت والده سعادتی ۸. چ: گردیم.
۹. د: مرض ۱۰. چ: سلام من بدو رسانید ۱۱. چ: که را ندارد.
۱۲. چ: و مراد را استفسار کرد و شتافت

بیگانه است. هرگز به معمورها سایه نیندازد؛ و چون بُوم به ویرانها سازد. روز شتربانی کند؛ و شب به نیم نانی که دهیم؛ بسر بَرَد. خویشتن را از زُمرهٔ انسان نشمارد[۱] و غم و شادی نداند. چون مردمان بخندند، او بگریَد. و چون بگریند؛ او بخندد. **عُمَر** گفت: مطلوب ما اوست؛ و سُتودهٔ محبوب ما اوست. پس **فاروق** و **مرتضی** رَضِیَ‌اللهُ عَنهُما آنجا رفتند و او را دیدند. در نماز بود و در حضرتِ بی‌نیاز مشغول به نیاز. و حق سُبحانَه و تَعالیٰ فرشته‌ای گماشته؛ تا اشتران او نگاه داشته. چون آواز قَدَم به گوش مبارک او[۲] رسید؛؛ و از قُدومِ ایشان آگاه شد؛ نماز کوتاه کرد. چون سلام باز داد؛ **عمر** رَضیَ‌اللهُ عنه سلام کرد؛ و او جواب داد **عمر** گفت: **مَااسْمُکَ**؟ فرمود: عَبدالله. گفت: ما همه بندگان خدائیم؛ ترا نامِ خاصّ[۳] گفت: **اُوَیس**. گفت: دستِ راست بنمای؛ بنمود. نشانه‌ای که **خواجه** عَلَیهِ‌السّلام فرموده بود[۴]، مشاهده افتاد. **فاروق** بر دست او بوسه داد و گفت: **رسول** عَلَیهِ‌السّلام[۵] تُرا سلام گفته است؛ و وصیّت کرده که اُمَّتان مرا دعا کن.[۶] چون عاشقِ صادق، نام دوست شنید؛ از سَرِ مستی برآشفت؛ و در مخاطبهٔ دوست می‌گفت: شعر[۷]

من خود چه کسم؟ کیم؟ کدامم؟ — تا در دهن آوری تو نامم

و باز می‌فرمود: شعر[۷]

گر یادِ این شکسته کنی کی بود غریب — خاشاک نیز بر دل دریا گذر کند

و در جوابِ **فاروق** گفت: در روی زمین، بنده‌ای از تو عزیزتر نیست؛ دعا کردن را سِزاوار توئی[۸]. گفت: من خود لحظه‌ای از دعا غافل [ب ۱۶] نیستم؛ امّا تو وصیّت رَسول بجای آور. گفت: یا **عُمَر** نیکوتر نگر؛ نباید که آن کس یکی دیگر باشد؛ که این خاکسارِ آلودهٔ روزگار؛ خویشتن را بدین التفات سِزاوار نمی‌بیند. **عُمَر** رَضِیَ‌اللهُ عَنه گفت: **پیغمبر** عَلَیهِ‌السّلام نشان داده است. فرمود[۹]: لاجَرَم مُرَقَّعِ رَسُولُ‌الله[۱۰] به من دهید تا دعا کنم. مُرَقَّع بدو دادند و گفتند در پوش و دعا کن. گفت: صبر کنید تا حاجت

---

۱. د: خویشتن از زمرهٔ انسان نخواند ۲. د: کلمهٔ او را ندارد
۳. ج: نام خاص تو چیست؟ ۴. د: بودند ۵. ج: صلی الله علیه و سلم
۶. ج: دعا کند. ۷. د: کلمهٔ شعر را ندارد ۸. د: سزاوارتری ۹. ج: فرمود که
۱۰. د: مرقع رسول

خواهم. ازیشان دورتر شد؛ و مُرَقَّع پیش نظر آورد؛ و رُوی بر خاک نهاد و گفت: اِلٰهی این مُرَقَّع در نپوشم؛ تا امّت مُحَمَّد را به من نبخشی؛ که پیغامبر تو اینجا حواله کرده است؛ و رَسول او فارُوق و مُرتضیٰ همه کار خویش کردند؛ اکنون کارِ تُست. هاتفی آواز داد که: چندین هزار[۱] به تو بخشیدم. گفت: اِلٰهی همه را خواهم. باز خطاب آمد که: چندین هزار دیگر به تو بخشیدیم. مُرَقَّع در پوش. باز می‌گفت: همه را می‌خواهم. در سُؤال می‌افزود[۲] و در عَطیّه می‌افزودند؛ تا مناجات و رَفعِ حاجات به حضرت رَفیعُ الدَّرَجات دراز کشید؛ و صحابه را صبر تمام شد؛ برفتند تاز حال او با خبر گردند[۳]. اُوِیس سر برداشت و گفت: آه[۴] چرا آمدید؟ اگر آمدنِ شما نبودی، مُرَقَّع نپوشیدمی تا همهٔ امّت مُحَمَّد را در نخواستمی. پس اویس مُرَقَّع در پوشید و گفت: به بَرَکتِ این مُرَقَّع به عَدَدِ مویِ مَواشی رَبیعه و مُضَر[۵] امّت مُحَمَّد را بخشیدند. فارُوق گفت: یا اُوَیس مرا دعا کن. گفت: در ایمان مَیل نَبُوَد، دعا کرده‌ام؛ و هر روز در تَشَهُّد می‌گویم: اَللّٰهُمَّ اغفِر لِلمُؤمِنینَ وَالمُؤمِنات. پس گفت: مرا وصیّتی[۶] کن. گفت: یا عُمَر، خدای تعالی را می‌شناسی؟ گفت: آری می‌شناسم[۷]. گفت: اگر غیر او را نشناسی ترا بهتر. گفت: زیاده کن. گفت: یا عُمَر، خدای تعالی[۸] ترا داند؟ گفت: هر آینه داند.[۹] فرمود که اگر بجز خدای کسی[۱۰] ترا نداند بهتر باشد. فاروق خواست که چیزی بدو دهد. اویس دست در جیب کرد و دو درم بیرون آورد و گفت: این دو درم از شتربانی کسب کرده‌ام؛ اگر تو ضامنی که من چندان بزِیَم که این بخورم؛ آنگاه دیگر بگیرم. و دِرَمی پیش مُرتضی معامله نهاد؛ و از گُستاخی استغفار کرد. و از زَواهر اَنبا و اَسرارِ ولایت[۱۱] استفاضه نمود؛ و از آن[۱۲] دریای حقایق اعتراف واجب دید؛ و از مزایای[۱۳] عطایای او فیضها دریافت.

پس گفت: یا عُمَر رنجه شدید؛ باز گردید که بیش [آ ۱۷] ازین مَجالِ صحبت نیست؛ که قیامت نزدیک است؛ و به ساختن زاد راه[۱۴] اشتغال می‌باید نمود. اگر خدای

---

۱. د: کلمهٔ هزار را ندارد ۲. د: (در سؤال می‌افزود) را ندارد
۳. ج: تا از حال او خبر گیرند ۴. ج: کلمهٔ آه را ندارد ۵. د: حضر
۶. ج: وصیت ۷. د: گفت آری می‌شناسم را ندارد ۸. ج: تعالی را ندارد
۹. د: گفت داند ۱۰. ج: کس ۱۱. د: و از و امر انبیا و ابرار ولایت
۱۲. د: کلمهٔ آن را ندارد ۱۳. د: مرایاء ۱۴. ج: زاد و راحله اشتغال

خواسته باشد در قیامت دیدار یکدیگر ببینیم.

مَحامِدِ **اویس** بسیار است و فضائل بیشمار. و در ابتدا **شیخ ابوالقاسم کُرکانی** را قُدِّسَ سرّه ذکر این بوده است که می‌گفت: **اُویس اُویس** آری **اِنَّما یَعرِفُ ذَاالفَضْلِ مِنَ النّاسِ ذووه**. مصراع[1]

صاحب نظر شناسد اسرارِ عشقبازی

و یکی از سخنانِ **اویس** است که گفت[2]: **مَنْ عَرَفَ الله لاٰ یَخفی[3] عَلَیْهِ شیءٌ**. هر که خدای را جَلَّ جَلالهُ بشناسد چیزی بَر وی پوشیده نماند. **ذٰلِکَ فَضْلُ اللهِ یُؤْتیهِ مَنْ یَشاء.**

ذکرِ شیخ حسن بصری رَضِیَ اللهُ عَنه

مناقب و فضایل، و مَحامِد و شَمایِلِ آن پرورش دیده از خاندان نُبوّت، و بار یافته در دودمان فُتوت، آن کعبهٔ عمل و علم؛ و آن قبلهٔ وَرَع و حِلم، شیخُ الْمَشایخ؛ **شیخ حسن البَصری رَضِیَ اللهُ عَنه** بغایت بسیار است. و مقتدای ارباب علم و عمل، و پیشوایِ اصحاب دین و دُوَل؛ اوست. و همیشه خوف و حُزنِ حقّ بر اَحوالِ او غالب بودی، و مادر او از مَوالی[4] **اُمّ سَلَمه** بود رَضِیَ‌اللهُ عَنها. چون مادرش به کاری اشتغال نمودی، **حسن** شیرخواره بود[5]؛ بگریستی؛ **اُمّ سَلَمَه** پستان در دهانِ او نهادی تا بمکیدی و از مَحَبّتی که **اُمّ‌سَلَمَه** را با او بود؛ چند قطره شیر[6] پدید آمدی. چندین هزار بَرَکات که در وی پدید آمد همه از اثر شیرِ **اُمّ‌سَلَمَه** بود که از ازواجِ مُصطفی است صلّی الله عَلَیهِ وَ سَلَّم و رَضِیَ‌اللهُ عَنها[7].

نقل است که **شیخ حسن**، در وقتِ طفلی از کوزهٔ خاصّهٔ[8] **رسول عَلَیهِ‌السَّلام** آب خورد، رَسول عَلَیهِ‌السَّلام فرمود به هر قطرهٔ آبی که **حسن** ازین کوزه نوش کرد؛ علمی از علوم و سِرّی از اَسرارِ من؛ خُداوند تَعالیٰ نصیبهٔ او گرداند.[9]

---

۱. د: کلمهٔ مصراع را ندارد ۲. د: بگفت ۳. د: فی یحفی ۴. د: حوالی
۵. د: کلمهٔ بود را ندارد ۶. د: کلمه شیر را ندارد
۷. د: صلی الله علیه و سلم و رضی الله عنها را ندارد ۸. د: کلمهٔ خاصه را ندارد
۹. چ: وی گردانید

و هم در روایت آمده است که روزی **پیغمبر** عَلَیهِ‌السَّلام به خانهٔ **اُمِّ‌سَلَمه** درآمد. **حسن** را در کنار او[1] نهادند؛ **رسول** او را دعا کرد تا هر چه یافت از دعایِ **رسول**[2] یافت. بیت[3].

دل هر چه یافت از نظر رحمت تو یافت   بیچاره آنک از نظرت اوفتاده است

و **اُمِّ سَلَمه** نیز[4] رَضِیَ‌اللهُ عَنها از روی مَحَبَّت و مَرحمت [ب ۱۷] **تَعَهُّد** او می‌کرد؛ و در دعای او می‌گفت: خداوندا او را مُقتدای خلق گردان. لاجَرَم **مُقتدایِ** ارباب کمال گشت. و او را ارادت به حضرت اَمیرُالمؤمنین **علی** است کَرَّمَ اللهُ وَجْهَه[5]. و سلوکِ راهِ مجاهده[6] از او آموخته است؛ و سَعادتِ نیلِ مشاهده به تربیت او اندوخته. و چون جمیعِ کتب علمیّه و عَمَلیّه به ذِکرِ مَحامد و مَآثر، و نشرِ مناقب و مَفاخِرِ او مزیّن و مُرَشَّح است؛ در ذِکرِ فَضایل او احتیاج به تَطویل نبود. **لازالَتْ بَرَکاتُه فایِضَةً عَلَینا.**

ذکر شیخ مالِکِ دینار قَدَّسَ اللهُ روحَه

آن سَروَرِ اهلِ هدایت، و آن سلطانِ سَریر ولایت؛ **مُقتدایِ** سالِکان مَسالکِ دین،[7] و پیشوایِ مالکان ممالک یقین؛ سالِکِ طیّار، **مالِکِ دینار** رَحْمَةُاللهِ عَلَیه، از اصحاب **شیخ حسن بصری** بود. در حالت عبودیّت پدر زاده بود؛ اما از هر دو کَون آزاده بود. کرامات او را نهایت نیست و مقامات او را غایت نی. گویند وقتی در کشتی نشسته بود؛ چون[8] به میانِ دریا رسید؛ مزد کشتی از او طلب کردند. گفت ندارم[9] گفتند: از پایت بگیریم و به دریا اندازیم. جمیع ماهیانِ دریا هر یکی دیناری در دهان گرفته، سر از دریا بیرون کردند. **مالِک** دست دراز کرد و از ماهیی دیناری زر گرفت و به ایشان داد. چون کشتی‌بانان آن حال مشاهده کردند[10]؛ در پای او افتادند؛ و تَضَرُّع و زاری آغاز نهادند. **مالِک** پای از کشتی بیرون نهاد و بر روی آب روان شد. بدین سبب نام او **مالِکِ دینار** گشت.

نقل است که **مالِک**[11] را با دَهرئی[12] مُناظره افتاد؛ و سخن در میان ایشان دراز شد؛ و

---

۱. چ: کنار مبارک او ۲. چ: رسول الله ۳. د: کلمهٔ نیز را ندارد
۴. د: کلمهٔ بیت را ندارد ۵. د: کرم‌الله وجهه را ندارد ۶. چ: سلوک مجاهده
۷. د: کلمه دین را ندارد. ۸. چ: و چون. ۹. چ: هیچ چیز ندارم
۱۰. چ: آن حالت بدیدند ۱۱. چ: مالک دینار ۱۲. د: دهری

هر یک می‌گفتند که ما بر حقّیم. اتّفاق کردند که دست مالک و دستِ دهری بر هم بندند؛ و در آتش نهند؛ هر کدام که بسوزد، او بر باطل بُوَد. دست هر دو بر هم بستند؛ و در آتش نهادند. هر دو نسوخت و آتش نگرفت. گفتند مگر هر دو حقّست. مالک دینار[۱] دلتنگ به خانه آمد و روی بر خاک نهاد و مُناجات کرد که هفتاد سال است تا قَدَم در بندگی دارم تا مرا با دهرئی برابر کردی[۲]. هاتفی آواز داد که تو ندانستی که دست [آ ۱۸] دهری را دست تو حمایت کرد[۳]؟ اگر دهری تنها دست در آتش کردی[۴] می‌دیدی[۵] که با او چه معامله کردمی.

نقل است که[۶] یکبار در بصره آتش افتاد. مالِک عصا و نَعلَین برداشت و بر سر بالایی شد و نظاره می‌کرد. مردمان در رنج و تَعَب افتادند؛ گروهی می‌سوختند و گروهی رخت می‌کشیدند. مالِک می‌گفت: نَجَی المُخَفَّفُون وَ هَلَکَ المُثَقَّلُون[۷]. آری در قیامت نیز چنین خواهد بود. بیت:[۸]

چون سبکباران بـه چُستی می‌روند هم سبکباری و چُستی خوشتر است

درویشی در عهدِ مالِک دینار، قیامت را به خواب دید. و ندا آمدی[۹] که مالِک دینار و مُحَمّد الواسع را به بهشت در آورید. گفت: نظاره می‌کردم که ازین هر دو کدام پیشتر خواهد درآمدن. مالک پیشتر درآمد. گفتم: ای عجب مُحَمَّدِواسِع فاضلتر و عالمتر. گفتند: مُحَمَّدِواسع در دنیا دو پیرهن داشت و مالِک[۱۰] یکی. تفاوت ازینجاست. اهل یک پیرهن با[۱۱] اهل دو پیرهن برابر نخواهد بود. وَ اللهُ الهادی[۱۲].

ذکر شیخ مُحَمَّدِ واسِع رَحمَةُ اللهِ عَلَیه

آن عالم عامل، و آن عارف کامل؛ توانگر قانع، شیخ مُحَمَّدِواسع، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ العَزیز[۱۳]، در عهد خود نظیر نداشت؛ و مُلازم شیخ حسن بصری بود.[۱۴] کسی از او وصیّتی[۱۵] طلب کرد. گفت: وصیت می‌کنم که به قناعت توانگر گردی؛ و پادشاهِ دنیا و آخرت

---

۱. ج: کلمهٔ دینار را ندارد. ۲. د: کردند ۳. د: که دست تو دهری را حمایت کند
۴. ج: اگر دست دهری تنها بودی و دست در آتش کردی ۵. د: دیدی ۶. د: که را ندارد
۷. ج: نجاء المخففون د: نجاالمخففون ۸. ج: کلمهٔ بیت را ندارد ۹. ج: ندا آمد
۱۰. ج: مالک دینار ۱۱. د: تا ۱۲. د: والله الهادی را ندارد
۱۳. د: العزیز را ندارد ۱۴. ج: رضی الله عنه ۱۵. ج: وصیت.

شوی؛ و گنج باقی بدست آری. مگر[۱] می‌گوید. لِمُؤَلِّفه[۲]:

تـا[۳] بسـتهٔ بـندِ صُنعِ صـانع بـاشی — دل را ز شـهود دوست مـانع بـاشی

گـنجی کـه فـنا نـدارد آنگـه یـابی — کز هر دو جهان به دوست قانع باشی

از او پرسیدند که چگونه‌ای؟ گفت چگونه بُوَد حال کسی که عـمرش مـی‌کاهد و گناهش می‌افزاید؟!

و در باب معرفت یکی از سخنان او این است که گفت[۴]: **مٰارَاَیْتُ شَیْئاً وَ رَاَیْتُ اللهَ فیهِ.** یعنی هیچ چیز ندیدم مگر که[۵] خدای را در و مشاهده کردم. شعر[۶]:

کـه نـیاید بـه چشـم مـا جُـز دوست — کیست خود غیرِ دوست چون همه اوست

ذکر شیخ حبیب اعجمی[۷] قَدَّسَ اللهُ روحَه

آن مَحرم حضرت اَحَدیّت، آن مُحرِم کعبهٔ هویّت؛ آن صاحبْ یقین بـی‌گمان، آن خلوت نشین بی‌نشان؛ آن هَمراز اَسرارِ آن دمی، **حَبیبِ اعجمی** [ب ۱۸] **قَدَّسَ اللهُ روحَهُ العَزیز**[۸]. صاحب صدق و صاحب همّت بود. و کرامات و ریاضاتِ شامل داشت. و در[۹] تَحقیقِ مَعارفِ یقینیّه، و مَعرِفَت اسرارِ لَدُنیّه خِضرِ ثانی بود.

نقل است که **اَحْمَدِ حَنْبَل** و **شافعی** عَلَیهِمَا الرَّحْمَةُ و الرِّضْوان نشسته بودند؛ **حَبیب** پیدا آمد. **احمد** گفت: او را سؤال کنم. **شافعی** گفت: این قوم را سؤال به امتحان نـباید کرد. **احمد** گفت حبیب را: چه گویی در حقّ کسی که ازین پنج نماز یکی از وفوت شده است و نمی‌داند که کدام است. چه باید کرد؟ گفت: این دل کسی[۱۰] باشد که از خدای تَعالیٰ غافل بود؛ او را ادب باید کرد و هر پنج نماز را قـضا بـاید فـرمود[۱۱]. **احـمد** در جوابِ او متحیّر شد. **شافعی** گفت که: ایشان را سؤال نباید که به حکم **اَلْمُؤمِنُ یَنْظُرُ بِنُورِ اللهِ**، دیدهٔ دل ایشان به نوراحدیّت مُنَوَّر است؛ و نقشِ حقیقت هر سِرّی بر لَـوحِ ضـمیر ایشان مُصَوَّر. کَما قالَ قُدِّسَ سِرُّه: مثنوی[۱۲]:

---

۱. ج: کلمهٔ مگر را ندارد — ۲. ج: رباعی — ۳. د: یا
۴. د: کلمهٔ گفت را ندارد — ۵. د: که را ندارد — ۶. د: کلمهٔ شعر را ندارد
۷. ج: عجمی — ۸. د: قدس الله روحه العزیز را ندارد — ۹. د: در — ۱۰. ج: دل کسی را
۱۱. ج: کرد — ۱۲. د: کلمهٔ مثنوی را ندارد

دفترِ صوفی سواد و حرف نیست　　جز دلِ اسپید همچون برف نیست
زادِ دانشمند آثارِ قلم　　زادِ صوفی چیست؟ انوارِ قِدَم

نقل است که حبیب را کنیزکی سی سال در خانه بود؛ که روی او را تمام ندیده بود. روزی کنیزکِ خود را گفت: ای مَستوره، کنیزک ما را آواز کن. کنیزک گفت: من کنیزک شماام. حبیب گفت: درین سی سال ما را زهرهٔ آن نبود که به غیرِ او[۱] به هیچ‌کس نظر توانیم انداخت؛ از آن جهت با تو نتوانسته‌ام پرداخت. لمؤلفه[۲]

مراغیرت‌برآن داردکه چشم از غیر بردوزم　　ز عشقش آتشی سازم خیال ما سوی‌ٰسوزم

لاجرم در مخاطبهٔ دوست می‌گویم: لِمُؤلّفه[۳]

برکنده بادا چشمی که آن را　　بر روی غیری افکنده باشم

نقل است که حبیب در گوشه‌ای نشسته بود و می‌گفت: هر کرا با تو خوش نیست؛ هرگزش خوش مباد. و هر کرا به تو چشم[۴] روشن نیست؛ هرگزش چشم روشن مباد. و[۵] هر کرا به تو اُنس نیست؛ به هیچکس انس مباد. شعر[۶]

عاشقانرا بی‌تو دل خُرَّم مباد　　وانک عاشق نیست در عالَم مباد

درویشی گفت: حبیب را دیدم در مرتبه‌ای عظیم؛ گفتم: آخر او عَجَمی است؛ او را این مرتبه از کجا آمد؛ و از چه یافت؟ آواز آمد که: آری عَجَمی است امّا حَبیب است.

قال قُدِّسَ سِرُّه

حلوانه‌آن‌خوزدکه بود دست او دراز [۱۹آ]　　آن کس خورَد که باشد مقبول کیقباد

نقل است که خونیی[۷] را بر دار کردند؛ هم در آن شب بخوابش دیدند بیت[۸]

در بهشتِ عَدن خندان می‌گذشت　　گاه خرم گه خرامان می‌گذشت

گفتند: تو مردی قَتّال بودی؛ وبه قتلِ ناحق می‌شتافتی؛ این سعادت و اقبال از کجا یافتی؟ گفت در آن ساعت که مرا بر دار کردند؛ شیخ[۹] حبیبِ عَجَمی برگذشت و به گوشهٔ چشم در من نگریست. شعر[۱۰]:

این همه تشریف و صد چندین دگر　　یافتم از دولت آن یک نظر

---

۱. چ: بغیر از او　۲. چ: بیت　۳. چ: نظم　۴. چ: چشم به تو　۵. د: و را ندارد
۶. د: کلمهٔ شعر را ندارد　۷. د: خونی　۸. د: کلمهٔ بیت را ندارد
۹. د: کلمهٔ شیخ را ندارد　۱۰. د: کلمهٔ شعر را ندارد

لِمُؤَلِّفه[۱]:

گـدایِ اهـل دلی شـو بـرایِ نـیم نـظر | که هر چه می‌طلبی زان نظر توانی یـافت

ذکر شیخ[۲] ابوعثمانِ مَکّی رحمةالله علیه

آن شَمعِ محافل سابقان، آن صبحِ شبستان صادقان، اَبُـوحَازِم[۳] عُـثمان[۴] المَکّـی قُدِّسَ سِرُّه، پیشوای جمیعِ مُقتدایـان مِـلَل بـوده، و در مُـجاهده و مشـاهده بـی‌بَدَل. اَبُوعَمْرو عُثمان[۵] و اَبُوطالِبِ مَکّی در شأنِ او مبالغهٔ تمام دارند؛ و سخنِ او مقبول همهٔ دلهاست؛ و کلید همهٔ مشکلها. و کلامِ او در کتب بسیارست؛ و از بزرگان تابعین بوده است؛ و بسیار کس رااز صحابه دیده؛ چون اَنَسِ بنِ مالِک وَ اَبُوهُرَیْرَه.

نقل است که هُشام بنِ عَبدُالمَلِک ازو پرسید که: درین روزگار به چه نجات یابم[۵]؟ گفت: هر درمی که بستانی از جائی بستانی که حلال باشد؛ و به جائی دهی که حق بُوَد. گفت: این که تواند کرد؟ گفت: آن که از دوزخ گریزان بُوَد و بهشت را جویان بُوَد؛ و طالبِ رضای رحمٰن بُوَد.

سخن اوست که می‌گوید که: دنیا را خدای تـعالی حـقیر داشـته است؛ تـو عـزیز مپندار؛ تا در قیامت از مخالفت شرمساری نبری[۶] و در دنیا هیچ چیزی نیست که بدان شاد شوی؛ که نه در زیرِ او چیزی است که بدان اندوهگین گردی. شادیِ صافی، خود در دنیا نیافریده‌اند. مثنوی[۷]:

هر چه از وی شـاد گـردی در جـهان | از فِـراق آن بـیندیش آن زمـان[۸]
زآنچ[۹] گشتی شاد بس کس شـاد شـد | آخِر از وی جَست و همچون باد شد
از تو هـم بِـجْهَد تـو دل بـر وی مَـنِه | پیش کو بِجْهَد، تو خـود از وی بِـجِه

قَصّابی گوشت فربه بَرو[۱۰] عَرضه کرد. گفت: سیم ندارم. قصّاب گفت: مُهلت دهم. گفت: نَفْسِ من بیش از تو مهلت می‌دهد. قصّاب گفت: در استخوانهای پـهلویت[۱۱]

---

۱. ج: لمؤلفه را ندارد ۲. د: کلمه شیخ را ندارد ۳. د: ابوجازم
۴. د: این قسمت را ندارد ۵. د: بابیم ۶. ج: شرمسار نشوی
۷. د: کلمهٔ مثنوی را ندارد ۸. د: افزوده «بیت» ۹. ج: زاج
۱۰. ج: بروی ۱۱. ج: پهلوت.

پیداست. گفت طعمهٔ کرمانِ گور را این قدر بس بود[۱]. لِمؤلّفهٔ:[۲]

تن مپرور که زیر خاک لحد [ب ۱۹] طُـعمهٔ مـور و مـار خـواهـد بـود

ذکر سلطان[۳] ابراهیم قَدَّسَ اللهُ روحَه

آن سلطان دنیا و دین، آن سیمرغِ قاف یقین، آن صاحِب قَدَمِ پیشگاه قِـدَم، قُـطبِ زمان[۴] ابراهیم اَدهَم، عَلَیهِ الرَّحمَة وَ الرِّضوان. صدیق یگانه بود و سَروَرِ صادقانِ زمانه. و بسی مشایخ را دیده بود؛ و با امام[۵] اَبـوحنیفهٔ کـوفی رَضِـیَ اللهُ عَـنه صُـحبتها داشـته؛ و سَیِّدُالطّائِفَه شیخ[۶] جُنید در وصف او می‌فرماید: مَفاتیحُ القُلوبِ اِبراهیمُ بنُ اَدهَم. یعنی کلید عِلمهایِ این طایفه ابراهیم[۷] بنِ اَدهم است.

ابتدایِ حال او آن بود که تختگاه در مملکتِ بلخ داشت؛ و عَلَمِ سلطنت بر سَرِ عالَم می‌افراشت. یک شب در چاربالشِ اقبال و بخت، بـر بـالای تـخت، خـفته بـود؛ کـه نیمشب سقفِ خانه بحرکت آمد. گفت: کیست کیست؟[۸] گفت آشنا. شُتری گم کرده، برین بام می‌جویم. گفت: نادان، شتر[۹] بر بام چگونه بُوَد؛ و کی توان یافت؟ گفت: ای غافل، تو خدای را در جامهٔ اطلس و بر تخت زرین می‌جوئی؛ این از جُستنِ شتر بـر بام، غریب‌تر است؛ و دریافت[۱۰] مطلوب تو در اِدراکِ این مَرام عـجیب‌تر[۱۱]. ازیـن سخن هیبتی در دل او افتاد، و متحیّر و متفکّر گشت. چون روز شد؛ ارکانِ دولت هر یکی بجایِ خود ایستاده بودند؛ و غلامان در پیشِ او صف زده، و با رِعام داده، که ناگاه مردی با هیبت از در درآمد؛ چنانکِ هیچکس را از خَدَم و حَشَم زهرهٔ آن نبود که گوید تو کیستی؛ جمله دم در کشیده بودند. آن مرد هَمچنان می‌آمد تا پیشِ تـخت ابـراهـیم ادهم. گفت: چه می‌خواهی؟ گفت: درین رباط فرو می‌آیم. گفت: این ربـاط نـیست؛ سرایِ من است. گفت: تو از که یافته‌ای؟ گفت: از پدر. گفت: پدرت از که یافته بـود؟ گفت:[۱۲] آن از پیشینیان. گفت: آنها کجا شدند[۱]. گفت: برفتند. گفت: پس[۱۳] این رباط نَبُوَد

---

۱. ج: بس است ۲. ج: بیت ۳. د: کلمهٔ سلطان را ندارد
۴. ج: قطب زمان را ندارد ۵. ج: امام اعظم ۶. د: کلمهٔ شیخ را ندارد
۷. ج: سلطان ابراهیم ۸ ج: یکبار کیست را دارد ۹. د: شتری
۱۰. ج: دریافتن ۱۱. د: عجبتر ۱۲. ج: از پدرش گفت آن پیشینیان کجا شدند
۱۳. د: پس گفت

که یکی می‌رَوَد و دیگری می‌آید؟ این بگفت و به تعجیل از سرای بیرون رفت. ابراهیم در عقبش دوان شد؛ و آواز داد و سوگند یاد کرد که بِایست تا با تو سخن گویم. بایستاد. گفت: تو کیستی و از کجائی که آتش در جان من زدی؟ گفت: اَرضی و سَمائی و بَرّی و بَحری‌ام و[۱] نامِ معروف من خِضْر است [آ ۲۰]. گفت: توقّف کن تا به خانه روم و باز آیم. گفت: اَلاَمْرُ اَعْجَلُ مِن ذٰلِک؛ و ناپدید شد. سوزِ ابراهیم زیاد گشت[۲]؛ و دردش بیفزود. گفت: این چه حالَست که به شب دیدم و به روز شنیدم. گفت: اسب زین کنید که به شکار می‌روم تا این حال کجا خواهد رسید. بر اسب نشست و روی بصحرا نهاد؛ و چون سراسیمه[ای] از لشکر جدا افتاد؛ و در راه چند کَرَّت آواز شنید که بیدار باش پیش از آن که بیدارت سازند[۳]. بیت:

تخته بند است آنچه تختش خوانده‌ای صَدر پنداری و بر در مانده‌ای

پادشاه یکبارگی[۴] از دست رفت؛ ناگاه آهویی پیش آمد؛ خویشتن را بدو مشغول ساخت؛ و در پی آهو تاخت.[۵] آهو به سخن آمد و گفت: مالِهٰذا خُلِقْتَ وَلابِهٰذا اُمِرْتَ. مرا فرستاده‌اند تا ترا صید سازم؛ نه ترا از برای صید من آفریده‌اند. ابراهیم گفت: آیا چه حالست؟ روی از آهو بگردانید؛ همان سخن که[۶] از آهو شنیده بود از قربوسِ زین شنید. جَزَعی و خوفی درو پدید آمد؛ و کشف زیاده شد. چون خدای تعالیٰ خواسته بود که کار تمام کند بار دیگر از گویِ گریبان همین آواز آمد. کشف اینجا به تمامت رسید. دَرِ مَلَکُوت برو گشاده شُد و واقعهٔ مردان پدید آمد[۷]؛ و یقین حاصل گشت. دل از تاج و تخت بپرداخت؛ و خویشتن را از اسب بینداخت. غلام شبان خویش او را پیش آمد؛ نمدی پوشیده و کلاهی[۸] نمدین بر سر نهاده. شاه قبایِ زربَفت و کلاهِ خُسروانه به غلام داد؛ و کلاه و جامهٔ نمدین او پوشید؛ و غلام را آزاد کرد و گوسفندان بدو بخشید؛ و زار زار می‌گریست و پیاده در کوهها و بیابانها می‌گشت تا به مَرْو رسید. آنجا پلی است که آن را پل زاغول گویند[۹]. مردی را دید که از سر آن پل فرو افتاد؛ زود دعا کرد و گفت: اَللّٰهُمَّ احْفِظْهُ.[۱۰] مرد در هوا مُعلّق بماند. مردمان آمدند و او را بر

---

۱. ج: و را ندارد ۲. ج: زیاده گشت ۳. ج: کنند ۴. ج: یکباره ۵. د: می‌تاخت
۶. د: که را ندارد ۷. ج: پدید آمد را ندارد ۸. د: کلاه ۹. ج: خوانند
۱۰. ج: احفظ

آوردند. بدین مقدار که راستی کرد چنین مقام یافت. ابتداء حال او این است؛ و بیانِ انتهایِ حالاتش از طول[1] شرح و بَسط بیرونست؛ امّا به حرفی اختصار کنیم.

نقل است که چون از بلخ برفت؛ او را پسری مانده بود شیرخواره، چون پسر در رسید[2]؛ پدرِ خود را از مادر خود[3] پرسید و گفت: یاماما[4] هر پسری را پدری است و هر ثَمَری را شجری. پدر من کجاست؟ مادر زار زار[5] بگریست؛ [ب ۲۰] و گفت: پدر تو پادشاهِ آفاق بود و منبعِ مکارم اخلاق. روزی به شکار رفته بود و گم گشت. حالیا به مکّه نشانش[6] می‌دهند. گفت: من به مکّه روم؛ و خانه را زیارت کنم؛ و پدر را بجویم.[7] و در خدمتش بکوشم. مادرش گفت: من نیز در طلبِ پادشاه به سر بپویم و از جگر گوشهٔ خویش مفارقت نجویم[9]. بیت:

گر قَدَم عاجز شود نتوان نشست — گه به پهلو که به سر باید دوید

تو نور دیدهٔ روشنِ منی؛ و گُلی[8] تازه از آن گُلشَن منی. تو[9] پرتو آن آفتابی؛ و مَرهم جانِ مجروح این خرابی.[10] اگر مرهم این ریش نیابم؛ نیشی دیگر بر ریش نتوانم زد[11]. قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

گر چه گل بگذشت و[12] گُلشن شد خراب — بوی گل را از که یابیم از گلاب

گر چه شد خورشید و ما را کرد داغ — چاره نَبوَد بر مقامش از چراغ

پس پسر فرمود که مُنادی کنند[13] هر کرا آرزوی حج باشد[14] زاد[15] و راحله‌ای از ما بستاند؛ و درین طریق رفیق باشد. چهار هزار کس جمع شدند؛ همه را[16] بزاد و راحلهٔ خود به حج برد؛ به امید آن که باشد که دیدار پدر خویش تواند دید. چون به مکّه درآمد؛ در مسجد حرام مُرَقَّع پوشان را دید. پرسید که: **ابراهیم ادهم** را می‌شناسید؟

---

۱. چ: طور
۲. چ: چون به سن رشد رسید
۳. چ: کلمهٔ خود را ندارد
۴. د: کلمهٔ یا را ندارد
۵. چ: فقط یکبار زار دارد
۶. د: نشان می‌دهند
۷. د: این قسمت را ندارد.
۸. چ: گل
۹. چ: کلمهٔ تو را ندارد
۱۰. چ: و مرهم مجروح جان خرابی
۱۱. د: گر مرهم این زیش بیابم پیشی دیگر بر ریش خویش نتوانم بست
۱۲. د: و را ندارد
۱۳. چ: کنید
۱۴. چ: است
۱۵. د: وزاد (تصحیح قیاس) چ: از این کلمه تا چهار هزار کس را ندارد
۱۶. د: حرف «را» را ندارد

گفتند: شیخ ماست؛[1] چگونه نشناسیم؟ گفت: کجاست؟ گفتند[1]: رفته است تا پشتهٔ هیزم بیارد و آن را بفروشد و نَفَقهٔ ما بسازد[2]. پسر به صحرای مکّه بیرون[3] آمد؛ پیری را دید پشتهٔ هیزم گران بر گردن نهاده می‌آید. گریه بر پسر غالب گشت؛ خود را نگاه می‌داشت و در پی او می‌آمد. به بازار درآمد؛ و آواز می‌داد که: **مَنْ یَشتری الطَّیِّبَ بِالطَّیِّب؟** مردی خرید و نانش داد. نان را بسوی اصحاب بُرد و پیش ایشان نهاد و به نماز مشغول شد. پسر این حال مشاهده کرد؛ و به هزار درد و سوز روی به خانه آورد. چون روزِ حج شد؛ همهٔ حاجیان به طواف آمدند؛ ابراهیم نیز با یاران طواف می‌کرد؛ چشمش بر فرزند صاحب جمالِ خود افتاد؛ تیز تیز نگاه کرد. یاران او تَعَجُّب کردند[4]. چون[5] از طواف باز آمدند، گفتند: رَحِمَکَ الله یا شیخ همیشه ما را می‌فرمودی که چشم از دیدارِ زنان و اَمْردان[6] نگاه دارید. و تو امروز در رویِ غلامی صاحب جمال تیزتیز [آ ۲۱] نگاه می‌کردی. گفت: شما آن حال مشاهده کردید، دست بر خاطرِ من[7] نهید که در گمان ما آن فرزندِ بَلخیِ ماست؛ که وقت مفارقت ما شیرخواره بود. غالباً آن پسر فرزند من است. و پسر خود را آشکار نمی‌کرد؛ تا پدر نگریزد[8]. و در هر دو روزی می‌آمد و از دور در روی مبارک پدر نگاه می‌کرد. ابراهیم عَلَیهِ الرَّحْمَة با یکی از یاران خود بیرون آمد؛ و قافلهٔ بلخ را طلب نمود؛ میان قافله درآمد؛ خیمه‌ای از دیبا دید زده؛ و کرسی در میان خیمه نهاده؛ و آن پسر بر آن کرسی نشسته؛ قرآن می‌خواند. گویند[9] بدین آیت رسیده بود که[10] **قَولُهُ تَعالی اِنَّما اَمْوَالُکُم وَ اَوْلادُکُم فِتْنَةٌ فَاتَّقُوا الله**[11]. اِبراهیم بگریست و گفت[12]: خداوندا مال و فرزند فتنه و بلاست[13]. مصراع[14]

بلا و مِحْنَتِ شیرین   که جُز با وی نیاسایی

و بازگشت و یار[15] خود را گفت در رو[16] و از آن پسر بپرس که پدرش کیست[17]؟ برفت و سؤال کرد که تو از کجائی؛ گفت: از بلخ. گفت: پسر کیستی؟ سر در پیش

---

۱. د: این قسمت را ندارد ۲. چ: نفقهٔ ما کند ۳. د: برون
۴. چ: یاران در تعجب افتادند ۵. چ: و چون ۶. چ: و از مردان
۷. د: کلمهٔ من را ندارد ۸ د: نگرید ۹. چ: می‌گویند. ۱۰. چ: که را ندارد
۱۱. چ: فاتقوا الله را ندارد ۱۲. د: بگریست گفت
۱۳. چ: راست گفت خداوند جل جلاله که مال و فرزند فتنه و بلاست ۱۴. د: بیت
۱۵. چ: آن یار ۱۶. چ: گفت که رو ۱۷. د: بپرس که کیست

انداخت و دست بر روی می‌نهاد[۱] و می‌گریست و می‌گفت: پسر ابراهیم ادهم[۲] درویش گفت: می‌خواهی که پدر را ببینی[۵]؟ مُصْحَف[۳] از دست بنهاد و گفت: من پدر را ندیده‌ام: و نمی‌دانم تا او هست یا نی.[۴] و می‌ترسم که اگر بگویم بگریزد و نَمَکی دیگر بر[۵] جراحتِ جان من ریزد[۶] مادرش[۷] را گفت: بیائید تا شما را[۸] بنزدیک او برم؛ بیامدند. ابراهیم با یاران پیش رُکْنِ یَمانی نشسته بود[۹]. ابراهیم از دور نگاه کرد؛ آن یار خود را دید با آن پسر و مادرش آمدند[۱۰]. چون آن ضعیفهٔ بیچاره که سوختهٔ آتش فراق، و مِحنَت[۱۱] اندوختهٔ اَلَمِ اشتیاق بود؛ جمالِ[۱۲] ابراهیم را مشاهده کرد؛ طاقتش طاق شد؛ بجوشید[۱۳] و گفت: اینک[۱۴] پدرتو. جملهٔ یاران و خلق بیکبار در گریه در افتادند؛ و پسر بیهوش گشت.[۱۵] چون بخود آمد؛ گریان گریان بر پدر سلام کرد.

ابراهیم جواب داد و در کنارش گرفت و گفت: بر کدام دینی؟ گفت: بر دین اِسلام. گفت: اَلْحَمدُلِلّه. گفت: قرآن می‌دانی؟ گفت: می‌دانم. گفت: اَلْحَمْدُلِلّه. گفت: از علم چیزی آموخته‌ای؟ گفت: آموخته‌ام؟ گفت: اَلْحَمدُلِلّه: پس ابراهیم خواست [ب ۲۱] تا برود؛ پسر دست ازو باز نداشت و مادرش فریاد می‌کرد؛ و او پسر را در کنار گرفته بود و روی به آسمان کردو گفت: اِلٰهی اَغِثْنی. پسر در کنار پدر جان بداد[۱۶]. یاران گفتند: یا ابراهیم، چه کردی؟ گفت: چون او را در کنار گرفتم، مِهرِ او در دلم بجنبید. ندا آمد که: **یااِبراهیم تَدَّعی مَحَبَّتَنا وَ تُحِبُّ مَعَناغَیرَنا.** دعوی محبّت ما می‌کنی؛ و با ما دیگری را دوست می‌داری؛ و به غیرِ ما مشغول شدی؛ و دوستیِ ما به انبازی می‌کنی؛ و وصیّت بر[۱۷] یاران خود فرو خوانی که هیچ زن و کودک نگاه مکنید؟ **اَتَأمُرُونَ النّاسَ بِالبِرِّ وَ تَنسَوْنَ اَنْفُسَکُم؟** نی نی محبّت بشرکت روا نیست. **وَاذکُرْ رَبَّکَ اِذٰا نَسیتَ.** تا غیر ما را فراموش نکنی یادِ ما نتوانی کرد. بیت[۱۸]:

خو با ما کن ز دیگران خُو واکن   ما زیبائیم حدیث ما زیبا کن

---

۱. ج: روی نهاد   ۲. د: این قسمت را ندارد   ۳. د: و مصحف   ۴. د: نه
۵. ج: با   ۶. ج: بیامیزد   ۷. ج: و مادرش   ۸. د: «را» را ندارد
۹. د: کلمهٔ «بود» را ندارد   ۱۰. د: کلمهٔ «آمدند» را ندارد   ۱۱. د: محبت
۱۲. ج: جمله   ۱۳. ج: بجوشید را ندارد   ۱۴. د: این که   ۱۵. د: شد
۱۶. ج: پسر اندر کنار او جان داد   ۱۷. ج: بیاران.   ۱۸. ج: شعر

چون[۱] ندا شنیدم دعا کردم که یا رَبَّ العِزَّة، مرا فریادرس؛ اگر مَحَبَّتِ او مرا از مَحَبَّتِ تو مشغول خواهد کرد؛ یا جان او بردار یا جان من. دعای من[۲] در حقّ او اجابت شد. و حضرت مولوی قُدِّسَ سِرُّه درین معنی می‌فرماید: مثنوی[۳]

رو چو خواهم کرد آخر در لَحَد	آن به[۴] آید که کنم خُو با اَحَد
چون در آخِر فرد خواهم آمدن	خو نباید کرد با هر مرد و زن

نقل است که ابراهیم گفت: یکشب جِبرئیل را بخواب دیدم؛ از آسمان به زمین آمد؛ صحیفه‌ای در دست. سؤال کردم که چه خواهی کرد؟ گفت: نام دوستانِ حق تَعالیٰ می‌نویسم. گفتم: نام من بنویسی[۵]؟ گفت: تو از ایشان نِئی. گفتم: دوستدارِ دوستانِ حقّم. ساعتی اندیشه کرد. پس گفت: فرمان رسید که اوّل نام ابراهیم را بنویس[۶] که امید اندرین راه از ناامیدی[۷] پدید آمده است؛ و کلید گنج کِبریا در تسلیم و رضا نهاده‌اند. کَما قالَ قُدِّسَ سِرُّه. مثنوی[۸]

قفل ز فتست[۹] و گشاینده خدا	دست در تسلیم زن وَ انْدَر رضا
ذرّه ذرّه گر شود مِفتاحها	این گشایش نیست جُز از کِبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش	بینی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموشِ خودی یادت کنند	بنده گشتی وانگه[۱۰] آزادت کنند

ذکر[۱۱] رابِعهٔ عَدَویّه [آ ۲۲]

آن سوختهٔ سُبُحاتِ جلال، و آن چهره افروختهٔ لَمَعاتِ جَمال، آن محرمِ حَرَمِ خاصّ، و آن مَستورهٔ سَترِ اِخلاص، بیت[۱۲]:

در پرده نهان چو غیب و آنگاه	غیب از دلِ خود نهان ندیده[۱۳]

ثانیِ[۱۴] مریمِ صَفیه، مَقبول رجال صوفیّه، رابِعهٔ عَدَویّه، از برگزیدگان اِلٰهی، واختصاص یافتگان جناب پادشاهی است. اگر ذکر او در میانِ رجالِ صوفیّه کرده

---

۱. د: کلمهٔ چون را ندارد ۲. ج: دعای من را ندارد
۳. د: کلمهٔ مثنوی را ندارد ۴. د: نه ۵. ج: می‌نویسی
۶. ج: نام ابراهیم ثبت کن ۷. د: راه از ما ۸. د: کلمه مثنوی را ندارد
۹. د: وقفست ۱۰. ج: آنکه، د: وانک ۱۱. د: در ذکر
۱۲. د: کلمهٔ بیت را ندارد ۱۳. د: از دل چو نهان ندیده ثانی ۱۴. ج: آینه

شد،[۱] مَحلِ اعتراض نیست؛ چه در پیش اهل معنی معتبر نیّت است[۲] نه صورت. **خواجه عَلَیهِ‌السَّلام می‌فرماید: اِنَّ اللهَ لایَنْظُرُ اِلیٰ صُوَرِکُمْ وَلٰکِنْ یَنْظُرُ اِلیٰ اَعْمالِکُم وَ نیّاتِکُمْ. عبّاسهٔ طُوسی می‌فرماید که فردایِ قیامت چون ندا کنند؛ که یا رِجالَ اللهِ[۲]؛ اوّل کسی که قدم در صفِ رِجالَ الله نِهَد؛ رابعه بود.**

یکی از فضائل او آنست که شیخُ المَشایخ **حسن بصری**[۳] رَضِیَ‌اللهُ عَنه، در مجالسِ وَعظ و نصایح خویش، اگر **رابعه** را حاضر ندیدی؛ حقایق و اسرار بیان نکردی و با وجود آنک چندین کس از رجال صوفیّه حاضر بودی؛ هرگز از[۴] غَوامِضِ حِکَمِ اِلٰهیّه دم نزدی؛ و در جواب مُستکشفانِ این سرّ گفتی: طُعمه‌ای که در خورِ حوصلهٔ شاهبازان ساخته‌ایم، لُقمهٔ گنجشک نتوانیم ساخت. مثنوی:[۵]

محرم این هوش جز بیهوش نیست مَرْزَبان را مشتری جز گوش نیست
همدم این راز جانِ خوش پی است طعمهٔ هر مرغ انجیری کی است؟

نقل است که وقتی **رابعه** را بر[۶] درِ خانهٔ **حسن** گذری افتاد؛ و **حسن**[۷] سر از دریچه بیرون کرده بود؛ و می‌گریست. آب چشمِ **حسن** به جامهٔ **رابعه** رسید. بَر، بَرچید[۸]؛ پنداشت که بارانست چون معلومش شد که آب چشم **حسن** است؛ روی سوی[۹] **حسن** کرد و گفت: ای استاد، اگر این گریستن، از رُعوناتِ نَفْس است؛ آب چشمِ خود نگاه دار تادر اندرون تو دریایی شود؛ چنانک[۱۰] در آن دریا دل را بازجویی نیابی. **الا عِنْدَ مَلیکٍ مُقْتَدِرٍ**. **حسن** را این سخن سخت آمد؛ امّا هیچ نگفت. تا یک[۱۱] روز **رابعه** را دید بر لب دجله نشسته. **حسن** سجّاده بر سَرِ آب افکند و گفت: ای **رابعه** بیا تا اینجا دو رکعت نماز بگزاریم. **رابعه** گفت: ای استاد، رختی را عرضه باید کرد که بر سَرِ بازار صدق، و رستهٔ مَحَبَّت قیمتی داشته باشد. پس **رابعه**[۱۲] سجّاده بر هوا انداخت و گفت [ب ۲۲]: ای استاد، اینجا آی[۱۳] تا از چشم مردم پوشیده‌تر باشی. و باز فرمود: آنچِ تو کردی ماهی[۱۴] رادست دهد؛ و آنچ من کردم مگس[۱۵] را میسّر شود؛ کار ازین هر دو بیرونست.

---

۱. ج: شود ۲. د: یارجال ۳. ج: شیخ حسن بصری ۴. د: هر کرا از
۵. د: کلمهٔ مثنوی را ندارد ۶. د: کلمهٔ بر را ندارد ۷. ج: و را ندارد
۸. ج: برنگریست ۹. ج: بسوی ۱۰. ج: چنانچه ۱۱. د: بانک ۱۲. ج: ورابعه
۱۳. ج: آئی ۱۴. ج: خاشاکی ۱۵. ج: مگسی

و شیخ عَبدُالله اَنصاری قُدِّسَ سِرُّه[۱] ازینجا می‌گوید: اگر بر هوا پری مگسی[۲] باشی؛ و اگر بر آب روی خسی باشی؛ دل بدست آر تا کسی باشی.

نقل است که وقتی در فصل بهار، رابعه در کُنجِ خانه سر پیش انداخته، نشسته بود[۳]؛ خادمه درآمد و گفت[۴]: یا سیّده، بیرون آی تا آثارِ صُنعِ صانع بینی. رابعه گفت: تو[۵] در آی تا صانع را[۶] مشاهده کنی. و گفت: **شَغَلَنی مُشاهَدَةُ الصّانِعِ عَن مُطالَعَةِ الصُّنعِ**. مصراع[۷]:

صانِعم نقدست با صُنعم چه کار؟

وقتی رابعه[۸] بیمار شد؛ پرسیدند:[۹] که سبب بیماری تو[۱۰] چیست؟ گفت: بهشت را[۱۱] آراسته، در نظر من جلوه دادند؛ ناگاه به گوشهٔ چشمی درو[۱۲] نگاه کردم. دوست بر من[۱۳] عتاب نمود[۱۴] و این بیماری فرستاد[۱۵] لاجَرَم به حُکمِ[۱۶] **اَدَّبَنی رَبّی فَاَحسَنَ تَأدیبی**، می‌گویم. لِمُؤلِّفه:[۱۷]

بی‌دوست گَر به روضهٔ رضوان قدم نهم ... آن نیستم که سر به تماشا برآورم

آهی اگر به گلشن حورا[۱۸] برآورم ... گردد ریاضِ خُلد ز دوزخ نشانه‌ای

نقل است که در مناجات می‌گفت: خداوندا اگر ترا از ترسِ[۱۹] دوزخ می‌پرستم؛ به دوزَخم[۲۰] بسوز. و اگر به امید بهشت می‌پرستم؛ بهشت را بر من حرام گردان. و اگر ترا از برای تو می‌پرستم؛ جمالِ باقی از من دریغ مدار.

نقل است که بعد از وفات او را بخواب دیدند. گفتند: حالِ خود بگوی تا از منکر و نکیر چون رَستی؟ گفت: چون آن جوانمردان[۲۱] درآمدند؛ سُؤال کردند که: **مَنْ رَبُّک**؟ گفتم: باز گردید و خدای تعالی را بگوئید که تو چندین هزار خلق که داری؛ ضعیفه‌ای را فراموش نکرده‌ای؛ من که در دو جهان بغیر تو ندارم کجا هرگزت فراموش کنم؛ تا

---

۱. چ: قدس الله روحه
۲. د: مگس
۳. چ: انداخته بود نشسته
۴. د: و خادمه گفت
۵. د: کلمهٔ تو را ندارد
۶. چ: کلمهٔ «را» را ندارد
۷. د: کلمهٔ مصراع را ندارد
۸. د: کلمهٔ رابعه را ندارد
۹. از اینجا به بعد از نسخهٔ کتابخانه ملی (به نشانهٔ «م») نیز استفاده می‌شود
۱۰. چ و م: کلمهٔ تو را ندارند
۱۱. چ: بهشت
۱۲. م: چشم برو
۱۳. چ: با من
۱۴. چ: کرد
۱۵. م: فرستادم
۱۶. م: به حکم را ندارد
۱۷. م و چ: بیت
۱۸. چ: ز گلشن جوزا
۱۹. د: بر ترس
۲۰. م و چ: در
۲۱. چ: دو جوانمرد

کسی[۱] می‌فرستی که خدای تو کیست؟[۲] بیت[۳]

هرگز نکنم ترا فراموش ای آنکِ مرا همیشه یادی

نقل است که مُحَمّدِبنِ مُخَمَّس[۴] طُوسی و اَسْلَمِ طَرطوسی در بادیه سقّائی کردندی و شبی هزار مرد را آب دادندی. هر دو به سَرِ خاک رابعه آمدند[۵] و گفتند: آن لافها که می‌زدی که سر به هر دو سرای فرو نیارم؛ حال[۶] به کجا رسید؟ آوازی شنیدند که: نُوشَم بادا هر آنچ دیدم[۷] ز جهان. لمؤلّفه[۸]

مائیم و شراب و عشقبازی [آ ۲۳] صد طعنه ز اهلِ زهد گوباش
بیگانه شدم ز خویش و دیدم در نقشِ وجودِ خویش نقّاش
خورشید اگر چه هست پیدا دیدن نتوان به چشم خفّاش

ذکر فُضَیل[۹] عیاض رَحْمَةُ اللّهِ عَلَیه[۱۰]

آن مقتدایِ تایبان، و آن پیشوای نایبان. **فُضَیل عیاض**[۱۱] که او را از هر دو کَون اِعراض دست داده بود. در[۱۲] ریاضت و کرامت شأنی[۱۳] عظیم داشت. و[۱۴] حضرتِ اِلٰهی، به فیضِ فضلِ نامُتناهی، به حُکمِ **اِنَّ الَّذینَ سَبَقَتْ لَهُمْ مِنّا الحُسنىٰ**، او را از مرتبهٔ راهزنی به درجهٔ راهبری اِرتقا داده بود؛ و اَبواب فُتوحاتِ غیبی بر او گُشاده؛ و قِصّهٔ[۱۵] اِهتدایِ او به سَماعِ آیتِ[۱۶] **اَلَم یَأنِ لِلَّذینَ آمَنُوا اَنْ تَخشَعَ قُلوبُهُم لِذِکرِاللّهِ**، وَرَدِّ او مَظالم خلق را[۱۷]، و زَر شدن خاک در دست او[۱۸]، و ایمان آوردن جهود مشهورست و در **تَذکِرَةُ الاَولیا** مسطور[۱۹].

نقل است که **هارُونُ الرَّشید** با **فضل برمکی** شبی به در خانهٔ **فضیل** آمدند؛ ایشان را به خانهٔ خود راه نداده و چون بی‌اختیارِ او درآمدند؛ چراغ را بِنشاند؛ تا روی ایشان را

۱. م: کسی ج: ندارد ۲. ج: از تا کسی تا اینجا را ندارد ۳. ج: شعر. د: ندارد
۴. م: محمدبن محسن. ج: محمد مخمس ۵. ج: رسیدند ۶. د: حالی
۷. ج: دیدم، م: دیدم رحمها الله ۸. م: بیت. ج: ندارد ۹. د: فیضل
۱۰. دو ج: رحمةالله علیه را ندارد ۱۱. د: فیضل ۱۲. د: و در ۱۳. د: نشانی
۱۴. د: و را ندارد ۱۵. ج: قضیهٔ ۱۶. د: کلمهٔ آیت را ندارد
۱۷. د: و زدو مظالم خلق را م: و مظالم خلق را ۱۸. د: کلمهٔ او را ندارد
۱۹. م: مسطور است

نبیند. هارون دست دراز کرد؛ و دست فضیل را[1] گرفت. فضیل گفت:[2] **مَا اَلْیَنَ هٰذا الْکَفُّ لَوْنَجٰا مِنَ النّارِ**[3]: چه نرم دستی است اگر از آتش دوزخ خلاص یابد. **هارون** در گریه آمد و می‌گفت: آخِر[4] سخنی بگوی. **فُضیل** گفت: پدرت که عَمِّ **مُصطفی** است **صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَ سَلَّم**[5] از وی درخواست کرد که مرا بر قومی امیر گردان. رسول **عَلَیهِ‌السَّلام** فرمود: **اَمَرْتُکَ نَفْسَکَ**: تُرا بر[6] تو امیر کردم؛ یعنی نَفْس تو در طاعت خدای نَفَسی[7] بهتر از آنک هزار سال خلق در طاعت تو باشند. **لِاَنَّ الْاَمارَةَ یَوْمَ القِیٰامَةِ اَلنَّدٰامَة**. **هارون** گریان شد و گفت: زیادت کن:[8] گفت چون **عُمَربنِ عَبدُالعَزیز** را بخلافت بنشاندند؛ **سالمِ بنِ عبدالله** و **رَجاءِ بن حَیٰوة** و **مُحَمَّدِبنِ کَعْب** را بخواند و گفت: من به بلایِ خلافت مبتلا شده‌ام ـ اگر چه در نظر خلق، نعمت و دولت است ـ تدبیر من چیست؟ یکی از ایشان گفت: دیار اسلام را خانهٔ خویش[9] شناس؛ و اهلِ این خانه را عیالان خود شُمَر؛ و پیران را پدر خود انگار؛ و جوانان را برادر خویش[10] دان؛ و خُردان را فرزند خود[11] پندار. پس با همهٔ ایشان چنان معامله کن که با[12] پدر و مادر و برادر و فرزند[13] خویش کنی. و معامله آن است[14] که می‌گوید: **زُرْ اَباکَ وَاَکْرِمْ اَخاکَ وَاَحْسِنْ عَلی وُلدِک**[15]. یعنی [ب ۲۳] زیارت کن پدر را و گرامی دار برادر را و نیکویی کن بجایِ فرزند خویش. که می‌ترسم که این رویِ خوب از آتش دوزخ متغیّر و ناخوش گردد. **کَمْ مِنْ وَجْهٍ صَبیحٍ فِی النّارِ یَصیح وَکَمْ مِنْ اَمیرٍ هُناکَ اَسیرٌ**. **هارون** زار زار می‌گریست و او می‌گفت: کَما قالَ قُدِّسَ سِرُّه. بیت[16]:

کار بیرون است[17] از تصویر تو　　　چند جنبانم بگو زنجیر تو؟

---

۱. د و م: فضیل　۲. ج: فضیل رحمه الله گفت　۳. د: ما الید هذا الکف لونجنا من النار
۴. ج: کلمهٔ آخر را ندارد　۵. م: صلی الله علیه و سلم را ندارد　۶. د: برابر
۷. د: نفسی را ندارد　۸. ج: زیاده کن　۹. م: خود　۱۰. م: خود
۱۱. ج: خویش　۱۲. م: با را ندارد　۱۳. م: فرزند را ندارد
۱۴. م: معامله آن است را ندارد　۱۵. م: احسن ولدک و در حاشیه افزود احسن علی من ولدک
۱۶. د: کلمهٔ بیت را ندارد　۱۷. م: بیرانست

ذکرِ بِشرِ حافی قَدَّسَ اللهُ روحَه[1]

آن مبارزِ میدان مُجاهدت، و آن مُجاهِزِ ایوان مُشاهدت، آن عامل کارگاهِ هدایت، و آن کامل بارگاه عنایت[2]، آن پوشیده[3] خلعت[4] صافی، قُطبِ جهان بِشرِ حافی قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ العَزیز، مُجاهده‌ای عجیب[5] داشت؛ و شأنی غریب[6]. صُحبتِ فُضیل عیاض دریافته بود؛ و در علم و عمل موی شکافته. و مولِد او مرو بود، و مسکنش بغداد. ابتدایِ توبهٔ او آن بود که در ایّام شوریده حالی، روزی مَست می‌رفت؛ در راه کاغذی یافت؛ بر آن[7] کاغذ بِسْمِ اللهِ الرَّحمٰنِ الرَّحیم نوشته[8]. برداشت؛ عطری خرید و آن کاغذ را مُعَطَّر ساخت و در موضعی پاکیزه به تعظیم[9] نهاد. آن شب بزرگی بخواب دید که گفتند: برو بشر[10] را بگوی که: **طَیَّبْتَ اِسمَنا فَطَیَّبْناکَ وَطَهَّرْتَ اِسمَنا**[11] **فَطَهَّرناکَ فَبِعِزَّتی لَأُطَیِّبَنَّ اسمَکَ**[12] **فِی الدُّنیا وَ الاخِرَةِ**. آن بزرگ گفت: بِشر مردی فاسق است؛ مگر غلط می‌بینم. طهارت کرد؛ و نماز گزارد؛ و باز بخواب رفت. بار دیگر همان حال را[13] مشاهده کرد؛ بشر را طلبید؛ در خرابات نشان دادند؛ آمد و پیغام رسانید؛ و آن پیغام[14] از مَفاتیح اَبوابِ غیب بود که قُفلِ دَرِ[15] دل بشر بدان گشاده شد[16] و توبه کرد و می‌گفت، شعر[17]:

شُکر که ره یافتیم در حَرَمِ یار خویش | شُکر که بگشاد یار پرده ز رخسار خویش
کالهٔ بسیارعیب کز همه وامانده بود | چون مدد از بخت یافت، یافت خریدار خویش
قُفلِ دَرِ غیب را گر تو بجویی کلید | دست برآرو بگیر از سَرِ[18] دَستار خویش

نقل است که امام اَحمدِ حَنبَل رَضِیَ اللهُ عَنه در حق[19] بِشر ارادت تمام داشت و ملازمت آستان[20] او می‌کرد[21] تابحدّی که شاگردانش[22] می‌گفتند: تو مجتهدِ زمانه‌ای؛ و در انواع علوم نظیر نداری؛ و هر ساعت از پَسِ شوریده‌ای می‌روی؛ چه لایق بود؟ امام

---

۱. د: قدس سره ۲. د: هدایت ۳. ج: پوشنده ۴. د: خلوت ۵. ج: غریب
۶. ج: عجیب ۷. م: بدان ۸. ج: نوشته بودند
۹. م: به تعظیم را ندارد ۱۰. ج: بشر حافی ۱۱. د: اسمنا را ندارد
۱۲. م: طهرت اسمنا فتعرنک ۱۳. ج: را ندارد ۱۴. م: کلمهٔ پیغام را ندارد
۱۵. د: از دل ۱۶. م: بگشاده شد ج: گشاده گشت. ۱۷. د: کلمهٔ شعر را ندارد
۱۸. م: از سرو دستار ۱۹. م: در حق را ندارد ۲۰. ج و م: آستانهٔ
۲۱. م: میکیرد ۲۲. ج: شاگردان او

اَحمد گفت: آری، همهٔ علوم را من به ازو دانم[۱]؛ ولی خدای را او به از من شناسد[۲]. بیت:

آدمی دیده است[۳] و باقی پوستت دیده[۴] آنست آنکِ دید دوستست

و او را حافی بدان گویند که چون توبه کرد؛ [آ ۲۴] از شِدَّتِ غلبهٔ حق، هرگز کفش در پای نکردی و برهنه پای رفتی. و چون از سِرِّ این حال سؤال کردند؛ گفت: خدای تعالی می‌فرماید: **وَاللهُ جَعَلَ لَکُمُ الاَرْضَ بِسَاطاً**. یعنی من که حضرتِ اللهام؛ بساط زمین را از برای شما گُسترانیده‌ام؛ لاجَرَم ادب نباشد که بر بساطِ پادشاهان با کفش روند. پس برهنه پای رفتن او حسن رعایت ادب و غایب تعظیم ربّ بود. قالَ قُدِّسَ سِرُّه. مثنوی[۵]

از ادب آیـــد بـــه بـــر شـــاخِ ادب بی‌ادب محروم شد[۶] از فضل رب[۷]

ذکر[۸] شیخ ابوالفیض ذوالنُّون مصری[۹]

آن پیشوای اهلِ ملامت، آن شمع جمع قیامت، آن برهان موهبت و تـجرید، و آن سلطان معرفت و توحید، **شیخ اَبوالفیض ذوالنُّون مصری**، از گرم رُوَان طریقت، و از سر مستانِ جام حقیقت،[۱۰] مجاهدات او را غایت نیست؛ مشاهدات و کرامات او را نهایت نی. و بیشتر اهل مصر او را زندیق خواندند[۱۱]؛ و بعضی در حال او متحیّر شدند. و تا از عالَم رحلت نکرد؛ بر کمال حال او اطلاع نیافتند. و او را ذوالنُّون بدان گـویند کـه در ابتدایِ شوریدگی حال و غَلَباتِ مَحَبَّتِ حضرتِ ذوالجـلال، در کشـتی بـا طـایفه‌ای نشسته بود و بازرگانی را گوهری در آن کشتی گم شده و اهلِ کشتی را یک یک گرفته و جُسته[۱۲] و در آخِر اتّفاق کرده‌اند[۱۳] که این شوریده گرفته است و تعرّض و مُزاحمت بسیار کرده‌اند.[۱۴] چون زَحمت از حدّ گذشته[۱۵] درمناجات آمده[۱۶] و رَفعِ[۱۷] حاجات به حضرت رَفیعُ الدَّرَجات کرده است[۱۸]؛ فِی الحال هزاران ماهی سر از دریا برآورده‌اند[۱۹]

۱. م: من به ازوی می‌دانم چ: من از او به می‌دانم ۲. چ: او از من به می‌شناسد
۳. م: دیدست، چ: دید است ۴. چ و م: دید ۵. د: کلمهٔ مثنوی را ندارد م: شعر
۶. چ: محروم ماند ۷. چ افزوده: رحمه الله تعالی رحمة واسعة
۸. م: در ذکر ۹. م افزوده: قدس سره ۱۰. م افزوده: است
۱۱. چ و د: خوانند ۱۲. چ و م: گرفته جسته‌اند ۱۳. م: کردند
۱۴. چ: کردند ۱۵. چ و د: گذشت ۱۶. د: آمد ۱۷. چ: و را ندارد
۱۸. د: کرد ۱۹. د: برآوردند.

هر یکی گوهری در دهان گرفته. ذوالنُّون یکی ستانده[1] و به خداوند گوهر داده[2] و اهل کشتی استغفار[3] نموده[4] و بدین سبب او را ذُوالنُّون نام نهادند[5]. چون به تکفیر و خَوضِ علما، خلیفه اَعنی[6] مُتَوَکِّلْ عَلَی الله، او را در مصر حبس کرده، چهل روز خواهر بشر حافی، از کسب حلال خود، یک نان بدان برگزیدهٔ[7] مَلِکِ مَنّان می‌فرستاد[8] چون بعد از چهل روز بیرون آمد؛ هیچ یک ازین چهل نان نخورده بود. خواهر بشر خبردار شد؛ گفت: یا شیخ حلال بود و بی‌منّت. سببِ نا خوردن چه بود؟ گفت: طبقش آلوده بود؛ یعنی به دست زندانبان فرستاده بودی. وَاِنّی لاٰ اٰ کُلُ عَلَی طَبَقٍ ظَالِمٍ.

نقل است که[9] جوانی بود مُنکِرِ صوفیان. ذُوالنُّون انگشتریِ خود بدو داد؛ و گفت: [ب ۲۴] این را پیش خبّاز بر[10]؛ و به یک دینار نان بیار. جوان بُبرد؛ خبّاز به درمی بیش نطلبید؛ جوان خبر به ذُوالنُّون آورد. گفت: پیش جَوهر فروش بَر. انگشتری به جوهر فروش نمود[11]؛ به هزار دینار طلبید. خبر باز آورد. ذُوالنُّون جوان را گفت که: عِلم تو به حالِ ما[12] چنانست که علمِ آن خبّاز بدین انگشتری. لِمُؤلّفه[13]:

حال دل هر کسی کجا داند؟ — سِرِّ هر سینه‌ای خدا داند
خلق بیگانه انداز غَمِ عشق — سِرِّ این نکته آشنا داند

نقل است که چون در نماز خواستی ایستادن[14]، گفتی: بار خدایا به کدام قدم آیم[15] به درگاه تو، و به کدام دیده نگرم به قبلهٔ[16] بارگاه تو، و به کدام زبان گویم راز تو، و به کدام نَفَس شوَم دَمساز تو. از بی[17] سرمایگی، سرمایه ساختم؛[18] و خود را بیخودانه[19] بدین درگاه انداختم[20] بیت[21]:

گر بخوانی خاکِ درگاه توأم[22] — وَر برانی بندهٔ راه توأم[23]

صاحبِ تَعَرُّف می‌گوید: هر که او را با حق قُرب افتد، به همان مقدار با خلق بُعد افتد. و چون خلق[24] او را نشناسند[25]؛ زندیق گویند. و حال ذُوالنُّون بدین[26] نَهج بود. چون

---

۱. د: بستاند ۲. د: داد ۳. ج: استغفار و استعفا ۴. د: نمودند
۵. م: نهاده ۶. ج: یعنی ۷. م: بدان گزیدهٔ ۸. ج: می‌فرستاد ۹. م: که را ندارد
۱۰. ج و م: ببر ۱۱. ج و م: برد ۱۲. م: بحال صوفیان ۱۳. ج و م: شعر
۱۴. د: در نماز خاستی ۱۵. د: رویم. ۱۶. ج: حرف به را ندارد
۱۷. د: آری ۱۸. ج: ساختیم ۱۹. م: بیخود. ۲۰. ج: انداختیم
۲۱. د: کلمهٔ بیت را ندارد ۲۲. ج: تویم ۲۳. ج: تویم ۲۴. م: خلق خلق
۲۵. ج: بشناسند ۲۶. م: برین

ذُوالنّون از دنیا برفت؛ آن روز آفتاب گرم بود. مرغان آمدند، و جنازهٔ او را سایه کردند؛ چنانکِ تختِ سلیمان را. چون اهلِ مصر مشاهدهٔ این حال[۱] نمودند؛ همه به نماز جنازهٔ او[۲] بیرون آمدند. و جنازهٔ او را از در مسجدی می‌گذرانیدند[۳]؛ مؤذّن در اذان[۴] به **اَشْهَدُ اَن لا اِلٰهَ اِلاَّ الله** رسیده بود؛ ذُوالنُّون انگشت برداشت و گفت: **اَشْهَدُ اَنْ لا اِلٰهَ اِلاَّ الله**. خلق پنداشتند[۵] که زنده است؛ جنازه برداشتند و احتیاط کردند؛ مُرده بود. چون در خاکش نهادند انگشت او را نتوانستند خوابانید. و خواهرِ او عارفه بود؛ آیت **وَظَلَّلْنا عَلَیْکُمُ**[۶] **الغَمامَ وَ اَنزَلْنا عَلَیْکُمُ**[۷] **الْمَنَّ و السَّلْوَیٰ** می‌خواندند؛ برخاست و گفت: خداوندا به[۸] اسرائیلیان مَنّ و سَلویٰ دهی و مُحَمَّدیان را ندهی[۹] به خدائی تو که ننشینم تا مَنّ و سَلویٰ نفرستی.

فِی الحال از روزن، مَنّ و سَلویٰ باریدن گرفت. روی بدان نکرد و[۱۰] بیرون آمد و بیابانها اختیار کرد و دیگر او را کسی ندید. پنهان[۱۱] می‌گشت و می‌گفت. شعر[۱۲]:

دَخَلْتُ[۱۳] التیهَ[۱۴] بِالْبَلْوَیٰ — فَذُقْتُ الْمَنَّ وَ السَّلْوَیٰ

وَ قَدْعَایَنْتُ مَولائی — بَرِیتُ الآنَ مِنْ دَعوَیٰ

وَ لا شَوقٌ وَ لا ذَوقٌ — وَ لا مَنٌّ وَ لا سَلوَیٰ

وَ لا دَعوَیٰ وَ لا مَعنَیٰ — بَلِ البَلوَیٰ مَعَ المَولَیٰ

بعد از رحلت ذُوالنُّون [آ ۲۵]، همهٔ اهلِ مصر معتقد کمالات او شدند.

---

۱. م: کلمهٔ حال را ندارد ۲. م: همه بجنازه
۳. د: می‌گذرانید. م: جنازهٔ او را در مسجد می‌گردانیدند ۴. م: در آن اذان
۵. ج: حرف که را ندارد ۶. دوم: علیهم. ۷. دوم: علیهم ۸. م: بر.
۹. د: خداوندا تویی که من و سلوی دهی محمد یا نرا ندهی و به اسرائیلیان دهی ۱۰. ج: و را ندارد
۱۱. م: تنها ۱۲. د: کلمهٔ شعر را ندارد. م: بیت ۱۳. د: دخلته
۱۴. د: الینه ج و م: الیته.

ذکر سُلطانُ العارفین وکَنزُ العابدِین[1] اَبُو یَزیدِ بسطامی قَدَّسَ اللهُ رُوحَه العَزیز[2]

آن سلطانِ اَصحابِ طریقت؛ و آن بُرهانِ اربابِ حقیقت، آن مَظْهَرِ اَنوارِ الهی، و آن مُظْهِرِ اَسرارِ نامتناهی؛ آن شِحْنَهٔ[3] جهانِ ناکامی، **ابویزید بسطامی**، از کَبائِرِ مشایخ بود؛ و از عِظام اولیا. و دائم در مَقامِ خَوف و هیبت بود؛ و پیوسته غرقهٔ آتش مَحَبَّت. همیشه تن را[4] در مُجاهده و دل را[4] در مشاهده می‌داشت. و هِمَّتِ بر نَفْیِ اَغیار از خلوتخانهٔ یار می‌گماشت. و پیش از او کسی را در معانیِ طریقت چندان استنباط نبود که او را؛ تا به حدّی که سَیِّدُالطّایفه **جُنیدِ بَغدادی** قُدِّسَ سِرُّه گفت که[5]: **بایزید** در میانِ ما چون جبرئیل است در میان ملایکه. و هم او گفت که: نِهایتِ طریقِ آن فریق که روندگان راه توحیدند بِدایتِ میدان این خراسانی است. جملهٔ مردان راه که به بِدایت قَدَم او رسند[6]؛ همه برگردند و فرو شوند و نمانند[7]؛ و دلیل برین سخن آن است که **بایزید**[8] می‌گوید: دویست سال به بوستانی بر گذرد تا خود چو ماگُلی[9] ببار آید یا نه.

نقل است که مادرش به دبیرستان فرستاد؛ چون به سورهٔ لُقمان رسید[10] و این آیت خواند که[11]: قوله تعالیٰ **اَنِ اشْکُرْلِي وَلِوَالِدَیْکَ**. خداوند تعالی می‌فرماید که: مرا خدمت کن و شکر گوی و مادر و پدر را خدمت کن. استادش معنیِ این آیت می‌گفت؛ در دلِ او کار کرد و لَوح بنهاد و گفت: مرا دستوری ده تا به خانه روم؛ که سخنی دارم با مادر بگویم. استادش دستوری داد؛ و به خانه آمد. مادرش گفت ای طَیفُور به چه کار آمده‌ای؟ مگر هَدیه آورده‌اند؛ یا عُذری افتاده است. گفت: نی[12]؛ به آیتی رسیدم که حق تعالی به خدمت خویش می‌فرماید و به خدمت تو. و من دو خانه را کدخدائی نتوانم کرد، این آیَت بر جان من آمده است؛ یا از خدایم در خواه تا همه آنِ تو باشم؛ یا در کارِ خدایم کن؛ تا همه آنِ او باشم. مادرش گفت: ای فرزند ترا به کارِ خدای[13] گذاشتم و

---

۱. د: و کنز العابدین را ندارد ۲. م: قدس سر ۳. د: تخت
۴. م: حرف «را» را ندارد ۵. د: گفت که ۶. دوم: رسیدند ۷. م: نمایند
۸. د: بزرگی گوید ۹. م: برگذرد با وجود ماگلی چ: برگذرد تا چون ماگلی
۱۰. م: به سوره رسید ۱۱. چ: که را ندارد ۱۲. د: نه
۱۳. چ: خدائی

حقِّ خویش به تو بخشیدم. بُرو همه خدای را باش عَزَّوجَلّ. پس بایزید از بسطام برفت، و سی سال در بادیهٔ شام می‌گشت؛ و ریاضت می‌کشید؛ و صد و سیزده پیر را خدمت می‌کرد و از همه فایده گرفت و از آن [ب ۲۵] جمله[۱] یکی جعفرصادق بود رِضْوَانُ اللهِ عَلَیه[۲].

نقل است که یک روز در پیش صادق نشسته بود؛ گفت: بایزید، آن کتاب از طاق فرو گیر. بایزید گفت: کُدام طاق؟ گفت: آخِر مدّتی است اینجایی[۳]، طاق را ندیده‌ای؟ گفت: مرا با آن[۴] چه کار که در پیشِ تو سر بردارم؟ من به نظاره نیامده‌ام[۵]. صادق رَضِیَ اللهُ عَنه گفت: چون چنین است بُرو به بسطام که کار تو تمام است.

نقل است که شیخ اَبوالفیض ذُوالنُّونِ مصری مُریدی را بَرِ بایزید فرستاد، و گفت او را بگوی ای بایزید[۶] همه شب[۷] در بادیه می‌خُسبی و به راحت مشغول می‌باشی[۸] و قافله درگذشت. مرید بیامد و پیغام رسانید. بایزید جواب داد که ذوالنُّون را بگوی[۹] که مَردِ تمام آن است که همه شب خُفته باشد؛ چون بامداد برخیزد؛ پیش از نزولِ قافله به منزل رسیده بود[۱۰]. چون[۱۱] این با ذُوالنُّون گفتند[۱۲] بگریست و گفت: مُبارکش باد که[۱۳] اَحوالِ مابدین[۱۴] درجه نرسیده است. بدین بادیه طریقت می‌خواهد؛ و بدین روش سلوکِ باطن.

نقل است که بایزید می‌گوید: هر سعادتی که ما دریافتیم به دعا و رضایِ ما دریافتیم. چون از مدینه مراجعت کردیم؛ شب به دَرِ خانهٔ والده آمدیم؛ و گُوش داشتیم[۱۵] مادر وُضو می‌ساخت و می‌گفت[۱۶]: خدایا، آن غریب مرا[۱۷] نیکودار؛ و دلِ مشایخ را[۱۸] بَرو خوش گردان؛ و در دلِ ایشان جایش ده، و احوالِ نیکو او را کرامت کن. چون آن شنودم؛ گریه بر من افتاد. پس در بکوفتم. مادرم گفت: کیست[۱۹]: گفتم: غَریبِ تو. مادر گریان شد و در را بگشاد و گفت: ای طَیفُور، هیچ‌کس مُبتلایِ فراق مباد؛ چشمم خلل

۱. م: کلمهٔ جمله را ندارد
۲. د: رضوان الله علیه را ندارد
۳. چ: آخر چندین مدت است که اینجائی
۴. م: به آن
۵. م: من از برای مشاهدهٔ طاق و ایوان نیامده‌ام
۶. د: ای ابویزید
۷. د: همه شب تو
۸. د: می‌شوی
۹. د: بگو
۱۰. چ: رسیده باشد
۱۱. د: و چون
۱۲. چ: گفت
۱۳. د: که را ندارد
۱۴. د: باین
۱۵. م: می‌داشتیم
۱۶. د: و گفت
۱۷. م: غریب را
۱۸. م: دل مشایخ برو
۱۹. م: مادر کیست

کرد از بس که در فِراق تو بگریستم، و پُشتم دوتا شد از بس که بارِ غم تو کشیدم. بعد از آن کمرِ خدمت بر میانِ[1] جان بستم؛ تا شبی از من آب طلبید؛ و در خانه آب نیافتم؛ رفتم و از کاریز آب بَر گرفتم. چون آمدم، چشم بخواب گرم کرده بود؛ آب بر زمین نهادن بی‌ادبی دانستم، و زحمتِ بیدار ساختن[2] روا نداشتم. چون چشمِ مبارک بگشاد؛ گفتم: ماما آب می‌باید؟ گفت: بیارای سُلطانِ ماما. به بَرَکتِ آن سُلطانُ العارِفین نام نهادند. بعد از آن گفت: در را نیمه گشای تا ببینم صبح نزدیک است؟ من مدّتی می‌پیمودم که تا نیمه [آ ۲۶] فراز کنم؛ تا فرمانِ او را خلاف نکرده باشم. چون در به فرمان او بگشادم؛ آنچِ چندین گاه از هر دری می‌جُستم؛ به یُمنِ رضایِ او از دَرَم دَر آمد.[3]

چون بعضی احوال او هم در مثنوی مسطورست و در شَرْح مذکور خواهد شد؛ در این باب اطناب نکردیم و اِلاّ. مثنوی[4]

تا قیامت گر بگویم این کلام صد قیامت بگذرد وین ناتمام

رَحْمَةُ اللهِ عَلَیه[5].

ذکر عَبدُاللهِ بنِ مُبارک[6] قَدَّسَ اللهُ روحَه[7]

او را شَهنشاهِ عُلَما گویند، از آنک در وِراثت[8] و دِراست پیشوایِ مَشایخ عِظام، و مُقتدایِ عُلمایِ کِرام بوده است.

نقل است که یک روز می‌آمد؛ **سُفیانِ ثَوری**[9] گفت: **یا رَجُلَ المَشرِق. فُضیل عیاض** حاضر بود گفت: **وَالمَغرِبِ وَما بَینَهُما**. کسی که فَضل او را فضیل بدین نوع بیان کند که[10] او به صفت مردی[11] و کمال رُجُولیَّت، مقتدای مشرق و مغرب است؛ و پیشوای هر که در میان مشرق و مغرب باشد؛ هر آینه او را به ستایش دیگری حاجت نباشد.

نقل است که یکبار به غَزا رفته بود؛ و با کافِری در جنگ بود. چون وَقتِ نماز درآمد؛ از کافِر مُهلَت خواست و نماز بِگُزارد و باز آمد. چون وقتِ عبادتِ کافر شد؛ از

---

۱. د: در میان ۲. چ: بیدار کردن ۳. د: از در درآمد ۴. م: بیت د: ندارد.
۵. د: ندارد ۶. چ: شیخ عبداله مبارک م: ذکر عبدالله مبارک قدس سره ۷. چ: روحه العزیز
۸. م: روایت ۹. چ: سفیان ثوری رحمةالله علیه ۱۰. د: که را ندارد ۱۱. م: و مردی

عَبدُالله مهلت خواست. عبدالله مهلت داد. کافر سر بر زمین نهاد. عَبدُالله گفت این زمان فرصت[1] یافتم؛ شمشیر برکشید؛ و بر سر کافر آمد؛ خواست که شمشیر بزند[2]؛ آوازی شنید که: **یا عَبدَالله اَوفُوا[3] بِالْعَهْدِ اِنَّ الْعَهْدَ کانَ مَسْؤُولاً.** یعنی ای عبدالله از وفاءِ عهد خواهند پرسید[4]. بیت:[5]

وفـا و عَـهد نکـو بـاشد اَر بـیاموزی   وگرنه هر که تو بینی ستمگری دانـد

چون این سخن بشنید؛ بگریست. کافِر سر برآورد؛ او را گریان دید.[6] گـفت: چـه حال است[7]؟ عبدالله[8] گفت: از برای تو خدای تعالی با من عتاب کرد. کافر نعره‌ای زد و گفت: ناجوانمردی بُوَد در[9] چنین پروردگاری عـاصی شـدن؛ کـه بـا دوست از بـهر دشمن[10] عتاب کند. پس[11] در حال ایمان آورد.

نقل است که در حالَتِ حیات همهٔ مال خود به درویشان داد: چون[12] کارش به نَزع رسید؛ مُریدی او را گفت: ای شیخ سه دختر داری؛ از براءِ ایشان چیزی بگذار. عبدالله گفت: من کار ایشان کرده‌ام؛ **وَ هُوَ یَتَوَلَّی الصَّالِحینَ.** کارسازِ اهل صَلاح[13] اوست. چـون سازنده او باشد؛ به از عبدُالله بُوَد. پس در حال ممات[14] چشم باز کـرد ومـی‌خندید و می‌گفت: **لِمِثْلِ[15] هٰذا فَلْیَعْمَلِ** [ب ۲۶] **العَامِلُونَ.**

سُفیان ثَوری را بخواب دیدند؛ گفتند: خدای تعالی با تو چه[16] کرد؟ گفت: رَحمت. گفتند: حالِ عبدالله مُبارک چیست؟ گفت: او از آن جمله است کـه[17] روزی دو بـار بـه حَضرت می‌رود. **واللهُ المُوَفِّقُ وَ المُعین**[18] لمؤلفه[19]:

باری بر آستانش باریم اشک حسـرت   در پیشگاه عِزّت گـر نـیست بـار مـا را

---

۱. م: مهلت فرصت ۲. م: براند ۳. د: واوفوا
۴. د: از وی وفای عهد خود خواهد پرسید ۵. م: نظم ۶. د: «او را» را ندارد
۷. ج: چه حالتست ۸. م: عبدالله را ندارد ۹. د: تو در در در
۱۰. د: دشمنی ۱۱. م: پس را ندارد ۱۲. د: و چون
۱۳. م: کلمهٔ صلاح را ندارد ۱۴. د و ج: حیوة ۱۵. م: ندارد ۱۶. ج: چه معامله
۱۷. م: که را ندارد ۱۸. د: این جملهٔ عربی را ندارد ۱۹. ج: بیت

ذکر شیخ سُفیانِ ثوری قَدَّسَ اللهُ روحَه العَزیز[۱]

حضرت این بزرگوار از خواصّ جناب پروردگار بود. ذات شریفش گوهرِ تاج دین و دیانت، قَدرِ مُنیفش[۲] زیورِ[۳] شاهد علم و امانت بود. و بی آنکِ به منصب خلافت اشتغال نماید؛ او را اَمیرُالمُؤمنین گفتندی. در انواع علوم ظاهر، و اسرارِ باطن، بی نظیر آفاق[۴]، و در استحقاق اجتهاد طاق بود. زهد و تَقویٰ با درس و فتویٰ یار داشت؛ و همّت بر آراستن[۵] علم به زیورِ عمل می‌گماشت.

نقل است که بیست سال بر دوام شب نخفت. و گفت: هیچ حدیث از پیغامبر[۶] عَلَیهِ‌السَّلام، به من نرسید که نه آن را کار بستم. و پیوسته گفتی: ای اصحابِ حدیث، زکاتِ حدیث بدهید[۷]. گفتند: زکاتِ حدیث چیست؟ گفت: آنکِ از دویست حدیث به پنج عمل کنید.

نقل است که خلیفهٔ عصر، یک روز جمعه در جامع،[۸] بدان موضع آمد که[۹] سُفیان نماز می‌گُزارد. و خلیفه در نماز با مَحاسِن خود بازی می‌کرد؛ و آثار بیحضوری از و به ظهور می‌پیوست. سُفیان گفت: این چنین نماز را بر روی گزارنده زنند[۱۰]. خلیفه گفت: آهسته‌تر گوی. سفیان گفت[۱۱]: اگر تَحَمّل وَرْزَم مرضی بر من طاری می‌شود. خلیفه آن را در دل گرفت؛ و بعد از مدّتی فرمود که دار بزنند و او را بر دار کشند تا امثال او کسی[۱۲] با خلیفه این گُستاخی[۱۳] نتواند کرد. و درین حال[۱۴] دو بزرگ پیش سُفیان حاضر بودند. و سُفیان[۱۵] سر بر زانویِ یکی، و پای بر زانویِ دیگری نهاده؛ به قیلوله مَشغول بود. و این دو بزرگ از اندیشهٔ خلیفه خبر داشتند. با یکدیگر می‌گفتند[۱۶] و می‌گریستند. سفیان خود می‌شنید. سر بر آورد و گفت: چیست؟ قِصّه باز گفتند. سُفیان آب در چشم آورد و گفت: بار خدایا، بگیر ایشان را گرفتنی[۱۷] سخت. در حال خلیفه بر تخت بود و اَرکانِ دولت بر حواشی؛ که طراقی در سرای پیدا شد؛ و خلیفه را با

---

۱. م: قدس سره ۲. م: منیعش ۳. د: متنفس زنور ۴. چ: آفاق بود ۵. د: بر آراست
۶. م: هیچ پیغامبر. د: پیغمبر. ۷. م: زکات بدهید ۸. چ: مسجد جامع
۹. م: که را ندارد ۱۰. د: زنید م: زیبد ۱۱. چ: فرمود
۱۲. م و د: کسی را ندارد ۱۳. م: چنین گستاخی چ: کلمهٔ این را ندارد
۱۴. د: و در حال ۱۵. م: و را ندارد ۱۶. د: با یکدیگر می‌گفتند را ندارد ۱۷. م: گرفتی

ارکان دولت به زمین فرو برد. این خبر به سُفیان رسید. [آ ۲۷] آن دو بزرگ هنوز حاضر بودند[۱]؛ گفتند: ای شیخ، دعایی بدین مُستجابی و بدین زودی. سفیان گفت: ما آب روی بدین[۲] درگاه نریخته‌ایم؛ چون ما آن کنیم که او فرموده است؛ او نیز آن کند که ما خواهیم.

نقل است که خلیفهٔ دیگر بنشست، و مرید و مُعتقِدِ سُفیان بود. چون سُفیان[۳] بیمار شد؛ خلیفه را طبیبی بود ترسا. فرستاد تا به معالجت قیام نماید. طبیب قاروره بدید؛ و گفت: این مردی است که[۴] از خَوفِ خدای تعالی جگر او خون شده است و پاره پاره از مَثانه می‌آید؛ در دینی که چنین مردی باشد؛ آن دین باطل نَبُوَد. در حال مُسلمان شد: بیت[۵]:

بِهْ آمد ز قَولِ بزرگان شهر	ز رویِ اثر، بَولِ آن شاه دهر

خلیفه چون آن[۶] بشنید؛ گفت: من بیمار پیش طبیب فرستاده‌ام نه طبیب پیش بیمار.

نقل است که از غایتِ شَفَقت که بر خلق داشت؛ روزی در بازار می‌گذشت؛ مُرغکی را دید که[۷] در قفس فریاد می‌کند[۸] آن مرغک را بخرید و آزاد کرد.[۹] مُرغک به صومعهٔ سُفیان آمد؛ و در وی نگاه می‌کرد؛ و گاه بر سر او و گاه بر کنارِ[۱۰] او می‌نشست.

آن روز که سُفیان را به خاک می‌بردند؛ آن مرغک خود را بر جنازهٔ او می‌زد؛ و فریاد می‌کرد. چون سُفیان را در خاک نهادند؛ او منقار بر خاک او[۱۱] می‌زد و فریاد می‌کرد تا جان بداد، همان جاش دفن کردند. پس از تُربت سُفیان آوازی شنیدند که حق تعالی سفیانرا به شفقتی که بر خلق خدای داشت بیامرزید. لمؤلّفه:

ز آفریدهٔ حق رحمتی دریغ مدار	که حق دریغ ندارد ز تو عنایتِ خویش[۱۲]
طریقِ رحمت و اِشفاق را زدست مده[۱۳]	که هر چه در پی آنی همانت آید پیش
اگر به رحمت شاهَت امیدواری هست	بِجوی از سَرِ اخلاص خاطر درویش

۱. م: حاضر بود، چ: نشسته بودند ۲. چ: برین ۳. د: سفیان را ندارد
۴. م: که را ندارد ۵. د: کلمهٔ بیت را ندارد ۶. م: چو آن ۷. م: که را ندارد
۸. م و چ: می‌کرد ۹. م: آواز کرد ۱۰. د: بر سر او و برکنار م: بر سر او و کنار
۱۱. م: بر خاک می‌زد چ: در خاک می‌زد ۱۲. م: این مصراع را ندارد
۱۳. م: مده از دست

ذکر ابوعلی شیخ شَقیق بَلخی رَحمَةُ اللهُ عَلَیه[1]

جناب آن مشرق انوارِ الهی، و مخزن اسرارِ نامتناهی، یگانهٔ عهد و شیخ وقت بود؛ و قَدَمِ او در سلوکِ راه قِدَم راسی و راسِخ، و حُقوقِ سابقهٔ الطاف را غیرِ ناسی و ناسِخ؛ و در کَشفِ حقایق سِرِّ مَکتُوم، و در قَوانینِ دَقایقِ فُنونِ علوم، تَصانیفِ بسیار داشت. و عِلْمِ طریقت از ابراهیم اَدهم گرفته بود؛ و به خدمت هزار و هفتصد استاد رسیده بود[2] و از هر یکی فیضها دیده.

نقل است که در ابتدایِ حال، یک سال در بَلخ [ب ۲۷]، قحطی عظیم شده بود؛ شقیق در راه می‌رفت؛ غُلامی سیاه[3] دید که بازی می‌کرد و می‌خندید. شقیق او را گفت[4]: ای غلام، شرم نداری که می‌خندی؟ نمی‌بینی که خلایق در غم و اندوه و گرسنگی چگونه‌اند؟ غلام گفت: مرا چه غم؟ خواجه‌ای[5] دارم که دیهی در ملک اوست[6] و چندین هزار من گندم دارد؛ مرا گرسنه نخواهد داشت. شقیق ازین سخن خوش وقت شد و گفت: اِلٰهی غلامی به خواجه‌ای که اَنباری غله دارد، چنان می‌نازد. تو مالِکَ المُلْکی و روزیِ بندگان پذیرفته‌ای؛ ما چرا اندوه خوریم[7]؟ در حال از شغل دنیا رجوع کرد؛ و روی به خدای تَعالی آورد؛ و در توکّل[8] به درجهٔ کمال رسید و می‌گفت رباعی[9]

مال و هنری اگر ندارم در دست	با فقر بسازم که مرا فقر خوش است
اندیشه‌چرا کنم زبی برگیِ خویش	گرهیچ ندارم چو تو دارم همه هست

ذکر شیخ[10] داؤد طایی رَحمَةُ اللّٰه عَلَیه[11]

آن عالِم عِلْمِ طَریقت، و پیشوایِ اَهلِ حقیقت، از اکابر این[12] طایفه بود؛ و در جَمیعِ عُلوم به درجهٔ کمال رسیده؛ و به دیدهٔ دل آثارِ تجلّیاتِ جمال دیده. در تصوّف مریدِ شیخ حبیب عجمی و در علوم شرایع شاگرد امام اعظم[13] و بر همهٔ نَحاریر مُقَدَّم بود.

---

۱. م: قدس سره ۲. م: رسیده ۳. م: سیاه را ۴. چ: می‌خندید گفت
۵. م: چه غم که خواجه‌ای ۶. م: دیهی دارد ۷. چ: می‌خوریم ۸. د: آورد توکل
۹. د: ندارد، م: نظم ۱۰. م: کلمه شیخ را ندارد ۱۱. م: قدس‌سره
۱۲. م: آن ۱۳. چ: امام اعظم ابوحنیفهٔ کوفی

روزی از نائِحَه‌ای بیتی شنید و متحیّر گشت؛ و همچنان به درس امام اعظم ابوحنیفهٔ کوفی[۱] رَحْمَةُ اللّهِ عَلَیه می‌آمد[۲]. امام چون حال او را متغیّر دید؛ پرسید که چه[۳] افتاده است؟ قصّه باز گفت. امام فرمود: که اَدَواتِ قیل و قال به درجهٔ کمال رسید[۴]؛ اکنون ترکِ قیل و قال و بحث و جدال باید گفت؛ واز نَسیمات[۵] نَفَحات چون غنچهٔ خندان، بی‌حرف و صوت[۶] باید شکفت. داؤد اختیارِ عُزلت کرد. امام پیغام فرستاد که کار آن نیست که مُتَواریِ خانه شوی و از همه بیگانه شوی؛ بلکِ حالی ریاضت تو آن است که در میان اَیّمه بنشینی[۷]، و سخنهایِ نامعلوم ایشان شنوی؛ و مُستسقیِ زُلالِ سخن باشی؛ و دَم درکشی. داؤد یکسال بدین طریق[۸] ملازمت مجلس کرد؛ بعد از یکسال گفت: این صبر یکسالهٔ من[۹] برابرِ کار سی‌ساله بود. بعد از آن دست در دامنِ حبیب‌عجمی زد؛ و مردانه پای در طریقِ مَحَبَّت نهاد؛ و نُقوشِ خیالات لامِعَه را از لوح دل به آب نسیان شست؛ و از پیرَویِ حبیب سعادت اتّصالِ مَحبوب دریافت. لمؤلّفه[۱۰]:

تو پیرو شو[۱۱] و رحمتِ شاه بین	به جان سِرِّ یُحبِبکُم اللّه بین
بکن اتّباع حبیبش به جان [آ ۲۸]	که محبوب گردی و شاه جهان

نقل است که چون امام ابویوسف و امام مُحَمَّد را رَحِمَهُمَااللّه، در مسئله‌ای اختلاف واقع شدی؛ داؤد را حَکَم ساختندی؛ و مسئله را به عَرضِ او رسانیدندی. اگر قَولِ مُحَمَّد حق[۱۲] بودی؛ گفتی سُخَن سُخَنِ[۱۳] محمد است. و اگر قول امام اَبویُوسف حق[۱۴] بودی؛ گفتی[۱۵] اینست؛ و نام اَبویُوسف نبردی؛ و پُشت بطَرَفِ ابویوسف کردی و مُتَوَجِّه مُحَمَّد نشستی. گفتند: هر دو در علم بزرگند؛ چرا یکی را عزیز داری، و یکی را در پیش خود نگذاری؟ گفت: از آنکِ مُحَمَّد از سَرِ عِزَّت و سَلطنتِ دنیا گذشته؛ و[۱۶] قَدَم در راهِ علم نهاده است. و اَبویُوسف عِلم را واسطهٔ عزّت و جاهِ خود ساخته؛ پس هر دو چگونه برابر باشند؟ دیگر استادِ ما، ابوحنیفه را[۱۷] رَضِیَ اللّهُ عَنَه، به تازیانه زدند؛ قَضا

---

۱. ج: ابوحنفیهٔ کوفی را ندارد ۲. م: می‌رفت رحمة‌الله علیه می‌آمد ۳. ج، که تراجه
۴. ج: رسیده ۵. م: نسمات ۶. م: صورت ۷. م: نشینی
۸. م: طریقت، د: ندارد ۹. م: کلمهٔ من را ندارد ۱۰. ج: مثنوی لمؤلفه
۱۱. م: تو می‌روسر ۱۲. د: کلمهٔ حق را ندارد ۱۳. ج: قول قول
۱۴. ج: کلمهٔ حق را ندارد ۱۵. ج: سخن ۱۶. ج و م: و راندارند
۱۷. ج: استاد ما را ابوحنیفه

قبول نکرد؛ و اَبویُوسف تن به مَنصِبِ قضا در داد. پس هر که طریقِ استاد خود را خلاف کند[1]؛ من با او سخن نگویم؛ و اصلاً[2] مواصَلَت او نجویم. بیت[3]:

بر رخ هر کس[4] که نیست داغِ غُـلامیِّ او   گر پدر من بُوَد، دشمن و اغیارم[5] اوست

نقل است که **هارون الرشید** از **ابویوسف** التماس کرد که مرا پیش **داوُد**[6] بر تا زیارت کنم. **ابویوسف** به دَرِ خانهٔ **داوُد** آمد؛ بار نیافت. از مادَرِ **داوُد** درخواست تا شفاعت کرد که[7] او را راه دهد[8]؛ قبول نمی‌کرد و می‌گفت: مرا با اهلِ دنیا و ظالمان چه کـار؟ چـون مـادر مبالعه کرد؛ گفت: اِلٰهی نمی خواستم که ایشان را بینم؛ ولیکن تو فرمودی[9] که حقٌّ مادر نگاه دارید؛ که[10] رضایِ من در رضایِ اوست. رضا جویی والده دامنگیر شـده است؛ واگر نی[11] هرگز با ایشان ملاقات نکردمی. پس راه داد؛ درآمدند[12] و مدّتی نشستند و ایشان را بسیار نصیحت کرد. وقتِ[13] بیرون آمدن، **هارون**[14] غلامی را اشارت کرد: بَدره ای زَر آورد و پیشِ داوُد نهاد. قَبُول نکرد و گفت: مرا بدین حاجت نیست که خانه‌ای میراث یافته‌ام؛ و فروخته و بهایِ حلال آن را بر خویشتن نَـفَقه مـی‌کنم. و از خـدای تعالی خواسته‌ام که چون آن نفقه[15] تمام شود؛ مرا از دنیا ببرد؛ تا محتاج کسی نباشم دانم که خدای تعالی دعای مرا اجابت کند. **ابـویوسف** و **هـارون** بـازگشتند. **ابـویوسف** از وَکیلِ خرج او [ب ۲۸] پرسید که نَفَقاتِ **داوُد** چند مانده است؟ گفت ده درم، و هر روز دانگی سیم خرج کردی. حساب کرد. تا روزِ آخر **اَبویوسف** پشت به مِحراب باز نهاده بود[16]؛ گفت[17] امروز داوُد طایی وفات کرده است. نگـاه کـردند؛ چـنان بـود. گـفتند: چون[18] دانستی؟ گفت: از نَفَقهٔ او حساب[19] کردم، امروز هیچ نمانده بود؛ و دانستم[20] همه شب نماز مـی‌کردو آخِـرِ شب سـر بـه سـجده نـهاده بـود؛ و[21] بـرنداشت. مـرا دل‌مشغول شد گفتم: ای پسر وقت نماز است. جواب نداد. چون نگاه کردم؛ نقل کرده بود.

---

۱. د: اختلاف   ۲. ج: کلمهٔ اصلا را ندارد   ۳. م: شعر   ۴. د: هر کسی
۵. د: دشمن اغیارم   ۶. م، پیش یوسف   ۷. ج: تا بشفاعت
۸. م: راه ده   ۹. موج: فرموده‌ای   ۱۰. م: تا   ۱۱. ج: واگرنه
۱۲. د: داوُد و آمدند   ۱۳. م: که وقت   ۱۴. م: هارون را ندارد
۱۵. د: چون نفقه   ۱۶. د: با زنهاد، ج: بمحراب نهاده بود   ۱۷. مود: و گفت   ۱۸. موج: چه
۱۹. د: او حساب او   ۲۰. موج: وراندارند   ۲۱. د: و را ندارد

و به حکایت وی آورده‌اند که: روزی در آفتاب[۱] نشسته بود؛ و حرارت درو تأثیر کرده[۲]؛ مادرش گفت[۳]: چرا در سایه ننشینی؟ گفت: من[۴] از خُدای شرم دارم که یک قدم از برایِ مُرادِ خویش بنهم.[۵]

دیگر گویندکه: نان می‌خورد؛ ترسایی برو گذشت. پاره‌ای نان به ترساداد بخورْدْ و آن شب با حلال خود جمع شد و شیخ **معروف کرخی** متولّد شد.

و مناقب او بسیارست؛ اما تفاصیل مناقب و فضایل و مَآثِر و شَمایِل هر یک را ازین مشایخ عِظام، و اَما جِدِ کِرام، دفاتر و مجلّدات باید، اما غَرَض ما، بعد از تَبَرُّک و تَیَمُّن به ذکرِ[۶] بَعضی رَجالُ اللّٰه؛ تنبیه بر بعضی حالات حَضرتِ **مَولوی** قُدِّسَ سِرُّه و ذکرِ سلسلهٔ مشایخ[۷] خویش بود؛ لاجَرَم بعد ازین به ذکر شیوخی[۸] که درین سلسله‌اند اکتفا خواهیم کرد. رِضْوانُاللّٰه عَلَیهِم اَجْمَعین وَالصَّلوٰةُ عَلیٰ حَبیبه وَ آلِهِ الطَّیِّبین[۹]

ذکر شیخ معروفِ کَرخی قُدِّسَ سِرُّه[۱۰]

آن صاحِبْ دولت، به سابقهٔ اَلطافِ اَزَلی، و مَرحَمت و اِعطافِ لَم یزلی پرورش یافته بود: لاجَرَم اگرچه پدر و مادرش ترسا بودند؛ امّا اصل نطفهٔ او از لقمهٔ[۱۱] نان **داؤد طائی** شد. و چون به سِنِّ رُشد رسید و به معلم بردند؛ مُعلّمش گفت: **ثالِث ثَلاثَه**. مَعروف گفت: نی **قُل هُوَاللّٰه اَحَد**. هرچند معلّم می‌گفت که: بگوی که خدای سه است. او می‌گفت: نی[۱۲] یکیست. معلّم او را بزد. **مَعروف** بگریخت و برفت، چنانک او را نیافتند. مادر و پدرش گفتند: کاشکی بیامدی و بر[۱۳] هر دین که هست بودی[۱۴] تا ما نیز موافقت [آ ۲۹] کردیمی[۱۵] **معروف** برفت و بر دست امیرُالمؤمنین **عَلیُّ بنِ مُوسَی الّرِضا**[۱۶] مسلمان شدند. آنگاه پیشِ **داؤدِ طائی** افتاد: و پای در طریقِ ریاضت و مجاهده نهاد؛ تا به حدّی که کمالِ مُشاهده‌اش دست داد. و چندان قَدَمِ صِدق در طَریقِ قِدَم[۱۷] زد که راه به پیشگاهِ

---

۱. چ: به آفتاب ۲. د: از «و به حکایت» تا اینجا از این نسخه ساقط شده
۳. د: مادرش در خواب دید گفت ۴. چ: کلمهٔ من را ندارد ۵. م: ننهم
۶. د: و تذکر ۷. م: ذکر مشایخ سلسله ۸. د: شیوخ
۹. د: و الصلوة ... را ندارد ۱۰. چ: رحمه‌الله بجای قدس سره ۱۱. د: وصلة
۱۲. د: که. م: نه ۱۳. چ و م: بر ۱۴. چ و م: بودی را ندارند
۱۵. چ: کردمی، د: می‌کردیم ۱۶. د: موسی رضا ۱۷. د: قدم را ندارد

حَرَمِ عِزَّت بُرد[۱]. و لِهذا جناب[۲] شیخ فَریدُالدّینِ عَطّار می فرماید. نظم[۳]:

تـا قـدم در رَهِ قِـدَم نـزنی	خیمهٔ[۴] وَصل در حَـرَم نـزنی
دم رُوحِ اللّه از دَمَت[۵] خیزد	گردمی دَم زبیش و کَم نزنی[۶]
نـتوان رفت راهِ او بـه سُـخَن	نـروی راه تـا قـدم نـزنی

مُحَمَّدِبنِ مَنصُورِ الطُّوسی می‌گوید: پیشِ معروف بودم در بغداد؛ و اثری بر روی مبارک او دیدم. گفتم: دی پیش تو بودم و این نشان نبود.[۷] امروز چیست؟ گفت: چیزی[۸] که ترا ازو هزار گزیرست[۹] مپرس؛ و از آنچ ناگزیرست سؤال کن. گفتم: به حقِّ مَعبُودی که او را می‌پرستی که راستی[۱۰] برگوی. گفت: دوش خواستم که به مکّه روم و طَوافی[۱۱] کنم؛ بسویِ زَمزم رفتم تا آب خورم؛ پایِ من[۱۲] بلغزید؛ و روی من بر دیوار آمد. این نشان آنست.

نقل است که سَرِیِّ سَقَطی[۱۳] می‌گوید: چون معروف بیمار شد؛ مرا وصیّت کرد که پیش از آنکِ بمیرم پیراهنِ من به صدقه ده؛ که می‌خواهم که[۱۴] از دنـیا بـرهنه بـیرون روم؛ چنانکه برهنه به دنیا[۱۵] آمده بودم. لاجَرَم در تجرید همتا نداشت؛ و از قوّت تجرید او بود که بعد از وفات خاک او ترپاک مجرّب گویند که به هر حاجت کـه بـه خـاک او روند[۱۶] روا شود. مُحَمَّدِبنِ الحُسَین[۱۷] گفت رَحِمَهُ‌اللهُ: چون مَعرُوف را به خواب دیـدم؛ گفتم: خدای تعالی با تو چه کرد؟ گفت: مَغفِرَت ارزانی داشت. گفتم: به زهد؟ گفت: نه، بدان یک سخن که[۱۸] در کوفه از اِبنِ‌سَمّاک شنیدم که گفت: هر کـه بـه جـملگی از خدای تَعالی برگردد؛ خدای تعالی ازو به جملگی برگردد. و هر کـه بـه جـملگی بـه خدای تعالی باز گردد؛ خدای تعالی [ب ۲۹] به رحمت بدو[۱۹] باز گردد؛ و همه خلق را بدو[۲۰] باز گرداند. سُخنِ او در دلِ من اثر کرد؛ و به خدای بازگشتم و از هـمه شـغلها

---

۱. چ‌وم: عزت دریافت ۲. چ: لهذا چنانکه م: لهذا شیخ ۳. چ: شعر. د: ندارد
۴. د: چشمهٔ ۵. د: دمین ۶. چ: این بیت را ندارد ۷. چ‌وم: نشان ندیدم
۸م: خبری ۹. چ: گریزست ۱۰. د: که راستی را نداری ۱۱. چ: طواف
۱۲. چ: پایم ۱۳. م: سریر سقطی ۱۴. چ: که را ندارد
۱۵. چ: به دنیا را ندارد ۱۶. د: آوردند
۱۷. چ: و محمدبن الحسین د: محمدالحسین ۱۸. د: که را ندارد ۱۹. د: برو
۲۰. د: برو

دست باز داشتم مگر از خدمتِ عَلیّ بنِ مُوسَی الرِّضا[۱] رَضِیَ‌اللهُ عَنه. و این سخن با او بگفتم. گفت:[۲] اگر بپذیری این سخن[۳] ترا کفایتست.

سَری[۴] گفت: معروف را بخواب دیدم در زیر عرش چون مدهوشی و از حق ندا در می‌رسید به فرشتگان که: این کیست؟ گفتند: بار خدایا تو داناتری. فرمان آمد که معروف است که[۵] از دوستی ما والِه گشته است؛ جز به دیدارِ ما با خود[۶] نیاید؛ و جز به لقای ما[۷] از خود خبر نیابد. چه او سالهاست که در مخاطبهٔ ما می‌گوید[۸]. شعر[۹]:

کعبهٔ ما کوی تو، قبلهٔ ما روی تو — رهبر ما بوی تو، در رَه سلطانیی

کی بُوَد آن ای خدا، ما[۱۰] شده از ما جدا — برده قماشات ما، غارت سُبحانیی

ذکر شیخ سَریِ سَقَطی[۱۱] قُدِّسَ سِرُّه[۱۲]

آن عارف اسرار حقیقت، در سلوکِ راه طریقت، مُرید معروف[۱۳] بود. و بیشتر از مَشایخ عراق بلکه اَوتاد[۱۴] و اَقطاب آفاق، چون سَیِّدُالطّایفه جُنید بغدادی و غیره مُرید او بودند؛ و به صُحبتِ شیخ خویش[۱۵] اَعنی حبیب عجمی رسیده بود؛ و نظرها یافته و تربیتها دیده. و هیچ‌کس در ریاضت آن مبالغه نکرد که او؛ تا به حدّی که جُنید[۱۶] گفت: هیچ‌کس را ندیدم در عبادت کامِلتر از سَری[۱۷] که نود و هشت سال بگذشت که پهلویی زمین ننهاد. مگر در بیماریِ آخرین.

دیگر[۱۸] جنید رَضِیَ‌اللهُ عَنه می‌گوید: روزی پیش او رفتم؛ می‌گریست. گفتم: شیخا[۱۹] سبب گریه چیست؟ گفت: کودکی درآمد که امشب کوزهٔ تو برآویزم[۲۰] تا آب سرد شود. من در خواب شدم. حُوریی دیدم[۲۱]؛ گفتم: از آنِ کیستی؟ گفت: از آن کسی

---

۱. م و د: موسی رضد ۲. د: گفت را ندارد ۳. م: سخن را بر
۴. ج: سری سقطی ۵. د: که را ندارد ۶. م: ما خود ۷. ج: و بجز لقای ما
۸. م و د: می‌گفت ۹. ج: بیت، د: ندارد ۱۰. د: تا شده از ما جدا
۱۱. ج: السقطی ۱۲. ج: رحمة‌الله علیه د: قدس سره را ندارد
۱۳. ج: مرید شیخ معروف کرخی ۱۴. م: بلکه از اوتاد ۱۵. م و ج: شیخ شیخ
۱۶. ج: شیخ جنید ۱۷. ج: سری سقطی ۱۸. م: ندارد
۱۹. د: گفتم سری ۲۰. م: کوزه ترا برآویزم ج: کوزهٔ تو در آویزم
۲۱. ج: حوری دیدم بغایت خوب

که کوزه بر نیاویزد تا آبِ سرد خورَد. پس کوزه بر زمین زد. جنید گفت: سفال کوزه را می‌دیدیم که[۱] تا دیرگاه افتاده بود و از مهابت مجلس او هیچ‌کس[۲] را مجال دور کردن و کوزهٔ دیگر آوردن نبود. جنید رَحْمَةُالله عَلَیْه می‌گوید:[۳] شبی خُفته بودم سِرِّ من[۴] تقاضا کرد به مسجد رو، برفتم[۵]. بر دَرِ مسجد شخصی هایل دیدم، بترسیدم. مرا گفت یا جنید از حق می‌ترسی؟ گفتم آری. گفت: اگر خدای را بشناختی[۶] از غیر او نترسیدی [آ ۳۰] گفتم: تو کیستی؟ گفت: ابلیس. گفتم: می‌خواستم[۷] تا ترا ببینم گفت: آن ساعت که مرا[۸] یاد کردی از خدای تعالی غافل شدی؛ و ترا خَبَر نَه. مُراد از دیدنِ تو مرا[۹] چه بود؟ گفتم: خواستم تا بپرسم که ترا بر فُقرا هیچ دستی باشد؟ گفت: نه. گفتم: چرا؟ گفت:[۱۰] از آنکِ چون خواهم که[۱۱] به دنیا بگیرم به عقبی گریزند؛ و اگر خواهم که[۱۲] به عقبی بفریبم به مَولی گریزند؛ و مرا آنجا راه نیست. گفتم:[۱۳] اگر بَریشان دست نیابی؛ ایشان را بینی؟ گفت: آنگاه که در وَجد و سَماع آیند؛ دانم که از کجا می‌نالند. این بگفت و ناپدید شد. چون در مَسجد شدم سَریّ[۱۴] را دیدم سَر بر زانو نهاده. سر برداشت و گفت: دروغ می‌گوید آن دشمن. خُدای تعالی را عزیزانند که به جبرئیل ننمایند؛[۱۵] ابلیس را خود کی مجالِ دیدار ایشان باشد. لمؤلفه:[۱۶]

در خلوتی که جلوهٔ حسن و جمال اوست — حقّا که جبرئیل نباشد امین ما

روزی در مذمّت تکبّر گفت: معصیت که از سببِ شَهوت باشد؛ به آمرزش آن امید توان[۱۷] داشت.[۱۸] و اگر از تکبُّر باشد؛ امیدواری دشوار است[۱۸]؛ زیرا که مَعصیتِ ابلیس از تکبُّر بود و معصیتِ آدَم از شهوت. لمؤلّفه[۱۹]:

تَواضُع کند هر که انسان بود — که نخوت ز افعالِ شیطان بود

---

۱. م: که را ندارد ۲. م: هیچ‌کس را ندارد
۳. چ: جنید رحمه‌الله می‌گوید م: جنید می‌گوید رحمةالله علیه ۴. م: سری.
۵. چ: به مسجد شو نیز به روم برفتم م: به مسجد رو تیز نیز روم برفتم ۶. د: نشناختی
۷. چ: من می‌خواستم ۸. چ: از من ۹. د: از دیدن من ترا
۱۰. د: گفتی ۱۱. د: که را ندارد ۱۲. د: از «به دنیا» تا اینجا را ندارد ۱۳. چ: گفت
۱۴. چ: هرکسی ۱۵. م: جبرئیل خود ننمایند ۱۶. چ: بیت م: شعر.
۱۷. د: نتوان داشت ۱۸. د: این قسمت را ندارد ۱۹. چ: شعر، م: بیت

جُنید[۱] می‌گوید که[۲] سَری[۳] رَضِیَ‌اللهُ عَنه بیمار شد[۴]؛ به عیادتش رفتم. مِرْوَحه‌ای برداشتم تا باد کنم. گفت: بگذار که آتش از باد تیزتر می‌شود. گفتم چگونه؟[۵] گفت: عَبْداً مَمْلُوکاً لایَقْدِرُ عَلیٰ شَیْ‌ءٍ. گفتم: وصیّتی کن. گفت: مشغول مشو[۶] به سببِ صُحبتِ خلق از خدای تعالی. جُنید گفت: اگر پیش ازین این سخن از تو شنیدمی؛ با تو که شیخ منی هم[۷] صحبت نداشتمی[۸]. مثنوی[۹]:

کار ما از خلق شد بر ما دراز	چند ازین مشتی گدایِ بی‌نماز
تا نمیرم از خود و وز خلق، پاک	بر نیاید جان ما[۱۰] از خَلق، پاک
هر که او از خلق کلّی مرده نیست	مَردِ او و مَحْرَمِ این پرده نیست
مَحْرَمِ این پرده جانِ آگهست	زندهٔ از خلق نامَردِ رَهست

دیگر سَری را در کشفِ غَوامِضِ اسرار، مقالات بسیارست؛ اما ایراد آن مانع اختصارست.

ذکر سَیِّدُ الطّائِفه اَبُوالقاسم جُنَید البَغدادی قَدَّسَ‌اللهُ رُوحَهُ العَزیز[۱۱]

آن قُطبِ زمان و یگانهٔ آفاق را اصل از نَهاوند بود؛ و منشأ و مولِدِ او عراق. خواهرزادهٔ سِرّی سقطی بود؛ و مُرید او.

روزی از سَری پرسیدند که: هیچ مرید را درجهٔ او[۱۲] از درجهٔ پیر بلندتر باشد؟ گفت: باشد[۱۳] و بُرهان[۱۴] ظاهرست چه[۱۵] [ب ۳۰] جُنید را درجه بالای درجهٔ من[۱۶] است. درجهٔ او به غایتی رسیده بود که اَقطاب و اوتاد در عصر او بدو رجوع داشتند؛ و نامِ او در صحایف سَیِّدُالطایفه، و لِسانُ‌القَوم؛ و طاوُس العُلَما، و سُلطانُ المُحَقِّقین

---

۱. ج: شیخ جنید ۲. م: که را ندارد ۳. ج: سری سقطی رضی‌الله عنهما
۴. د: جنید رضی‌الله عنه بیمار شد ۵. د: گفتم چگونه را ندارد
۶. ج: و دور میناز خود را ۷. م: هم را ندارد ۸. م: بداشتمی ۹. م: شعر د: ندارد
۱۰. د: جان او ۱۱. م: قدس سره ۱۲. م: او را ندارد ۱۳. د: باشد را ندارد.
۱۴. د: و را ندارد و برهانی بجای برهان. ۱۵. د: که.
۱۶. م: جنید را درجهٔ من است

می‌نگاشتند.[۱] و با وجود آنکِ بِحارِ مَوّاجِ مَعارف در باطنِ او مُتَلاطِمُ الاَمْواج بود هرگز در مُراعاتِ ظاهرِ شَریعت تَساهُل روا نداشتی. چنانکِ به سمع مبارکِ او[۲] رسانیدند که مردی در بابِ مَعرفت گفت که[۳]: اهلِ معرفت به جایی می‌رسند که از روی تَقرُّب، ترک حرکات در مبرّات[۴] توانند کرد. جُنید گفت: این قَولِ قومی است که به اِسقاطِ اعمال قایل شده‌اند؛ و پیش من کسی که دُزدی و زِنا کند حالِ او بهتر از آن کس است[۵] که بدین قَول قایِل شود. اَربابِ معرفت اَخذِ اعمال از حضرت ذُوالجَلال کرده‌اند و به جنابِ مَلِک مُتَعال هم در آن اعمال باز گردند. اگر مرا هزار سال عُمر باشد؛ از اَعمالِ بِرّ[۶] ذَرّه‌ای کم نکنم؛ مگر که مرا باز دارند.

نقل است که جامه به رَسمِ عُلَما پوشیدی و گفتی: اگر بدانمی که به مُرَقَّع کاری بر خواهد آمد؛ از آهن و آتش لباسی سازمی و در پوشمی. ولیکن هر ساعت در باطنِ من ندا می‌کنند که[۷]: لَیسَ الاِعتبارُ بِالْخِرقَةِ، اِنَّما الاِعتِبارُ بِالحَرَقَةِ[۸]. و بعضی از اینجا گفته‌اند:

لَیسَ التَّصَوُّفُ بِالخِرَق — مَنْ قالَ ذاکَ فَقَدْ خَرَق

اِنَّ التَّصَوُّفَ یافَتیً[۹] — قَلبٌ یَذُوبُ[۱۰] مِنَ الحَرَق

شعر[۱۱]:

فقر در نیستی قدم زدن است — بر سَرِ کویِ غم علم زدن است

دم فرو بستن از دو عالم و بس — برتر از هر دو کَون دم زدن است

باز رَستن ز تنگنایِ حُدوث — خیمه در عرصهٔ قِدَم زدن است

نقل است که از جُنید قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ[۱۲] پرسیدند که: تَصَوُّف چیست؟ گفت: آنکِ[۱۳] حق تُرا از تو بمیرانَد و به خود زنده گردانَد. و از حالِ خود چنین خبر داد که[۱۴]: عَبْدٌ ذاهِبٌ عَنْ نَفسِه، مُتَّصِلٌ بِذِکرِ رَبِّه، قایمٌ بِاَداءِ حُقُوقِه، ناظِرٌ اِلَیهِ بِقَلْبِه، اَحرَقَ قَلْبَهُ اَنوارُ هُوِیَّتِه، وَصَفا شُرْبُه[۱۵] عَنْ کاسِ وُدِّه، وَانکَشَفَ الجَبّارُ[۱۶] مِن اَستارِ غَیبِه، فَاِنْ تَکَلَّمَ فَبِاللّه، وَاِن نَطَقَ فَمِنَ اللّه، وَاِنْ تَحَرَّکَ فَبِاَمرِاللّه وَاِن سَکَنَ فَمَعَ الله، فَهُوَ بِالله وَلِلّه وَ مَعَ الله.

---

۱. د: نگاشتند ۲. د: او را ندارد. ۳. م: که را ندارد ۴. د: میراث
۵. ج: آن کس بود. م: آن کسی است ۶. د: اعمال تو ۷. د: که را ندارد
۸. م: قسمت دوم را ندارد ۹. ج: افتی ۱۰. م و د: ندوب ۱۱. د: ندارد
۱۲. د: رضی الله عنه ۱۳. م: آنک را ندارد. ۱۴. ج: که را ندارد
۱۵. د: شربة ۱۶. م: الحیاء

اگرچه کَشفِ حقایقِ این کلمات، و شرحِ دقایق این عبارات، دفاتر و مُجلّدات [آ ۳۱] اقتضا می‌کند؛ امّا اَربابِ ذَوق را از برایِ تَحریکِ سلسلهٔ شوق، ترجمهٔ این کلمات نیز کافی است. ترجمه آن است که می‌گوید[1]: صوفی بنده‌ای است به تَرکِ هستی موسوم[2] خویش شتافته؛ و اتّصالِ تمام به ذِکرِ پروردگار خود یافته؛ و به اَدایِ حُقوق او قیام نموده؛ و به دیدهٔ دل همیشه ناظِرِ او بوده؛ و دلِ او[3] از اَنوارِ هُویّت[4] سوخته؛ و به شُربِ صَهبایِ تَجلّیات جمال از کاسِ مَودّت آموخته. و بی‌هیچ شُبهه و رَیب، مُنکَشِف شده او را جبّار از اَستارِ غیب. پس اگر سخن گوید؛ به خدا گوید. و اگر دَم زند؛ از خدا زند. و اگر حرکت کند؛ به امرِ او کند. و اگر ساکن شود؛ با او[5] شود. پس صفتِ او بِالله و لِلّه و مَعَ الله کما قالَ قُدِّسَ سِرُّه. مثنوی:[6]

رَختِ خود را من زرَه بَرداشتم　　غیرِ حق را من گدا پنداشتم

بُخلِ مَن لله عطاالله و بس　　جمله لله‌ام نیم من آنِ کس

و آنچه لله می‌کُنم تقلید نیست　　نیست تخییل و گُمان جز دید نیست

حِکَمِ مُتعالیهٔ او بی‌غایت، و اِشاراتِ عالیهٔ او بی‌نهایت است. امّا چون کلمات مُستَعْذِبهٔ لَطیفه و اِشاراتِ مُستطابهٔ شریفهٔ او در اثباتِ هر مطلبی از برای استشهاد مَذکُور خواهد شد؛ از[7] کلماتِ او بدین قدر اکتفا کردیم.

ذکرِ شیخ اَبُوعَلی اَحمدِبنِ مُحمّد الرُّود باری

حضرتِ این بزرگوار مُریدِ سَیِّدُالطّایفه، شیخ جُنیدِ بَغدادی است قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُما. بَغدادیُ الاَصْل است[8] امّا وفاتِ او در مصر بوده است؛ سنهٔ اِثنیٰ و عِشرینَ وَ ثَلْثَمِائَة. ظریفترین مشایخ است در کشفِ اَسرارِ حقیقت، و عالِمترین ایشان در مَعرفتِ سُلوکِ طریقت. و بعد از تکمیلِ جمیعِ علوم، به استکشافِ سِرِّ مَکتوم قیام نموده؛ و روی به درگاهِ اِله آورده است. چنانک گفت: اُستادِ من در فقه اَبُوالعَبّاسِ بنِ شُرَیح است؛ و در عِلمِ اَدَب ثَعْلَب[9] و در حَدیث ابراهیم الحَربی؛ و در تصوّف حضرتِ سُلطان المُحَقِّقین سَیِّدُ

---

۱. م: می‌گوید که　۲. ج و م: موهوم　۳. م: او را ندارد　۴. م: هویت او　۵. د: با مر او شود
۶. م و د: کلمهٔ مثنوی را ندارد　۷. م: از را ندارد　۸. د: بعد دادی اصل است
۹. د: ثعلب را ندارد

الطّایفه[1] شیخ جُنید البَغدادی رَضِیَ اللهُ عَنهم[2]. نقل است که از شیخ[3] اَبوعلی الرُّودباری قَدَّسَ اللهُ رُوحَه پرسیدند:[4] از کسی که استماع مَلاهی می‌کند و می‌گوید بر من حلال است؛ از آنکِ من به درجه‌ای واصل شده‌ام که اختلافِ[5] احوال [ب ۳۱] در من اثر نمی‌کند. گفت: آری واصل شده است؛ اما به دوزخ.

و فرمود که یکی از جملهٔ اغترار[6] آن است که در اِزایِ اِساءَتِ خویش مُشاهدهٔ احسان کنی، و بدان اعتماد که همیشه با تو در هَفَوات[7] مُسامَحَت کرده شود دست از اِنابت باز داری و ندانی[8] که مثنوی[9]:

حِلم او خود را اگرچه گُول ساخت　　خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگ را گر باز ماند امشب دهن　　گُربه راهم شرم[10] باید داشتن

و مُلاحظهٔ این معنی نکنی که: مثنوی[11]:

دزد اگر بخشیده گردد جان بَرَد　　کی کلید مَخزَنِ سلطان بَرَد

ذکر شیخ ابوعلی بن الکاتب[12]

و نام او حَسَنِ بنِ احمد است. و پیرِ طریقت او شیخ ابوعلی رُودباری است[13] و اَبوبَکرِ مِصری. و غیر او را نیز دریافته است. و شرح حالات و بیان مَقالات او نوعی از مُحالات است[13]. و یکی از سخنان اوست که می‌گوید: هرگاه که خوف در دل[14] ساکن شود؛ زبان هر چه خواهد بگوید. دیگر می‌فرماید که: مُعتزله تنزیه باری تعالی مِن حَیْثُ العَقل کردند؛ پس خطا بر ایشان طاری شد. و صوفیّه تنزیه او سُبحانه[15] مِن حیثُ العِلم نمودند. لاجَرَم آنچه صواب است دریافتند. چه او را جز بدو نتوان شناخت؛ زیرا که عقلِ دَرّاک را مَجالِ اِدراک او نیست. شعر[16]:

ای دل گُمان مبر که به پای مردی خِرَد　　بتوان نهاد در حَرَمِ کبریا قَدَم

---

۱. د: سیدالطائفه را ندارد　۲. د: رضی الله عنه
۳. م و ج: کلمهٔ شیخ را ندارد　۴. د: پرسیدند که　۵. م: به اختلاف　۶. م و د: اغنراز
۷. د: صفوات　۸. د: نداکه　۹. م و د: بیت　۱۰. ج: گربه را شرمی بباید
۱۱. م: شعر، د: ندارد　۱۲. ج: ابوعلی بن احمد کاتب
۱۳. د: این قسمت را ندارد　۱۴. ج: دل سالک　۱۵. ج: سبحانه و تعالی
۱۶. م و د: بیت

هـم گِـردِ خـویش گَـردد پـرگاروار وبس — عقل اَرقدم کند ز سَـرِ خـویش چـون قـلم
گـو عـقل لاف دانش ذات خـدا مـزن — بـارش چـو نـیست گِـردِ سرا پـردهٔ قِـدَم
عـقلی کـه لافِ دانش ذات خـدا زنـد — همچون کری شناس که گوید ز زیـر و بَـم
بـی‌دانش اعـمیی[1] کـه ز اَلوان خـبر دهـد — اَبـلَه کَـری کـه شـرح دهـد نسبتِ نـغَم
می‌خواست فلسفی که رود ره به پایِ عقل — مَـحروم شـد ز بـال و پـر شـرع لاجَـرَم
مِصباحِ دل بـه نـورِ یـقین بـرفروز از آنک — سـرتاسرِ وُجـودِ تـو مـملوّست از ظُـلَم

ذکر شیخ اَبُوعُثمان سَعیدِبنِ سَلّام المغربی قَدَّسَ اللهُ سِرَّه[2]

آن مقتدایِ اهل دین، و پیشوایِ ارباب یقین را واحِدُالعَصر گویند و پیش ازو بدین صفت هیچ اَحَدی موصوف نشده بود. پیرِ طریقتِ او شیخ اَبوعَلی الکاتب است. و به صُحبت حبیبِ مَغربی و اَبوعَمْروِ زُجاجی رسیده[3]؛ و با اَبویَعقوب اِسحٰقِ نَهرَجوری[4] وابنِ صائِغ نیز ملاقات کرده است. و در نیشابور نـقل کـرده [آ ۳۲] سـنهٔ ثَـلاثَ وَ تِسْـعینَ وَ ثلثَمِائَه. و از کلمات اوست در تَقویٰ که فرمود:

تَقویٰ محافظتِ حُدود است بی‌تقصیر و بی‌تَعَدّی وَ لِهٰذا حـقّ سُـبحانَه و تَـعالیٰ چون بیانِ کمالِ هدایت ارباب تَقویٰ نمود در وَصفِ ایشان ذِکرِ مُراعاتِ حُدودِ شرایع کرد تا بنایِ[5] حُکم بر مُوصوف مُشعر[6] باشد بر عِلّیَت وَصْف کَما قالَ[7]: **هُدًیٰ لِلْمُتَّقینَ، اَلَّذینَ یُؤْمِنُونَ بِالْغَیْبِ وَ یُقیمُونَ الصَّلٰوةَ وَ مِمّا رَزَقْناهُمْ یُنْفِقُونَ**. اِلیٰ قَوْلِه تَعالیٰ[8] **اُولٰئِکَ عَلیٰ هُدًیٰ مِنْ رَبِّهِمْ وَ اُولٰئِکَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ**. دیگر از کلمات اوست که می‌گوید:

هر که صُحبت اغنیا را بر مُجالَسَتِ فُقَرا اختیار کند مُبتلا شود به بلای مُرده دلی[9]. خوشا سعادتِ زنده دلی که از رُویِ تَواضع خاکِ پایِ خاکسارانِ آستانهٔ فقر شود تا بر مَفارقِ سَروران تواند نِشست. لمؤلفه[10]:

آزادیِ دو عـالم از بـندگی طـلب کـن — چـون بـندگی گُـزینی مقبول شاه گـردی
بـا داغِ دل چـو لاله گـر سـاعتی بسـازی — چون غُنچه در صفِ گل صاحب کلاه گردی

---

۱. ج: اعمی ۲. م: قدس‌سره ۳. ج: رسیده بود ۴. م: بهر حوری نهر حودی
۵. د: بنای ۶. د: مستشعر ۷. ج: قال الله تعالی
۸. م: الی قوله تعالی را ندارد ۹. ج: به بلای مرده دلی مبتلا شود ۱۰. ج: شعر

از رویِ خاکساری سر نِه به پای مردی   تا خلقِ عالمی را پشت و پناه گردی
در پیش خاکساران با خاک باش یکسان   کز فَرِّ بختِ ایشان خاصِ اِلٰه گردی
اندر رَهِ[1] تواضُع چون خاک پی سپَر شو   بر فرقها نشینی چون خاک راه گردی[2]

ذکرِ قُطبِ زمانه[3] و پیشوای یگانه، منبع حقایق معانی
شیخ ابوالقاسم کُرَکانی

در جمیع علوم صاحب کمال بود، و در طریقِ عشق پروانهٔ شمع جمال؛ و آشفتهٔ سَطَواتِ جلال. آن مشرق آفتابِ تجلّیات مُرید اَبوعُثمان مغربی بود.

نقل است که از او پرسیدند که سالک در تحت[4] جریان احوال احکام قضا رضا ورزد؛ یا[5] دست در دامنِ دعا زَنَد؟ فرمود که اگر رضا و دُعا را محل یکی بودی؛ مُنافات ثابت شدی؛ امّا محلِّ رضا جنان است[6] و مَحلِّ دعا لِسان. پس سالک در جریانِ اَحکامِ قضا به دل راضی باشد و به زبان داعی. گفتند: چون دل راضی است فایدهٔ دعا چیست گفت: اِظهارِ عَجز و نیاز در حَضرتِ بی‌نیاز چاره ساز. و از حالِ خود خبر داد که اگر مأمور به دعا[7] نبودمی از غَلَبهٔ سلطانِ رضا زبان به دعا نَگُشادمی[8] و با وجود مأموری چند سال است که از دعا عاجزم و در تَعَب[9] مطلوب حَیران؛ زیرا که اگر ازو خواهم[10] بی‌حُرمتی است. گفتند: چرا مَعرفتِ او را از او نمی‌خواهی؟ گفت: غیرت مَحَبَّتم نمی‌گذارد که مَر[11] او را شناسم. چه من نمی‌خواهم که [ب ۳۲] او را غیر او شناسد و تا مَن مَنم[12] غیرِ او باشم[13]؛ لاجَرَم معرفت نتوانم خواست. باز عشقِ خونریزِ فتنه‌انگیز تَعلیمِ دلیری می‌کند و در دعا کردن رُخصَت می دهد و می‌گوید اگر دیدار خواهی بیننده اوست و اگر مَعرِفت خواهی داننده اوست و اگر او را خواهی خواهنده اوست.

---

۱. م: رهی   ۲. د: فقط ابیات اول و پنجم را دارد   ۳. م: زمانه را ندارد
۴. د: بحث   ۵. د: تا   ۶. د: جنانست که   ۷. چ و م: به دعا را ندارد
۸ م: بگشادمی   ۹. چ و م: تعیین
۱۰. م: این قسمت را ندارد. چ: زیرا که ازو اگر غیر او خواهم بی‌حرمتی است.
۱۱. م: من او را، چ: او را   ۱۲. چ: تا من من باشم
۱۳. م: و تا من غیر او باشم

چنانکِ **خواجه** فرماید[۱] سَلَّمَهُ الله[۲] رباعی:[۳]

ای آنکِ تـویی حـیاتِ جـانِ جـانم   از وَصفِ تو گرچه عاجز و حَیرانم

بـینائیِ چشـمِ مـن تـویی مـی‌بینم   دانـاییِ عـقلِ مـن تـویی مـی‌دانـم

لاجَرَم اگر **مُوسیٰ** گفت: اَرِنی اَنظُرْ اِلَیکَ. من می‌گویم: اَرِنی تَنظُر[۴] اِلَیکَ. مِصراع:[۵]

دَر عِشق چنین بُوالعَجَبیها باشد

وَ اللهُ المُستَعان.

ذکر شیخِ آفاق و قُطبِ عَلَی الاِطلاق سِراجِ وَهّاج پیر[۶] مِنهاج

شیخ اَبُوبَکرِ نَسّاج

صاحبِ مقامات عَلیَّه، و خداونـدِ دَرَجاتِ سَنیّه بـود؛ و در[۷] طـلب مشـاهده، لَحظه‌ای از مُجاهده نمی‌آسود.[۸] و آن مَخزنِ اَسرارِ نهانی، مُریدِ **شیخ اَبوالقاسم کُرَکانی** بود. در مراقـبه و تَـوَکُّـل بـغایت رُسـوخ داشت؛ و از روی غـیرت، غـیر حـق را در خلوتخانهٔ دل نمی‌گذاشت.

نقل است که از او پرسیدند که: دیدار مطلوب را به چه توان دید؟ گفت: بـه دیـدهٔ صدق در آینهٔ طلب. و فرمود: تَصَوُّرِ[۹] آبْ تشـنگی نـنشاند؛ و فکـرتِ آتش گـرمی نَبَخشد؛ لاجَرَم دَعویِ طَلَب نیز[۱۰] به[۱۱] مَطلُوب نرساند. بیت:

تا از طلب به یـافتْ رسـی[۱۲] سـالهاست راه   بس کُن حدیثِ یافت طَلَب را به جان طَـلَب

و گفت: تا هَستیِ موهوم سوخته نشود؛ و دیدهٔ دل به سوزنِ غیرت از غیرِ او دوخته نشود؛ خلوتخانهٔ جان به شمعِ تجلّیاتِ جانان افروخته نگردد. زیرا که تُخم در زمینِ کاشته نکارند؛ و نقش بر کاغذِ نگاشته ننگارند. کَما قالَ قُدِّسَ سِرُّه: مثنوی[۱۳]:

هستِ مطلق کارساز[۱۴] نـیستی است   کارگاهِ هست کُن جز نـیست نـیست

---

۱. ج و م: می‌فرماید   ۲. ج: سلمه الله را ندارد   ۳. م: شعر د: ندارد
۴. م: ینظر   ۵. د: کلمهٔ مصراع را ندارد   ۶. ج: مهر   ۷. د: و را ندارد
۸. د: نمی‌شود، م: نمی‌آسوده   ۹. م: بصورت   ۱۰. د: کلمهٔ نیز را ندارد
۱۱. م: ندارد   ۱۲. د: رهی   ۱۳. م: شعر، د: ندارد   ۱۴. ج: کارگاه

بـر نـوشته هـیچ بنویسد کسی؟ یـا نـهالی کـارَد انـدر مَغْرسی؟[1]
کاغذی جوید که آن بنوشته[2] نیست تُخم کارَد مَوضعی که کشته نیست
ای بـرادر مـوضعِ نـاکشـته بـاش کـاغذِ اِسـپیدِ نـابنوشته[1] بـاش[3]
تـا شـرف‌یابی تـو از نـون و القلم تـا بکـارد در تـو تـخم آن ذوالکَرَم

و دیگر فرمود:[4] اگر مَرکَبِ طلب تیز باشد؛ منزلِ مَطلوب دور نیست. بیت[5]:

تـو بـه مـوئی، نجسته‌ای[6] ورنـی از تو با آنک جُسته‌ای یک موست

نقل است که در ابتدایِ حال، چون بسیار [آ ۳۳] مجاهده کشید و اثرِ مشاهده ندید؛ در مُناجات خویش بنالید. به سِرَّش ندا کردند که ای شیخ **نسّاج**[7]، تو بنده‌ای محتاج؛ با دردِ طلب قناعت کن؛ ترا با یافت چه کار؟ بیت[8]:

آن کس کـه بـیافت دولتـی یـافت عـظیم وانکس که نیافت دردِ نـایافت بس است

و حضرت **خواجه سَلَّمَهُ الله**[9] ازین حال خبر می‌دهد. آنجا که گفت. رباعی[10]:

گُـفتم بـه خـداونـدِ جهان یـاذَا المَـنّ[11] تا کی بود این مِحنت[12] و جان کندنِ مَن[13]
گـفتا چـو تـو قـدرِ رنج ما نشناسی تـا جـان داری هـمیشه جـانی مـی‌کَن

بعد از آن طریقهٔ نیاز دانست و قدر ناز شناخت. لاجَرَم گفت:

اوّل حجابِ عارِف، عِلم و عَمَل و خلوت[14] است؛ تا از سَرِ این هر سه بـرنخیزد؛ رَخشِ هِمَّتِ او در میدانِ طَلَب گَردی نَینگیزَد.

و دیگر فرمود: توکُّل آن است که مَنع و عَطا جز از خدا نبینی؛ و یقین دانی که توکّل بِحقیقت صِفتِ **ابراهیم** است عَلَیهِ‌السَّلام، که چون در آتش می‌انداختند، **جبرئیل گفت:** هیچ حاجت داری؟ گفت: به تو نه. چون از خویش غایب بود، و به حق حاضر؛ غیرِ حق در نظرش نیامد. امّا چون مَقامِ خُـلّت داشت بـویِ حـاجت از کـلامش مـی‌آمد. چنانکِ تقدیم ظرف اِفادهٔ این معنی می‌کند. و اگر همچو[15] حَـبیب سـوختهٔ مَـحَبَّت بودی؛ **لابَل اَکُونُ عَبداً شَکُوراً** گفتی قالَ قُدِّسَ سِرُّه: مثنوی[16]:

---

۱. م: معرسی د: مغربی
۲. د: ننوشته
۳. م: دو بیت اخیر را ندارد
۴. چ و م: فرمود که
۵. م: شعر د: ندارد
۶. چ تام: بجستهٔ
۷. چ و م: شیخ را ندارد
۸. م: شعر د: ندارد
۹. چ و م: سلمه‌الله را ندارد
۱۰. م: شعر د: ندارد
۱۱. م: ذوالمن
۱۲. د: محبت
۱۳. د: کلمهٔ من را ندارد
۱۴. د: صلوة
۱۵. چ: همچون
۱۶. د: کلمهٔ مثنوی را ندارد

ناخوشِ او خوش بود بر جان من　　　جان فداي يارِ دل رنجان من

از کلمات او بدين قدر اکتفا کنيم؛ زيرا که هيچ بُرهانی بر کمالِ او واضح‌تر از آن نيست که شيخ اَحمدِ غَزّالی مريد اوست.

ذکرِ شيخُ الطّريقه، بُرهانُ الحَقيقة

امام اَحمَدُ الغَزّالی قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ العَزيز[۱]

آن عالِم عارِف را در انواع علوم و مَعارف تصانيف بسيارست؛ وَصيتِ[۲] کمالِ او در هر ديار انتشار يافته. و برادرِ او امامِ ايمّهٔ اسلام، وارثِ حقيقی نَبی عَلَيهِالسّلام[۳] اِمام اَبو الحامِد مُحَمَّد الغَزّالی را که مُقتداي مِلّت حنيفهٔ[۴] بَيضا[۵] و پيشواي شَريعتِ مُنيفهٔ[۶] غَرّاست؛ دردِ طلب[۷]، و ميلِ سلوکِ راهِ معرفتِ ربّ، بواسطهٔ اين بزرگوار حاصل شده[۸]. چنانک آورده‌اند که: حضرت اِمام مُحَمّد الغَزّالی برادرِ خود شيخ احمد را[۹] قُدِّسَ سِرُّه، روزی به طريقِ[۱۰] عتاب گفت که[۱۱] اَصنافِ عِباد[۱۲] از اَقاصي بِلاد مُتَوَجّه اين ديار می‌شوند؛ تا در عقب دعاگوی دو رکعت نماز بگزارند؛ و آن را سعادت دنيی و ذخيرهٔ آخرت شمارند؛ [ب ۳۳] و تو با وجردِ برادری، و قُربِ جِوار و اِتّحادِ ديار، نمازی در پيِ ما نمی‌گزاری و به هيچ وَجه رَغبتِ اِقتداي ماندارى؛ و سُلوکِ اين طريقه[۱۳] از طالبانِ اَسرارِ حقيقت، بغايَت بديع است؛ و از ناهِجانِ مَناهِج[۱۴] طَريقت بی‌نهايت شَنيع. جِنابِ شيخ‌اَحمد قُدِّسَ سِرُّه در جواب فرمودند[۱۵] که: اگر شما به امامَت قيام فرمائيد[۱۶] و به اِتمامِ صَلٰوة بذلِ مَجهود کنيد؛ من هرگز روی از مُتابعت نپيچم و سر از رِبقَهٔ اِقتدا باز نکشم. امام برادرِ خودرا توقّف فرمود تا وقتِ ظُهر[۱۷] دَر آمد و به نَمازِ جماعت شروع کردند. و جنابِ شيخ احمد نيز[۱۸] قُدِّسَ سِرُّه اقتدا کردند و[۱۹] در اَثناي صَلٰوة بيرون آمدند؛ و با اصحابِ خود اِعادهٔ صَلٰوة کردند. چون امام از نماز فارغ

---

۱. د: قدس سره　۲. د: هيئت　۳. : : نبی اسلام　۴. د: حنيفيه　۵. م: بنصا
۶. م: منعه.　۷. م و چ: در طلب　۸. م: شده است　۹. د: را ندارد
۱۰. د: کلمهٔ طريق را ندارد　۱۱. م: که را ندارد　۱۲. د: عباد گفت　۱۳. د: طريقت
۱۴. د: ناصحان مناصح　۱۵. م: فرمود　۱۶. چ و م: نمائيد　۱۷. م: ظهور
۱۸. د: کلمهٔ نيز را ندارد　۱۹. چ: و را ندارد

شدند؛ طَریقِ عِتابِ شیخ مَفتوح داشتند؛ و شیخ در جواب گفتند: ما بر[۱] مُقتضایِ شرطِ خویش عمل به تقدیم رسانیدیم: تا حضرتِ اِمام در نماز بودند، اقتدا کردیم؛ چون اِمام رَفت تا اَشتَرِ[۲] خویش را آب دِهَد؛ ما بی‌امام نماز نتوانستیم گزاردن[۳] ازین سخن امام را رِقّتی دست داد. گفت: سُبحانَ الله؛ حضرتِ خداوند را طایفه‌ای از دوستان بوده‌اند که ایشان جَواسیسِ[۴] قُلوبند[۵]، و مُطَّلِع بَر اَسرارِ غُیوب؛ و مُستَودعاتِ ضَمایر بر ایشان پیدا، و مَکنُوناتِ سَرایر در نَظَرِ بَصیرت ایشان هویدا بوده است. برادرم راست می‌گوید که مرا در اَثنای نماز به خاطر گذشت که آن اَستر[۶] را آب نداده‌اند؛ و این خیال در آئینهٔ ضمیر او مُنَقَّش شده و ترک اقتدا نموده. بعد از آن حضرت امام را رَغبتِ سُلوک پیدا گشته است.

و در تَواریخِ یافعی مَسطُور است که: روزی اصحابِ امام اَبوحامِد مُحَمَّدِ الغَزّالی رَحْمَةُاللهِ عَلَیه، امام را در مَواضِعِ[۷] مَعْهُود جُستند و نیافتند و مُضطَرِب حال شدند؛ زیرا از مُخالفان مِلّت طایفه‌ای قاصِدِ امام بودند که ناگاه اَعدایِ دین، ظفر بر امام مُسلمین نیافته باشند. در این حال از شیخ احمد قُدِّسَ سِرُّه پرسیدند که: اَینَ اَخُوک؟ کجاست برادر تو؟ گفت: اَخی فِی الدَّمِ. یعنی برادرم در خون است. قَلَقْ و اِضطرابِ اصحاب زیاده گشت و به هَر طرف می‌دویدند؛ ناگاه[۸] به[۹] مسجدی [آ ۳۴] درآمدند؛ دیدند[۱۰] که اِمام در محراب مُتَوَجِّه قبله نشسته است. شاد شدند و مُجتَمَع گشتند و با همدیگر می‌گفتند که: ما هرگز از برادرِ امام سخنِ دروغ نشنیده بودیم؛ مگر که امروز. امام پرسید. قصّه باز گفتند. امام بگریست و گفت: برادرِ مَن راست گفته است؛ مَن در مسجد[۱۱] از برایِ حل مَسئله‌ای از مَسائِلِ حِیْض نشسته بودم و خُلاصهٔ وجودِ مَن مُستَغْرَقِ خُون بود؛ برادرِ من به نُورِ ولایت مُشاهدهٔ این حال نموده و[۱۲] شما را خبر داده است.

نقل است که روزی اِمامِ اَئِمَّهٔ اَنام حُجَّةُالاِسلام اَبُو حامِد[۱۳] مُحمّد الغَزّالی رَحِمَهُ‌اللّه[۱۴]،

---

۱. ج: در — ۲. م: اشتر — ۳. ج: گزارد — ۴. د: خواستش — ۵. د: قلوب
۶. م: اشتر — ۷. ج: موضع — ۸. د: و ناگاه — ۹. ج: در
۱۰. ج: دیدند را ندارد — ۱۱. د: مسجدی پ — ۱۲. م و د: و را ندارد
۱۳. د: حامد را ندارد — ۱۴. د: رحمةاللّه م: رحمةاله علیه

برادرِ خویش [۱] شیخ اَحمدالغَزّالی را قُدِسَّ سِرُّه [۲] گفتند: نیک درویشی؛ اگر در طریق [۳] شریعت بیش ازین کوشش می‌نمودی[۴]. شیخ گفت: شما نیز نیک [۵] دانشمندید؛ اگر در مَعرفتِ حقیقت اهتمام بیش ازین می‌فرمودید. امام گفت: تَصَوُّرِ من این است که بر مبارزانِ میدان حقیقت سَبق مراست. شیخ [۶] گفت: متاع [۷] تصوّر و پندار را در بازارِ اسرار چندان روایی [۸] نیست. امام گفت: این را حَکَمی باید. شیخ [۹] فرمودند: حَکَم پیشوایِ این راه حضرت رَسُولُ‌الله تواند بود. امام گفت: ما او را عَلَیهِ السَّلام [۱۰] چون توانیم دید و قولِ او چگونه توانیم شنید؟ شیخ گفت: بهره‌ای از حقیقت نیافته است آن که حَضرتِ رسالت را هرگاه که خواهد نتواند دید و از او اسرار و حقایق نتواند شنید. از این سخن آتشی در باطنِ امام برافروخت و دل او از شرارِ غیرت بسوخت. القصّه حضرت رسالت را حَکَم ساختند؛ و چون شب درآمد هر یکی در خلوتخانهٔ خویش به عبادت و توجّه پرداختند. و امام گریه و زاری می‌نمود و در ناله و بیقراری می‌افزود؛ و از سرزنش و خجالت می‌گریخت و در دامنِ عنایت حَضرتِ رسالت می‌آویخت. ناگاه چَشمِ امام گرم شد. می‌بیند که خواجهٔ کاینات با یاری از دِرِ حُجرهٔ امام درآمدند و امام را بشارتی به سعادت آشنائی حقیقت دادند. و در دِستِ رفیق نَبیّ [۱۱] عَلَیهِ السَّلام طبقی بود سر پوشیده؛ طرفی از آن طبق بگشادند و خُرمایی چند از آن در دستِ امام نهادند؛ امام بحال خود آمد؛ برخلافِ مَنامات دیگر خرماها را در دست موجود یافت، برخاست و با هزار فَرَح [۱۲] و سُرور به حجرهٔ شیخ [۱۳] شتافت و دَرِ حجره را به زور می‌زد. شیخ از اندرون فرمود [۱۴] به دو سه خرما چندین نازش و هیبت [۱۵] حاجت نیست. [ب ۳۴] و امام را به خاطر می‌گذشت که شاید برادرش تصدیقِ این رؤیا نکند؛ چون این حدیث از برادر شنید؛ متحیّر گشت و چون دَر بگشادند و درآمد [۱۶] پرسید [۱۷] ترا چون [۱۸] معلوم شد که این تَشریف بر من ارزانی داشته‌اند؟ شیخ گفت: حضرت

---

۱. چ: خود ۲. چ: قدس سره را ۳. م: طریقت شریعت
۴. د: نمی‌نمودی م: نمودی ۵. م: نیک را ندارد ۶. د: این قسمت را ندارد
۷. م: مشایخ ۸. چ: رواجی ۹. د: این قسمت را ندارد
۱۰. د: علیه‌السلام را ندارد ۱۱. م: بنی‌الله ۱۲. د: فرح ۱۳. م: حجرهٔ خویش
۱۴. م: فرمودند ۱۵. م: و هیبت را ندارد ۱۶. چ: درآمد و ۱۷. م: پرسیدند.
۱۸. چ: چه د: چه را ندارد

خواجه علیه‌السلام از رویِ لُطف و بنده‌نوازی، تا هفت‌بار ازین بیچاره رُخصت نطلبیدند، آن چند خرما به شما ندادند. و اگر مِصداقِ این مُقال می‌خواهی برخیز و از آن طاقچه طَبَق برگیر. امام[1] بَرخاست، می‌بیند که همان طبق است که در دستِ رفیق **نَبی علیه‌السلام** بود به همان سرپوش واز گوشه‌ای چند خرما کم[2] است، باقی برجاست[3]. امام دانست که این سعادت دیدار نیز به بَرَکَتِ همّت شیخ بوده است. بعد از آن قدم در سلوکِ طریقت[4] نهاد؛ و [5] دادِ استکشافِ اَسرارِ حقیقت بداد؛[6] تا مقتدایِ اصحاب طریقت، و پیشوایِ ارباب حقیقت گشت؛ و بر کَمالات شیخ اعتراف آورد و خود را در حضرت شیخ چون طفلی پیش معلّم می‌دیدند.

و حضرت شیخ را قُدِّسَ سِرُّه، در غَوامِضِ اسرار و حقایق، مُصنَّفات و مُؤلَّفات بسیارست؛ و یکی از آنها رسالهٔ **سَوانِح** است که **لَمَعاتِ** شیخ **فخرالدّین عراقی** بر سنن اوست. چنانک در فَواتِحِ **لَمَعات** می‌فَرمایَد: اَمّا بعد، کلمه‌ای چند در بیانِ مَراتِبِ عشق بر سُنَنِ **سَوانِح** بزبان وقت املا کرد، تا آئینهٔ معشوق نمای هر عاشق آید.

و از بعضی کلمات اوست که در **سَوانح** می‌فرماید: عاشق را در ابتدا بانگ و خروش و زاری بود که[7] هنوز عشق ولایت تمام نگرفته است. چون کار به کمال رسد و [8] ولایت بگیرد؛ حدیث زاری در باقی شود؛ که[9] آلودگی به پالودگی بَدَل افتاده است. چنانک گفته‌اند: رباعی[10]

زَ اوّل که مرا عشقِ نگارم بِرُبود — همسایهٔ من زنالهٔ من نَغُنود[11]
اکنون کم شد ناله چو دردم بفزود — آتش چه همه گرفت کم گردد دود

فصل

اگرچه در ابتدا، دوست او را دوست دارد، و دشمن او را دشمن؛ چون کار به کمال رسد عکس شود. از غیرت، دوست او را دشمن گیرد و دشمن او را دوست گردد؛ بر

---

۱. م و چ: کلمهٔ امام را ندارند ۲. د: کلمهٔ کم را ندارد ۳. د: برخاست
۴. د: در طریق سلوک ۵. م: این قسمت را ندارد ۶. د: داد
۷. د: که را ندارد ۸. چ: و را ندارد. ۹. م: اگر ۱۰. د: ندارد ۱۱. م: ناله‌ام می‌نغنود

نامش او را غیرت بود. فضلاًمِنه. رباعی[۱]

از بس که دلم طریق عشقت سِپَرَد اشکم به من و تو بر همی رشک بَـرَد
بنگر که به دیده برهمی خون گـذرد تا نگذارد که دیده در تو نگـرد[آ۳۵]

فصل

معشوق به همه حال خود معشوق است؛ پس استغناصفت اوست. و عاشق به همه حال خود عاشق است؛ پس [۲] افتقار صفت اوست عاشق را همیشه معشوق دربابد[۳]؛ پس افتقار صفت او بود. و [۴] معشوق را هیچ چیز درنمی‌باید، که خود را دارد؛ لاجَرَم صفتِ او استغنا باشد. رباعی:[۵]

همواره تـو دل ربـوده‌ای مَـعذوری غـم هـیچ نَـیاز مُـوده‌ای مـعذوری
من بی‌تو هزار شب به خون در بودم تو بـی تـو شبی نـبوده‌ای مـعذوری

و یکی از مریدانِ آن مَظهرِ اَلطافِ [۶] ربّانی، امام عین‌القُضاة هَمَدانی است که عیسویُّ المَشْرَب است [۷]و کمالات و کرامات او ظاهر است تا به حَدّی که احیاء و اماته [۸] بـه قدرت الهی در دست او به ظهور پیوسته است. عَلیٰ ماسُبِقَ الاِشارَةُاِلَیْهِ. و بـزرگترینِ خلفایِ آن بزرگوار شیخ اَبونَجیبِ سُهرَوَردی است. و چون جهتِ اختصار شرط کـرده بودیم که به ذکرِ [۹]سلسلهٔ مَشایخ کِرام خویش اقتصار کنیم به بیان فَضایل عینُ‌القُضاة[۱۰] اشتغال ننمودیم؛ و به ذکر شیخ اَبونَجیب سُهرَوَردی قُدِّسَ سِرُّه [۱۱] اکتفا کردیم.

ذکرِ فارسِ میدانِ طَریقت، صدرنشینِ ایوانِ حَقیقت، شیخ‌المشایخ اَبونجیب سُهرَوَردیَ قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ

آن نقد گنجینهٔ وُجود، در عَهدِ خویش قبلهٔ اربابِ شُهود بوده است و کاملان آن عصر

۱. م: نظم ۲. د: کلمهٔ پس را ندارد ۳. چ و م: دریابد ۴. د: و را ندارد
۵. د: بیت ۶م: انوار ۷. م: عیسی المشهدست د: عیسوی المشهد
۸. م: امانت ۹. د: که کر ۱۰. چ‌وم: امام عین‌القضاة
۱۱. چ: قدس سره را ندارد

مثل شیخ عَمّار[۱] یاسِر و شیخ اَحْمَدِ نَسَوی[۲] قَدَّسَ اللّٰهُ رُوحَهُما مُرید او بوده‌اند؛ و اکتساب کمال، و اِستفاضهٔ عظمت و جلال از او کرده. مُصنَّفات و مؤلَّفات او در شرایعِ اسلام و حَقایق اَسرارِ مَلِکِ عَلاّم از حَدِ حَصر افزون است. و همهٔ کلمات او مُوافِقِ ظاهرِ شریَعت است؛ و لِهٰذا چون از او پرسیدند که: رُجُولیَّت کدام است؟ گفت: نوشیدنِ دریاها و لب تشنه[۳] نمودن؛ و مشاهدهٔ دریای مُحیط در قطره‌ای؛ و[۴] مطالعهٔ خورشیدِ عالم تاب[۵] در ذرّه‌ای. شرح این سخن[۶] غُموضی دارد. مگر می‌گوید: رباعی[۷]

بشنو، بنگر، به گوش و چشم دل و جان   کانجا نرسد کسی به تقریر زبان
در قطره نگر گم شده دریای محیط   در ذرّه ببین تن زده خورشید جهان

نقل است که مدتی شیخ دیده بر هم ننهاد و[۸] از براءِ استراحت پشت به دیوار نداد و شب[۹] و روز چون بختِ اهل سعادت بیدار بود. اصحاب از کیفیّتِ حال[۱۰] سؤال کردند. فرمود: غیرتِ عشق اقتضای آن [ب ۳۵] کرد تا خیالِ[۱۱] دوست را در خواب نتوانم دید؛ بیداری بر دیدهٔ من گماشت. بیت[۱۲]:

غیرت عشقش از آن بر بَست خوابِ دیده‌ام   تا نبیند چشم‌تر دامن خیالش را به خواب

گفتند: شیخا، دیدار از چو تویی دریغ می‌دارند؟ گفت: من دریغ می‌دارم که چشمم به روی او رسد[۱۳]؛ لاجَرَم دیده به دیدار او نمی‌گشایم[۱۴] و می‌گویم: شعر[۱۵]

در جمالِ تو چشم بد مَرساد   نرسد[۱۶] در تو چشم و خود مرساد

خواجه می‌فرماید سَلَّمَهُ اللّٰه[۱۷] رباعی[۱۸]:

مَجنونم و شیفته زبویِ لیلی   آشفته و در پیچ چو مویِ لیلی
هم حُجرهٔ لیلیّ و دو چشمم بسته   زآن تا نرسد چشم به روی لیلی

---

۱. ج: عماد   ۲. چوم: یسوی   ۳. چوم: و تشته   ۴. د: و را ندارد
۵. چوم: خورشید تابان   ۶. د: شرح این   ۷. د: کلمهٔ رباعی را ندارد
۸. د: بنهاد   ۹. د: بدیوار نداشت   ۱۰. م: احوال   ۱۱. د: خیال را ندارد
۱۲. م: نظم د: ندارد   ۱۳. چوم: برسد   ۱۴. د: نمی‌رسد
۱۵. چ‌ود: کلمهٔ شعر را ندارد   ۱۶. د: برسد   ۱۷. ج: سلمه الله را ندارد
۱۸. د: کلمهٔ رباعی را ندارد

ذکرِ سردارِ عالَمِ سّر،

شیخُ المُحَقِّقین عَمّارِ یاسِر قَدَّسَ اللّٰهُ رُوحَه العَزیز[۱]

آن مقتدایِ اربابِ قلوب، مَحرمِ خلو تخانهٔ غُیوب بوده است؛ و هیچ کس را در تکمیلِ اَهلِ استعداد آن[۲] کمال نبوده است که او را. در کشفِ وقایع[۳] اصحاب مُجاهدات، و اربابِ خَلَوات و ریاضات، هیچ مکمّلی آن مقدار نداشته که او. و بُرهانِ این دعوی از کَمالِ مُریدان او مُستَفادست. چه[۴] گفته‌اند که دود از آتش، و گَرد از باد آن نشان ندهد که ظاهر از باطن و شاگرد از استاد. و یک کس از مُریدانِ او قُطْبُ الأَقْطاب اَبُو الجناب[۵] نَجمُ الدّین الکُبرىٰ است قَدَّسَ اللّٰهُ سِرَّه که به حکمِ رُبَّ وَاحِدٍ یـعدلُ[۶] اَلـفاً، هـزار[۷] کـامِلِ مُکَمِّـل در جَنْبِ کمالِ[۸] او برابرِ طفلِ مکتب نـیست. و حَـضرتِ شیخ کـبیر، قُـطبُ الأَقطاب، اَبُو الجناب نَجمُ‌الدّینِ الکُبرىٰ[۹] قَدَّسَ اللّٰـهُ سِـرَّهُ[۱۰]، در رَسـایل و مُـؤَلَّفاتِ خویش، طریقهٔ تربیت و ارشاد شیخ[۱۱] عمّار یاسر را مُستَوفیٰ آورده است. چـنانک در فَوایِحُ الجَمال وَفَواتِحُ الجَلال[۱۲] می آوَرَد[۱۳] که: چون به خدمت شیخ رسیدم و به اذن شیخ به خلوت درآمدم؛ مرا به خاطر می‌گذشت که چون کمالی[۱۴] تمام در عُلومِ ظاهر اکتساب کرده‌ام به ریاضت و مُجاهده شاید که به مقام مشاهده توانم رسید. بعد از آن حـقایق علوم را با نَبذَی[۱۵] از سِرِّ مَکتوم بیامیزم[۱۶] و بر سَرِ منبرها به طالبان حـق‌رسانم. چـون بدین بیتِ خلوت درآمدم؛ اِتمام خلوت میسّر نشد. بیرون آمـدم؛ شـیخ فـرمود: اوّل تصحیح نیّت کن؛ بعد از آن به خلوت در آی. پَرتُوِ نورِ باطن او در دلِ من پـیدا شـد؛ کتابها وقف[۱۷] و جامه‌ها را[۱۸] به فقرا بخشیدم به غیر یک جُبّه که پوشیده بودم و گفتم این خلوتخانه قبر من است و این جُبّه کفن. مرا دیگر بیرون آمدن نیست [آ ۳۶] و عزم کردم که اگر داعیهٔ بیرون آمدن غالب شود، این جُبّه را نیز پاره سازم؛ تا ساتِرِ عَورَت نماند واِستحیا[۱۹] مانعِ خروج شود. شیخ در من نظر کرد و گفت: در آی که نیّت درست

۱. م: قدس‌سره ۲. د: و آن ۳. د: وقایع ۴. م و ج: و

۵. ج: ابوالجناب شیخ ۶. م و د: بعدل ۷. د: القامراز ۸. م: کمال را ندارد

۹. هر سه نسخه: الکبرا ۱۰. ج: قدس‌اللّه روحهٔ لعزیز ۱۱. د: خویش

۱۲. ج و م: فواتح الجمال ۱۳. ج و م: می‌آرد ۱۴. ج: کمال م: ندارد

۱۵. م: بندی د: بندی ۱۶. د: بیامیزد ۱۷. د: واقف ۱۸. م: را ندارد

۱۹. د: استحفا

ساختی. و چون درآمدم: هم اِتمامِ خلوت دست داد و هم دَرهایِ عَوالِمِ غَیب به بَرَکَتِ تَربیتِ شیخ بر من بگشاد.

هم در کتابِ مذکور امثالِ این مقالات، بسیار مَسطور است. طالب زیاده رجوع بدان کتاب کند.

ذکرِ سُلطانُ الأولیاءِ وَ الأقطاب،

اَلمُرشِدُ اِلَی اللهِ الوَهّاب، نَجم الحَقّ و الدّین، اَبُوالجَناب اَحمدبن عُمر الخیوقی[1]

قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ وَ اَعلیٰ فِی الْعِلّیین ذِکْرَهُ[2]

این شیخ بزرگوار، و برگزیدهٔ حضرت پروردگار، بغایت عظیمُ‌الشّأن و[3] رَفیعُ المَکان بوده است. و انوارِ ولایت و آثار هدایت او مشارق و مغاربِ آفاق را منوّر و مزیّن ساخته[4]. و از کثرت ظُهورِ غَرایب، و بُروزِ عَجایب، بر دستِ او مَشایخِ عِظام عَلَیْهِم رِضْوانُ المَلِکِ العَلاّم **طامَّةُ الکُبری** لقبش کردند؛ و گفتند **قامَت عَلَیهِ قیامة العُشّاق**[5]. و از غایتِ تأثیر نظرش **شیخِ وَلی تراش** نامش نهادند. و خود کدام تأثیر نظر بر آن زیاده تواند بود[6] که آورده‌اند که روزی حَضرتِ قُطبُ الاَقطاب **اَبوالجَناب** با جمعی[7] از اِصحاب نشسته بودند که بازی در هوا صَعوه را دنبال کرده بود؛ ناگاه اوّل نظر شیخ بر صَعوه افتاد؛ صَعوه برگشت و از پایِ باز گرفته پیشِ شیخ فرود آورد.

نقل است که بازرگانی بی‌اعتقاد، بر سبیل تَفَرُّج به خانقاه شیخ آمد و[8] شیخ در حالتِ غَلَباتِ شوق بود. نظرش بر آن بازرگان[9] افتاد؛ وَلیّ شد. شیخ پرسید که: از کدام شهری؟ نام مَملکتِ خویش گفت. شیخ او را اجازت نوشت[10] تا در آن مَملکت به ارشادِ[11] خلق قیام نماید.

کرامات و کَمالاتِ او را نهایت نیست؛ و بَدایتِ اسرار او را غایت نیست[12].

---

۱. م: ابوالجناب احمد بن عمر الخیوقی را ندارد، د: ابوالخطاب احمدبن عمر الحنوقی
۲. م: قدس سره ذکره
۳. ج: و را ندارد
۴. ج: ساخته است
۵. م: قامه قیامت العشاق
۶. م: نظر زیادت بر آن تواند بود، ج: نظر زیاده از آن باشد
۷. م: با بعضی
۸. ج: آمده
۹. د: بارگاه
۱۰. ج: اجازت داد و نامه نوشت
۱۱. ج: بادشاه
۱۲. ج: نی

بَدایتِ حال شیخ قُدِّسَ سِرُّه آن است که شیخ در عنفوان شباب، به تحصیل علم و آداب، و استکشاف خبایای[۱] اسرارِ کتاب، و اِستطلاعِ طَلایعِ فَصْلُ الخِطاب، مشغول بود و به سیاحتِ اطراف بلاد و مُصاحبتِ اَصنافِ [ب ۳۶] عِباد در تکمیل جمیعِ علوم سَعی و اجتهاد می‌نمود. اِتفاقاً به شهرِ مصر رسید؛ و مدّتی در آنجا به تدریس مشغول شد؛ تا روزی به دلالت سعادت، به صُحبتِ شیخ المشایخ رُوزبِهان الوزّان المِصری رسید. و او حالی عَجَب داشت: در اَکثرِ اوقات مُسْتَغْرَقِ تَجَلّیِ حق، و حَیرانِ مُشاهدهٔ جَمالِ مُطلق بود[۲]. شیخ فرمود: چون به صُحْبَتِ او رسیدم؛ به ریاضت اشتغال نمودم؛ و مدّتی در خلوت بودم؛ تا ابواب فتوحات غیبی بر من گشادن گرفت؛ و سعادت اُنس با عالَمِ قُدس دست داد و حالات من در نظر شیخ پسندیده آمد؛ و مرا به فرزندی قبول کرد؛ و سرپوشیدهٔ خویش به من داد؛ و مرا در مصر از آن دختر، دو پسر حاصل شد.[۳]

بعد از آن مسافری از تبریز آمد؛ و حکایت کرد که امام ابونصر حفده[۴] که تِلمیذِ اِمامُ‌المُسلِمین حُجَّةُ الحَقّ مُحیی السُّنَّة قَدَّسَ اللهُ سِرَّ هُمَاست، در تبریز به تدریس[۵] عِلمِ حَدیث مشغول است، و روایتی عالی دارد، و مَردی صافی دل است. مرا رَغْبَتِ صحبت او پیدا شد. از شیخ اجازت خواستم و به تبریز آمدم. امامُ اَئِمَّةِالحَدیث، اَبومَنصُور مُحَمَّدِبنِ اَسعَدِبنِ مُحَمّد حفدة[۶] العَطّارِیّ الطُّوسی، در خانقاه زاهده، در محلّت سرمیدان، درس می‌فرمود. در آن محلّه فرود آمدم؛ و کتاب شَرحُ السُّنَّةِ و مَصابیح در آن خانقاه به خط خود نبشتم[۷]؛ و بر امام ابومنصور خواندم. اتفاقاً[۸] چنان افتاد که در آخرِ کتابِ شَرحُ‌السَّنَّة، روزی در خدمت امام بحثی می‌رفت[۹] و جمعی از ائمّه و مشایخ تبریز حاضر بودند[۱۰]. ناگاه شیخِ واصل، باباَفرَج تَبریزی که از اولیاءِ اخفیای[۱۱] تبریز بود؛ درآمد و من او را نمی‌شناختم. اما از مُشاهدهٔ او تغیّری عظیم در من پیدا گشت و مَجالِ قراءَت نماند. و بسویِ من نظری انداخت؛ و تبسُّمی کرد و بگذشت. پس بکلّی از دست رفتم. از استادِ خود، امام پرسیدم که: این درویش چه کسی است؟ امام گفت: او

---

۱. م: حبایای د: خفایای
۲. چ: بوده
۳. د: دو پسر از آن دختر
۴. م: جنده د: حقده
۵. چ: بدرس
۶. د: حقده م: جنده
۷. چ: نوشتم
۸. چ و م: کلمهٔ اتفاقاً را ندارند
۹. چ: می‌گذشت
۱۰. م: بودند را ندارد
۱۱. م: اولیای اصفای

از مَجذُوبان است و او را بابافَرَج گویند. شیخ فرمود که: من آن شب بیقرار بودم؛ بامداد[۱] به خدمتِ امام ابومنصور رفتم و گفتم: آن شیخ فَرَج[۲] ما را صید کرده است؛ و به سلسلهٔ شوق قید کرده. لطف فرمائید تا در خدمت برویم [آ ۳۷] و او را دریابیم؛ باشد که از بابافَرَج فَرَجی حاصل شود. امام با اَیمّه[۳] و مشایخ عزیمت کردند. رسیدیم بر در خانقاه. خادمی داشت او را باباشادان گفتندی. چون امام را با جماعت اصحاب دید؛ درآمد تا[۴] اجازت خواهد. شیخ او را گفت: بگوی ایشان را که اگر آنچنانک[۵] به درگاه خدای می‌روند، توانند پیش من[۶] آمدن؛ درآیند. باباشادان چون پیغام رسانید؛ من چون از نظرِ بابا بهره یافته بودم؛ معنیِ سخنش بر من منکشف شد. دستار از سر بنهادم و به غیرِ ازار[۷] هر چه پوشیده بودم بیرون آوردم؛ و دست[۸] بر سینه برهم نهادم و امام اَبومنصور و سایرِ ائمّه و مشایخ بدین طریق مُوافقت کردند. پس بابافرج اجازت داد. درآمدیم و سلام کردیم و بنشستیم. بابا به مراقبه رفت؛ بعد از لحظه‌ای از غَلَباتِ شَوقِ ذات، و صَدَماتِ تجلّیات، حال بَر و متغیرّ شد و عظمتی در صورت او[۹] پدید آمد؛ و چون قُرصِ آفتاب، روشن و متلألی گشت. دو تایی[۱۰] پوشیده بود؛[۱۱] در حال منشق شد، بعد از لحظه‌ای به حالِ صَحو باز آمد، برخاست[۱۲] و آن جامه که از عظمتِ حال او منشق شده بود[۱۱] دَر من پوشید[۱۳] و گفت: ترا وقتِ دفتر خواندن نیست، که تو سَر دفترِ جهان‌خواهی شد. شیخ گفت از بَرَکَتِ انفاسِ بابا، من در وجودِ خویش حال **یَوْمَ تُبَدَّلُ الأَرْضُ غَیْرَ الأَرْضِ**[۱۴] و سر **وَ اَشْرَقَتِ الأَرْضُ بِنُورِ رَبِّهَا** مُعاینه[۱۵] دیدم؛ و لَمَعانِ[۱۶] بُروقِ صفات، در دل و جان یافتم؛ و بوی عطر عنایت به مشام سِرّ من رسید؛ و خطاب مستطاب **اُدْنُ مِنّی** به سمع قابلیّت من آمد. هم در حضورِ بابافرج وَداع خود کردم. و روی به حق آوردم؛ و با امام اَبومنصور بیرون آمدم. پس امام گفت از شَرحُ السُّنَّة اندکی مانده است؛ به دو سه روز بخوان. آنگه متوجّه حَضرتِ عزّت[۱۷] شو. پس روزِ دیگر با

---

۱. م: بامداد را ندارد ۲. ج: ای شیخ بابافرج ۳. د: اما با مشایخ
۴. د: تا راندارد ۵. د: اگر چنانک ۶. م: من را ندارد ۷. د: بغیر از
۸. م: کلمهٔ دست را ندارد ۹. د: عظمتی در او ۱۰. ج: دوتای که
۱۱. د: این قسمت را ندارد ۱۲. م: و برخاست
۱۳. د: در من پوشید، بعد از لحظه‌ای به حال صحو باز آمد و برخاست
۱۴. د: غیر الارض را ندارد ۱۵. م: بمعاینه ۱۶. م: لمعات ۱۷. م: عزت را ندارد

سَرِ درس رفتم؛ ناگاه باباقَرَج را دیدم که درآمد و گفت: ای نَجم الکُبرَیٰ[1] دیروز هزار منزل از عِلمُ‌الیَقین بگذشتی[2]؛ و امروز با سَر منزل علم می‌روی[3]؟ پس من کتاب بگذاشتم، و از سَرِ قال و قیل بگذشتم[4]، و به اشارت او هم در آن خانقاهِ زاهده به خلوت نشستم. ناگاه دَرِ عُلومِ[5] لَدُنّی و فیضِ روحانی بر من بگشود. مرا دریغ می‌آمد[6] که چنان سخنان فوت شود؛ دوات و قلم برگرفتم و هر چه از حقایق روی می‌نمود[7] می‌نوشتم. در اثنایِ [ب ۳۷]کتابت باباقرج را دیدم از دَرِ خلوت درآمد و بانگ بر[8] من زد و گفت: شیطان ترا زحمت می‌دهد؛ این سخنان را مَنویس؛ مبادا که[9] فُتوحات معنوی به سببِ این مشغولی از تو فوت شود. چون به اشارت او دل از نقوش پرداختم؛ و دوات و قلم از دست بینداختم؛ دل را آئینهٔ فتوحات غیبیّه[10] یافتم. لاجَرَم به طَلَبِ مُرشدی که کاملترین عصر باشد، شتافتم و به دلالت عنایت احدی، و راهنمایی[11] سعادت سَرمدی، به حَضرتِ مُقتدایِ ارباب کمال و[12] پیشوایِ اصحاب جلال، شیخ عَمّاریاسر رسیدم و مُرید او شدم؛ و به ریاضت و مُجاهدات[13] اشتغال نمودم؛ و بر اَسرارِ مُکاشفات و مشاهدات اطّلاع یافتم؛ و نظر به نمایش طریق بینداختم؛ و از حال به مُحَوِّلُ‌الأحْوَالِ پرداختم. شعر[14]

قَد کانَ مَا کانَ سِرُّ الا[15] اَبوحُ[16] بِه فَظُنَّ خَیراً وَ لاتَسأَل عَنِ الخَبَرِ

و بعد از اجازت شیخ هم به اشارت او به خدمت قُطبُ الاَولیا شیخ اسماعیل القصری رفتم؛ و خرقهٔ تبرّک[17] از دست او پوشیدم؛ و شراب تربیت از جام کلامش نوشیدم. پس مرا اجازت فرمود که کارت تمام شد. وقت آن است که بر سَرِ عِیال روی و عیال و اطفال را از طرف مصر به جانبِ وطن مَألُوف خود خوارزم بری؛ و بر سرِ سجّاده بنشینی و جهانیان را به جهان آفرین رسانی. از آنجا عزمِ مصر کردم؛ چون رسیدم؛ شیخ روزبهان

۱. چ: نجم‌الدین الکبری ۲. د: بگذشتی را ندارد
۳. د: تا سر منزل علم می‌رود
۴. چ: و به اشارت او در آن خانقاه از سر قال و قیل بگذشتم زاهد بخلوت نشستم ۵. م: علم
۶. چ: آمد. م: می‌آید. ۷. د: روی نمود. ۸. چ: کلمهٔ بر را ندارد
۹. چ: که را ندارد ۱۰. د: عینیه ۱۱. م: اهتمام سعادت ۱۲. م: و را ندارد
۱۳. چ: مجاهدت ۱۴. د: کلمهٔ شعر را ندارد ۱۵. د: سرلا ۱۶. م: لابوح
۱۷. چ: خرقه و تبرک

پیر و ضعیف گشته بود[۱]. مرا بنواخت و گفت نجم‌الدّین ما عُصفوری رفت و شاهبازی باز آمد. نجم رفت و آفتاب شد. و از برایِ اظهار فرح[۲] و سُرور بـا اصـحابِ حـضور امثالِ این ابیات انشا می‌کرد. شعر[۳]:

از درد باک نیست چو درمانِ ما رسید — حاجت به جان نمانْد چو جانان ما رسید
در باغ فضل بود نهالی که رفته بود — سروِ بلند گشت و به بستان ما رسید
مجلس فروز بود چو شمع و چو آفتاب — عالَم فُروز گشت و به ایوان ما رسید
آن دم هلال بود که رفت، این زمان که شد — بَدرِ مُنیر سویِ شَبستان ما رسید
وقتی قُراضه بود که از دست ما برفت — اکنون که گنج گشت به ویران ما رسید

پس دستوری[۴] داد که عیال خود با فرزندان بسوی خوارزم[۵] آوردم؛ و حَقّ تعالی به فَضْلِ خود اَبوابِ مُلْک و مَلَکُوت، و اَستارِ عالَم جَبَرُوت، بر روی دل من بگشاد؛ و به نَظَرِ عنایتْ مرا نظری داد که کیمیای [آ ۳۸] ولایت، و اکسیرِ هدایت بُود. وَالحَمدُلِلّهِ تَعالیٰ عَلیٰ نَعْمائِه وَ الصَّلٰوةُ عَلیٰ صَفْوَةِ اَصْفیائِه.

در بیانِ شَجَرهٔ ارادتِ شیخ، قَدَّسَ اللّٰهُ سِرَّهُ[۶]

شیخ به خطِ اَشرفِ خود نوشته است: صَحِبتُ شَیْخَنا الاِمٰام عَمّارَبنَ یاسِر وَ هُوَ صَحِبَ[۷] الشَّیخَ اَبا النَّجیبِ السُّهرَوَردیَّ وَ هُوَ صَحِبَ الشیخَ اَحْمَدَ الغَزّالیَّ وَ هُوَ صَحِبَ الشَّیْخَ اَبابَکْرِ النَّسّاجَ وَ هُوَ صَحِبَ الشَّیخَ اَباالقاسِمِ الکُرکانی وَ هُوَ صَحِبَ الشَّیْخَ اَباعُثْمانَ المَغرِبی وَ هُوَ صَحِبَ الشَّیْخَ اَبا عَلیَّ الکاتِب وَ هُوَ صَحِبَ الشَّیْخَ اَبا عَلِیِّ الرُّود باریَّ وَ هُوَ صَحِبَ الجُنَیْدَ وَ هُوَ صَحِبَ السَّریَّ السَّقَطیَّ وَ هُوَ صَحِبَ المَعرُوفَ الکَرْخیَّ وَ هُوَ صَحِبَ الداٰوُدَ الطّایی وَ هُوَ صَحِبَ الحَبیبُ العَجَمیَّ وَ هُوَ صَحِبَ الحَسَنَ البَصْریَّ وَ هُوَ صَحِبَ عَلیَّ بنَ اَبی طاٰلِبٍ کَرَّمَ اللّٰهُ وَجْهَهُ وَ هُوَ صَحِبَ سَیِّدَ المُرْسَلینَ وَ خاٰتَمَ النَّبییّنَ مُحَمَّدَ المُصْطَفیٰ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَ سَلَّمَ.

و حضرت خواجه اَبوالوفا نیز[۸] سلسلهٔ ارادت شیخ را در سِلک نظم کشیده گفته‌اند:

پس از علی حسن آمد خزینهٔ اسرار — رسید فیضِ علی رازِ احمد مختار

---

۱. د: شده بود ۲. د: فرج ۳. م: بیت د: ندارد ۴. د: دستورم
۵. ج: سوی خوارزم م: ندارد ۶. ج: سره‌العزیز ۷. د: الصحب.
۸. ج: کلمهٔ نیز را ندارد

حبیب و طائی و معروف پس سَریّ و جُنَید
دو بوعلی است دگر مغربی سراخیار
عقیب این همه بُوالقاسم و پس از نسّاج
امام احمد و پس سُهرَوَردی و عَمّار
پس از اکابر مذکور شیخ نَجم‌الدّین
که بود قُدوهٔ اخیار و سَرور اَبرار
کمال و احمد و آنکه بهاءِ مِلَّت و[1] دین
دگر مُحَمّد و پس بُوالفُتوح فَخرِ کِبار[2]

اما شجرهٔ خرقهٔ شیخ این است که:

شیخ خرقه پوشید از دست شیخ الشُّیوخ اسماعیل القصری و او از شیخ الشُّیوخ[3] محمدمالکیل و او از شیخ محقّق ورادبن[4] محمّد المعروف به خادِمُ الفُقَرا و او از شیخُ المَشایخ اَبوالعباس بن ادریس و او از شیخ سعیدابوالقاسم بن رمضان و او از شیخ ابویَعقوب الطبری و او از شیخ عبدالله‌بن محمّدبن عُثمان و او از شیخ کامل ابویعقوب نَهرَجوری[5] و او از شیخ ابویعقوب سوسی و او از شیخ عَبدالواحدبن[6] زید و او از تاجُ التّابعین کُمیلِ زیاد و او از امیرُالمُؤمِنین و قُرَّةُ عَیْنِ الصِّدّیقین عَلیِّ بنِ اَبی طالِب رَضِیَ اللهُ عَنهُم[7] وَ کَرَّمَ اللهُ وَجهَهُ و او از حضرت سَیِّدُالمُرسَلین عَلَیهِ الصَّلٰوةِ وَ السَّلامِ اِلیٰ یَوْمِ الدّینِ. طریق انتسابِ شیخ به حضرت رسالت ازین دو وجه است که به تقدیم رسید. پس هر که نسبت کند بدین خاندان و مُریدان صاحب [ب ۳۸] حال و اهلِ عِلم و کمال که مُنتَسب بدین خاندانند؛ هر آینه اتّصال به حضرتِ رَسُولِ ذُوالجَلال یافته باشد. و بدین واسطه راه به درگاه اِلٰه دریابد. و مُصَدِّقِ[8] این مقال و مُقَرِّر این حال آن است که حالی در عرصهٔ آفاق هر که در و اثری از ولایت نشان می‌دهند[9]؛ منسوب به مریدانِ آن حضرت است؛ وَصیتِ کمالات خُلفایِ او از آن مُنتَشِرتر است که به شَرح و بیان حاجت افتد.

امّا از برایِ ذکرِ[10] انتساب حَضرتِ مَولانا جَلالُ‌الدّینِ الرُّومی قُدِّسَ سِرُّه به جنابِ قُطبُ‌الأقطاب اَبُوالجناب عَلَیهِ رِضوانُ المَلِکِ الوَهّاب به تَمهیدی مُحتاجیم.

---

۱. ج: دولت
۲. نسخهٔ م افزوده: ز بعد این همه خواجه سعید و بعد از وی ابوالوفاست جهان علوم و جان وقار
۳. د: شیخ شیوخ. ۴. م و د: و را دین ۵. م: بهر حوری ۶. ج: عبدالله الواحد
۷. د: ندارد ۸. د: مصدج: مصداق ۹. د: می‌دهد
۱۰. ج: کلمهٔ ذکر را ندارد

التّمهید

اربابِ رسائل[۱] و اصحابِ فضائل از اهلِ تواریخ آورده‌اند که حضرت شیخ **نَجمُ‌الدّین الکُبریٰ**، با وجود آنک نظر او کیمیای ولایت بود؛ در مدّت عمر دوازده مُرید[۲] بیش قبول نکرد. امّا همه، اکابرِ جهان و یگانهٔ زمان و مُقتدایِ عالَم و پیشوایِ اَبناءِ آدم بودند. چون شیخ **مَجدُالدّینِ بَغدادی** و شیخ **سَعدُالدّینِ حَمَوی** و شیخ **باباکَمال جَندی** و شیخ **رَضِیُّ‌الدّین علی‌لالا** و شیخ **بَهاءُالدّین**[۳] **زکریا** و مولانا **بهاءالدّین وَلَد**[۴] **البَلِخی** که پدر **مولانا جلال‌الدّین الرّومی** است و شیخ **سیف‌الدّین باخَرزِی** و شیخ **نَجمُ‌الدّین دایه** و شیخ **جَمال‌الدینِ کِیل** و غیرِهِم قَدَّسَ اللهُ اَرْواحَهُم؛ که صیتِ کَمالاتِ این اَشراف در آفاق و اَطراف منتشر است. امّا **حَضرتِ سُلطانُ العُلَماءِ و المَشایخ بِهاءُ الحَقِّ و الدّین الوَلَد مُحَمَّدُ بنُ الحَسَینِ بنِ اَحمدَ الخَطیبی البکری** که والِدِ مولاناست؛ به روایات صحیح منتسب به **اَبوبَکر صِدّیق** است و جَدِّ امام **اَحمدُالخَطیبی** مرید قُطْبُ العارِفین اِمام اَحمد الغزّالی است. و حضرتِ سُلطانُ العُلَما **بَهاءُالدّین الوَلَد**، در عُنفوانِ شباب، بعد از اکتساب علوم و آداب اوّلاً تلقین ذکر از پدرِ خویش بر گرفته[۵] است و بدین واسطه[۶] سلسلهٔ او مُتّصل به شیخ **احمدغزّالی** است. امّا بعد ازین صُحبت شیخ الشُّیوخ و قُطبُ‌الاَقطاب، اَبُوالجَناب **نجم‌الدین الکبری** دریافته است؛ و از رویِ ریاضت و مُجاهده به اَعلیٰ قُلَلِ مُشاهده شتافته و مقبول و مَحبوب همهٔ دلها شده؛ و در بلخ مُتَمَکِّن می‌بوده؛ و از برای نُصرتِ دین اسلام به درس[۷] و فتوی نیز اشتغال [آ ۳۹] می‌نموده[۸]؛ و طالبان را به کشف حقایق و معارف راهنمایی می‌کرده و از برایِ اِرشادِ عوام عَقد مجالس نصایح و مواعظ می‌ساخته؛ و به حال همهٔ طوایف می‌پرداخته؛ و جناب سلطانِ سعید **جلال‌الدّین مُحمّد خوارزمشاه** اَنارَاللهُ بُرهانَه، که از جملهٔ مریدان و مُعتقِدان او بوده، در اکثر ایّام به مجلس مَوعِظَت[۹]، با امام **فَخرِرازی** که استاد سلطان بود حاضر می‌گشته‌اند. و کم مجلس بودی که عاشقانِ سوخته، و صادقانِ محنت اندوخته، از تأثیرِ کلمات او[۱۰] جان‌بازیها نکردندی. و کلماتی که آغاز کردی، اگر سه چهار مرتبه از آن مقام تنزّل

---

۱. د: ارباب الرسائل ۲. ج: مرد ۳. م: بها دین ۴. د: والد.
۵. م: گرفته است ۶. ج: سبب ۷. م: پدرش بدرس ۸. د: می‌نمود
۹. ج: در مجالس موعظت، م: به موعظت ۱۰. د: این کلمات او.

ننمودی؛ فَهمِ هیچ‌کس و هیچ آفریده[۱]، به پیرامُن مقالات او نرسیدی. صحبتِ او چون صُحبتِ سلاطین مَهابتی[۲] عظیم داشت. خدمتِ **سیّدبُرهانُ الدّین المُحَقِّق التِّرمَدی**؛ که از جملهٔ اقطاب بود، و ریاضات و مُجاهداتِ بیحساب داشت، مرید حضرتش بود؛ و[۳] به اتابکی حضرت خداوندگارِ ما، **مَولانا جَلالُ‌الدّینِ الرُّومی** منسوب.

از حضرت سیّد منقول است که: شبی سیصد دانشمند مُفتی، از مشاهیر **بَلخ**، که از جملهٔ مُنکِران بودند؛ در خواب **خواجهٔ کاینات** را عَلَیهِ‌السَّلام دیدند که در خیمه‌ای سبز نشسته بود؛ و **مَولانا بهاءُالدّین الوَلَد** با **خواجه** همنشین، و حَضرتِ **خواجه**، مولانا را نوازشها فرمودی و در کنار گرفتی و به حاضران گفتی که: سُلطانُ العُلَماش لقب نهادم. آن جماعت چون بیدار شدند؛ روی به حضرتِ مولانا نهادند. چون در راه به همدیگر مُلاقی می‌شدند[۴]؛ و از خوابِ دوشینه حکایت می‌کردند؛ مُتَعَجِّب و مُتَحَیِّر می‌ماندند. و حضرت مولانا **سُلطانُ العُلَما** بعد از اداءِ صلٰوة مکتوبه، و اَورادِ[۵] مَأثوره، بر بام در سیر بود. این جماعت از هیبت این حال، امکان در کوفتن، و مَجال اِخبار نداشتند؛ تا آخِرُالأمر، سر از بام فرو کرده: فرمود تا[۶] حَضرتِ **اَفضَلُ**[۷] **الأَوّلین وَ الاخرین عَلَیهِ اَفضَلُ الصَّلَواتِ وَ التَّحیّات**، از حالِ درویشان و رَوشِ ایشان اِخبار نفرمود؛ شما زُنّارِ اِنکار از میانِ جان[۸] نگشودید؛ و روی سویِ ما ننهادید[۹]؟ آن جَماعت اِستعفا و اِستغفار کردند؛ و مُرید و مُعتقِد شدند؛ وچون آوازهٔ این رؤیا، به اطراف بلاد رسید؛ اَصنافِ عِباد، روی [ب ۳۹] به حضرت آوردند. سلطانِ[۱۰] سَعید **خوارزمشاه** نیز در ملازمتْ اِهتمام بیشتر بتقدیم می‌رسانید و امام **فخرالدّین** نیز به تَبَعیّت می‌آمد. و حضرت مولانا در اثنایِ مَوعِظَت، مَذَمّت مَذهبِ حُکَمایِ **یونان** فرمودی؛ و گفتی که جمعی که کُتُبِ[۱۱] آسمانی را در پَسِ پُشت انداخته، و اَقاویلِ مَدرُوسِ فلاسفه را پیش گرفته‌اند[۱۲]؛ چگونه امید نجات[۱۳] داشته بشند؟ امام را ازین معانی حَسَد[۱۴] باعث می‌آمد و دائماً می‌خواست که نزد سلطان کلمه‌ای گوید که اعتقاد او فاتِر[۱۵] گردد؛ و

---

۱. ج و م: فهم هیچ آفریده ۲. د: مهیابی ۳. ج: به را ندارد ۴. م: ملاقی شدند
۵. د: وارد مأثوره ۶. د: با ۷. ج: سیدالاولین ۸. م: کلمهٔ جان را ندارد
۹. م: سوی من ننهادید، د: سوی ما بنهادید ۱۰. ج و م: و سلطان
۱۱. م: جمعی کتب ۱۲. ج: پیش گرفته ۱۳. د: امید به نجات
۱۴. د: طبرحسد ۱۵. د: قاتر

هرگز فرصت نمی‌یافت و اعتقاد سلطان را به مبالغه مشاهده می‌کرد. اتفاقاً روزی سلطان به زیارت او آمده بود؛ کثرتی عظیم باشکوه و بیش از پیش دید که[۱] در مجلسِ وعظ حاضر بود؛ روی به امام کرد و گفت: بیحدّ کثرتی مشاهده می‌افتد. امام را فرصت دست داد؛ گفت: اگر به تدبیرِ دفع این کثرت قیام نموده نشود؛ بیم است که در اَرکانِ سلطنت خلل افتد؛ بواسطهٔ آنک طِباع بر حسد مَجبول است؛ و جمعی از ملوک و اَکابِر و مشاهیر به زیارت می‌آیند، و در[۲] پایهٔ تخت اجتماعی عظیم دست می‌دهد؛ ناگاه اگر بعضی بواسطهٔ بواعث حَسَد[۳] خروج کنند؛ شاید که تقویت یابند؛ و عَلی حینِ الغَفْلَة دست درازی نمایند؛ و کاری به مُرادِ ایشان پیش رود. این سخن در[۴] سلطان بغایت اثر کرد؛ فرمود که: تدبیر چگونه باید؟ گفت: صواب آن است که کلید خزاین و قِلاع را به خدمتش بفرستیم؛ و بگوییم[۵] که امروز جمعیّت و کثرت، آن حضرت راست؛ و بواسطهٔ استیلایِ مریدان، و شوکتِ[۶] مُعتقِدان، وَهْنی در امورِ مملکت ظاهر گشته؛ و بجز کلید در دست نمانده؛ یا کلیدها نیز قبول کنید؛ یا از دارُالسَّلطنه بیرون آیید؛ و از مملکت هر کجا که خواهید مُتَمَکِّن شوید[۷] تا[۸] تمامت اسباب و مَصالحِ معتقدان را مهیّا گردانیم. چون برین[۹] سیاق عمل کردند؛ حضرتش فرمود: سهل است، روز جمعه مجلس گوییم و روانه شویم. روز دیگر، در میانِ مجلس گفت: فردا عزم است؛ هر کرا ارادت درویشان است آماده باشد. روز دیگر از مریدان و معتقِدان و شاگردان، سیصد نفر در رکابش روانه شدند. سلطان را چون از کیفیّت عزیمت اعلام کردند؛ از حرکت سابق پشیمان شد. با ارکان دولت برنشسته؛ به حضرتش آمد [آ ۴۰] و به تَمهیدِ عُذر مشغول گشت؛ در مَحلِّ اجابت واقع نشد؛ و بر قرار عزم جَزم[۱۰] فرمود و روانه شد. به هر شهری که رسیدندی؛ مُلوک و اَکابِرِ آن شهر به استقبال آمدندی؛ و به تعظیم و اِکرام و تَبجیل و اِحترامِ تمام به شهر بردندی. مُدَّتی که آنجا می‌بود؛ خدمات مَقبول مَبذول می‌داشتند؛ و فوایدِ دو جهانی حاصل می‌کردند و چون وقت عُبور از آن مَوضِع

---

۱. د: که را ندارد ۲. م: در را ندارد ۳. م و چ: بواسطهٔ حسد ۴. م و چ: بر
۵. م: بفرستم و بگویم ۶. م: بشوکت
۷. چ و م: قبول کنند.. آینه... خواهند... شوند ۸. د: با ۹. چ: بدین
۱۰. م و چ: عزم را جزم

می‌شد؛[۱] به اِلتماس آن جماعت، عزیزی را از اصحاب، قائم‌مقام خود می‌گذاشتند و می‌گذشتند. همچنین تا دارُالسَّلام بغداد رفت. چون صیتِ عظمت و کرامت ایشان در بغداد منتشر شده بود؛ تمامتِ نُوّاب و وُزَرا و قُضات و اَکابرِ شهر پَذیره[۲] شدند؛ و به تعظیمِ تمام به شهر آوردند. هر روز اَکابِر طَرَفَیِ النَّهار به حضرتش آمدندی؛ و معانی و حقایق استماع کردندی که هرگز نظیر آن نشنیده بودندی. مدّت یک ماه[۳] تفسیرِ بسم‌الله فرمود[۴]؛ چنانک تقریرِ اوّل به ثانی نسبت نداشتی[۵] جَمعی از طرفِ سُلطانِ اسلام عَلاءِالدّین کیقباد از طرفِ رُوم به دارُالخلافهٔ بغداد[۶] آمده بودند؛ آن عظمت را ملاحظه کردند؛ و به ارادت مخصوص گشتند. چون به روم باز آمدند؛ در اثنایِ حکایات؛ در حضرتِ سلطان، از مَناقِبِ مولانا، آنچ مشاهده کرده بودند؛ عرضه داشتند. سلطان را در غیبت[۷]، اعتقادی عظیم راسخ شد؛ و دائماً تمنّایِ مُلاقات صُوری داشت؛ تا از تقدیر کردگار، حضرتِ مولانا را عزیمتِ حجاز افتاد؛ و از حجاز به طرفِ شام عبور فرمود به اَرزَنجان[۸] آمدند و یک شب در خانقاه عِصْمَتیّهٔ[۹] تاج مَلِک خاتون که عمّهٔ سُلطان عَلاءِالدّین بود؛ نزول فرمود. خاتونِ مَلِکِ سَعید انارَاللهُ بُرهانَه، خدماتِ پسندیده بجای آورد و[۱۰] التماس نمود که آنجا مُتَمَکِّن شوند[۱۱]؛ قبول نکرد[۱۲] و به زودی از آنجا به آق‌شهر رفت؛ و فَصلِ زمستان آنجا اقامت فرمود[۱۳]. بعد از آن به طرفِ روم نَهضت کرد. سلطان را معلوم شد که قُربِ مَنازلِ حاصل شده است؛ قاصدان، به بندگی فرستاد و اِستعجال حضرتِ مبارک کرد و مُلْتَمَسِ او به سعادتِ [ب ۴۰] اجابت لاحِق شد. چون به صحرایِ قُونیّه رسیدند؛ سُلطانِ اسلام با جَمیعِ[۱۴] اکابِر و ارکانِ دولت مُستقبِل گشت؛ و فرود آمده؛ به شَرَفِ[۱۵] دستبُوسِ حضرتش مُشَرَّف شد؛ و استر شَمّام[۱۶] نام که در گام زدن هَمْتَکِ باد[۱۷] شمال بود، پیشکش کرد، و غاشیه کشی را اِستدعا نمود. حضرتِ مَولانا سلطان را به دعایِ خیر نوازش فرموده[۱۸]، سوار ساختند. سُلطان بَر

---

۱. م: شد ۲. د: بدیدن ۳. م: یکسال ۴. م: فرمودند ۵. چ و م: نداشت
۶. د: کلمهٔ بغداد را ندارد ۷. د: در عقب ۸. چ: به آذربایجان
۹. م: عصمته ۱۰. د: آورده و م: و را ندارد ۱۱. د: التماس متمکن نمود
۱۲. م: قبول نکردند ۱۳. م: فرمودند ۱۴. م: جمع
۱۵. م و د: به دستبوس ۱۶. د: سمام. ۱۷. د: همتک بال م و چ: پیک باد
۱۸. د: خیر استدعا نمود و نوارش فرمود م: نوازش فرمود

سبیلِ ساقه پیش می‌رفت[۱]؛ و با ارکان دولت می‌گفت: هر چه در ولایت و بزرگیِ حضرتش می‌گفتند، هزار چندان است. نُوّابِ حضرتش گفتند: چگونه؟ فرمود که:[۲] مَشایخ و عُلَما و مُفتیان، از اَطرافِ بلاد و اقصای **مصر و بغداد** که پیش ما می‌آمدند؛ همین که دست به من دادندی؛ همه را در لرزه یافتمی، به خلافِ این بزرگ، که چون دست او را بر سبیل تَقبیل گرفتم؛ از غایتِ مَهابت و غلبهٔ ولایت او، همهٔ اعضایِ خویش در لرزه یافتم. و چون به تَوقیر و اِحتشامِ تمام به شهر آمده؛ به در وثاق رسیدند؛ سلطان پیاده شد و چند گام در رکابش رفت. چندانک مبالغه فرمودند؛ سُلطان تَواضُع بیشتر می‌کرد و می‌گفت: جهت دولت و سعادتِ خویش این عُبودیّت خواهم بتقدیم رسانیدن. و در منزلی که لایقِ آن حَضرت بود، فرمود فرود آوردن. و آن خدمات و مُراعات[۳] کردند که عُشْرِ عَشیرِ آن به شرح و بیان در نیاید. و همیشه سُلطان ملازم می‌بود؛ و حضرت **سُلطان العُلَما** نیز گاهی[۴] تشریف حضور[۵] به منزلِ سلطان ارزانی می‌داشتند. حضرت خداوندگار ما، یعنی مولانا[۶] **جلال‌الدّین الرومی**، در آن ایّام به سنِّ چهارده سالگی بود، و به حُکمِ تبحّر[۷] فِی الأَدَب عَلَی صِغَرِ سِنِّه از روی علوم و حِکَم در آن خُردی بزرگ عالم شده بود. و بعد از رحلتِ وَالِدِ شریف، **سلطان‌العلما**، و پیش از آن نیز، به حضرت سَیِّدُالأَقطابْ، فَخْرُالأَولیاءِ الکامِلین، تاجُ‌المَجْذُوبین[۸]، **سَیِّد بُرهانُ‌الدّین مُحقِّق التِرمَدی**[۹] مَصاحب بوده؛ و بعد از تحصیل علوم رسمی و فضایل اصطلاحی از اَقسامِ عُلوم آنچ سید از شیخ خود **سُلطانُ العُلَما بَهاءِالدّین الوَلَد** قُدِّسَ سِرُّه، از حقایقِ سرِّ مَکتوم معلوم کرده بود؛ حضرت خداوندگار را تعلیم و تلقین می‌کرد. چون ذات[۱۰] مَلَک صفات او را به ریاضات و مُجاهدات، مکاشفات[۱۱] [آ ۴۱] و مشاهدات دست داد؛ و قابلِ اَسرارِ اَحَدی، و مَحرمِ رُموزِ کُنُوزِ صَمَدی شد؛ به صُحبتِ **خَلیفةُالله فِی الأَرض خِضر عَلَیهِ‌السَّلام**، مُشرَّف گشت. و هرگاه که او را مشکلی در اسرار بیچون پیش آمدی؛ حضرتِ **خِضر عَلَیهِ‌السَّلام** مُصَوَّر شدی

---

۱. م و ج: پیش رفت
۲. ج: گفت.
۳. م: و آن مراعات
۴. ج: گاهگاهی
۵. ج و م: کلمهٔ حضور را ندارند
۶. ج: حضرت مولانا
۷. د: بحر
۸. د: تاج المجدوالدین
۹. ج: المحقق الترمذی
۱۰. د: و آب
۱۱. ج: و مکاشفات

و کَشفِ آن فرمودی.

حکایت[۱]: روزی سُلطانُ المَجذُوبین[۲]، دیباچهٔ وجوهُ‌الاَولیا، **مَولانا بَهاءُ المِلَّةِ وَ الدّین، قَدَّسَ‌اللهُ رُوحَهُ‌العَزیز**، که فرزندِ مِهینِ خداوندگار بود؛ در اوایل جوانی که محبوب جهان، و در حُسنْ یوسفِ ثانی بود؛ دستار می‌بست. مگر عقدی راست نمی‌آمد؛ مُکرَّر می‌فرمود[۳] پیچیدن. حضرت خداوندگار از دور مشاهده می‌کرد؛ به هیبت تمام فرمود: **بهاءالدین** مُکرَّر مپیچ، و در بند رُعونت مباش؛ که من نیز در جوانی یکبار دستار مکرّر پیچیدم، مدّتی از صحبت **خِضر** عَلَیهِ‌السَّلام مَحرُوم ماندم.

وقتی خداوندگار؛ در **دِمَشق** بود. در حُجره‌ای که مُتَمَکِّن بوده‌اند؛ بارها جمعی از عزیزان، **خِضر** را عَلَیهِ‌السَّلام آنجا ملاحظه کرده‌اند. و سالها آن حجره منسوب به **خِضر** بوده؛ و اَربابِ مَآرِب[۴] و اَصحابِ مَطالب، آن را کعبهٔ آمال، و قبلهٔ اقبال خویش ساخته؛ مرادات و حاجات دریافته‌اند.

دیگر جناب خداوندگار به صُحبَتِ تاجُ المَعْشُوقین، مَحبوبُ رَبِّ العالَمین، **مولانا شَمسُ المِلَّةِ وَ الدّینِ التَّبریزی** مُشَرَّف شده‌اند. و ذکر[۵] سلسله و کیفیّت حال **شیخ شَمسُ الدّین**، و ملاقات او با حضرت خداوندگار، موقوف به مُقَدّمه‌ای است. و در ضمنِ این، ذکرِ سلسله و کیفیّت مَشایخِ[۶] ما نیز بتقدیم خواهد رسید.

المُقَدّمه

از اَکابر و اَشراف، چنین استماع افتاد که حضرتِ قُطبِ الاَقطاب، اَبُوالجَناب[۷] **شیخ نجم‌الدین الکُبری**، چون هر یکی را از خلفا از برای ارشاد عِباد، به بَلده‌ای از بِلاد می‌فرستاد؛ خرقه‌ای به **شیخ باباکمال** داد. و گفت: در دیار **ترکستان مولانا شمس‌الدین مُفتی** را فرزندی است **احمد** نام. خرقهٔ ما بدو رسان؛ و تربیت از و دریغ مدار؛ که مَدارِ حقایق و معارف ما خواهد بود. و نامِ او در عالَم مَلَکوت **شیخِ عالَم** است.

---

۱. م و چ: کلمهٔ حکایت را ندارند
۲. د: سلطان مجدالدین م و چ: سلطان المحبوبین تصحیح به قرینه ۳. چ و م: فرمود
۴. د: مآدب ۵. م: شده و دیگر ۶. م: ذکر سلسلهٔ ما چ: ذکر سلسلهٔ مشایخ ما
۷. د: ابوالخطاب انجناب

و چنین منقول است که چون **شیخ عالَم مَجدُالدّین احمد مولانا** متولّد شدند؛ اوّلِ رمضان بود. چون رؤیت هلال نشده بود؛ بعضی از برای اِتمام عِدَّت[۱] شعبان [ب ۴۱] اختلاف می‌کردند. آن روز حضرت شیخ، تا نماز شام شیر نخوردند؛ و در این سی روز رمضان همین معامله بتقدیم رسانیدند؛ و چون شب[۲] شیخ گریستی، مَهدِ او[۳] بحرکت می‌آمد[۴] و والدهٔ او ازین حال می‌ترسید[۵]. به سَمْعِ زوج[۶] خود، مُفتیِ[۷] اسلام رسانید. فرمودند: در این حال تو سَرِ خویش برهنه ساز، اگر مهد از حرکت بایستد رحمانی است؛ و اِلاّ شیطانی است؛ به تَدارُکِ آن قیام نمائیم. چون والدهٔ شیخ سر، برهنه می‌کردند؛ مهد از حرکت باز می‌ماند. و چون به سِنِّ تمیز رسیدند؛ و اکتساب علوم کردند؛ حالتی برایشان طاری گشت که گاه گاه دو سه روز هیچ نخوردی و هیچ نگفتی؛ مگر در اوقات صلوات[۸] که طهارت می‌کرد و به اقامت صلٰوة قیام می‌نمود. و اگر با طفلان[۹] بیامیختی؛ بازی نکردی[۱۰]، و جامهٔ ایشان نگاه داشتی، آن روز که حضرت شیخ الشُّیوخ **باباکمال** به جُند[۱۱] رسیدند؛ **شیخ عالَم مَجدُالدّین اَحمد مولانا**[۱۲]، جامهٔ کودکان نگاه داشته بود[۱۳]. برخاست و پیش بابا رفت و سلام کرد. بعد از آن گفت[۱۴]: تا[۱۵] چند ما جامهٔ دیگران نگاه داریم، و شما جامهٔ ما نگاه دارید؛ وقت نیامد که خرقه به ما بسپارید؛ حضرت بابا شیخ را در کنار گرفت و به خانهٔ مُفتی آمد. مفتی گفت: شاید که این فرزند[۱۶] خدمت شایسته نتواند کرد[۱۷]؛ زیراکه مجذوب است. اما برادرِ خُردتر[۱۸] یعنی **دانشمند مولانا** به غایت زیرک است و مؤدَّب[۱۹]. حضرت بابا فرمودند: برادرِ خُردتر[۲۰] نیز با نصیب گردد، امّا به حوالهٔ شیخ، ما به خدمت او آمده‌ایم؛ بر موجب فرمان عمل بتقدیم خواهیم رسانیدن. و به اندک فرصت، ابواب عالم جَبَروت، و دستار مُلک و مَلَکُوت گشاده شد؛ وَصیتِ کمالات او در اقطار و آفاق عالَم منتشر شد. و کامِلان

---

۱. د: عشرت ۲. د: شب شدی ۳. د: او را ندارد ۴. چ: می‌آمدی ۵. چ: می‌ترسیدی
۶. د: سمع رفع ۷. د: به مفتی ۸. د: صلوة ۹. چ: اطفال ۱۰. د: بکردی
۱۱. م و د: به جند را ندارند ۱۲. د: مولانا را ندارد
۱۳. م: نگاداشته نشسته بود ۱۴. م: بعد از آن گفتا چ: سلام کرد و گفت
۱۵. م: تا را ندارد ۱۶. چ و م: این فرزند شاید که ۱۷. م: کردن
۱۸. هر سه نسخه: خوردتر ۱۹. د: موجب ۲۰. د و چ: خوردتر.

عرصهٔ عالم، چون شیخ بَهاءُالدّینِ کُبْرَوی[۱] و شیخ سُلطانُ‌الدّین شهید و شیخ فَخرُالدّینِ قصاری و شیخ فَخرُالدّینِ زاهد، مرید شیخِ عالَم گشتند و از سعادت پیروی او به اَعلیٰ دَرَجات ولایت رسیدند. چنانک حضرتِ شیخ برادرِ خویش دانشمند مولانا را بعد از تربیت خویش و نظراتِ[۲] با برکاتِ شیخ اَعظم باباکمال قَدَّسَ‌اللهُ اَرواحَهُم [آ ۴۲] به مُریدِ خود[۳] شیخ بَهاءِالدّین حواله کرده‌اند. و شیخ بهاءِالدّین نیز، فرزندِ خویش خواجه اَبوالفُتوح را به حضرتِ شیخ دانشمند مولانا حواله کرده[۴]. و آثار فیضِ ایشان اِلیٰ یَومِنا هٰذا، مُنقطع نشده است. بَلکِ سِرِّ شیخِ عالَم در ذات[۵] خواجه اَبوالوفا[۶] که جانِ جهانِ وفا، و جهانِ جان اَصفیاست، حالیا به ظهور پیوسته است. اما از غیرتِ خواجه سَلَّمَهُ الله مَجالِ دم زدن نیست. امّا به ایراد رباعی که در کشفِ سِرِّ یگانگی گفته‌اند تَجاسُر خواهیم کرد. رباعی[۷]:

سِرّیست قدیم در میان من و تو — قالب دو، ولی یکیست جان من و تو
دانی که جمال کی نماید آن سِرّ — روزی که شود مَحْوْ نشان من و تو

وَ اَلعاقِلُ تَکفیه[۸] الاِشارَةُ[۹]

اَلقِصّه چنین استماع افتاده است که: حضرتِ تاجُ المَعشوقین شیخ شَمسُ‌الدّین[۱۰] التَبریزی طلبِ تمام داشته است؛ و به اسمِ تجارت اَطرافِ بلاد را می‌گشته؛ و با اَصناف[۱۱] عِباد مُصاحبت می‌ورزیده؛ و به صحبت هر اهل دلی[۱۲] که[۱۳] می‌رسیده،[۱۴] بَریشان[۱۵] بَذل و ایثار می‌کرده. وقتی از طرف دشت عزیمت ترکستان داشته است؛ در راه غارت شده؛ به حضرتِ شیخ المُحَقّقین، قطبُ‌الاولیا شیخ باباکَمال جُندی رسیده‌اند. و به هزار جان عاشق شیخ شده[۱۶]: حضرت شیخ نیز به الطاف بیغایتش نواخته‌اند، و بیش از سایر اصحاب به حال او پرداخته. و اصحابِ شیخ بغایت فقیر بوده‌اند. شیخ فرموده‌اند که[۱۷] از برای این[۱۸] صید غیبی که صدرنشینِ قَصرِ احدیّت خواهد بود؛ می‌خواهیم که دعوتی کنیم[۱۹]؛ اصحاب هر چه دارند در میان نهند. هر یکی محقّری که

---

۱. د: کردی ۲. د: بطرات ۳. چ: خویش: م: ندارد ۴. چ: کردند
۵. د: دأب ۶. چ: خواجه م: ندارد ۷. م: رباعی اینست
۸. د: یگفید ۹. م: این جمله را ندارد ۱۰. م: تبریزی. ۱۱. م و د: باصناف
۱۲. م و د: دل ۱۳. چ و م: که را ندارند ۱۴. د: می‌رسید. ۱۵. چ و م: و بریشان
۱۶. د: شده است ۱۷. م: که را ندارد ۱۸. چ: کلمهٔ این را ندارد ۱۹. چ و م: بکنیم

داشته آورده‌اند[۱]. حضرت **تاجُ‌المَعشوقین** در صَفِّ نِعال ایستاده بوده‌اند. رِقّت بر ایشان غلبه کرده. حضرت شیخ گفته‌اند که[۲]: فرزند **شمس‌الدّین تبریزی**[۳]، هر آینه ترا[۴] به خاطر می‌گذرد که[۵] چون مال بود، مصرف نمی‌یافتم؛ اکنون که محلّ مصرف یافتم، مال در دست نیست. بدانک تا حِجاب مال باقی بود، ترا بدین صحبت راه نمی‌دادند. عَرایِس[۶] غوانی مقامات اهل معانی، بی‌ایثار متاع این جهانی، روی به کس ننمایند؛[۷] و نقاب احتجاب از دیدار نگشایند.[۸] و چون شیخ **شمس‌الدین** هم درین اندیشه بود، اعتقاد او دربارهٔ شیخ، مُضاعف گشت، و توبه کرد و تلقین ذکر [ب ۴۲] برگرفت[۹]، و به خلوت نشست و ابواب فتوحات غیبی برو مفتوح گشت. و در این ایام به اشارت شیخُ‌الطّریقه، سلطان ممالک الحقیقه، شیخ **بَهاءُالدّین**[۱۰] **زَکَریّا** قُدِّسَ سِرُّه، شیخ[۱۱] **فَخرُالدّین عراقی** به خدمت شیخ **باباکمال** رَحْمَةُاللهِ عَلَیه[۱۲] آمده بود؛ او را نیز در خلوت نشاندند. شیخ **فَخرالدّین عراقی**، لوایحِ اَسرار را به صورت لَوامِعِ و اَشعار، در اثنایِ[۱۳] نثر و اَدراج شعر اِدراج[۱۴] کرده؛ به عرض شیخ می‌رسانید. و سُلطانُ المَعشوقین شیخ **شَمس‌الدّینِ التّبریزی**[۱۵] اظهار این معانی نمی‌کرد. روزی حضرت شیخ گفتند: فرزند **شَمسُ‌الدّین** از حقایق و اسرار که[۱۶] فرزند **فَخرُالدین** به اظهار آن قیام می‌نماید؛ بر تو هیچ لایِح نمی‌شود؟ گفت: بیش از آن حقایق مشاهده می‌افتد؛ امّا او از جهت اشتغال به مُصطَلَحاتِ علوم، به عبارتی مناسب، کشف[۱۷] بعضی[۱۸] اَسرارِ مَکتوم می‌تواند کرد، و مرا دست نمی‌دهد. حضرت شیخ فرمودند که حقّ سُبحانَه و تعالی، ترا مُصاحبی روزی کند که مَعارف و حَقایقِ اوّلین و آخرین را به نام تو اظهار کند و یَنابیع حکمت از دل او بر زبانش جاری شود. و همهٔ آن کسوت مقالات مُطَرَّز به طِرازِ[۱۹] نام شریف تو باشد و همان نَفَس شیخ است که حضرت **خداوندگار** جمیع حقایق و اسرار را، تَخَلُّص به نامِ **شمس**[۲۰] **تبریزی** کرده‌اند.

---

۱. چ: آوردند م: آورده
۲. چ و م: که را ندارند
۳. د: تبریزی را ندارد
۴. چ و م: کلمهٔ ترا را ندارد
۵. د: که را ندارد
۶. د: غرایس
۷. د: ننماید
۸. د: نگشاید
۹. م: ذکر رفت
۱۰. م: شهاب‌الدین
۱۱. د: و شیخ
۱۲. د: رحمة‌الله علیه را ندارد
۱۳. چ: ایثار
۱۴. چ: مندرج
۱۵. م: تبریزی
۱۶. م: که را ندارد
۱۷. د: که کشف
۱۸. م: کلمهٔ بعضی را ندارد
۱۹. د: مقالات فطرت نظر از م: مطرز به نام
۲۰. د: شمس را ندارد

چون مدّتی تاجُ المَعشوقین و سُلطانُ المَحبوبین[۱] **شمسُ‌الدّین التبریزی**[۲] را قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، مقاصد به حصول پیوسته است، و کار به کمال رسیده؛ هم به اشارت شیخ **باباکمال**، عزیمت به دیارِ[۳] **روم** کرده‌اند. و چون به **قونیّه** رسیده؛ جناب **خداوندگار**، در کنارِ حوضی[۴] نشسته بوده‌اند؛ و کتابی چند پیشِ خود نهاده؛ که حضرتِ **شمس‌الدین التبریزی**[۵] رسیده‌اند. و از **خداوندگار** پرسیده که: این چه مَصاحف است؟ جنابِ **خداوندگار** جواب داده[۶] که: این را قیل و قال گویند؛ ترا با آن چه کار؟ حضرت **سلطانُ المَحبُوبین**، فِی الحال کتابها را در آب انداخته است؛ حضرت **خداوندگار** از روی تأسُّف فرموده که: ای درویش، بعضی فواید والِد بود که دیگر یافت نیست؛ دیوانگی کردی و ضایع ساختی. شیخ **شَمسُ‌الدّین** دست در آب کرده است و یکان یکان همه کتابها را بیرون آورده؛[۷] و آب در وی اثر[۸] نکرده. جناب **خداوندگار** پرسیده‌اند که: این چه سِرّ بود [آ ۴۳] که به ظهور پیوست؟ حضرت شیخ گفته‌اند این را ذَوق و حال گویند؛ ترا از آن چه خبر؟ بعد از آن[۹] با همدیگر صحبت بسیار داشته‌اند. و جناب **خداوندگار** طریقهٔ سماع و فرجی[۱۰] و وضع دستار مشابه ایشان ساخته[۱۱]؛ و به یُمنِ تربیت او، عَلَمِ معرفت بر سر عالم افراخته؛ چنانکِ می‌فرماید[۱۲] قُدِّسَ سِرُّه، شعر[۱۳]

هزاران دُرجِ دُرّ دارد بُناگوشِ ضَمیرِ من　　از آن الفاظ وَحی آساي شکّربارِ شمس‌الدین

زجسم‌و روحها بگذردحجاب عشق‌برهم در　　دوصد منزل‌از آن‌سوتربببین[۱۴] بازارشمس‌الدین

پس حضرت **خداوندگار** هم از جَهتِ والِدِ شریف[۱۵] و هم از جهت **شیخ شمسُ‌الدّین تبریزی** متّصل به حضرتِ **قُطبُ الاَقطاب نَجمُ‌الدّین اَبوالجَناب**‌اند[۱۶]. و مشهورست که حضرتِ قُطبُ الاَقطاب در هنگام[۱۷] شهادت پَرچمِ کافری را گرفته بودند؛ بعد از شهید شدن ده کس از دست شیخ نتوانستند گرفتن. پس حضرت **مَولوی** انتسابِ خود را به جناب شیخ شرح بدین[۱۸] وجه می‌دهد: شعر[۱۹]

ما از آن محتشمانیم که ساغر گیرند　　نه از آن مفلسکان که بُزِ لاغر گیرند

---

۱. د: المجذوبین　۲. م: تبریزی　۳. د: به دریاء　۴. چ: حوض　۵. م: تبریزی
۶. م: داده‌اند　۷. چ: آورده‌اند　۸. چ: هیچ اثر　۹. چ: این　۱۰. م: فوجی
۱۱. چ: ساخته‌اند　۱۲. چ: می‌گوید　۱۳. م: بیت د: ندارد　۱۴. د: بدین
۱۵. چ: شریف را ندارد　۱۶. چ و م: است　۱۷. م: هنگام‌مقام　۱۸. چ: برین
۱۹. د: بیت م: نظم

به یکی دست مِی خالص ایمان نوشند　　به یکی دستِ دگر پرچم کافر گیرند

دیگر وقتی که حضرت خداوندگار در محروسهٔ دِمَشق بود؛ چند مدّت با مَلِکُ‌العارِفین، مُوَحِّدِ مُحقِّقِ کامِلُ الحالِ و القال، شیخ مُحیی‌الدّین عَرَبی، و سَیِّدُالمَشایخ و المُحَقِّقین، شیخ سَعدُالدّین الحَمَوی، و زُبدَةُالسّالِکین، عُمدَةُ المَشایخ، عُثمان الرُّومی، و مُوَحِّدِ مُدَقِّقِ عارفِ کامل، فقیر ربّانی، اَوحَدُالدّین الکِرمانی، و مَلِکُ المَشایخ وَ المُحَدِّثین، شیخ صَدرُالدّین القُونَوی صحبت فرموده‌اند؛ و حقایق و اسراری که شرح آن طولی دارد؛ با همدیگر بیان کرده رِضْوَانُ‌اللهِ عَلَیهِم اَجْمَعین.

باقیِ کمالات حضرت مولوی، هم در مثنوی. در ضمنِ حکایاتِ اولیا و کراماتِ ایشان به ظهور خواهد پیوست. چنانکِ خود[1] فرموده است که: بیت[2]

خوشتر آن باشد که سرِّ دلبران　　گفته آید در حدیث دیگران

لاجَرَم[3] (مصراع)[4] هم تو در ضمنِ حکایت گوش‌دار. وَ الْحَمْدُلِلّٰهِ رَبِّ العالَمین.

۱. م: کلمهٔ خود را ندارد　　۲. ج: مثنوی د: ندارد　　۳. م: ندارد
۴. م و د: کلمه مصراع را ندارد

اَلمَقالَةُ الثّانیَة،

فی تَفسیرِ اَلفاظٍ تَدُورُ[1] بَینَ هٰذِهِ الطّائِفَةِ الّذینَ آراءُهُم[2] حَولَ کَعبَةِ اللّطائِفِ طائِفة

هر آینه مُقَّرر است[3] و معلوم که هر طایفه‌ای را از اهل علوم، در تبیین قوانینِ کلام، و تعیینِ مقاصد و مَرام، الفاظی است مخصوصه، [ب ۴۳] و عباراتی است مصطلحه، که در مقام تعلیم و تعلّم، و تفهیم و تفهّم، جهتِ تقریب مستکشفانِ اسرارِ مَبانی، و تسهیلِ مستطلعان[4] طلایعِ معانی، به استعمال آن متفرّد[5] گشته‌اند. لاجَرَم طایفهٔ تصوّف نیز که[6] اربابِ حِکَم عالیه[7] و اصحاب اَسرارِ مُتعالیه‌اند؛ در کشفِ غوامضِ کُنوزِ حقایق، و شرحِ خفیّات رُموزِ دَقایق، به استعمال الفاظی متفرّدند[8] که آشنا را معلوم، و بیگانه را غیر مفهوم است. چه ایشان را غیرت نمی‌گذارد که اغیار را بر اَسرارِ یار مُطّلِع سازند؛ و در کشفِ زَواهر انبا، و شرحِ حِکَم مَظنونٌ بِهالِغَیرِ[9] اَهلِها[10]، به مخاطبهٔ هر نااهلی پردازند[11]. زیراکه نِیلِ حقایق ایشان به نوع[12] تکلّف[13] یا[14] به[15] ضَربِ تصّرف نیست؛ بَلکِ معانیی[16] است که حضرتِ الهٰی، به فیضِ فَضفاضِ نامتناهی، در قلوب قابلهٔ اَهلِ صفا، و لَوحِ ضمیرِ اربابِ وفا وَدیعت نهاده است و دَرِ دلهایِ بعضی رااز برایِ فهم آن گشاده. بیت:[17]

آن شناسد حدیثِ این دلِ مست — که ازین باده کرده باشد نوش

و حضرتِ مَولوی قُدِّسَ سِرُّه هم از[18] اینجا می‌فرماید. شعر[19]:

---

۱. م: تدور را ندارد ۲. د: ارادهم ۳. د: است که ۴ د: مستطلقان
۵. م: منفرد ۶. م: هر که ۷. م: متعالیه ۸. م و د: منفردند ۹. م: بغیر
۱۰. د: اصلها ۱۱. م: بردارند چ هر نااهل پردازند ۱۲. د: به نوعی
۱۳. م: تکلیف چ: ندارد ۱۴. م: و ۱۵. م: ندارد ۱۶. چ و م: معانی
۱۷. د: کلمهٔ بیت را ندارد ۱۸. م: سره اینجا د: سره از اینجا ۱۹. م: نظم د: ندارد

اعدا که در کمین‌اند، در غصّهٔ همین‌اند چون بشنوند چیزی گویند یکدگر را
زآن روی ما و یاران، کردیم عهد با هم پنهان کنیم سِرّ را پیش افگنیم سَر را
ما نیز مردمانیم. نی کم زسنگ و کانیم بی‌زخمهای میتین، پیدا نکرده زر را

هرچند کشف این[۱] اسرار نازُکی دارد؛ امّا چون این ضعیف، به شرحِ این کتابِ شریف[۲] مأمور است؛ و در اثنایِ توضیح مقالات ایشان، از استعمالِ مُصطَلَحات چاره نیست؛ لاجَرَم، شرح بعضی از الفاظ این طایفه، برذِمّهٔ هِمّت[۳] لازم نمود؛ تا سالکِ طریق، و مُتّبِعِ سُنَنِ ایشان را، وقوف بر اسرار حقایق و معانی ایشان باشد. لاجَرَم می‌گویم[۴] یکی از آن مُصطَلَحات وقت است؛ و مراد از وقت حالی[۵] است که سالک در زمانِ حاضر بر آن حال باشد. پس اگر در سُرور باشد؛ وَقتِ او سرور است. و اگر در حُزن باشد؛ وقتِ او حُزن است. و می‌گویند: صُوفی اِبْنُ الوَقْت است؛ و به حُکمِ وقتِ خود است. یعنی مشتغِل است بدانچ از حُکمِ الٰهی بر او متوجّه است، و مُعْرِض از تعلّق دل به ماضی و مستقبل. و رضا داده است[۶] بدانچِ از قضا و قَدَر بر و جاری است چنانکِ می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه. مثنوی[۷]:

باشد اِبنُ الوَقت، صوفی، ای رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق

دیگر [آ ۴۴] مقام است، و مراد از مقام، منزلی است که سالک بدان قائم است. و منازل مختلف است: اوّلِ منازل اِتیان به اَوامِر و نواهی، و آخِر، مَعرفتِ عُیوبِ نَفْس است[۸] کَماهی، و تَنقیهٔ نفس از عُیوب طَلَباً لِمَرْضاةِ عَلاّمِ الغُیوب. و عُیوبِ[۹] نفس بسیار است؛ امّا اَعظمِ آن عیوب، فریفته شدن است به طاعات خویش. بیت:[۱۰]

به‌هرچه‌بسته‌شودراهرو، حجاب‌وی است تو خواه مُصحف و سجاده گیر و خواه‌نماز

و شرط سالک آن است که از مقامی صُعود نجوید؛ تا استیفایِ حقِّ مقامِ اوّل نکند. چه مریض را پیش از نُضجِ خِلْط، شُربِ مُسْهِل مفید نیست. مثنوی:

و ایِ آن مُرغی که ناروئیده‌پر بر پَرَد بر اَوج و افتد در خطر
مُرغِ پر نارُسته چون پَران شود طعمهٔ هر گربهٔ درّان شود

---

۱. ج: کلمهٔ این را ندارد ۲. م: شریف را ندارد ۳. د: صمت
۴. م: می‌بگویم ۵. ج: حالی ۶. م: رضا داده ۷. د: کلمهٔ مثنوی را ندارد
۸. ج و د: است را ندارد ۹. د: و عیوب ندارد ۱۰. م: شعر د: ندارد

دیگر حالّ است به تشدید لام، و مُراد از حالّ هر واردی است که بی‌اِجتلاب و اِکتساب در دل نُزول کند[۱]؛ از قَبض و بَسط[۲] و شوق و ذوق و غیر آن. و گویند که حالّ چون بَرقِ خاطف، زود زایل گردد و باقی نمانَد؛ وَ اِلاّ حدیثِ نفس باشد. و بعضی مثل اَبوعثمان حیری[۳] به دوام حالّ قایلند.[۴]

دیگر قَبض و بَسط است، و این دو صفت مشابه خَوف و رَجاست، امّا حال خوف و رجا خَواصّ و عَوام را باشد، امّا قبض و بَسط خاصّهٔ خواصّ است از اصحاب مقامات. پس خَوف ترسیدن است از فَوتِ مَطلوب و مَرغوب، یا وصول مَکروه و مَرهوب در زمانِ مستقبل. و رَجا امید داشتنِ وُصولِ محبوب، یا زَوالِ مَکروه که رسیده باشد. امّا قَبض و بَسط در زمانِ حاضر است. و حقیقتِ قبض وُرودِ چیزی است در دلِ سالک از باری تعالیٰ از برای تأدیب بر تقصیر و استخفاف او[۵]. و بَسط وُرودِ چیزی است که در وی اشارت باشد بر لطف و ترحیب و تکریم. و گاه می‌باشد که سالک را سببِ قَبض و بَسط، معلوم نمی‌بُوَد؛ و درین حال چارهٔ اهل قبض تسلیم است تا گذشتن آن.

دیگر هَیبت واُنس است، و هَیبت مشابِهِ قَبض است ولیکن شدّت و تهدید در هیبت زیاده است از قبض. و اُنس مشابِهِ بسط است امّا اُنس اَتمّ است. از آنکِ در واردِاُنسی، تَرحیب[۶] و تلطُّف اَکثرست.

دیگر تَواجُد ووَجْد ووُجود[۷] است، و تَواجُد اظهارِ وَجد است[۸] از نَفْسِ خود به نوعی از اختیار. و بعضی تَواجُد را انکار کنند و گویند: تکلّف از تحقّق دور است، و نابودن و نمودن از ساحَتِ قبول مَهجور [ب ۴۴] و اکثر به جوازِ آن قایلند؛ و تمسّک کنند بدانچه خواجه عَلَیهِ‌السَّلام می‌فرماید که اَبْکُوا فَاِنْ لَمْ تَبْکُوا فَتَباکُوا. و وَجْد آن است که در دل بی‌تکلّف[۹] طربی وارد شود و وَجْد ثَمَرهٔ اَوراد است در طاعت. هر که درد طاعتِ او بیشتر، وَجْدِ او کاملتر. و وُجود عبارتست از ثُبوتِ سلطانِ حقیقت در دل. و این معنی دست نمی‌دهد مگر بعد از زوالِ بشریّت از دل؛ زیرا که صِفات بشریّت که غفلت و

---

۱. د: نزول می ۲. ج: سبط ۳. م و د: چیزی ۴. م: قایلند ۵. ج: کلمهٔ او را ندارد
۶. م: و ترحیب ۷. د: وجد وجود ۸. د: وحدت است
۹. م: بی تکلف را ندارد

شهوت[1] و محبّتِ غیرِ حضرت است؛ مُنافی[2] است حقیقت را. و در اَوانِ ظُهورِ سلطان حقیقت، بقای بشریّت مُحال است. و این معنی قولِ **اَبوالحسین نُوری** است که می گوید[3]: بیست سال است که من در میانِ وَجْدْ و فَقْدَم؛ هرگاه که پروردگار خود را یافتم، دلِ خویش گُم کردم؛ و چون دلِ خویش یافتم، پروردگار خود را گُم کردم. **جُنَید رَحِمَهُ‌الله**[4] می‌گوید: علم توحید مُبایِنِ وُجودِ اوست و وُجودِ او مُبایِنِ عِلْمَش. و درین معنی گفته‌اند. شعر[5]:

وُجودی اَن اَغیبَ عَنِ الْوجُودِ	**بِمایَبدُو[6] عَلَیَّ مِنَ الشُّهُودِ**

خواجه می فرماید سَلَّمَهُ الله[7]. رباعی[8]

در مذهب آنکِ عقل او هست تمام	هستیها را جز به عَدَم نیسّت قیام
تا نیست نگردی نشوی هست از آنک	هستی است که نیستی نهادندش نام

تَواجُد بَدایت است، و وجُود نَهایت، و وَجْدْ در میانِ بَدایت و نَهایت.

دیگر **جمع و تفرقه**[9] **و جمع الجمع و فرق ثانی** است. جمع رسیدن توفیق و لطفِ اوست از قِبَلِ حق و عطایِ فهمِ معنی از او. و فرق آن است که از قِبَلِ عَبْد باشد از ادایِ[10] عُبودیت و سُؤال. و بنده را از فَرق و جَمع چاره نیست. چه هر کِرا فرق نیست عُبودیّت نیست؛ و هَر کِرا جمع نیست مَعرِفت نیست. **ایّاکَ نَعْبُدُ** اشارت است به فَرق؛ و **ایّاکَ نَسْتَعین** اشارت است به جَمع. هرگاه که بنده به لِسانِ نَحوی مُخاطبهٔ حق کند؛ از رویِ سؤال یا دعا یا ثنا یا شُکر یا[11] تَضَرُّع قایم بود، در محلِّ تفرقه. و هرگاه که گوش به خطابِ حق نهد بدانچه وار دشود از امر ونهی، بنده در مقام جَمع باشد. **امّا جَمعِ جَمع** آن است که غیر باری را نبیند؛ پس **تفرقه** شُهودِ اغیار است با خدای؛ یعنی دیدنِ [آ ۴۵] عبادت از عِباد مر خدای را. **و جمع** شُهودِ اغیارست به خدای، یعنی عبادت به توفیق او. **جَمْعُ الجَمع** اِستهلاک‌ِاست[12] بِالْکلّیه[13]، یعنی غیبت از ما سِوَی الله. **امّا فرق ثانی** آنست که سالک از حال مَحْوْ به حالِ صَحْوْ آید؛ در وقت ادایِ فرائض تا فریضه از او

---

۱. د: شهوتست ۲. د: و منافی ۳. م: می‌گوید که ۴. د: رحمةالله. م: رحمةالله علیه.
۵. د: کلمهٔ شعر را ندارد ۶. ج و د: یبدوا علی ۷. ج: رحمه‌الله
۸. م: بیت د: ندارد ۹. د: تفریق ۱۰. د: ارادی عبودیت.
۱۱. ج و م: و ۱۲. د: است را ندارد ۱۳. م: بالکیه را ندارد

فَوت نشود. و این غایتِ فضل و لطف است از حق. وذٰلِک فَضْلُ اللهِ یُؤْتیهِ مَنْ یَشاء.

دیگر **فنا و بقا**ست، فنا زوالِ خِصال ذَمیمه است از سالک؛ و بقا ثبوت خِصالِ حمیده. و سالکان در فنا و بقا متفاوتند: بعضی از خواهش مُشْتَهیاتِ دنیا فانی شوند؛ لاجَرَم نیّت و اِخلاص ایشان در عبودیّت باقی ماند. و بعضی فانی از اخلاق ذمیمه شوند؛ چون حَسَد و کِبر و بُغض و غیر این؛ پس باقی شوند به فتوّت و تَواضع و صدق. پس خِصالِ ذمیمه و مَحموده ضدِّ یکدیگرند؛ هرگاه که سالک از یکی فانی شود؛ به دیگری باقی گردد. وَ هُوَ المُوَفِّق.

دیگر **غیبت و حُضور** است، و غیبت غایب شدن است از احوالِ دنیا؛ و حُضور حاضر گشتن است به احوالِ آخرت. چنانکِ از علیّ بنِ الحُسَین رضیالله عَنْهُما مَروی است که در خانهٔ او آتش افتاد؛ و او در سُجود بود. سر از سجود برنداشت؛ و هِمّت بر اِطفاء آن[1] آتش نگماشت. بعد از مُردنِ آتش[2]؛ چون سر برداشت[3]؛ پرسیدند که: در چنین حالت چرا سر از سجود برنداشتی؟ گفت: مرا یادِ آن آتشِ بزرگ، از این آتشِ خُرد، بیخبر ساخته بود. و گاه میباشد که بنده را حُضور به مکاشفه و مُناجاتِ حق چنان از احساس غایب گرداند؛ که اگر دست خود در آتش درآرد؛ احساسِ اَلَم نکند.

دیگر **سُکر و صَحو** است، سکر مشابه غیبت[4] است؛ و صَحو رجوع است از سکر به احساس. پس غیبت مُبتَدِی را باشد و مُنتهِی را نیز بود. و سکر خاصّهٔ اصحاب وَجْد است. هرگاه که مکاشفهٔ بنده به نَعتِ جمال بود؛ سکر حاصل شود؛ و روح در طرب آید؛ و قلب هایِم گردد. و درین معنی گفتهاند. شعر:[5]

فَاسْکَرَ القَومَ دَورُ کَأسٍ[6] وَکانَ سُکرِی مِنَ المُدیرِ[7]

لِمُؤَلِّفِه:[8]

ما مست و بیخود از لبِ میگون دلبریم مستی اهلِ دل ز نبید و شراب نیست

دیگر **ذَوق و شُرب** است، و این طایفه از ثمراتِ تجلّی، و نتایجِ کشفها به ذَوق و

---

۱. م و د: آن را ندارند ۲. م و د: آتش را ندارند
۳. د: از «وهمت» تا اینجا از این نسخه ساقط شده ۴. د: مشابهه غیب
۵. د: کلمهٔ شعر را ندارد ۶. ج: فاسکروا کاس القوم دور ۷. ج: المدبر
۸. چ و م: بیت

شُرب تعبیر می‌کنند. و اوّل ذوق است، بعد از آن [ب ۴۵] شُرب؛ بعد از آن سیرابی. پس صَفایِ مُعاملات، موجبِ ذوق معانی است؛ و وَفایِ مُنازلات، موجب شُرب؛ و دوام مُواصلات، موجبِ سیرابی. پس صاحب ذوق، مُتَساکِر است؛ و صاحب شرب، سَکران؛ و صاحبِ رَیّ، هشیار. تشنه‌ای که آب کمتر خورَد، صاحبِ ذوق است و چون تشنگی زیاده بود و آب بیش خورَد، صاحبِ شُرب بود؛ و چون سیراب شود[1]، و حَظّ خویش از شُرب بردارد، و حرصِ او زایل گردد، و قَلَقی که از تشنگی داشت بیارامَد صاحبِ رَیّ باشد. یعنی صاحبِ صَحو گردد.

دیگر **مَحو و اِثبات** است،[2] مَحو رَفعِ اوصاف است و عادات، و اِثبات، اِقامتِ احکامِ عبادات. و مَحو منقسم می‌شود به مَحو ذلّت از ظواهر، و مَحوِ غفلت از ضمائر، و مَحوِ عِلّت از سَرایر؛ پس در مَحو ذلّت، اثبات معاملات است؛ و در محو غفلت، اثبات منازلات؛ و در مَحوِ علّت، اثبات مُواصلات. آنچ تقریر کرده شد، مَحو و اثبات است به شرطِ عُبودیّت؛ امّا حقیقت مَحو و اِثبات،[3] صادر است از قُدرت. پس مَحو آن است که حق آن را سَترو نَفی کند؛ و اثبات آنچ حق تعالی آن را اِظهار و اِبدا کند. پس مَحو و اثبات مقصورند بر مَشیّت. قالَ اللهُ تَعالیٰ: **یَمْحُوا اللهُ ما یَشاءُ وَیُثْبِتُ**. یعنی محو می‌کند از قلوب عارفین ذکر غیر حق را و اثبات می‌کند در دل مریدین ذکر باری تعالی[4] را[5].

دیگر **سَتر و تجلّی** است، تجلّی نور مکاشفه است که از باری تعالی بر دل عارف ظاهر می‌گردد؛ و دل را می‌سوزد و مدهوش می‌گرداند. و سَتر اِزالهٔ این[6] تجلّی است از دل؛ تا نسوزد و از نور تجلّی مُضْمَحِل نشود. پس سَتر از باری تعالیٰ رَحمت است مَر عارف را؛ چنانکِ تجلّی از او فَضل و قُربت است. که اگر سَتر نبودی در اَوانِ ظُهورِ سلطان حقیقت، وُجودِ سالک متلاشی شدی. حکایت: **اَصمعی** گفت: وقتی از اوقات، در اَثنایِ[7] سَفَری از اَسفار، به قبیلهٔ **بَنی عُذْرَه** نُزول کردم؛ و اَهلِ آن قبیله را اکثر به عشق و عاشقی، مایل؛ و به رِقّتِ دل و لطافت طبع، موصوف یافتم. و در وثاقی که می‌بودم[8] دختری را دیدم در غایَتِ حُسن و جمال و نهایت لطف و کمال. روزی بر سبیلِ تفرُّج،

---

۱. م: شود را ندارد ۲. م: محو و اثبات است را ندارد
۳. ج: و را ندارد، د: از اینجا تا و اثبات آنچ را ندارد ۴. م: تعالی را ندارد
۵. د: را را ندارد ۶. د: ازین ۷. د: در آستانهٔ اسفار ۸. ج و م: کهٔ بودم.

از آنجا بیرون آمدم و طَوفی می‌کردم؛ جوانی را دیدم ضعیف‌تر از هلالی [آ ۴۶]؛ و نَحیف‌تر از خلالی. دیگی بر سَرِ آتش نهاده بود و گرم‌گرم، آتشی می‌افروخت؛ و نرم‌نرم، زمزمه‌ای می‌کرد؛ و در آتش عشق می‌سُوخت. اِستراقِ سمع[۱] کردم؛ این ابیات می‌خواند؛ و قطرات عَبَرات از دیده می‌بارید. شعر:[۲]

فَلاعَنکِ لی صَبرٌ وَ لاٰفیکِ حیلَةٌ — وَ لاٰعَنکِ لی بُدٌّ وَ لاٰمِنکِ مَهرَبٌ

فَلَوکانَ لی قَلْبانِ عِشتُ بِواحِدٍ — وَ اَفرَدتُ قَلباً فی[۳] هَواکِ مُعَذَّبٌ

وَلی اَلفُ بابٍ اِنْ عَرفتُ طَریقَة — ولٰکِن بِلاقَلبٍ اِلیٰ اینَ اَذهَبُ

از آن جماعت سُؤال کردم که: این جوان کیست و حالِ او چیست؟ گفتند: او بر آن دختر که تو در خانهٔ او نزول کرده‌ای عاشق است؛ و با آنکِ نزدیک اوست مدّت ده سال است که یکدیگر را ندیده‌اند. اَصمعی می‌گوید: بازگشتم و حال آن جوان با این دختر تقریر کردم. دختر گفت: آن دلریش، خویشِ[۴] من است؛ و آن غَمزده عم‌زادهٔ من. من گفتم: که شَکّ نیست که مهمان غریب را در عرب حُرمتی هر چه تمامتر هست. التماس از خدمت تو آن است که امروز جمالِ خود بدو نمایی و زنگِ فُرقت از آینهٔ[۵] حال او بِزُدایی. دختر گفت: صلاح او درین نیست. اَصمعی گفت: پنداشتم که ضَنّت[۶] می‌کند و دَفع می‌دهد. گفتم: از برایِ دل مهمان قدمی رنجه ساز و به حالِ آن بیچاره بپردازد؛ تا از مشاهدهٔ جمال با کمال تو رَوحی و راحتی دریابد. گفت: مرا رَغبت و شَفَقَت در حقِّ عم‌زادهٔ خود[۷] بیش از آن است. امّا می‌دانم که مصلحت او در دیدن من نیست؛ اما چون باوَرت نمی‌آید؛ تو بُرو که از پِیَت بیایم من. اَصمعی می‌گوید: رفتم و پیشِ آن جوان بنشستم و گفتم: مشاهدهٔ دلدار و ملاحظهٔ دیدار را حاضر باش که آن نازنین به التماس من می‌آید تا مسکن و مَأوایِ تُرا به حضور خود پر نور گرداند. درین سخن بودیم که دختر از دور پیدا شد و دامن در زمین می‌کشید و گَردِ آن بر هوا می‌رفت. جوان چون آن گرد بدید؛ نَعره‌ای زد و بَر دیگدان[۸] افتاد؛ و تا او را از آن مَوضِع برداشتند؛ اعضایِ او چند جاسوخته بود و آتش در گرفته. چون به خانه

---

۱. د: و استراق ۲. م: نظم ۳. ج: فافردت قلبانی
۴. د: کلمهٔ خویش را ندارد ۵. ج و م: آئینهٔ ۶. ج و د: صنعت
۷. م و ج: خود را ندارد ۸. م: دیگران

مُراجَعَت کردم؛ دختر با من از رویِ عِتاب گفت؛ بیت[۱]:

آنچِ امروز یافت او ز تو یافت [ب ۴۶] و آنـچِ دیـد او ز رهگـذار تـو دیـد[۲]

اِنَّهُ لاٰ یُطیقُ مُشاهَدَةَ غُبارِ نِعالِنا فَکَیْفَ یُطیقُ مُطالَعَةَ جَمالِنا

بیت:[۳]

در پَسِ پرده شکیب از رُخِ دلدار کِـراست؟ پرده چون برفکَنَد طاقتِ دیـدار کِـراست؟

نه باسَتر توان ساخت و نه با تَجَلّی توان پرداخت. آری فِی‌الْجُمله عارِف را باسَتر بَهره از عیش است؛ امّا چون تَجَلّی آمد[۴] طیش در طیش است[۵]. لِمؤلِّفه[۶]:

آفاق پُر از جلوهٔ یـارست ولیکـن ای وای که ما طاقت دیدار نداریـم

دیگر **مُحاضَرَه و مُکاشَفَه و مُشاهَدَه** است، محاضَرَه حُضورِ قلب است؛ و این حضور در دل گاهی به تواتُرِ برهان دست دهد بعد از سَتر. و اگر حـاضر بـاشد بـه اسـتیلایِ سُلطانِ[۷] ذِکر روی نماید. بعد از آن **مُکاشَفَه** است، وآن حُضورِ اوست؛ به نَعتِ بـیان؛ بی‌آنکه مُفْتَقِر باشد. درین حالت به تأمّلِ دلیل و تَطَلُّبِ سَبیل یا مُستَخْبِر[۸] بُوَد از دَواعیِ رَیب. یا مَحجوب باشد از نَعتِ غیب.[۹] بعد از آن **مُشاهَدَه** است، و آن وجود حقّ است بی‌بقایِ[۱۰] نَهمت[۱۱]. پس هرگاه که آسمانِ سِرّ، از غُیوم سِتر صافی گردد؛ آفتابِ شُهود از بُرجِ شَرَف اِشراق پذیرد [و] مشاهده دست دهد.

دیگر[۱۲] **لَوایح و لَوامع و طَوالِع**[۱۳] است، و این الفاظ مُتَقارَبَةُ المَعانی است و در میانِ اینها چندان فرقی نیست و از صِفاتِ اصحاب بَدایات است که در اَوان ترقّی به قلب[۱۴] رُوی نماید؛ امّا بعد از ضیاءِ شُموسِ معارف نپاید[۱۵]. ولیکِن عَلاّمُ الغُیوب دلِ اربابِ قلوب را در هر وقتی رِزقی خاصّ روزی کرده است. کَما قالَ اللهُ تَعالیٰ[۱۶]: **وَلَهُم رِزْقُهُم فیها بُکْرَةً وَ عَشِیّاً** پس هرگاه که سماءِ قُلوب،[۱۷] به سَحابِ حظوظ، ظَلام پذیرد؛ لوایح کَشف سانح[۱۸]

---

۱. د: کلمهٔ بیت را ندارد ۲. م و ر: نظم ۳. چ و م: شعر ۴. د: چون آمد
۵. چ: آمد طیش است ۶. م: بیت، چ: نظم ۷. د: کلمهٔ سلطان را ندارد
۸. م: مستحیر ۹. م: عیب ۱۰. م: بنای ۱۱. چ و م: تهمت
۱۲. م: ندارد ۱۳. م: طوالع و لوامع ۱۴. چ و م: به قلب را ندارد
۱۵. د: نیامد م: بباید ۱۶. م: کما قال الله تعالی را ندارد
۱۷. د: قلوب را در هر وقتی به سحاب ۱۸. د: نتایج.

گردد و لَوامعِ قُرب مُتَلَألی شود؛ و سالِک در هنگام سَتر مُراقبهٔ هُجوم لوایح کُند و گوید، شعر:[۱]

یا اَیّها[۲] البَرقُ الّذی یَلمَعُ[۳] مِنْ اَیّ اَکْنافِ السَّماءِ تَسْطَعُ

و اول لوایح[۴] است، بعد از آن لَوامع، بعد از آن طَوالع. لوایح[۵] همچون بَرق ظاهر گردد و مَستُور شود. و لَوامعِ اَظهر از لوایح باشد؛ و در سُرعتِ زوال نیز چون لوایح[۶] نبود. فِی‌الجُمله لَوامِعِ را بقا باشد. امّا طَوالع اَقویٰ است از رویِ وقت؛ و اَقویٰ از جَهَتِ غَلَبه و سلطان؛ و اَدوَم است از راه مَکْثْ؛ و اَذْهَب است [آ ۴۷] مر ظُلمت را؛ و اَنفیٰ است مَر تُهمت را. امّا دَر مَعرِضِ اُفول و بَر خطرِ زوال است[۷]؛ و اَوقاتِ حُصول او وَشیکَةُ[۸] الاَرْتِحال، و اَحوالِ اُفول او[۹] طَویلَةُ الاَذیال است؛ و سالِک در هنگام وصال، از بیم انفصال، پریشانحال. بیت[۱۰]:

هنوز سرو روانم زچشم ناشده دور دل از تَصُورِ دوری چو بیدلرزان است

دیگر **تَلوین و تَمکین** است، تَلوین صفتِ اربابِ اَحوال است؛ و تَمکین صفتِ اَهلِ[۱۱] حقایق. مادام که قید در طریق، باقی است؛ سالکِ اهل تلوین است، چه او را هنوز اِرتقاست از حالی به حالی. و تَمکین آن است که واصِل شود به مَقصد؛ و چون وُصول به مقصد دست دهد؛ [۱۲] بر آن حال مُتَمَکِّن شود و اِستقرار یابد. و این حال عبارت است از زوال بَشَریّت بِالْکُلّیه و بَقایِ حقیقت. بیت‌لِمُؤلِفه:[۱۳]

تا تویی در میانه خالی نیست چهرهٔ وحدت از نقابِ شکی

گر حجابِ خودی بَراندازی عشق و مَعشوق و عاشق است یکی

دیگر **قُرب و بُعد** است؛ قُرب نزدیکی بنده است به خدای به طاعت؛ و ترقّی او از منزلی به منزلی. و بُعد دوری بنده است از طاعت، و آلایش او به مُخالفتِ حضرت. و گفته‌اند: بُعد بنده اولاً بُعد است از توفیق؛ بَعد از آن بُعد از تحقیق؛ بلکِ بُعدِ او از توفیق، بعینه بُعد اوست از تحقیق. چه بتحقیق[۱۴] قُرب باز بستهٔ توفیق طاعت است.

---

۱. م و د: کلمهٔ شعر را ندارد ۲. د: یایها ۳. د: بلمع م: تلمع ۴. م: لوانح
۵. م: لواسح ۶. م: لواسع ۷. د: کلمهٔ است را ندارد
۸. م: حصول و شیکه د: حصول او شیکه
۹. م: و احوال او د: و الاحوال اقول ج: و احوال اقول ۱۰. د: کلمهٔ بیت را ندارد
۱۱. م: ارباب ۱۲. ج و م: داد ۱۳ د: شعر ج: لمؤلفه ۱۴. م و د: چه تحقیق

چنانک می‌فرماید: **لایَزالُ عَبدی یَتَقَرَّبُ**[۱] **اِلَیَّ بِالنَّوافِلِ، حَتّیٰ اُحِبَّهُ، فَاِذٰا اَحْبَبْتُهُ کُنْتُ لَهُ سَمعاً وَ بَصَراً، فَبی یَسْمَعُ وَ بی یَبْصُرُ** معنی آن است که بندهٔ من زایل نمی‌شود از تقّرب به نَوافل، تا به حدّی که من او را دوست دارم، و چون دوست داشتم چشمِ بینای او شوم تا هرچه بیند به من بیند؛ و گوشِ شنوای او شوم تا هرچه شنود به من شنود. لاجَرَم از جانب حقّ قُرب همیشه[۲] حاصل است. امّا بُعدِ بنده از عدمِ وِجدانِ توفیق است. خواجه می‌فرماید سَلَّمَهُ اللّٰه[۳] رباعی:[۴]

در جانِ منی و از تو مَن هستم دور — چشمم به تو روشن وز دیدارِ تو کور

مشکلتر ازین کی‌اوفتد[۵] واقعه‌ای — تو با من و من از تو جدا و مَهجور

بزرگان گفته‌اند: قُربِ بنده به حق به اندازهٔ بُعدِ اوست از خلق؛ و این از صِفاتِ قُلوب است نه اَحکامِ ظواهر[۶] و قُربِ حقّ سُبحانَهُ و تَعالیٰ به عِلم و قُدرت، عامّهٔ خلائق را شامل است و قُربِ او [ب ۴۷] عَزَّشَانُه، به لُطف و نُصرَت[۷]، مخصوص اهل ایمان است. و قُرب او به خصایص تأنیس، خاصّهٔ اولیاست. و لِهٰذا قالَ قُدِّسَ سِرُّه. مثنوی:[۸]

قُرب خلق و رزق بر جُمله است عام — قُرب وحی و عشق[۹] دارند این کِرام

لیک قُربی هست بارِز شید[۱۰] را — که از آن نَبوَدْ خبر مربید را

شاخ خشک وتر قریب آفتاب — آفتاب از هر دوکی دارد حِجاب

لیک کو آن قُربَتِ شاخ طَری — که ثِمارِ پُخته از وی می‌خوری؟

جناب[۱۱] **خواجه سَلَّمَهُ اللّٰه**[۱۲] بدین قُرب اشارت کرده گفته‌اند[۱۳] رباعیه[۱۴]

من از تو جدا نبوده‌ام تا بودم — وین هست دلیلِ طالعِ مسعودم

درذاتِ تو ناپدیدم اَر معدودمم — در نورِ تو ظاهرم اگر موجودم

باقی این کلمات در تفسیر **وَهُوَ مَعَکُم**[۱۵] **اَیْنَماکُنْتُم** مَشروح[۱۶] خواهد شد. دیگر نَفَس

---

۱. م: مقرب ۲. م: همیشه قرب ۳. ج: رحمةاللّٰه‌علیه

۴. م: رباعیه د: ندارد ۵. ج: افتد ۶. د: ظواهر ولون

۷. چ‌وم: لطف نصرت ۸. د: کلمهٔ مثنوی را ندارد ۹. چ‌ود: وحی عشق

۱۰. م: یار شید ۱۱. د: ندارد ۱۲. ج: رحمةاللّٰه ۱۳. د: اشارت کرده است

۱۴. چ‌ود: کلمهٔ رباعیه را ندارد ۱۵. چ‌وم: و هومعکم را ندارد

۱۶. از اینجا به بعد نسخهٔ «ر» مطلب را دارد و از این نسخه هم استفاده می‌کنیم

است به تحریکِ فاء، و نَفَس ترویح قُلوب است به لطایفِ غُیوب[1]؛ و صاحبِ اَنفاس اَرَقّ وَ اَصفاست از صاحبِ اَحوال. پس صاحبِ وقت مُبتدی است: و صاحبِ اَنفاس مُنتهی؛ و صاحبِ اَحوال متوسّط. اوقات، اصحاب قلوب راست؛ و اَحوال، ارباب ارواح را[2]؛ و اَنفاس اهلِ سَرایر را. و گفته‌اند: افضلِ عبادات، شمردن انفاس است با خدا. لمؤلّفه:[3]

یک دم که غافل از رخ خوبت گذاشتم ضایع گذشت و هست برآنم[4] ندامتی

بزرگان گویند: عَلاّمُ الغُیوب، قلوب را بیافرید، و آن را مَعادنِ معرفت ساخت؛ و اسرار را آفرید، و آنرا محلِّ توحید گردانید. پس هر نَفَسی که حاصل شود؛ و آن را دلالت بر معرفت، یا اشارت به توحید نباشد؛ آن نَفَس مرده است؛ و صاحب آن نَفَس از آن نَفَس مسؤول خواهد بود. اَبوعَلی دَقّاق گفت رَحْمَةُاللهِ عَلَیه[5]: اگر مُحِبّ را نَفَس نباشد؛ از بی‌طاقتی مُتلاشی شود.

دیگر **خواطر** است، و آن خطابی است که وارد می‌شود بر ضمائر؛ و این[6] گاهی به القایِ[7] مَلَک باشد و آن را اِلهام گویند؛ و گاهی به القایِ شیطان بود و آن را وَسواس خوانند؛ و گاهی از احادیثِ[8] نَفْس باشد و آن را هَواجِس[9] نام نهند؛ و گاهی از قِبَل حق پدید آید و به القایِ حق در دل حاصل شود و آن مُسَمّی است به خواطرِ حقّ.

دیگر **عِلمُ‌الیَقین** است [آ ۴۸] **وعَین الیَقین و حَقُّ الیَقین**[10]، عِلمُ‌الیقین. بر موجبِ اصطلاح ایشان، اِدراکی است جَلیّ، که ثُبوتِ آن موقوف است به بُرهان؛ و ثُبوتِ عَین‌الیقین حاصل است به حُکمِ بیان؛ و حَقّ‌الیقین را حُصول است[11] به نَعتِ عیان. پس عِلمُ‌الیَقین، اربابِ عقول راست؛ و عَینُ‌الیقین، اصحابِ علوم را؛ و حَقُّ‌الیَقین، اهلِ مَعارف را.

دیگر **وارد** است، و وارد آن است[12] که در دل فُرود آید از خَواطرِ مَحمُوده، بی‌اقتران عملی از بنده؛ و همچنین آنچِ از قبیل خواطر نباشد، آن را نیز وارد گویند. و وارد گاهی

---

۱. د: عیوب ۲. م: را را ندارد ۳. ج: بیت، ر: لمولفه طاب و قته ۴. ر: بدانم
۵. ج: رحمه‌اله م و د: رحمةالله ۶. م: و آن ۷. د: بالغاء ۸. ر: ارادت نفس
۹. ر: هوا و هوس ۱۰. سه نسخهٔ ج و م ور: علم‌الیقین و عین‌الیقین و حق‌الیقین است
۱۱. د: است را ندارد ۱۲. م: دیگر وارد وارد آنست ج و ر: وارد است وارد آن است

از حق باشد؛ و گاهی از علم. پس واردات اَعَمّ بود از خواطر؛ از آنکِ خواطر مختصّ است به نوع خطاب، یا بدانچ مُتَضَمِّنِ معنی خطاب باشد؛ و وارداترا اختصاص بدان نیست.

دیگر لفظ[1] شاهد است، معنی شاهد، حاضر است. هرچه در دل تو حاضر است؛ شاهِدِ تُست. پس اگر غالب در دلِ ذکر باشد؛ مُشاهدِ ذِکْری. و اگر غالب عِلْم بُوَد مُشاهدِ عِلْمی.

دیگر نَفَس است به تسکین فاء، و طایفهٔ تصوّف هرگاه که نَفْس اطلاق کنند؛ مُرادِ ایشان اخلاق و خصایلِ مَذمُومَه بُوَد. و اَقْبَحِ اَخلاق و خِصال مَذمُومَه، اِعجاب[2] است؛ و تَوَهُّمِ آنکِ او را نزد خدای یا خلق قَدری است. و احتمال دارد که نَفْس عینِ اخلاق و خصالِ مذمومه نباشد؛ بلکِ محلِّ این اخلاق و خصال بُوَد. چنانکِ رُوح لطیفه‌ای است مُودَع درین قالب، که مَحلِّ اخلاقِ محموده است.

دیگر رُوح[3] است. و اهلِ تحقیق از اهل سنّت و جماعت، در روح اختلاف کرده‌اند. بعضی گویند که آن حیات است فقط. و بعضی گویند ارواح اَعیانی است لطیفه؛ که مُودَع است درین قوالب[4]، و سُنَّةُ الله بر آن[5] جاری است؛ که مادام که ارواح در اَبدان باشد؛ این قوالب را حیات بُوَد. اِنسان حَیّ است به حیات؛ ولیکن ارواح مُودَع است در قوالب. و ارواح راترقّی است در حالِ نوم و مُفارَقَت از بدن؛ و باز اَرواح را رُجوع به اَبدان هست. و اِنسان رُوح و جسد است.[6] و حَشر همه راست؛ و مُثاب و مُعاقَب این هر دو است. و ارواح مخلوقه است و قول به قِدَم[7] او خطایِ عظیم است. و بعضی گویند: رُوح معدنِ خیر است؛ و نَفْس معدنِ شَرّ؛ و عَقل لشکر روح؛ و هَوا لشکرِ نَفْس. و توفیقِ باری مددِ روح؛ [ب ۴۸] و خِذلان[8] مددِ نفس. و دل یارِ لشکری است که غالبتر باشد.

دیگر سِرّ[9] است و سِرّسِرّ؛ و سِرّ لطیفه‌ای است در قالب مُودَع[10]؛ چنانکِ ارواح. و آن مَحَلِّ مُشاهده است؛ چنانکِ ارواح مَحلِّ مَحبّت است و قلوب مَحلِّ مَعارف. و گویند

۱. ر: کلمهٔ لفظ را ندارد ۲. ر: عجب ۳. م: سیر ۴. م: قالب
۵. م: برین ۶. د: جداست ۷. د: قول مقدم ۸. م و ر: خلاف ۹. م: ندارد
۱۰. ر: است در قلب و مودع در قالب چ: لطیفه‌ای مودع در قالب

سِرِّ آن است که ترا بر آن اِشراف باشد؛ و سِرِّسِرّ[1] آنچ غیر حق را بر آن اطّلاع نَبُوَد. و سِرّ اَلْطَف است از روح؛ و روح اَشْرَف از قلب. و گویند: صُدورِ اَحرار قُبورِ اَسرار است. و تحقیق روح در مقالات آتیه[2] خواهد آمد؛ امّا در این مقام از برایِ اتّباعِ مَشایخِ عِظام در کَشفِ مُصطَلَحات بدین قدر اکتفا کردیم.

و چون در کتابِ مثنوی که جامعِ[3] اسرار معنوی است؛ انواعِ لطائف و اَصنافِ مَعارف مُودَع است؛ و هر صاحِب مَشربی را از و نصیبی شامل؛ و هر خداوند طلبی را دَر و نصابی کامل حاصل است؛ خواستیم[4] که در مقالاتِ مقدّمات، مُصطَلَحات جمیع اربابِ حِکَم مُتعالیه، و اَصحابِ آراءِ مُتلالیه مُندَرِج باشد. تا به حُکم قَد عَلِمَ کُلُّ اُناسٍ مَشرَبَهُم، از بِحار فیّاض این کتابِ شریف، هرکسی اغترافی[5] تواند نمود؛ لاجَرَم در مقالاتِ آتیه، کَلِمات و مُصطَلَحاتِ اهل معرفت را بر اختلاف طبقات و تفاوتِ دَرَجاتِ ایشان ایراد کردیم.

---

۱. د: و سرسر آن است که آنچ ۲. د: آینه م: آیت ۳. م و روج: مجامع
۴. ر: خواستم ۵. م و د: اعترافی

اَلمَقالَةُ الثالِثَة

فِی تَبایُنِ مَشارِبِ اَرْبابِ الْحالِ و تَباعُدِ مَراتِبِ اَصحابِ الکَمالِ[۱]

بدانکِ طوایفِ اربابِ قلوب، و مُسْتَفْتِحان ابوابِ غَیبُ الغُیوب، و سَرگشتگان بادیهٔ شوق، و لَب تشنگانِ شراب[۲] ذوق، و مُتَوَجِّهانِ حضرتِ کِبریا و جلال، و مُتَعَطِّشانِ زُلالِ وصال، که طالبانِ مُشاهدهٔ جَمالِ حقّ، و راغِبانِ[۳] اِدراکِ حقیقتِ جَنابِ مُطلقند؛ چون جُست‌وجوی[۴] نموده‌اند؛ و آئینهٔ دل از زنگارِ ما سویٰ زُدوده؛ به حُکمِ آنکِ چون[۵] یک روی دردو آینه نماید؛ هر آینه در هر آینه[۶] روی دیگر پیدا آید. بیت[۷]:

در هر آئینه روی دیگرگون　　　　می‌نماید جمال او هر دم

لاجَرَم اشاراتِ اصحابِ حال، و عباراتِ اربابِ کمال، در کشف حقیقت ذات، به حَسَبِ اختلافِ استعدادات، که به منزلهٔ اختلاف اوضاع و تشکّلات، و صَقالت و عدمِ صَقالت مِرآت است؛ مختلف واقع شده است. و هر عارف از او نشانی دیگر داده و هر ناظر بر او نامی دیگر نهاده. پس بعضی را نظر بر جامعیّتِ وجود مطلق و سَرَیانِ [آ ۴۹] او در جمیع مَظاهِرِ حق افتاده است؛ و در مَرایایِ[۸] اَسرار و مَجالیِ[۹] ضَمایر چنین مُشاهده کرده‌اند که قیام هر موجود[۱۰] از موجودات عالَمِ غَیب و شُهود، به عین[۱۱] وجود و افاضهٔ جودِ اوست؛ و، او در مَقَرِّ عِزَّت و کمال، و حَیِّزِ عظمت و جلال، که مَرتبهٔ هُویّت و حَضرتِ أنیّت اوست؛ یعنی از حیثیّت أویی او، از اضافت خارجی و ذهنی مُبَرّاست؛ و از اِتّصاف به اطلاق[۱۲] و تَقیید[۱۳] مُعَرّا؛ و بالاتر از آنکِ به کُلّیت و

---

۱. ر: الحال مراتب اصحاب　۲. ر: سراب　۳. د: راعنان　۴. د: جهت وجودی
۵. د: چو　۶. د: در هر آینه را ندارد　۷. د: کلمهٔ بیت را ندارد
۸ ج: سراپای　۹. م: مجال ر: اسرار مجالی و ضمایر　۱۰. ج: موجوده　۱۱. د: بین.
۱۲. م: باطلان　۱۳. م و ج: تقید

جُزئیّت[۱] معروف باشد؛ تا[۲] به خصوص و عموم موصوف شود. نه واحد است به وحدتِ زاید بر ذات، و نه کثیر. و [۳]کثرت موجودات نه قادِح وحدتِ ذات اوست، و نه موجب تکثیر. و ایشان قَولِ حق تعالی را که رَفیعُ الدَّرَجاتِ ذُوالعَرش است حَمل بر[۴] حقیقتِ وجود کرده‌اند. و کلامِ رسول را[۵] عَلَیهِ‌السَّلام[۶] که گفت: ما عَرَفناکَ حَقَّ معرفتِک، در مخاطبهٔ او آورده‌اند و گفته‌اند[۷] که او قَیّومی است که در جَمیعِ مراتب سیر ثابت بِالذّات است و مُثبِتِ[۸] غَیر. تحقّق هر چه در خارج به علم هستی معلوم است؛ و قیام آنچ به سِمَتِ[۹] اِمکان و حُدوث موسوم است؛ از اوست و بدوست. بَلکِ در حقیقت، مِصراع:

همه هیچند هیچ، اوست که اوست

مُتَجَلّی در مَراتِبِ خود، و ظاهر به صُوَر و حقایق آن، و مُسَمّیٰ در علم و عین به ماهیّت و اعیان[۱۰] بیت:

یک عین متّفق که جز او ذرّه‌ای نبود چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده

و همانا اَمثالِ این ابیات[۱۱] را نیز حَمل بر ذاتِ او می‌کنند[۱۲] لِمؤلّفه:

ظلال صُوَر چون شود سوخته که مانَد جُز او رخ برافروخته
برون رَودمی از قُیودِ وُجود طلب کُن بَر اَوجِ سَعادت صُعود
تو بی‌تو شو آنگاه خود را شناس که این است مَر معرفت را اساس[۱۳]
اگر زین[۱۴] اساسَت بباید نشان بُرو نکتهٔ مَنْ عَرَف را بخوان
برون از تو آ[۱۵] تو چه زیبا تویی که هرگز نمی‌گنجد آنجا دویی
ز خود تانیابی بکلّی بدر نیابی ز سِرِّ وُجودت خبر

لاجَرَم این طایفه، اوّل و آخر، و ظاهر و باطن او را دانسته‌اند؛ و حَیِّ دانا و قَدیرِ توانا و مُرید و قدیر و سمیع و بصیر و سایر اَسمایِ الٰهی و نُعوتِ حضرتِ پادشاهی بر او

---

۱. م: جزویت ر: جزویه ۲. م: یا ۳. ر: به
۴. چ: بر را ندارد. ر: به. ۵. م و چ و ر: را را ندارد
۶. ر: صلی‌الله علیه و اله و سلم ۷. چ: آورده‌اند و گفته م: آورده و گفته‌اند
۸. چ: مشیت ۹. د: بسمعت ۱۰. د: این یک سطر را ندارد ۱۱. ر: اثبات
۱۲. م: می‌کند ۱۳. د: که او هست مر معرفت را سپاس م و ر: که اینست هر معرفت
۱۴. د: این ۱۵. چ و د: تو ای ر: توی

اطلاق کردن توانسته.

و طایفهٔ دیگر که با نیستی ساخته؛ و دل از هستی پرداخته؛ و روی از قُیود وجود تافته؛ و ذوق شهود در عین نابود دریافته؛ مشاهدهٔ این معنی کرده‌اند که: مبدأ مُعتاد[۱] هر موجود و مَرجِع و مَعادِ هر مشهود غیر از عدم و[۲] نا [ب ۴۹] بود نیست. لاجَرَم وَاِلَیهِ تُرجعون را کَشفِ حقیقتِ او پنداشته، وَاِلَیَّ مَرجِعُکُم وارجِعی اِلیٰ رَبِّکِ را خطاب او انگاشته؛ اِماتَه و اِحیا و اِعادَه و اِبدا را نسبت بدو کنند؛ و قَولِ[۳] شیخ فریدالدّین عطار خَصَّةُاللهُ بِفَیضِ الأنوار را مُصَدِّقِ این گفتار پندارند؛ آنجا که گفت: نظم[۴]:

بُگذر ز وُجود و با عَدَم‌ساز   زیرا که عَدَم عَدَم به نامست
می‌دان به یقین که از عَدَم خاست   هر جا که وُجود را نظامست
آری چو عَدَم حیات بخشی است[۵]   مَوجُوداتش بجان غلامست

و مَقالِ مَقبُولِ حَضرتِ قَیُّومی، مَولانا جَلالُ الدّین رُومی را که گفت؛ نظم:[۶]

پیش آی و عَدَم شو که عدم معدن جانست   لیکن نه‌چنین جان‌که‌به‌جان غصّه وغم نیست

هم بَرین منوال، مُبَیِّنِ این حال، تصوّر کنند؛ و حضرتِ حَقیقَةُالحَقایق و جَنابِ مُعطِی الْعَطایا[۷] و خالق، عدم را شناسند؛ و در مقامِ احتجاج و اِثبات، استشهاد به امثالِ این ابیات کنند که: نظم[۸]:

از آن سوی پرده چه شهری شگرف است   که عالم از آنجاست یک ارمغانی
به نو نو هلالی به نونو خیالی   رسد تا نماند حقایق نهانی

***

نو ز کُجا می‌رسد؛ کُهنه کجا می‌رود   گرنه وَرایِ نظر عالَمِ بی‌مُنتهاست

پس به اعتبار، مبدأیّت و مَرجِعیّت، او را اول و آخر دانند؛ و اسم باطِن بر او اطلاق کرده، او را در جمیعِ مَظاهِرِ خلق ظاهر شناسند؛ و احکام کثرت ظاهر را[۹]، در جَنبِ سلطنتِ باطن، دائماً مُستَهلَک بینند[۱۰]. وَکُلُّ شَیءٍ هٰالِکٌ اِلاّٰ وَجهَهُ را در این باب، دلیلی واضِح، و بُرهانی راجِح شمارند. و قولِ سوختهٔ سُبُحات وَجهِ باقی، شیخ فخرالدین

---

۱. د: مقادیر   ۲. م و ر: عدم نابود   ۳. د: و را ندارد   ۴. ج: شعر د: ندارد
۵. د: حیات بخش   ۶. ج بیت م و د: ندارد   ۷. ج و د: معطی
۸. ج: شعر م: بیت د: ندارد   ۹. ر: ظاهراً   ۱۰. د: بیند

عراقی را که گفت: بیت[۱]

پیش‌ازین‌دیدی‌جهان چون بود در کَتمِ عَدَم   هم برآن حالست حالی همچنان انداخته

از این مَقُوله انگارند.

و طایفهٔ دیگر که نُوشَندگانِ شربَتِ صافی محبّت، و پوشندگانِ خلعتِ صافی مودّتند؛ و لب تشنگان زُلال وصال، و سرگشتگان بادیهٔ جمال و جلال؛ و سوختگان سُبُحات وَجهِ باقی؛ و دل افروختگان اَشِعّهٔ سَطَواتِ[۲] تَلاقی؛ و پاکبازان سازنده با سوز و گُداز، و پُرنیازان خرندهٔ عشوه[۳] و ناز. لِمُؤَلِّفه:

بُرون رفته هر یک ز قید صفات   طلب کرده حق را به توحید ذات

چشیده شرابی ز جامِ اَلَست   ز دیدارِ ساقیِ خود گشته مست

چو رِندان به زندانِ دنیا درون [آ ۵۰]   به دیدار ساقیِ خود مُغرَمُون

به دنیا و عقبی نپرداخته   دل و جان به یک لحظه در باخته

چنان گشته مُستَغرقِ رویِ دوست   که چیزی ندانسته کان غیراوست

این[۴] طایفه را چون عُروج از مراتِبِ اَربعهٔ مَحَبَّت دست داد؛ و نظر ایشان بر حضرتِ محبّت ذاتی افتاد؛ و پَرتوِ آفتاب مَحَبَّت را بر ذرّات کاینات، روشن و پیدا دیدند؛ و سِعَتِ احاطهٔ او را بر اَعیانِ شهود و مُلکُوتیّات ظاهر و هُویدا مشاهده کردند؛ **وَاللهُ مِنْ وَرَآئِهِمْ مُحِيطٌ** را بر حقیقت او مَحمُول داشته؛ مراتب حضرت[۵] اِلٰهی، و ظهورِ آیات نامُتناهی را بر او اثبات کرده. گفته‌اند: شعر[۶]:

عشق از سر کوی خود سفر کرد   بر مرتبه‌ها همه گذر کرد

صحرای وجود گشت فِی الحال   هر کَتمِ عدم که پی سپر کرد

ناگاه چو آفتاب تابان   سر از در هر سَرا بِدَر کرد

فِی الجُمله به چشم بندِ اغیار   ظاهر شد و نَعتِ خود دگر کرد

تَغییر صُوَر کجا تواند   در وَصفِ کمالِ او اثر کرد

و به دیدهٔ دل و جان، و بَصَرِ بَصیرت، و عین عیان، مُعاینه دیده‌اند که: از اَوجِ عرش، تا حضیضِ فَرش، و از مرکزِ خاک، تا مُحیطِ افلاک، بلکِ از هویّت عَلَی الاِطّلاق، تا

---

۱. م: نظم، چ: شعر د: ندارد   ۲. ر: شطوات   ۳. ر و د: عشق   ۴. چ و د: آن

۵. د: حضرات بقیهٔ نسخ: حضرت   ۶. م و د: کلمهٔ شعر را ندارند

اَنفُس و آفاق[۱] و از اَوْاَدنىٰ تا قابَ قوسَين که مُعَبَّر است بدو تَجلّی و تَعَیُّنَین[۲]، و آن طرف از اَین تا بالایِ اَین[۳]، هیچ حَضرتی از حَضَراتِ ذات، و هیچ مَرتبتی از مَراتبِ اَسماء و صِفات، و هیچ عالَمی از عَوالِمِ کُلّیه، و هیچ مقامی از مَقاماتِ جُزئیّه نیست که در بابِ آن[۴] حَضرات، و اصحابِ آن مَراتِب و مَقامات، مُحِبِّ کَمال، و عاشقِ عِزَّت و جَلالِ خود نباشد. لِمُؤَلِّفه:

پس انـدر جـهان ذرّه‌ای هست نـیست[۵] | که از جامِ عشق، او چون من مست نیست

لاجَرَم چون دیدند که در اوّل سبب آفریدن کـاینات، مَـحَبَّتِ عِـرفانِ ذات بُـود؛ چنانک اَحبَبتُ اَنْ اُعرَف مُبَیِّنِ این مَعنی است؛ و در آخِر واسطهٔ عِرفان حقّ نیز مَحَبَّتِ ذاتِ مُطلق آمد، چنانکِ فَتَحَبَّبْتُ اِلَیهِم بِالنِّعَمِ فَعَرَفُونی، مُثبِت این دعوی است.

پس پیش ایشان صِحَّتِ اطلاقِ اسمِ اوّل و آخِر، بر حقیقت مَحَبَّت در این وَجه[۶] ظاهر شد؛ و چون اوّل به بُطون موصوف بود؛ و آخِر به ظُهور معروف گشت؛ اِطلاقِ ظاهر و باطن نیز بر او ظاهر آمد نه باطن[۷] پس هُوَ الاَوَّلُ وَ الاٰخِرُ وَ الظّاهِرُ وَ الباطِنُ [ب ۵۰] را اخبار از حقیقت مَحَبَّت[۸] دارند؛ و اختلافات آثار او را قادِح وَحدتِ ذاتَش نشمارند و گویند: لِمؤلِّفه:

یکـی از زمـین تـا بـه ایـوانِ عـرش | مُـقیمانِ کـرسی نَـزیلانِ فَـرش
ز یک مـی هـمه مست گشـته و لیک | بُـوَد در مـیان فـرقها نـیک نـیک
ز یک جو اگر روضـه‌ای آب خـورد | چو روید از او سنبل و شاخ و وَرد[۹]
نه این یک بود سرخ و آن یک سیاه | ازیـن سان بـود فـیضِ اَلطافِ شاه
ز مـهری کـه شـد زعـفران زرد رو | بـود سُـرخیِ لعل و مـرجان ازو
ز عشقی که شـد عـاشق خسته زرد | بود روی معشوق ازاو همچو وَرد[۱۰]
در آتش نـهی هـیزم و چـوبِ عُـود | ز هـیزم شـود دود و از عُـود سـود
اگـــر عــالَمی تشـنه از بـهر آب | رود تشـنه لب جـانبِ بَـحرِ نـاب

۱. ر و م: انفس آفاق ۲. م و د: تعیین ۳. چ: ازین تا بالای این ر: از این تا بالا این
۴. ر: از باب ۵. چ: هست و نیست ۶. م و ر: در وجه. ۷. م و ر: بباطن
۸. د: محبت را ندارد ۹. د: شاخ و ورد بقیهٔ نسخ: شاخ ورد
۱۰. د: بوی روی معشوق او همچو ورد

بـه قَـدْر ظـروف و اَوانـیِ خـویش   بَـرند آب از آن بـحرِ زاخـرنه بـیش[۱]

و از اوّلِ لَمَعات، تا آخِرِ کلمات، گاهی به کنایت و گاهی به تصریح[۲]، و گاهی به توضیح، تأکید این معانی، و تَمهیدِ این مَبانی است. و مَبنای همهٔ آن[۳] چند کلمه است که در مقّدمه آورده است که: بدانکِ در اَثنایِ هر لَمْعه‌ای از این لَمَعات، ایمائی کرده می‌آید؛ به حقیقتی مُنزَّه از تَعَیُّن[۴]، خواه حُبَّش، نام نِه[۵] و خواه عشق. **اِذلامُشاحَةَ فِی الاَلْفاظِ**. و اشارتی نموده می‌شود به کیفیّتِ سیر او در اطوار و اَدوار، و سفر او در مَراتبِ اِستبداع[۶] و استقرار، و ظهور او به صورتِ معانی و حقایق، و بُروز او به کسوتِ معشوق و عاشق. و باز اِنطوایِ عاشق در مَعشوق عیناً؛ و اِنزوایِ مَعشوق در عاشق حُکماً؛ و اِندراج هر دو در سَطْوَت وحدَّت جمعاً. **فَهُنالَکَ اجْتَمَعَ الفَرْقُ وَ ارْتَبَقَ[۷] الفَتْقُ و استَتَرَالنُّورُ فِی النُّورِ وَ بَطَنَ الظُّهُورُ فِی الظُّهُورِ وَ نُودِیَ مِنْ وَرآءِ سُرادِقاتِ العِزَّةِ**. شعر[۸]:

اَلاکُلُّ شَیْءٍ ما خَلاَاللّٰهُ باطِلٌ   وَ کُلُّ نَعیمٍ لاٰ مَحالَةَ زایِلٌ

اما **طایفهٔ دیگر** که مَسعود به سعادتِ اَزَلی، و مَحدُود[۹] به حَدِّ لَم‌یَزلی، و واصِلانِ حَضرتِ اَحَدی، و مُقَرَّبانِ جَنابِ صَمَدی‌اند؛ که به واسطهٔ جَذَباتِ دقایق، جمالِ با کمال **حَقیقَةُالحَقایق** دیده؛ و به اَعلٰی مَعارجِ اعتلا، و اَقصیٰ مَدارجِ اِرتقا رسیده‌اند. **لِمُؤَلِّفِه**[۱۰]:

سلاطینِ اقـلیمِ لُـطف و شِـیَم   اَسـاطینِ بُـنیانِ فَـضل و حِـکَم

غَریقانِ تَیّارِ احسان حق [آ۵۱]   حـریقانِ اَنـوارِ عـرفان حـق

نَـزیلان[۱۱] خـلوتسرایِ قِـدَم   گـذشته ز ایـوان شـهر عَـدَم

زغـیر خـدا دیـده بـر دوخـته   وجود و عدم[۱۲] را بهم سوخته

و از وُفورِ غیرت، نظر بر غیرِ محبوب نینداخته؛ و سِرِّ مِدْحَتِ **مَازاغَ البَصَرُ وَ مَاطَغیٰ** به تحقیق شناخته؛ به وجود و عدم که مُحکومانِ حُکم قهرمان قِدَمند نپرداخته؛ به توفیق باری زبان به ذِکرِ این ابیات جاری ساخته‌اند[۱۳] **لِمُؤلِّفه**:[۱۴]

---

۱. ج: به پیش ۲. د: به تضرع ۳. م و ر: آن همه ۴. د: نعز ۵. م: نهی
۶. م: استیداع ۷. د: ارتتق، ر: ارتبق ۸ رود: کلمهٔ شعر را ندارند
۹. د: مجدود ۱۰. م: بیت ۱۱. ر: نزیلای ۱۲. ر: وجود عدم ۱۳. د: ساخته
۱۴. م: شعر

وجـود و عـدم بـر درش دو غـلام | به خدمت کمر بسته هر صبح و شام
گـهی ازعـدم سـوی شـهر وجـود | قـوافـل فـرستد بـه اِکـرام وجـود
گـه از شـهرِ هـستی بسـویِ عـدم | بـرد آنـچه خـواهـد بـه حکـم قِـدَم
ز فـیّاضی عشـق او در نگـر | که شد هـر دو ضـد عـاشق یکـدگر

پس بارگاه عِزّ و جلال، و درگاه کبریا و کمال حضرت متعال را از ساحَتِ وجود و عدم بیرون، و از رُتبت عشق و مَحَبَّت افزون شناسند و گویند و نـهراسـند[1] چـنانک حضرت مولوی قُدِّسَ سِرُّه می‌گوید. شعر:[2]

ز هست و نیست برونست تختگاه مَلِک | هزار ساله از آن سـوی نـفی و اثباتست
حـیاتهای حـیات آفـرین بـود آنـجا | از آنکِ شاه حـقایق نـه شـاه شَـهماتست

و بِحَمْدِالله که ما ازین طایفه‌ایم؛ و به شرح کتاب مُقتدایِ این طـایفه مشـغولیم؛ و جمیع مُتَّبِعانِ شریعت را مذهب این است؛ و این طایفه‌انـد کـه در زیـر اَسـتارِ رَیب[3] مُشاهدهٔ اَنوارِ غَیب کرده‌اند؛ و در مَقامِ نیاز، با صد هزار سوز و گُداز گفته. مثنوی:[4]

کای بِبُرده رَختِ حِسّها سویِ غَیب | دست چون موسیٰ برون آوَر ز جَیب
ای صـفاتت آفـتابِ مـعرفت | و آفـتابِ چـرخ بـندیک صـفت
گـاه خـورشید و گـهی دریـا شـوی | گـاه کـوهِ قـاف و گـه عَـنقا شـوی
تو نه این باشی نه آن درذاتِ خویش | ای فُـزون از وَهـمها و ز بـیش بـیش

آه عجب کاری است! بیت[5]:

گر بگـویی مُشَبِّهی بـاشی | وَر نگویی زدین تهی باشی

این است[6] اَقوالِ اربابِ قلوب[7] که کاشفانِ اسرار غُیوبند. و این اختلافِ اَقوال ناشی است از اختلافِ احوال. و آن نتیجهٔ کَثرتِ شُؤون[8] و اَفعالِ مَلِکِ مُتعال است که **کُلَّ یَومٍ هُوَ فِی شَأن**، اشارتست بدان.

و این اختلاف، در الفاظ است؛ نه در معانی. چنانکِ اختلافِ[9] سُلوکِ سالکان، در

---

۱. د: و گویند و نهراسند را ندارد
۲. م: بیت د: ندارد
۳. د: رایت.
۴. م: شعر د: ندارد
۵. م: شعر د: ندارد
۶. م و ر و چ: این
۷. د: ارباب قول قلوب
۸. د: شیون م: شیؤن
۹. د: چنانک سلوک

صورتِ روش[۱] است؛ نه در تَوَجُّه روحانی. و بدان سان[۲] که اختلاف در صُوَرِ مَظاهِر ظاهرست؛ نه در حَقیقةُ الحَقایق که ظاهر است در مَظاهِر[۳] کَما قالَ قُدِّسَ سِرُّه [ب ۵۱]. مثنوی[۴]:

در معانی قسمت و اعداد نیست	در معانی تجزیه و افراد نیست
صورتِ سَرکش گُدازان کن[۵] به رنج	تا نماید زیرِ او وحدت چو گنج
مُنْبَسِط بودیم یک گوهر[۶] همه	بی‌سر و بی‌پا بُدیم آن سر همه
یک گُرُه بودیم همچو آفتاب	بی‌گِره بودیم و صافی همچو آب
چون به صورت آمد آن نور سَره	شد عدد چون سایه‌های کُنگره
کنگره ویران کنیم از مَنجنیق	تا رود فرق از میانِ این فَریق
شرح این را گفتمی من از مری	لیک ترسم تا نلغزد خاطری

اگر چه اثباتِ مذاهب[۷] این طوایف، که مُستَفْتِحانِ اَبوابِ لطایفِ معارفند؛ مُحتاج[۸] به اِحتجاج[۹] نیست؛ و اگرچه استدلال به طریقِ اهلِ جدال؛ در تحقیقِ مطالبِ اربابِ کمال، به غیر سَفَه و لَجاج نی[۱۰]؛ امّا بعد از بیان مراتبِ حضراتِ ذات، و مراتبِ اسماء و صفات، اشارت به حقیقت[۱۱] کلام، و تنبیه بر موافقت مرامِ ایشان به توفیق مَلِکِ عَلاّم کرده آید؛ تا بدانی که: بیت:[۱۲]

عاشقانی که گرفتارِ بلای اُویَند	یکدل و یکجهت و یک‌روش و یک‌رویند

---

۱. م و دور: روشن ۲. م و ر: بیان
۳. ر: اختلاف در صورة ظاهر بظاهر است در مظاهر کمال ۴. م: بیت دور: ندارند
۵. د: که از آن کس ۶. م و چ و ر: جوهر ۷. چ: مذهب ۸. م: ندارد
۹. د: اجتماع ۱۰. ر: نیست ۱۱. چ و م: بحقیقت حقیقت ۱۲. د: نظم

اَلمَقالَةُ الرّابِعه

فِی الحَضَراتِ الذّاتیّةِ[1] وَ بَعضِ المَراتِبِ[2] الکُلّیّة[3]

بدانکِ حضرت هُویَّت عبارتست از: مُلاحظهٔ ذات بی‌اعتبار ما عَدا، و قطعِ نظر از ما عَدایِ او. و این را حَضرتِ غَیبُ الغَیب، وَ اَبطنُ کُلِّ باطِنٍ و هُویّتِ مُطلَقه نیز گویند. و هیچ شبهتی[4] نیست که جَواسیس[5] تخیّلات[6] و اَوهام را گِردِ پیرامُنِ جلالتِ این حَضرت و مَقام، راهِ گُذَر[7] بر بسته؛ و طُیورِ[8] اِدراکات[9] و اَفهام را در طَیَرانِ هوایِ هویّت، دونَ دَرکِ المَرام بال و پر شکسته است. لِمُؤَلِّفه[10]

به خیال دَر نگنجد تو خیال خود مَرَنجان　　ز جهت بود مُبَرّا مَطلَب به هیچ سُویَش

و در حقیقت، طاحَتِ العِبارَات وَ فَنِیَتِ[11] الإشارات، اشارات به جلالِ سلطنت این حضرت توانَد بود؛ و اقتضایِ تجلّیات و اعتبارِ تَعیُّنات را در این حضرت مَجال نباشد. و اطلاقِ لفظ ذات و هویّت بر آن حضرت از ضیقِ عبارت است. لِمُؤَلِّفه[12]:

به تنگ آمدم من ز تنگیِ لفظ　　شُدم سرخ و زرد از دو رنگیِ لفظ

نام و القاب با[13] ایرادِ حرفِ خطاب، به نسبت با آن جَناب، [آ ۵۲] صواب نمی‌نماید. شعر[14]:

صد مَثَل و نام و لَقَب گفتمت　　بَرتری از نام و لقب بَرتری

آری آنها که در معرفت، یگانه؛ و در بی‌نشانی، نشانه‌اند؛ در اثنای مُخاطَبات، از

---

۱. د: الذاتی　۲. ر: مراتب　۳. م: افزوده: علی ذالک　۴. د: شبههٔ
۵. د: خواسیش　۶. م و چ و ر: تجلیات　۷. م: گذر تو بسته　۸. د: طور
۹. م: طیور را درکات　۱۰. چ و ر بیت د: ندارد　۱۱. د: وصیت
۱۲. چ: مثنوی، م: بیت　۱۳. د: تا　۱۴. چ: نظم م و د: ندارند

بی‌نشانیِ آن ذات[1] چنین خبر داده‌اند: رباعی

ای آنک بجُز تو نیست در هر دو جهان / برتر ز خیالی و منزّه ز گُمان

هر چند که عین هر نشانی لیکن / این است نشانت که: ترا نیست نشان

امّا حضرتِ اَحَدیّت عبارت است از: ملاحظهٔ ذات به شرطِ قطع نظر از جمیعِ ماعَدا. و این حضرت را احدیّت بدان گویند که: در او کَثرت مُستَهلَک و مَقهُور است؛ و احکامِ او در اِزاءِ ظُهورِ سلطنتِ وَحْدَت مَستُور. و این حضرت را عِلمِ مطلق و حضرتِ وجود و حضرتِ جمع و مرتبهٔ عَما نیز گویند؛ از برای عَمایِ اَبصارِ اُولُوالاَنظار، و حیرت بَصایر ذَوُوالأَفکار، از ادراکِ این حضرت. و حقیقةُالحقایق نیز گویند از برایِ قیام جمیع حقایق و ماهیّات[2] بدان ذات. و جَمعُ‌الجَمع نیز خوانند از برایِ اِستحسانِ اسماءِ و صفات و اِستکنانِ حقایق و ماهیّات[3] در او. آری مُخاطبهٔ اَربابِ حالات به نسبت با آن[4] ذات، جز این[5] نتواند بود. رباعی[6]:

ای گشته مَبادی همه در ذاتِ توطَی / خود جمله تویی و نیست بیرون ز توشَی

چون سَروَر کاینات **لاأُحصی** گفت / پس جز تو کسی ترا کجا داند کَی؟

و مولانا قُدِّسَ سِرُّه می‌فرماید: شعر[7]

گر جمله تویی پس این جهان چیست؟ / ور هیچ نیم من این فغان چیست؟

هم جمله توئی و هم همه تو / آن چیز که غیر تُست آن چیست؟[8]

لاجَرَم، **مَن تَفَکَّرَ فِی ذٰلِکَ رَجَعَ اِلَیهِ طَرَفُه حَسیراً، وَعَقلُه مَبهُوتاً، وَ فِکرُه مُتَحَیِّراً.** چنانکِ آن عارف بِالله، و سَروَرِ مُقَرَّبانِ اِله. لِمُؤَلِّفِه:[9]

دُرِ بَحرِ فضل و دَرِ شَهرِ علم / دلش کانِ اِفضال و او کُوهِ حِلم

بحق، شیر حق، ابن عَمّ رَسول / به علم و شرف طاق، و جفتِ بتول

جهان بزرگی و جانِ سَخا / وَلیّ خداوند و مَولایِ ما

بدین حضرت اشارت کرد آنجاکه گفت: **کَمالُ الإخلاصِ نَفیُ الصِّفاتِ عَنه.** و[10] خواجه

---

۱. د: داب
۲. د: این قسمت را ندارد
۳. د: از، ماهیّات تا ماهیّات را ندارد
۴. د: کلمهٔ آن را ندارد
۵. د: خزاین
۶. د: کلمهٔ رباعی را ندارد
۷. م: رباعیه دور: ندارند
۸. د: این بیت را ندارد
۹. م: بیت
۱۰. د: عنه را ندارد

عَلَیهِ‌السَّلام، که صَدرنشین صُفّهٔ لی مَعَ‌الله و پیشوایِ واصِلان جَنابِ اِله است، لِمؤلّفه:

شَهنشاهِ خاصانِ درگاهِ حق ‌‌ اِمامُ الهُدیٰ هادیِ راهِ حق
شَفیعُ الأُمَمْ خاتَمُ الأنبیا ‌‌ جَمیلُ الشّیَم مَفْخَرُ الأتقیا[1]
به ذاتش قیامِ همه کاینات ‌‌ چنانکِ عَرَض قایم آمد به ذات
ز نُورَش جهان را لباس وُجود ‌‌ ز جودش مُشَیَّد اَساسِ وُجود

اشارت بدین معنی فرمود که: **تَفَکَّرُوا فی نَعْمائِه وَ صِفاتِه وَ لاتَفَکَّرُوا**[2] **فِی ذاتِه**. [ب ۵۲] **لِمُؤَلِّفه:**

وَزین روی فَتّاحِ سِرِّ نهفت ‌‌ **یُحَذِّرُکُمُ اللهُ نَفْسَه** بگفت
ز غیرت چو خواهد که گردد نهان ‌‌ که یارد که او را ببیند عیان؟
چو در پیش رخ پرده داری بسی ‌‌ بجز **مَا عَرَفنا** چه گوید کسی؟
وَر از پرده او رخ نماید عیان ‌‌ بدرّد همه پردهٔ اِنس و جان
ز مشرق چو طالع شود آفتاب ‌‌ چه تاب آورد سایه اِیٰ ذُولُباب[3]
عجب اینکِ[4] خود سایه وقتِ شُهود ‌‌ هم از نور خورشید دارد وجود
ولیکن به هر جا که خورشید تافت ‌‌ نشانی کس از سایه آنجا نیافت

پس در این حضرت، هیچ تَنزیهی، بی‌شایبهٔ تشبیه؛ و هیچ تشبیهی بی غایلهٔ تَنزیه؛ دست ندهد. و **شیخ صَدرُالدّین قُونَوی قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ العَزیز**[5]، در **اِعجازُ البَیان فی تَفسیرِ اُمِّ‌القُرآن**، غَیب را بر دو قسم تقسیم کرده‌اند: حقیقی و اضافی. و این دو حضرت را غیب حقیقی انگاشته؛ و حضرت وٰاحِدیّت را غیب اضافی داشته. چنین گفته است که: اتّفاقِ طایفهٔ اَرباب شُهود، و اِجماعِ جماعت مُقَرَّبانِ حضرت مَعبُودَست که علم هیچ اَحَدی غیر حضرتِ اَحَدیّت محیطِ این حَضرت نتواند بود؛ از آنکِ مُتَعَیِّن به حُکمی مَخصوص، و مُقَیَّد به قیدی مَنصوص، و مُتَناهی به نهایتی، و مُتَمَیِّز به حَدّی و غایتی نیست. و هر چه چنین نباشد عقل را در معرفت و احاطهٔ او غیر سرگردانی؛ و فکر را در تَمییز[6] و ضبط او جز حَیرانی روی ننماید. شعر:[7]

---

۱. د: خاتم انبیا مفخر اتقیا ۲. ج و ر: ولاتنفکروا ۳. د: ذوالمآب
۴. م و ر: آنکه ۵. ج: العزیز را ندارد ۶. ج و دوم: تمیز
۷. م و د: کلمهٔ شعر را ندارند

بحریست عشق و عقل ازو برکناره‌ای | کار کنارگی نبود جُز نظاره‌ای
در راه عشق عقل اگر راهبر بُدی | هرگز کجا فتادی از او برکناره‌ای
آنجا که بَحرِ عشق درآید به جان و دل | روحست اَعجمیّ و خِرَد شیر خواره‌ای
در پردهٔ وجود ز هستی عدم شوند | آنها که رَه برند درین پرده پاره‌ای

و نیز فرموده که: اگر غیب حقیقی مُتَعَیِّن شود، به نسبتی از نَسَب، یا وجهی[۱] از وُجوه، معلوم گشتن او هم بَر حَسَبِ تَعَیُّنِ[۲] او بُوَد نه مُطلقا. و این قدر معرفت که بدین غیب مُتَعَلِّق می‌شود؛ معرفتی است اِجمالی[۳]؛ حاصل از کشف اَجلیٰ، و از[۴] تعریف حضرت عَلیِّ اَعلیٰ که واسطه در او نَفْسِ تعیّن و تَجلّی است. و مقصود از این اشارت آن است که: حضرت عزّت در غیب ذات، که مُجَرَّد است از اسماء و صفات، یا از جهت غنای خود از عالَم و عالَمیان، یا از جهت مشاهدهٔ نفس [آ ۵۳] خود در هرحال، و در هر مرتبه و شأن متفرّد[5] به معرفتی که غیرکاملان را از آن نصیبی نیست؛ و نصیب هر یک نیز از کاملان، بقدر قابلیّات ایشان هم به کَشف و تفهیم و بیان و تعلیم اوست. و حق آن است که: معرفتِ کُلِّ اربابِ شهود، بَرین وَجهِ مُقَرَّر و مَعهود، قادِحِ انفرادِ حضرتِ معبود بدین معرفت نتواند بود؛ چه معرفت ایشان عین معرفت اوست و وقوعِ اختلاف در معرفت ایشان، سببِ اختلاف در معرفتِ او نیست. چنانک شیخ قَدَّسَ اللهُ سِرَّه در فَصِّ حِکمتِ احدیّت آورده است که: اختلافِ عُلوم ذوقیّهٔ اِلٰهیّه که اَهلُ الله را حاصل است، به سبب اختلافِ قُوابی[۶] است که بدیشان از او واصل است و به حُکمِ **کُنتُ سَمعَه الَّذِی یَسمَعُ بِهِ، وَبَصَرَهُ الَّذِی یَبْصُرُ بِه، وَ یَدَهُ اِلَّتی یَبْطِشُ بِهَا، وَ رِجْلَهُ الَّتی**[۷] **یَسْعَی بِها**، همهٔ قُوا راجع است به عَینِ واحده؛ و عُلومِ ایشان نیز راجع است به یک علم. چه هُویّت او به حُکمِ حدیث ساری است در جمیع جَوارح، و هویّت واحده است و جَوارح مختلفه. و هر جارِحَه را عِلْمی است از عُلومِ اَذواق، که فایض است او را از آن عَینِ واحدهٔ عَلَی الاِطلاق. و اختلاف علوم به اختلافِ جَوارح و آلاتِ انتفاع، چون اختلافِ طعم آب است به سبب اختلاف بِقاع؛ پس بعضی از او عَذبِ فُراتِ ثَجّاج است و بعضی مِلْحِ اُجاج؛ و اگر چه طُعوم مختلف است امّا در جمیعِ احوال تغییر را در

۱. ر: بوجهی ۲. تعینین ۳. ر: اجمال ۴. ر: از را ندارد ۵. م و چ و ر: منفرد
۶. د: قوافی ۷. د: الذی.

حقیقت آب مَجال نباشد. و[۱] چنانکِ در اَمواه، عَکسِ اَختر و ماه افتد؛ و به حَسَبِ اختلاف صفا و تیرگی اَمواه، عکسِ اختر و ماه، صفا و تیرگی پذیرد؛ امّا در ماه و اختر اثر نکند؛ بلکِ تَبَدُّلِ این در آن مؤثِّر نباشد. مثلِ آنکِ به استبدالِ خلایق که مَظاهِرِ صِفاتِ خالِقند که لُطف و رَحمت در ایشان پَرتوِ صفاتِ جمال اوست؛ و قَهر و نَقْمَت پرتوِ صِفاتِ جَلال او؛ آن صِفات[۲] که درین مَظاهر ظاهِرست؛ متبدّل نگردد. مثنوی:

خلق را چون آب دان صاف و زُلال / اندر و تابان صِفاتِ ذوالجلال
عِلمشان و عَدلشان و لُطفشان / چون ستارهٔ چرخ در آب روان
پادشاهان مَظهرِ شاهیِّ[۳] حَق / فاضلان مِرآةِ آگاهیِّ حق
قَرنها بگذشت وین قرنِ نویست / ماه آن ما هست قرن آن نیست
آب مُبدَل شد در این جو چند بار [ب ۵۳] / عکسِ ماه و عکسِ اختر برقرار
قَرنها بر قرنها رفت ای همام / وین معانی برقرار و بر دوام
خُو برُویان آینهٔ خوبیّ او / عشق ایشان عکسِ مَطلوبیّ او
هم به اصل خود دود این خَدّ وخال / دایماً در آب کی ماند خیال
جمله تَصویراتِ عکسِ آبِ جُوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست

اما حضرات واحِدیّت عبارتست از: مُلاحظهٔ ذات[۴] با جمیعِ اسماء و صفات. و این را مرتبهٔ اُلوهیّت و مَقامِ جَمع و غَیبِ مُضاف خوانند. و بعضی این مرتبه را به اعتبارِ جامع بودن او مَرجمیع مراتب را که در تحتِ اوست جَمعُ الجَمع نیز گویند. و همین مرتبهٔ اُلوهیَّت را به اِعتبارِ آنکِ به اَعیان و حقایق که مَظاهِرِ او اسماء و صفاتِ حضرت خالِقند؛ در خورِ استعدادات ایصالِ[۵] کمالات می‌کند؛ مرتبهٔ رُبوبیّت گویند. و اگر ذات را ملاحظه کنند به شرطِ ثُبوت صُوَرِ علمیّه در او آن را مرتبهٔ اسمِ باطنِ مُطلق و اوّل را عَلیم گویند؛ که رَبِّ اعیانِ علمیّهٔ ثابته است. و اگر ذات را ملاحظه کنند[۶] به شرطِ کلیّاتِ اشیاء فقط آن را مرتبهٔ اسم رَحمٰن گویند؛ که ربِّ عقل اول است؛ و عقلِ اول را لَوحِ قضا و اُمُّ الکِتاب و قَلَمِ اَعلیٰ گویند. و اگر ذات را[۷] مُلاحظه کنند به شرط آنکِ کُلیّات در وی جزئیّات مفصَّلهٔ ثابته گردند، بی آنکِ این جُزئیّات در آن کلیّات مُحتَجَب

---

۱. د: مجال نباشد و را ندارد ۲. چ: صفا ۳. د: شادی م: شادی چو
۴. د: ذات را ندارد ۵. چ و م: اتصال ۶. د: کنند را ندارد ۷. د: را ندارد

باشند، مرتبهٔ اسمِ رَحیم گویند که ربِّ نَفْس کُلّیه است؛ و نَفسِ کلیّه را لَوحِ[۱] قَدَر و لَوحِ مَحفوظ و کتابِ مُبین خوانند. و اگر ذات را ملاحظه کنند به شرطِ آنکِ صُوَر مُفَصَّله دَر وی جُزئیّهٔ مُتَغَیِّره باشند، مرتبهٔ اسمِ مُحیی گویند که رَبِّ نَفْسِ مُنطبعه[۲] است در جسم کُلّی؛ و نفسِ منطبعه[۲] را لَوحِ مَحو و اِثبات گویند. و اگر ذات را ملاحظه کنند به شرطِ آنک قابل باشد صُوَر نوعیّه و رُوحانیّه و جِسمانیّه را[۳]؛ مرتبهٔ اسمِ قابل گویند، که ربِّ هَیولیٰ کُلّیه[۴] است که کتابِ مَسْطُور وَرَقِّ مَنشور اشارت است بدان. و اگر ذات را ملاحظه کُنند به شرطِ قابلیّت تأثیر و تأثُّر، مرتبهٔ اسمِ فاعل گویند، که مُعَبَّرست به مُوجِد[۵] و خالِق، که ربِّ طبیعتِ کُلّیه است. و اگر ذات را ملاحظه کنند به شرطِ صُوَرِ رُوحانیّهٔ مُجَرَّده، مرتبهٔ اسمِ عَلیم و مُفَصِّل[۶] و مُدَبِّر گویند؛ که رَبِّ عُقول و نُفوسِ ناطقه است.[۷] و آنچ در اصطلاحِ حُکَما آن را عَقلِ مُجَرّده گویند، به اصطلاح [آ ۵۴] اَهلُ الله مُسَمّی است به رُوح؛ و از اینجاست که عَقلِ اوّل را رُوحُ القُدُس گویند. و آنچ حُکَما آن را نَفْسِ مُجَرَّده گویند، پیش اَهلُ الله مُسمّیٰ است به قَلب؛ هرگاه که کلیّات در وی مُفَصَّل باشند و او مشاهده کند آن کلیات را به شُهودِ عیانی. و مُراد از نَفْس پیشِ ایشان نَفْسِ مُنْطَبِعَهٔ حیوانی است. و اگر ذات را ملاحظه کنند به شَرطِ صُوَرِ حِسّیهٔ عینیّه، مرتبهٔ اسمِ مُصَوِّر گویند که رَبِّ عالَمِ خیالِ[۸] مطلق و مقیّد است. و اگر ذات را ملاحظه کنند به شَرطِ صُوَرِ حسیّهٔ شهادیّه، مرتبهٔ اسمِ ظاهرِ مُطلق و اسمِ آخر گویند که رَبِّ عالَمِ مُلک است.

و مرتبهٔ انسان کامل عبارت است از: جَمْعِ جَمیعِ مَراتِبِ الٰهیّه؛ و گویند از نُفوس و عُقول کلیّه و جُزئیّه و مَراتبِ طبیعت تا آخرِ تَنَزُّلاتِ وُجود؛ و این را مَرتبهٔ عمائیّه[۹] نیز گویند از برایِ مُشابَهَت این مرتبت به مرتبهٔ الٰهیّه. و فرق در میانِ این دو مرتبه به رُبُوبیّت است و مَربُوبیّت. و لِهٰذا سِزاوارِ خلافتِ حقّ و مَظْهَر و مُظْهِرِ اَسما و صفات جَنابِ مطلق اوست. بیت[۱۰]

تو به قیمت وَرای دو جُهانی — چه کنم قدرِ خود نمی‌دانی

---

۱. م: روح — ۲. د: منطبقه — ۳. م: افزوده، مولانا جان سعیدی — ۴. م: هیولی و کلیه
۵. د: موحد — ۶. ج و د و م: مفصل — ۷. د: ناطقه‌اند
۸. ج و ر و م: کلمهٔ خیال را ندارند — ۹. د: عما — ۱۰. م و ر: شعر د: ندارد

مَولانا می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه[1] شعر:[2]

از پشت پادشاهی، مَسجودِ جبرئیلی / مُلکِ پدر نجوئی[3] ای بینوا چه باشد؟

تو گوهرِ نَهفته، در کاه و گِل گرفته / گر رُخ ز گِل بشوئی‌ای خوش‌لقا چه باشد؟

جزوی ز کل بمانده، دستی ز تَن[4] بُریده / گر زین سپس نباشی از ما جدا چه باشد؟

بی‌سَر شویّ و سامان از کِبر و بُخل خالی / وانگه سَری بر آری از کِبریا چه باشد؟

پس از تقریر[5] این معانی، و تَمهیدِ این مَبانی، و بیانِ مراتب و حَضَرات، و شرحِ[6] دَرَجاتِ بعضی از اَسماء و صفات، و ذِکر تَنَزُّلاتِ وُجود، تا آخِر اَنواعِ عالَم وُجود، مصراع:[7] بر تو[8] چون آفتاب روشن گشت: شعر[9]

کاروان غیب می‌آید یقین[10] / لیک ازین زِشتان نهان آید همی

این همه رَمز است مقصود آن بُوَد / کان جهان اندر جهان آید همی

همچو روغن در میانِ جانِ شیر / لامَکان اندر مکان آید همی

هَمچو عقل اندر میانِ جان و تن / بی‌نشان اندر نشان آید همی[11]

وَ العاقِلُ یَکفیهِ[12] الإشارَةُ وَ فِی الإشارَةِ[13] لِأَرْبابِ القُلوبِ بِشارَةٌ[14]. مصراع[15]:

این خود از حَدِّ اشارت دَرگُذشت

اِنَّ فِی ذٰلِکَ لَذِکْریٰ[16] لِمَنْ کانَ لَهُ قَلْبٌ اَوْاَلْقَی السَّمْعَ وَ هُوَ شَهیدٌ. فَهِمَ مَنْ فَهِمَ وَ مَنْ لَمْ یَذُقْ[17] لَمْ یَعْرِفْ. بیت[18]:

کاین مختلفات جمله از یک اصل است / وین جمله چه گونه‌ها از آن بیچون است

لاجَرَم وقت شد که به اشارت و تنبیه بر حقیقت، حقیقت کلامِ اَرباب شهود که بیشتر مَوعُود بود اِشتغال [ب ۵۴] نمایم. وَ اللهُ المُرْشِد

---

۱. م و ر: مولانا قدس‌سره می‌فرماید ۲. ج و د: ندارند ۳. ر و م: بجوئی ۴. م: بن
۵. م و ر و ج: پس تقریر ۶. د: شروح. ۷. ر: مصرع م و د: ندارد
۸. م و ر: پرتو ۹. م: کلمهٔ شعر را ندارد ۱۰. د: ببین
۱۱. د: دو بیت اخیر را ندارد ۱۲ هر چهار نسخه: یکفیه
۱۳. ج: و فی الاشارات ر: و فی الاشارت د: ندارد ۱۴. د: بشارت ۱۵. ر و م: ع
۱۶. د: لذکری را ندارد ۱۷ ر: و من لم یذق را ندارد
۱۸. د: کلمهٔ بیت را ندارد

الاِشارَةُ وَ التَّنبیه

عَلَی السِّرِ المَضْنُونِ النَّبیه[۱]

چون از تقدیم این مقدّمات، و تَقریرِ این مقالات، در شرحِ اختلاف حَضَرات؛ به حَسَبِ تَعَیُّنات، دانستی که حضرتِ اَحَدیَّت کـه غـیبِ حـقیقی نـامِ نـامیِ مُـستطاب اوست، حَضرتی است که لاتُبْقي وَ لاتَذَر[۲] لایق خطاب اوست؛ پس در آن حضرت نه صِفَت بُوَد و نه موصوف؛ و نه عارف بُوَد و نه معروف، ونه اسم بُوَد و نه مُسَمّی، به غیر از ذاتِ حضرتِ خداوند تعالی. و چون اِطلاقِ اسم بر ذات موقوف است به تَقَیُّدِ او به صفتی[۳] از صفات؛ لاجَرَم اِطلاقِ هر اسمی بر ذات احدیَّت مَجاز باشد نه حقیقت. و درین حضرت منفی نیست از او وجود، و وجود غیرِ ذات نتواند بـود وَ اِلاّ لازم آیـد اِتِّصافِ او به صـفتی[۴] کـه زایـد بـر ذات اوست[۵] و ایـن حـضرت مُـتعالی از تـقیُّد و سِماتِ[۶] اوست. پس در این حضرت، ذات و وجود مُترادِف تـوانَـد بـود[۷]. و در ایـن حضرت، به سببِ ملاحظهٔ عَدَمِ تَعَیُّنات، و عَدَمِ اِتِّصاف به اسماء و صفات، بر مذهبِ آنکِ قائل[۸] نیست به توفیقی بودن اَسماءُ الله، اِطلاقِ لَفْظِ عَدَم بر او[۹]، عَلیٰ طَریقِ المَجاز جایز باشد. و چون مُلاحظهٔ این معنی[۱۰] کنند که درین حضرتِ[۱۱] ذات هـمهٔ اسـما و صفات زاید بر ذات نیستند؛ چنانک[۱۲] حیات و عِلم و قُدرت[۱۳] و اِرادت درین حضرت غیرذات نیست؛ مَحَبَّتِ ازلی[۱۴] نیز کـه فَـاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْـرَف اشـارت است بـدان. دریـن حضرت غیرِذات نباشد؛ بَـلکِ در جَـمیعِ مـراتب جـهتِ وَحـدت بـاقی است. و در واحدیّت اگر چه صفت، موصوف[۱۵] و اسم، مُسَمّیٰ[۱۶] باشد؛ امّا چون همه موجود به وجودند؛ و او چـنانک دانستی غـیرِذات نـیست؛ لاجَـرَم در بـعضی مَـراتب حُـکـمِ مُغایرت[۱۷] چون حُکمِ عقل باشد به مُغایرتِ صفت و موصوف، اگـر چـه در خـارج

---

۱. ج: علی سر مضمون النبیه م: علی سر المضنون البه.
۲. د: لایبقی و لایذر
۳. د: به قید او نصفی
۴. د: نصفی
۵. م و ر و ج: ذات باشد
۶. د: مسمات
۷. ر: توانند بود
۸. ر: قابل
۹. د: عدم بود
۱۰. ج: معانی
۱۱. د: در حضرت
۱۲. م و د و ر: پس چنانک
۱۳. د: و قدرت را ندارد
۱۴. د: اولی
۱۵. ج و ر و د: صفت و موصوف
۱۶. ج و م و د: اسم و مسمی
۱۷. د: این قسمت را ندارد

مَوصوف یک ذات[1] بیش نیست؛ مثل زیدِ عالِم که زید در خارج یک ذات است؛ اگرچه عَقل حاکم است به مغایرت زید و عالم. و در بعضی مراتب حُکم مُغایرت چون حکم کردن عقل است به مغایرت جنس و فصل نوعی؛ اگرچه ماهیّت آن نوع در خارج یکی است؛ چون حیوانِ ناطق[2] که فعل حاکم است به مُغایرتِ این هر دو؛ اگرچه حقیقت انسان که مَوصوف است به این هر دو، در خارج یکی است. و مُغایرت و اتّحاد را در جمیعِ مَراتب و حَضَرات بر این قیاس کن تا بدانی که کَثرتِ اسماء و [آ ۵۵] صفاتْ ذات را متعدّد نکند؛ چنانک کَثرتِ اَمواج بحر را مُتَکَثِّر نگرداند: بیت[3]

اَلعَینُ واحِدَةٌ وَ الحُکمُ مُختَلِفٌ   وَ ذاکَ سِرٌّ لِاَهلِ العِلمِ مُنکَشِفٌ

لاجَرَم اختلافِ عبارات، قادِحِ وَحدتِ ذات نیست؛ و وحدتِ ذات مانعِ اختلافِ عبارات نی. پس بعضی اَحوال تعیُّنات و تَنَزُّلات را و باز[4] ظهورِ عشق مطلَق را، که عبارت است از تجلّی به اَحَدیَّةُ الذّات تا در **لِمَنِ المُلکُ الیَومَ لِلّٰهِ الوَاحِدِ القَهّار** سائل و مُجیب[5] هم او باشد؛ در این ابیات اعتبار کن. لِمُؤَلِّفه[6]:

عشق مطلق سر ز جیب غیب بیرون می‌کند   وین همه چون و چرا را باز بیچون می‌کند
خواه عشقش نام‌نِه‌خواهی عَدم‌خواهی وجود   اوست کاین افسانه‌ها پیدا به افسون می‌کند
بر شُهودِ خودوجودش‌را چو جلوه می‌دهد   خویشتن را بر جمال خویش مفتون می‌کند
ظاهر و باطن بهم بنمود و اندر پیش خلق   نام ایشان ظاهراً لیلی و مجنون می‌کند
لعل روح‌آمیزاو صدجان به یک دم می‌دهد   غمزهٔ خونریز او هر لحظه صدخون می‌کند
دامنم در دست او وتا گریبانم دَرَد   بار دیگر سر زجیب غیب بیرون می‌کند
وین همه آمدشد او را درمَقَرِّذات خود   نی کمی می‌آورد[7] نی نیز افزون می‌کند

و خود کدام اسم لایقِ ذات اوست؛ و کدام صفت سزاوارِ کمالات او؟ زیرا که در اثبات اسماء و صفات، بر آن ذات، هر اَحَدی، تابع تصوّرات و تخیّلات خود است. چه هر چه را صفتِ کمال شناسد؛ بر او اثبات کند. و هر چه را سِمَتِ نقصان داند؛ از او نفی کند. لاجَرَم چون کمالات ساختهٔ تست؛ و اسماء و صفات پرداختهٔ تو؛ و تَنزیه در

۱. د: تا اینجا را ندارد   ۲. دوج: و ناطق   ۳. ج: شعر د: ندارد
۴. د: را ماء   ۵. د: و محب   ۶. ج: اشعار   ۷. د: نی کمی آورد

خورِ تَصَوُّرات تو؛ و اِحتراز از[1] تشبیه لایق تخیّلات تو؛ و حَق سُبحانَه و تَعالیٰ همچنانک از تشبیه تو مقدّس است و مُعَلاً؛ از تنزیه تو نیز منزّه است و مُبَرّا. و حدیث خواجه عَلَیهِ‌السَّلام که افضلِ عرب و عجم، و رهنمای سالکان طریقِ قِدَم است، آنجاکه گفت: لاٰاُحصِی ثَناءً عَلَیک اَنتَ کَما اَثنَیتَ عَلَی نَفسِکَ، مُقرِّر این معنی و مُثبِتِ این دعوی است[2]. مثنوی[3]:

هان و هان گر حمد گویی وَر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
که همی گفتی خدا را در خطاب / آنچِ اندر ذهن[4] او بودی صواب
چارُقَت دوزم کنم شانه[5] سرت / شیر آرم هر صباحی من بَرَت
حَمد تو نسبت بدان گر بهتر است / لیک آن نسبت به حق هم اَبترست
آن قبولِ ذِکر تو از رحمت است / چون‌نماز مُستحاضه‌رُخصت‌است [ب ۵۵]
با نماز او بیالودست خون / حَمدِ تو آلودهٔ تشبیه و چون

پس در آن حضرت، چاره دم در کشیدن است؛ و ذوق شربتِ سکوت چشیدن؛ و چون سُوسَن بادَه[6] زبان خاموش بودن، و چون خُمِّ صَهبا دهن بسته در جوش بودن. از آنک گفته‌اند: شعر[7]:

هر چه در وهم و در خیال آری / بی‌نیاز است و پاک از او باری
گرچه واحِد بُوَد چنان نَبُوَد / که تو مَعروضِ وحدتش داری
گرچه حَق بینهایت است آن نیست / که تو در وی تَعدُّد انگاری
عَین و لاعَین و غَیر و لاغَیر است / تو خود این را مُحال پنداری
همه خود سر بسر مُحالات است / هرچه بینی به خواب وبیداری[8]
نشناسی که من چه می‌گویم / تا نگیری ز عقل بیزاری

---

۱. د: اختر تشبیه ر: اختر از از
۲. د: مقرر این معنی است و منبت این دعوی
۳. د: کلمهٔ مثنوی را ندارد
۴. د: دهر
۵. د: سایه
۶. ج: به ده
۷. ج: اشعار د: ندارد
۸. د: خواب بنداری

تَتمیمٌ[۱] الُوقُوف عَلَیٰ سِرِّ الحُرُوفِ:

چون حضرات و مراتب را دانستی؛ بدانک طایفه‌ای تَمثیلِ توحید در حروف کرده‌اند؛ و درین معنی مُجلَّدات ساخته؛ و فُصول و ابواب پرداخته. و کاملانِ طَوایف حِکَمِ مُتعالیه نیز بر این معنی اشارات مُتَلالیه[۲] کرده‌اند. و حاصل کلامِ آن طوایف، که جامعِ معارف و منابعِ لَطایفند آن است که: جَمیعِ عالَم را کتابِ مَسطور وَرِقِ مَنْشُور دانسته‌اند. و کتابْ کلامی است مُشتمل بر سُوَر و آیات، و مُمَیَّز به فُصول و غایات. و این کلام، مُرکَّب است از کلمات، و کلمات مرکّب از حروف، و حُروف مُنقَسِم به انواع اِنقسامات. و جمیع حروف با وجود اختلاف انواع حاصل است از تَرکُّب[۳] الف، و الف حاصل است از ترکّب نقطه، و نقطه در مَقَرِّ ذات خود از اِثباتِ ترکّب مُبَرّاست و از قیدِ تَجرد مُعَرّا. پس نقطه اشارت است به حضرتِ هویّت؛ و اَلِف از رویِ تَجَرُّد و اَولَویّت[۴] و احاطهٔ جمیع مَخارج و عَدَم تَعَیُّن مخرجی او را و انقطاع از ترکّب بدانچِ بعد از اوست، عبارت است از حَضرتِ اَحَدیّت. و این نقطه که ذکر کردیم نقطه‌ای است که حروف[۵] از او مُرکَّب است هم در تَلَفُّظ و هم در کتابت. چنانک دَر مباحِثِ هندسی نیز دانسته که نهایتِ خط نقطه است؛ و نهایتِ سَطح خط، و نهایتِ جسم سَطح. پس جسم حاصل است از تَرکُّبِ سطح، و سَطح از ترکُّبِ خَط، و خط از ترکُّبِ نُقطه. پس مُراد ازین نقطه نیز نقطه‌ای است که اصلِ همهٔ حروف باشد؛ نه نقطه که علامت و قید حُروف بُوَد؛ بعضی فَوقانی و بعضی تحتانی. [آ ۵۶] لاجَرَم «ب» از این روی که قید فوقانی ندارد؛ و مقیدٌ است به قیدِ تحتانی؛ او را اشارت به حضرت واحدیّت دارند.[۶] از آنک این حضرت از رویی[۷] که به حضرتِ ذات احدیّت دارد مطلق است و کثرت را در او مجال نیست؛ و از رویی که به ما تحتِ خود دارد؛ از مراتِب و حَضَرات؛ در وی اعتبار قید و کثرت توان کرد. پس «ب» که مقید است به قید تحتانی و از جهتِ بَساطت و هیأت، مناسبت تمام با الف دارد؛ مشابهت او به حضرتِ واحدیّت مخفی نباشد. اما باقی حروف به اعتباری از اعتبارات منقسم می‌شود به

---

۱. م: ندارد ۲. م: مثالیه، متغالیه ۳. د: ترکیب ۴. د: اولیت
۵. د: در حروف ۶. م و ج: دارد ۷. ج: آرزوی م: از روی

حروف عالیات؛ و حروف عالیات را عبارت داشته‌اند از شُؤُون ذاتیّه که کامِن است در غَیبُ الغُیوب[۱] ذات؛ چون شجره در نواة. و اگر به تغییر عبارت گویی که حروف عالیات عبارتست از اعیان ثابتهٔ علمیّه؛ هم صحیح باشد و شیخ در فُتوحات بدین معنی اشارت کرد آنجا که گفت: نظم[۲]

کُنّا حُرُوفاً[۳] عٰالیاتٍ لَم نقَلْ[۴] مُتَعَلِّقاتٍ فی ذریٰ اَعلَی القُلَلْ
اَنَا اَنتَ فیهِ وَ نَحنُ اَنتَ وَ اَنتَ هُوَ وَ الکُلُّ[۵] فی هُوَهُوَ[۶] فسل[۷] عمن وصل

و حروف دیگر عبارت است از حقایق بسیطه از اَعیانِ مَوجودات خارجیّه مثلِ عُقول و نُفوس. و موجودات شهودیّهٔ خارجیّه به منزلهٔ الفاظِ مرکّب است از این حروف. و عَوالِم و حَضَرات و مَجالی و مَطالِع و مِنَصّات به منزلهٔ سُوَر و آیات است. و تجلیّات و تعیّنات این سُوَر و آیات را به منزلهٔ فُصول و غایات. و افراد انسان کامل به منزلهٔ کلمات. چه کلمه از روی صورت مرکّب است از حروف، و از روی معنی مفرد. چنانک انسان از رویِ باطِن[۸] مُجَلاّیِ حضرتِ احدیّت است و از رویِ ظاهر مجموعهٔ مجموع عوالم. و شیخ مُحیی‌الدّین قَدَّسَ اللهُ سِرَّه[۹] در فُصوص‌الحِکَم انبیا را[۱۰] از این جهتِ تسمیه به کَلِم کرده است. و شیخ صَدرُالدّین اِطَّلَعَنا[۱۱] اللهُ عَلیٰ مَا اطَّلَعَ مِن اَسرارِ الیَقین در إعجازُ البَیان فی تفسیرِ اُمّ القُرآن، به نکاحات اربعه و ترکیبات اشارت بدین معانی کرده؛ و در قاعدهٔ کلّیه که مُتَضَمِّنِ[۱۲] سِرِّ حروف و کلمات و نُقَط و اِعراب و وجوب واجب و امکان ممکنات است؛ به[۱۳] تفسیر و توضیح و تقریر و تشریح[۱۴] این قواعد اشتغال نموده است. و اَکثرِ شارِحانِ فُصوص نیز دیباچهٔ کتاب را مُرَشَّح[۱۵] به تحقیق[۱۶] این [ب ۵۶] کلمات ساخته‌اند. امّا ایراد آن مجموع در این کتاب، مُؤَدّی به اطناب است؛ از آن جهت طیِّ این باب کردیم.

اما شیخ فَخرُالدّین عراقی دربندی از ترجیع دَرِ این[۱۷] اسرار گشاده، ودادِ این معانی

---

۱. م و ر و ج: غیب غیوب ۲. ج: اشعار د: ندارد ۳. م: حروف
۴. د: یقل ۵. م: و الکلی ۶. م و ر: هو ۷. ر: فسئل د: قل
۸. د: کلمهٔ باطن را ندارد ۹. د: قدس سره ۱۰. د: امیارا ۱۱. م: اطلعا
۱۲. م و ر: متضمن است ۱۳. م و ر: ممکنات را به
۱۴. م: ترشح ر: ترشیح ۱۵. د: بر شیخ ۱۶. ر: و تحقیق ۱۷. د: درین

داده است. و آن ابیات این است: شعر [۱]

پیش از عدم و وُجود عالم و زکافِ کُن و کتابِ مُبْرَم

سلطان سرایِ عشق میخواست اظهارِ حُروفِ اسمِ أعظم

بر داشت بجای خامه انگشت زد در دهن و نوشت در دم

بر کف بنوشت نام و چه نام نامی که طلسم اوست عالَم

در همزهٔ او وجود مُدْرَج در نقطهٔ او ظُهور مُدْغَم

بنوشت و بخواند و بازپوشید از دیدهٔ هرکه نیست مَحرَم

ای طالب اسم اعظم، آن نام خواهی که ترا شود مُسَلَّم

مفتاحِ جهانگشا بدست آر بگشا دَرِ این طلسم محکم

چون بند طلسم را گُشایی بینی که تونی خود اسمِ اعظم

بینی که همه به تو مُضاف است معنیِّ صریح و اسمِ مُبهَم

هر که در این مقاله اِمعانِ نظر کند؛ و آنچه از مراتب و حضرات تقریر کرده شد، به تحقیق داند؛ اَسرارِ اشاراتِ اربابِ حالات بَروی پوشیده نماند. وَ اللهُ المُرْشِد.

۱. ر: مثنوی د: ندارد

اَلمَقالَةُ الخامِسَة

فِی الأَسماءِ وَ الصِّفاتِ وَ فِی[1] مَا بَینَهُما مِن تَفاوُتِ[2] الدَّرَجاتِ

بدانک حقّ سُبحانَه و تَعالیٰ را به حَسَبِ کُلَّ یَومٍ هُوَ فِی شَأنٍ، در مراتِبِ الهی، شُؤون و تَجَلّیات است[3] و او را به حَسَبِ شُؤون و تَجَلّیات اَسماء وصفات است و صِفاتِ[4] او ایجابی[5] یا سَلبی است. و ایجابی نیز یا حقیقی بُوَد که در وی اضافت را هیچ مَدخلی[6] نباشد چون حیات و وجوب و بقا. یا اضافی باشد چون رُبوبیّت و عِلم و اِرادت. یا محضِ اضافت باشد مثل اَوَّلیّت و آخِریّت. اما صفات سَلبی چون غنا و سُبُّوحیّت و قُدُّوسیّت. و هر یک را از صفات ایجابی و سلبی وجودی است[7]؛ چه وجود چنانک عارِض می شود بر عَدَم، بر معدوم نیز بوجهی عارِض می‌گردد و آن عبارت است از: تجلّیات ذاتِ حَق سُبحانَه و تَعالی بر مُقتضایِ مَراتِبِ او که همه را جامع، مرتبهٔ اُلوهیّت است که لِسانِ[8] شرع [آ ۵۷] مُعتَبَرست به عَما[9] و اوّل کثرت واقعه در وجود و برزخ در میان حضرت اَحَدیّت ذاتیّه، و در میانِ مَظاهر خلقیّه او[10] است؛ از آنکِ ذات حَق تعالی اقتضا کرد به ذاتِ خود، به حَسَبِ مراتبِ اُلوهیّت و رُبوبیّتِ خویش، صفات متعدّدهٔ متقابله را، چون لُطف و قَهر و رَحمت[11] و غَضَب و سَخَط و رِضا و غیر این، و جمیع این نُعوت متقابله را جمالی و جلالی جامع است از آنکِ هر چه تعلّق به لطف و رحمت دارد جمالی است؛ و آنچ تعلّق به قهر و نَقمَت دارد جلالی است. و هر[12] جمالی را جلالی و هر جلالی را جمالی است. چنانکِ اَمیرُالمُؤمنین عَلی[13] کَرَّمَ

---

۱. م: الصفات فی   ۲. م و ر: بینهما تفاوت   ۳. د: است را ندارد
۴. ر: شؤون تجلیات اسما و صفات   ۵. د: صفت او را بحالی   ۶. د: مدخل.
۷. چ: وجود است   ۸. د: که در یشان   ۹. د: شرع معتبرست   ۱۰. م: او را ندارد
۱۱. د: این قسمت را ندارد   ۱۲. م: هر   ۱۳. د و چ: علی ندارد ر: علی (ع)

اللهُ وَجْهَه می‌فرماید: سُبحانَ مَن اتَّسَعَتْ رَحْمَتُهُ لِأَولیائِه فِی شِدَّةِ نِقْمَتِه[۱] وَ اشتَدَّتْ نِقْمَتُهُ لِأَعْدائِه فِی سَعَةِ رَحْمَتِه. مثنوی:

پاره کردهٔ وسوسه باشی دلا	گر بلا را باز داری از وَلا
گر مُرادت را مَذاق شِکَّر است	نامُرادی نی‌مراد دلبر است
ناخوشِ او خوش بُوَد برجانِ من	جان فدای یارِ دل رنجانِ من
عاشقم بر قهر و بر لطفش به جِدّ	ای عجب من عاشق این هر دو ضد
عاشقم بر رنجِ خویش و دردِ خویش	بهر خشنودی یار فرد خویش

آری خطابِ مستطابِ فِی القِصَاصِ حیٰوةٌ یا اُولِی الألبابِ، شاید که در این باب باشد و کِلْتایَدَیْهِ یَمینٌ[۲] باید[۳] که اشارت بدین بود. شیخ کبیر قَدَّسَ اللهُ رُوحَه در فَواتِحُ[۴] الجَمال و فَوایِح الجَلال آورده است که مُراقبه طرفین اقتضا می‌کند پس حبیب رقیبِ مُحِبّ بُوَد در هر چه او می‌کند؛ و مُحِبّ نیز رقیبِ مَحبوب در هر چه از او وارد می‌شود از بَلا و وَلا. فَیَسْتَقْبِلُهُما[۵] تارَةً بِالصَّبرِ وَ الشُّکرِ فی اَوائِلِ الطَّریقِ وَ تارَةً بِالشُّکرِ وَ الایثارِ فی وَسَطِ الطَّریقِ وَ تارَةً بِانزالِهِما[۶] مَنزِلاً واحِداً. بیت[۷]:

اُحِبُّ عَلَی اَیِّمَا حَالَةٍ	اِساءَةَ[۸] لَیلی وَ اِحسانَها

دانی چه می‌گوید؟ می‌فرماید:[۹] لمؤلفه

مُحِبّ کو در آدابِ عشقست ادیب	ندارد مُرادی به غیرِ حبیب
مُرادش مُرادِ نگارست و بس	مَر او را غَمِ عشق یارست و بس
رضا داده بر قَهر و بر لطفِ یار	خود او را به فردوس و دوزخ چه کار؟

شعر[۱۰]:

اُریدُ وِصالَه وَ یُریدُ هَجری	وَ اَترُکُ مَا اُریدُ لِمَا یُریدُ

اما آنچه شیخ عراقی می‌گوید که فراق را دوست‌تر دارد از وصال؛ و بُعدش خوشتر از قُرب بیند؛ چون داند که دوست آن دوست [ب ۵۷] می‌دارد. زیرا که در قُرب و وصال به صفت مراد خود است؛ و در بُعد و فِراق به صفت مراد محبوب. اگر معلوم

---

۱. م: نعمته ۲. د: وکفایت به یمین ۳. د: باشد ۴. د: فوایح
۵. چ و ر و م: فیستقبلها ۶. م: بانزالها ۷. د: شعر چ: نظم ۸. م: احساه د: لساءة
۹. م: می‌فرماید که ؤ: چه می‌فرماید ۱۰. د و ر: کلمهٔ شعر را ندارند

کنی دانی که[1] لمؤلفه[2]

مرا زخمِ غَم به ز مرهم بود / چو شادیِ دلبر در آن غم بود
منم بندهٔ حُکم مولایِ خویش / نه محکوم آرا و اَهوایِ خویش
مُرادش اگر نامرادیِ ماست / مراد دل از وی نخواهیم خواست
مرا خود به است از وفا جورِ یار / که کم کس جفا می‌کند اختیار
ز دلبر طلبکارِ درمان بسی است / چو من عاشقِ درد او کم کسی است
چو عشق اقتضا می‌کند اختصاص / مرا دردِ او به که آن هست خاص
نخواهم ز غیرت که بر غیرِ من / رسد تحفهٔ دردِ آن دل شکن
چو تیر جفا را نهد در کمان / مبادا بجز دیدهٔ من نشان
در آن لحظه میرم من از زخم تیر / که سازد هدف جز دلم آن امیر

آری لذّت عشّاقِ پُرنیاز؛ از معشوقِ عاشق نَواز، در سوز و گُداز، و عشوه و ناز اوست، از آنکِ مِهر و ولانصیبهٔ عوام است و درد و بَلا حصّهٔ خاصان جانبازِ اوست. دُرستی حالِ مَجنون شکسته، در شکستنِ کاسهٔ اوست؛ نه در آش دادن. و شیرینیِ عیشِ فرهادِ کوه‌کَن در تلخیِ جان کندن اوست؛ نه در زانو بر زانوی شیرین، خسروآسا، نهادن. از گُویِ سرگشته بپرس که در حالتِ زخم خوردن، رقص وحالت چرا کند؟ یا از پروانهٔ بال و پرسوز سؤال‌کن که با سوزشِ شمعِ شب افروز چرا می‌سازد؟ شعر[3]

به جان خویشتن پروا ندارم همچو پروانه / از آنم گر همی‌سوزی به سوزِ عشق می‌سازم
گرم در روضه بنوازی وگر در دوزخ اندازی / ازاین محنت نمی‌نالم بدین نعمت نمی‌نازم

هیهات هیهات، سخن از اسماء و صفات، و حکایت از اقسام و تفاوت درجات می‌رفت؛ امّا زمانی که با خویش بودم؛ به دلالت عقل راهی می‌پیمودم؛ می‌رفتم؛ سر به مَصطبه برکردم. قصّهٔ زُنّار و ناقوس یادم آمد؛ تَرک حکایتِ مِحراب و مِنبَر کردم. بیت[4]

درآمدآتشی درمن، چوبخت‌خود برآشفتم / نمی‌دانم کجابُودی، نمی‌دانم چه می‌گفتم

دردا که به دامن این دستان[5] کس را دسترس نیست؛ و راه دراز این افسون به پای

---

۱. چ و ر: دانی　۲. م و ر: بیت د: ندارد　۳. د: کلمهٔ شعر را ندارد
۴. د: کلمهٔ بیت را ندارد　۵. د: داستان

هوس نیست[۱]. بیت[۲]:

چون قدم نیست تا که پیش روم [آ ۵۸]   با سـر داسـتان خـویش روم

بدانکِ هرگاه که ذات ملاحظه کرده شود؛ به صفتی معیّن[۳] از صفات به اعتبار تجلّی از تجلیّات، او را اسم گویند. چنانکِ رَحمٰن ذاتی است موصوف به رحمت، و قـهّار ذاتی است مَوصوف به قِهر. و این اسماء ملفوظه اسماء آن اسماست. و از اینجا معلوم می‌گردد مُراد قایلان که اسم عینِ مُسَمّاست می‌گویند چیست.

دیگر بدانکِ عِلمِ حَقّ سُبحانه و تَعالی مَر ذاتِ خود را به ذات خود؛ موجب علم گشت بر جمیعِ کمالات خود. و مَحَبَّت اِلٰهی که قابلیّت ظهورش خوانند اقتضا کـرد ظُهورِ ذات را به هر یکی از این کمالات؛ اول در حضرتِ علمیّه، بعد از آن در حضرتِ عینیّه؛ لاجَرَم کثرت ازین وجه ظاهر شد. پس کَثرت از وجهی راجع باشد به علم ذاتی. چنانکِ شیخ در فَصّ[۴] اول بدین اشارت کرده است.

بدانکِ صفات از رویِ احاطهٔ کلی، و عَدَمِ احاطهٔ او، مَرسایِرِ صـفات را مـتفاوت است، و آنچ مُحیط است مَرسایِرِ صفات را اَئِمَّهٔ سبعه‌اند که اُمّهات صفاتش خوانند[۵] و آن: حیات و علم و ارادت و قدرت و سَمع و بَصَر و کلام است. و این هفت صفت اگر چه اصولِ سایر صفاتند؛ اما بعضی مُتَأخّر است از بعضی چنانک عِلم متأخِرّ است از حیات؛ و ارادت و قدرت متأخرّند از هر دو؛ و آن سه صفت باقی متأخر است ازین هر چهار صفت، و کلام از همه متأخّر است. و مراتب اسماء[۶] نیز به اعتبارِ شُـمولِ کـلی، مَرسایِرِ اسماء را و عَدَمِ شُمولَش مُتَفاوت است. پس چهار اسم اُمَّهاتِ اَسمااند و آن: اوّل و آخِر و ظاهِر و باطن است. و هر یکی از اِسم‌الله و رحمٰن جامع است مرجمیع اُمَّهات را؛ چنانکِ حقّ سُبحانه و تَعالیٰ می‌فرماید: **قُلِ ادْعُوا اللهَ اَوِ ادْعُوا الرَّحْمٰنَ اَیّاً مٰا تَدْعُوافَلَهُ الاَسمَآءُ الْحُسنَیٰ.** امّا شُمولِ این اربعه مَرسایِرِ اسماء را از آن جهت است که هـر اسمی که مَظهرِ او ازلی و ابدی است ازلیّت او از اسمِ اول بود و ابدیّت او از اسم آخِر، و ظهور او از اسمِ ظاهر، و بُطون او از اسمِ باطن. و اسمایی که متعلقند به اِبدا[۷] و ایجاد،

---

۱. چ: نی   ۲. چ: نظم م و د: ندارد   ۳. د: متعین   ۴. د: فصل م: نص
۵. چ و م: می‌خوانند   ۶. د: اینجا   ۷. م: به ابد

داخلند در تحتِ اسمِ اول؛ و اسمائی که متعلّقند به اِعاده و جزا[1] داخلند در تحت اسمِ آخِر؛ و آنچ متعلّق است به ظُهور و بُطون، داخل است در اسمِ ظاهر و باطن. و هیچ چیز از اوّلیت و آخِریّت و ظُهور و بُطون خالی نیست. پس جمیع اسماء داخل باشند در این اربعهٔ [ب ۵۸] مذکوره که مُسَمّاست به اُمَّهات. و اُمَّهات نیز داخل در تحتِ اسم اَللّه و رحمٰن. و از این روی که اسمِ رحمٰن نیز چون اسم الله جامع جمیع اسماست، بعضی محقّقان مرتبهٔ عقل کُلّ را که مَظهرِ اسم رحمٰن است بعینها مرتبهٔ اِلٰهیّت داشته‌اند؛ و این، اگر چه از وَجهی حقّ است؛ امّا دُخولِ اسم رحمٰن در حیطهٔ اسم اَللّه و تابعیّت او مَر اسمِ الله را در بِسْمِ اللهِ الرَّحمٰنِ الرَّحیم، حاکِم به مُغایرتِ مَرتِبَتَیْن[2] است. و لِهٰذا بعضی اسمِ الله را عَلَمِ ذات داشته‌اند. و این مباحث را در کتاب **تُحفَةُالاَبرار فی اَفضَلِ الاَذکار**، در فصلِ رابع از قِسم اوّل استیفا کرده‌ایم[3] وَ اللهُ المُرْشِد.

---

۱. د: اعاده جرا ر: اعاده جز ۲. م: مرتبین ۳. م و چ و ر: کردیم

اَلمَقالَةُ السّادِسَة

فِی العَوالِمِ وَ الحَضَراتِ المُسَمّاة بِالمَجالِی[1] وَ المَطَالِعِ وَ المِنَصّات

بدانکِ عالَم مأخوذ است از علامت؛ و در لُغَت عبارت است از آنچ از او چیزی دانسته شود؛ چه در صیغه، اسم آلت است؛ پس آلتِ علم است؛ چون خاتَم که آلتِ خَتم است. و در اصطلاح عبارت است از جَمیعِ ماسِوَی الله؛ هم بدین معنی که از او باری‌تَعالی دانسته می‌شود از رویِ اَسماء و صفات؛ از آنکِ هر فردی از اَفرادِ عالَم مَظهرِ اسمی است خاصّ، از اَسمایِ الهی، که آن اسم از این فرد معلوم می‌گردد. چنانکِ اَجناس و انواعِ حقیقیّه[2] دالّند بر اسماءِ کُلّیه. پس عقلِ اوّل از رویِ اشتمال بر جمیعِ حقایق و صُوَر، عَلیٰ طَریقِ الاِجْمال عالَمی است کُلّی که دالّ است بر اسمِ رحمٰن؛ و نَفْسِ کُلّیّه از رویِ اِشتمال بر جَمیعِ آنچ عقلِ اوّل مُشْتَمل است بر آن عالَمی است کُلّی که دالّ است بر اسمِ رحیم؛ و انسانِ کامل که جامعِ جمیعِ حقایق است اجمالاً در مرتبهٔ رُوح و تفصیلاً در مرتبهٔ قلب، عالَمی است که دالّ است بر اسمِ الله، که جامعِ جمیعِ اسماست. بیت[3]:

حقیقتی که مَلَک زو خبر نمی‌یابد　　　به صورت[4] بَشَر آمد که روی پوش کند

و چون هر فردی از افرادِ عالَم علامتِ اسمی است از اسمایِ اِلٰهی؛ و آن اسم عبارت است از ذاتی که جامعِ است مَرجَمیعِ اسماء را؛ پس این نیز مشتمل جمیع اسما باشد، از این روی، لاجَرَم، هر فردی از افرادِ عالَم، عالَمی است کُلّی که دالّ است مَرجمیعِ اسماء را.

---

۱. ر: بالمحالی د: بالمحال　　　۲. ج: حقیقت د: ندارد
۳. د: کلمهٔ بیت را ندارد　　　۴. م: به صورتی

تَنَبَّه بِما قالَهُ یا خَلیط | اَلا اَنَّهُ کُلِّ[۱] شیءٍ مُحیط

نظم:[۲]

بر اشیا محیط است یزدانِ پاک | بگویم ز تحتَ السَّمَک تا سَماک
در آن در که یک حلقه شد نُه فلک | چه گویم حدیث سَماک و سَمک؟ [آ ۵۹]
نمی‌بینم اَلحَق یکی برگِ کاه | که در وی نه مَشهُود گردد اله

سِرِّ **سَنُرِیهِمْ آیاتِنَا فِی الْآفَاقِ وَ فِی اَنْفُسِهِم حَتّٰی یَتَبَیَّنَ لَهُمْ اَنَّهُ الْحَقُّ** از اینجا متبیّن گردد؛ و حقیقتِ حقیّتِ **اِنَّ فِی خَلْقِ السَّمٰوٰاتِ وَ الْاَرْضِ وَ اخْتِلَافِ اللَّیْلِ وَ النَّهارِ وَ الْفُلْکِ الَّتی تَجْرِی فِی الْبَحْرِ (الی قوله) لَآیاتٍ لِقَومٍ یَعْقِلُون** در اینجا مُتَحَقَّق شود. پس اگر چه ازین وجه که ذکر کرده شد؛ عوالِم را نَهایت نیست؛ امّا چون حَضَراتِ کُلّیهٔ اِلٰهیّه پنج است و اول حضرات کلّیّه حضرتِ غَیب مطلق است، یعنی غَیب حقیقی که احدیّت و هویّت مطلقه عبارتست از او، و عالَم این حضرت[۳]، عالَم اعیانِ ثابتهٔ علمیّه است و حضرتِ دوم حضرت غَیبِ مُضاف است و آن مُنقَسِم می‌شود به دو قسم: یکی آنک اَقرَب است به غَیبِ مُطلق، و عالَمِ او عالَمِ اَرواحِ مُجرَّده است که عالَمَ جَبَروُتَش خوانند؛ و قِسم دیگر آنکِ اَقرَب است به شهادت، و عالَمِ اَرواحِ مُجرَّده است که عالَمَ جَبَرُوتَش خوانند؛ و قِسم دیگر آنکِ اَقرَب است به شهادت، و عالَمِ او عالَمِ مِثال است که عالَمِ مَلَکُوتَش گویند. و غَیبِ مُضاف از آن جهت منقَسِم به دو قسم گشت که اَرواح را دو صورت[۴] است مِثالیّه، که مُناسِبِ عالَمِ شهادت است[۵] و صُورتِ[۶] عَقلیّهٔ مُجَرَّده که مُناسبِ غَیبِ مُطلق است. و حَضرتِ چهارم حضرتِ شهادَتِ مُطلقه است[۵] که مُقابِل است مَر حَضرتِ[۷] غیب مطلق را؛ و عالَمِ مُلْک است. و پنجم حضرتِ جامع[۸] است مر اربعهٔ مَذکوره را و عالَم او عالَمِ اِنسانی است که جامع جمیع عَوالِم است. بیت[۹]

این چنین انسان که نامش می‌برم | تا قیامت من ز وصفش قاصرم

پس عالَمِ مُلک، مَظهرِ عالَمِ مَلَکُوت است؛ و عالَمِ مَلَکُوت مَظهرِ عالَمِ جَبَرُوت؛ و

---

۱. چ و ر: بکل (که وزن شعر خراب می‌شود)
۲. چ و د: کلمهٔ نظم را ندارد
۳. م: عالم حضرت این
۴. د و م: را صورت است ر: صورتیست
۵. این قسمت از نسخه‌های م و ر افتاده است
۶. د: صورت است
۷. ر: مقابست حضرت
۸. د: جامعه
۹. چ: مثنوی د: ندارد

عالَمِ جَبَرُوت مَظهرِ عالَمِ اَعیانِ ثابته است؛ و اَعیانِ ثابته مَظهرِ اَسماءِ اِلٰهیّه که حَضرتِ واحدیّت است؛ و این حَضرت مَظهرِ حَضرتِ اَحَدیَّت؛ و عالَمِ انسان مَظهرِ جَمیعِ این حَضَرات. و این مَظاهِرِ مَذکُوره را مَجالی و مَطالِع و مِنَصّات نیز گویند.

وَصلٌ مِن هٰذا الأصلِ: بدانکِ تمیز[1] ذات را در هر مرتبه و حضرتی از این مراتب و حضرات، بدان اعتبارات که ذکر کرده شد؛ تَعَیُّنات گویند و تجلّیات نیز خوانند. و بعضی آن را تَنَزُّلاتِ وُجود نام نهند. دیگر بدانکِ اکثرِ ارباب حِکَمِ مُتَعالیه، و جُمهورِ اصحابِ اشاراتِ مُتلالیه، مَبدأِ تَنَزُّلات و تَعَیُّناتْ حضرت [ب ۵۹] اَحدیّت را انگاشته؛ و تجلّی اوّل که اولین تَنَزُّل و تَعَیُّن است عبارت از تعیّن ذات با جمیع اَسماء و صفات داشته‌اند؛ و تجلّی دوم را که تعیّن ثانی است تعبیر کرده‌اند به اوّلین تعیّن ذات در مَظاهرِ خَلقی[2] یعنی به تَنَزُّل از واحدیّت به حَضرتِ جَبَرُوت. و این طایفه در میان هُویّت واحِدیَّت فرقی ننهاده‌اند.[3] امّا بعضی ازین طایفه نیز هُویّت را مُقَدَّم بر اَحَدیّت داشته؛ و ملاحظهٔ تجرّد را در حضرت احدیّت تعیّن و قید او انگاشته؛ گفته‌اند: مَبَدأ تعیّناتْ حَضرتِ هُویّت است؛ و تجلّی اوّل عبارت است از تعیّن ذات در حضرتِ احدیّت، یعنی از تنزّل از هویّت به اَحَدیّت و تَجَلّی دوم از احدیّت به واحدیت؛ و این هر دو مستقیم است. باری بر هر تقدیری، تجلّی اول را مقام اَواَدنی و اَحَدیَّةُ الجَمْعِ وَ طامَّةُ الکُبریٰ[4] گویند. و تجلّی دوم را قابَ قَوسَیْن و مَجْمَعُ‌البَحْرَین خوانند. پس اَواَدنیٰ در نُزول مقدّم است از قابَ قَوسَیْن و در رُجوعِ مُؤَخّر پس سِرِّ **فکَانَ قابَ قَوْسَیْنِ اواَدْنیٰ** که مُبَیِّنِ مِعراج است؛ به شرح محتاج نیست. و همچنین هر تجلّی از تجلّیات و هر تعیّنی از تعیُّنات، مُقْتَضیِ تَمیز حضرتی است از حَضَرات؛ و موجبِ تَحَقُّق مَرتبه‌ای از مَراتِبِ ذات. پس از غَیبِ مُطلق تا آخرین مرتبهٔ مظاهِرِ حقّ، و از اطلاقِ وُجود تا تقیُّد شُهود، یک ذات است که به حَسَبِ اختلاف تجلیّات و تعیّنات، مُسَمّیٰ به مَراتِب و حَضَرات گشته است. و این تعیّنات اعتبارات مَحضه و اِضافات است؛ چنانکِ اگر واحد را رُبع[5] اربعه و ثُلث ثلٰثه و نصفِ اثنین و ضِعْفِ نِصف گویند؛ این نسبت و اضافات، قادِحِ واحدیّتِ او نیست. همچنین اطلاقِ اسماي مراتب و

---

۱. د: بدانک غیر ۲. م و ر: خلق ۳. م و ر: نهاده‌اند ۴. م و ر و ج: طامة کبری

۵. م: رابع

حَضَرات، به اعتبار تجلّیات و تعیّنات، بر ذاتِ رَفیعُ‌الدَّرَجات، مانِع اَحَدیَّتِ او نیست. شعر[۱]

جز یکی نیست نقد این عالَم	باز بین و به عالَمَش مفروش
گُلِ این باغ را توئی غنچه	سَرِ این گنج را توئی سرپوش
پرده بردار تا ببینی خوش	دست با دوست کرده در آغوش
آن شناسد حدیث این دلِ مست	که از این باده کرده باشد نوش

و شیخ شَرَفُ‌الدّین داوُد قیصری قُدِّسَ سِرُّه در مَطلعِ **خُصُوص**[۲] **الکلم**[۳] [آ ۶۰] **فی معانی فُصوصُ**[۴] **الحِکَم** در تقریرِ تَنَزُّل حقیقةُالحَقائق، از عالَمِ غَیبِ ذاتی، به عالَمِ شهادتِ حسّی و ظُهورِ او در هر عالمی از عَوالِم، بدانچ لایق آن عالَم است آورده است: شعر[۵]

حَقیقَةٌ ظَهَرَتْ فِی الْکَوْنِ قُدْرَتُها	**فَاَظْهَرَت هٰذِهِ الاَکْوانَ وَ الحُجُبا**
تَنَکَّرَتْ لِعُیُونِ العالَمینَ کَما	**تَعَرَّفَتْ لِقُلوبِ عُرَّفٍ**[۶] **اَدَبا**[۷]
فَالْخَلْقُ کُلُّهُم اَستارُ طَلْعَتِها	**وَ الاَمْرُ اَجْمَعُهُم کانُوا لَها نُقُبا**
ما فِی[۸] **التَّستُّرِ بِالاَکْوانِ مِن عَجَبٍ**	**بَل کَوْنُه عَیْنُها**[۹] **مِمّا یُرَی عَجَبا**
کس در این خانه نیست بیگانه	مرد باید که آشنا باشد
در جهانِ تو باشد این من و تو	در جهان خدا خدا باشد

وَ الْحَمْدُلِلّه وَ الصَّلوةُ عَلَیٰ حَبیبِهِ المَحْبُوب، وَ عَلَی کُلِّ مَنْ فی یَدَی سُلْطانِ مَحَبَّتِه[۱۰] مَغْلُوب[۱۱]

---

۱. ج: اشعار د: ندارد ۲. د: فصوص ۳. م: التکلم ۴. د: خصوص
۵. ج: اشعار د: ندارد ۶. ج: عرفت ۷. م: ادنا ۸. د: یا حی النستر
۹. د: عینهما ۱۰. م: محبه. ۱۱. م و ر: مقلوب

اَلمَقالَةُ السّابِعَةُ
فی کَشفِ سِرِّ البَدوِ وَ الاِیجادِ وَ بَیانِ طُرُقِ[1] المَبدَاِ وَ المَعادِ

بدانکِ حق سُبحانَه و تَعالیٰ، به علمِ ذاتیِ خود در غیب، که مُبَرّا است از وصمت شُکوک و ریب، و مُستَفاد از ما سِویٰ نیست و مُستَنَد بر مَاعَدا نی؛ هر چیزی را چنانکِ در عالَمِ شُهود موجود خواهد بود؛ بدانست. و این صُوَرِ عینِ عِلمِ اِلٰهی‌اند که اَعیانِ ثابته عبارت است از آن. و بر مُقتَضایِ طلب اسما از روی رُبُوبیّت اظهارِ مَظاهرِ خویش را تا سلطنت هر یک ظاهر گردد؛ هر چیز را بر وِفقِ علم خود بیافرید. پس کُلِّ عالم، صورتِ عِلْم وَ مظهرِ حضرت مَعبود است؛ و او سُبحانه مُحیطِ جمیع. و هر چه ظاهر شد از او ظاهر شد؛ از آنکِ غیر او را وجودی مُصادق وجود او[2] نبود، تا ظاهِر یا مَظهر[3] تواند بود. چنانکِ قولِ آخِرِ سابق و اَمینِ صادق مُصَدِّقِ این معنی است که: **کانَ اللهُ وَلَم یَکُن مَعَهُ شَیءٌ**. و حق سُبحانَه و تَعالی از نَعتِ خود خبر داد که: **هُوَ اللهُ الَّذی لااِلٰهَ اِلاّ هُوَ عالِمُ الغَیبِ وَ الشَّهادَةِ هُوَ الرَّحمٰنُ الرَّحیمُ**. و در مَوضِعِ دیگر بر صِفاتِ کمالِ خود چنین تقریر و[4] تَنبیه کرد که: **هُوَ الاَوَّلُ وَ الاٰخِرُ وَ الظّاهِرُ وَ الباطِنُ و هُوَ بِکُلِّ شَیءٍ عَلیمٌ**. پس از کشف و تفهیم و بیان و تعلیم او کاملان اهل طریق، و مُقرّبان حضرتِ اَعْلَی الرَّفیق، به تحقیق دانستند که: مَراتِب اگرچه کَثیر است؛ امّا همه راجع است به غَیب و شهادت، و به[5] حقیقتِ انسانیّه که جامع این دو مرتبه است. [ب ۶۰] و هر چیزی را ظاهری است و آن صورت و شهادت اوست. و باطنی و آن روح و معنای او. پس نسبت جمع صُوَر با اختلاف انواع خَفیّه[6] و جَلیّه به اسم ظاهر است؛ و نسبت جمیع معانی و حقایق که

---

۱. م و ر و چ: طریق
۲. چ: مسادق وجود او م: مساوی وجود او د: مصادق وجود او را ندارد
۳. د: مظاهر
۴. م و ر و چ: تقریر و را ندارند
۵. م: به را ندارد.
۶. م: حقیقیه

اصول صُوَر جزئیّهٔ متعیّنه[1] است به اسم باطن. و هر[2] چیزی از روی معنی و روحانیّت مقدّم است بر صورت، به تقدّم شرف و رتبت؛ و صورت نیز مقدّم است بر معنی و روح از حیثیّات دیگر؛ چون تقدّم عِلم بالجُزء بَر عِلم بِالْکُلّ، یا چون تقدّم علم بالظّاهر در باب عرفان بر علم بِالْباطِن. پس هر یکی از صُوَر و حقایق، اوّل باشد از وَجهی. و آخِر از وجهی دیگر. و از این روی نسبت اشیاء به اوّلیّت و آخریّت او درست گردد. و احاطهٔ این چهار اسم که اُمّهات اسماءاند مرجمیعِ موجودات را بعینها، احاطه اینهاست مرسایرِ اسماء را. چه موجودات اسماء الهیند به قید تعیّنات. پس **کانَ اللهُ وَلَمْ یَکُنْ مَعَهُ شیء** را شنیدی؛ سرِّ **وَهُوَ**[3] **الانَ کَماکانَ** نیز بدان. اشعار[4]:

یک دایره فرض کن جهان را	هر نُقطه از او میان نماید
این دایره بیش نقطه‌ای نیست	لیکن به نظر چنان نماید
تو نقطهٔ آتشین بگردان	تا دایره‌ای عیان نماید
این نقطه ز سرعت تحرّک	صد دایره هر زمان نماید
این نقطه به تو شهادت و غیب	هم ظاهر و هم نهان نماید[5]
هر لحظه به تو جمال مطلق	در صورت این و آن نماید[6]
هر لحظه به تو کمال هستی	در کسوت ناقصان نماید

و اگر از[7] سِرِّ **وَهُوَ مَعَکُم** با خبر باشی و در ادراک غمزهٔ این مَعیّت با نظر باشی؛ به عِلمُ الیَقین دانی بلکه به عَینُ الیَقین بینی که: **اَیْنَما تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ الله**؛ چه وجه دارد. من و او نقابِ آن روست؛ و این و آن حِجابِ جَمالِ دوست؛ و سر انگشتِ پندار، دیده را مانع دیدار. سر انگشت، آفتاب را پنهان نگرداند؛ امّا چون بر دیده نهی، یاراي دیدن[8] نماند. مثنوی[9]

تو ز چشم انگشت را بردار هین	وانگهانی هر چه می‌خواهی ببین
نوح را گفتند اُمّت کو ثواب	گفت او زان سوی وَ اسْتَغْشَوْاثِیاب
رُو و سَر در جامه‌ها پیچیده‌اید	لاجَرَم با دیده و نادیده‌اید

۱. م: و متعینه ۲. م: و بهر ۳. چ: هو را ندارد ۴. م و ر: بیت د: ندارد
۵. د: این بیت را ندارد ۶. د: این بیت را ندارد ۷. م: در سر
۸. ر: دیده ۹. د: کلمهٔ مثنوی را ندارد

آدمی دیده است[1] و باقی پوستست | دیده آن است آنک[2] دیدِ دوست است
چُونکِ دیدِ دوست نبود کور به | گر سُلیمان است از وی مور بِه [آ ۶۱]

مشکل حالتی است؛ نه اِمکانِ گُفتن؛ و نه طاقتِ نهفتن. نه اشارتِ وافی؛ ونه عبارتِ کافی. زبانی لال؛ و حَضرتی در غایت کبریا و جلال. مصراع[3]

لُبابِ[4] قصّه بماندَست[5] و گُفتن امکان نیست.

شیخ صَدرالدین اَیَّدَنَا اللهُ بِنُورِهِ المُبین: در اِعجازُ البَیان فی تَفسیرِ اُمِّ القُرآن، در بیانِ عدمِ مساعدهٔ[6] آلات، در توضیح این حالات آورده است که: قُوای نشأت انسانی که مَبنایِ اظهارِ این معانی است؛ ضعیف‌تر است از آن که مُدْرَکات نَفْس عارف را در مقامِ مُشاهده و تجرید، و مُجاهده و تَفرید، از حضرتِ پروردگار مجید، بر وِفقِ مشاهده، تقریر یا[7] توضیح و تعبیر تواند کرد. و لِهٰذا بعد از رجوع به عالم شهادت مُستحضَر نیست مگر کلیّات مشاهدات را، با بعضی جزئیّات[8] **لِعَدَمِ مُساعَدَةِ الْقُوَى الطَّبیعیَّةِ**[9] **وَ قُصُورِهاعَن مَدى مَدارِکِ البَصیرةِوَضیقِ فلکِها بالنِّسبَةِاِلی فسخِ**[10] **مَرَحِ النَّفسِ**[11] **دائِرَةِمَرتَبَتِها**[12] **فی حَضرَتِ القُدس**. و حالِ عارف[13] را تشبیه کرده است به حالت مُرتَعِش که عِلمِ کتابت را نیکو داند؛ امّا به سببِ عَدَمِ مساعدتِ آلات، قادر نیست بر اظهار معلوم خود. بیت:[14]

ای خدا؛ جان را[15] تو بنما آن مقام | کاندرو بیحرف می‌رویَد کلام

این بود کشف بعضی از سِرِّ بَدْوْ و ایجاد؛ اکنون شروع کنیم به بیان طُرُقِ[16] مَبدأ و مَعاد.

بدانکِ اگرچه آیتِ: **لِکُلٍّ جَعَلْنَا مِنکُمْ شِرْعَةً وَ مِنهَاجاً** بر آن تقدیر که‌هایِ مِنْهَا ضمیری باشد راجع به شِرْعَةً و جاءَ فعلِ ماضی باشد؛ وارد به تسهیل؛ چنانکه در **فُصوص مَنصوص** است؛ دلالت می‌کند بر آنکِ طریق مبدأ و معاد هر احدی یکی باشد؛ و لفظ رجوع نیز که در آیات واقع شده؛ مُنبی است از این و مَبنی است بر این. و اختلافِ طَرایق به عددِ وجودِ هر موجود طریقی باشد به حَضرتِ مَعبود. و نام این طریق، پیشِ

---

۱. دور: دیدست ۲. د: این که ۳. ر:ع، چ و د: ندارد ۴. د: کتاب
۵. د: نماندست ۶. م و ر: مشاهدهٔ ۷. د و م: یا ۸. م ور: جزویات را چ: جزئیات را
۹. م، بعدم مساعده التقوی الطبیعه ۱۰. م: فسیح ۱۱. م: واسعه ۱۲. م ور: مرتبها
۱۳. د: کاتب ۱۴. چ: مثنوی د: ندارد ۱۵. د: جای از ۱۶. م: طرف

اهلِ تحقیقِ طریق، سلسلهٔ ترتیب و[1] وسائطِ وجود است هم بر آن ترتیب که در مقالهٔ[2] ذِکرِ حَضَرات دانستی؛ رُجوعِ هَر اَحَدی هم بر آن ترتیب باشد.[3] واین طریق طریقی است است عام، که در وی عَقَباتِ بسیار و حُـجُب و وَسـایطِ بیشمارست؛ چـنانکِ حضرت رسالت گفت: [ب ۶۱] **اِنّ‌لِلّٰهِ[4] تعالیٰ سَبْعینَ اَلْفَ حِجٰابٍ مِنْ نُورٍ وَ ظُلْمَةٍ، لَـوکَشَفَها لَاَحْرَقَتْ سُبُحَاتُ وَجْهِهِ مَا انْتَهیٰ اِلَیه بَصَرُه مِنْ خَلْقِه** پس حُجُبِ ظُلْمانی مَراتِبِ عَوالمِ اشباح باشد؛ و حُجُبِ نُورانی وَسایطِ عَوالمِ ارواح؛ تا بنده را اِنسلاخ از حُجُب تَعَیُّناتِ ایـن عوالِم، که از حضرتِ حَقّ و جَنابِ مُطلق تا سـالِک مَسـدُول[5] است، حـاصل نشـود؛ وصل دست ندهد. کَماقالَ تَعالی: **وَاللّٰهُ مِنْ وَرَآئِهِم مُحیطٌ**. و این طریق، اَبْعَدِ طَرایق است؛ وَ واصِلینِ بدین طریق اَقَلِ خَلایق. و اصل را بعد از حُصولِ وُصول مُتَخَیَّل، از رُجوع به منزلِ اوّل چاره نیست؛ تا طلب کند حقّی راکه از او مسافرت کرده بود و نشناخته؛ از آنکِ حقّ محیط همه است. **مَنْ کانَ فی هٰذِهِ اَعْمَی فَهُوَ فِی الْآخِرَةِ اَعْمَیٰ**. بعضی اهلِ معنی در این معنی گفته‌اند: بیت[6]

رُبَّ امْـرِءٍ نَـحْوَ الْـحَقیقَةِ نَـاظِرٌ بَرَزَتْ لَهُ فَیَرَیٰ وَیَجْهَلُ مَـایَرَیٰ

نظم[7]

زعـین ظـهور تـونی از بـطون در ادراکِ تـو عـاجز اهـل قـرون
تـرا دیـده وَزْ[8] عـجز نشـناخته به کو کو طلب کرده چون فـاخته

امّا طریقی دیگر هست که آن را طریقِ وُجودِ خاصّ گویند؛ و اهـلِ تـحقیق آن را طریق سِرّ خوانند؛ و در این طریق وسائط را اصلاً مَدخلی نَبُوَد. و این طریق حـاصل است از ارتباطِ خلایق از رویِ عین ثابتهٔ[9] خود به حضرت خالق. از آنکِ حقیقتِ هر مَربُوب مُرتَبِط است به حقیقتِ ربِّ خود، بی‌واسطه. و تـجلّیاتِ الهـی و جَـذَباتِ پادشاهی بنده را از این روی حاصل شود و سِرِ **جَذْبَةٌ مِنْ جَذَباتِ الرَّحمٰنِ تُـوَازِی عَـمَلَ الثَّقَلَینِ** مکشوف گردد؛ و وجه **کُنْتُ لَهُ سَمْعاً وَ بَصَراً وَیَداً** اِلیٰ آخِرِ الْحَدیث مُبَیَّن شود. و

---

۱. م: سلسله و ترتیب
۲. د: در مقابلهٔ چ‌وم: در را ندارد
۳. د: ترتیب که در مقابله ذکر حضرات باشد
۴. دور: انّ‌اللّه
۵. م: مشدول
۶. چ‌وم: شعر. د: ندارد
۷. م: بیت د: ندارد
۸. چ: در د: از
۹. د: ثانیهٔ

همین طریق است که شیخ کبیر قَدَّسَ اللّٰهُ رُوحَهُ در اُصول عَشَره آن را طریق شطّار نام نَهاده است و گفته: وَ هُوَ طَرِيقُ الشُّطّارِ مِنْ اَهْلِ المَحَبَّةِ السّالِكِين بِالْجَذْبَةِ فَالْوَا صِلُونَ مِنْهُم مِنَ البَدایاتِ اَكثَرُ مِنْ غَيْرِ هِم فِى النِّهايَاتِ. و مَولانا قُدِّسَ سِرُّه بدین معنی اشارت کرد آنجا که فرمود:[۱] شعر[۲]

اگر کسیت بگوید که خواست فایده نیست بگو که خواست از او خاست چون بود بیکار؟
اگر نخواست مرا پس چرام خواهان کرد [آ۶۲] که زرد کرد رُخَم را فِراقِ آن رخسار

آری وَمَا تَشاؤُنَ اِلاّٰاَنْ يَشاءَ اللّٰهُ مُقَرِّرِ این معنی وَ يُحِبُّهُم وَ يُحِبُّونَه مُثبِتُ این دعوی است. لِمؤلّفه[۳]

يُحِبُّ همیشه زتقدیر هُو مُقَدَّم بود بر يُحِبُّونَه[۴]
رخ دلبر اَرنیستی وَرْدْ رَنگ نبودی رخ عاشقش زرد رنگ
اگر دِلبران را نمی‌بود ناز نبودی دل بیدلان را نیاز
کشش گر نبودی زدلدار ما چه کوشش نمودی دل زارما

و شاید که از این گفتار اطلاع بر بعضی اسرارِ قول مشایخ کبار که گفته‌اند:[۵] المُرِيدُ مُرادٌ فِي الْحَقِيقَةِ وَ المُرادُ مُرِيدٌ، حاصل شود. و کلام عَبدُاللّٰهِ بَرقی نیز مُبَرْهَن گردد، آنجا که گفت: نظم[۶]

مُرِيدٌ صَفا مِنْهُ سِرُّ الوَدادِ فَهام بِه السِرُّ فی كُلِّ وَادِ
فَفِی اَیِّ وَادٍ سَعی لاٰیَرَی لَهُ مَلْجَأٌ غير مَوْلَى العِبادِ
اَرادَ وَ ماكانَ حَتّىٰ اُرِيد فَطُوبَىٰ لَهُ مِنْ مُرِيدٍ مُرادٍ

و این مَباحِث را در فصلِ رابعِ قسم دوم از کتاب تُحفَةُ الاَبرار آورده‌ایم. وَاللّٰهُ المُرْشِد.

---

۱. ج: گفت ۲. ج: بیت د: ندارد ۳. ر: بیت مود: ندارند
۴. م، افزوده نظم ۵. دوج: گفتند ۶. لمؤله مود: ندارد

اَلمَقالَةُ الثّامِنَةُ[1]

فِی التَّنْبِیهِ عَلَیٰ حَقِیقَةِ الرُّوحِ الأَعْظَمِ وَ اَسمائِه فِی الْعَالَمِ الإنسانِّیِ بِاِعْتِبارِ مَرْتَبَةٍ مِنَ الْمَراتِبِ وَ مُلاَحَظَةِ مَعْنی مِنَ المَعانی

بدان ای رفیقِ همدم، و صَدیقِ مَحْرَم، که روح اعظم که روح انسانی است؛ از روی رُبوبیّت، مَظْهَرِ ذاتِ الهی، و مُظْهِرِ اسماء و صفاتِ[2] نامتناهی است. از آن جهت، طالبانِ مُشاهدهٔ جمال، و راغبانِ مُصادَفَهٔ کُنْهِ کمال او، از درجهٔ عرفان محروم؛ و به سِمَت حِرمان موسومند. و ظفر برنیلِ این مرام، جز حضرتِ مَلِکِ عَلاّم را دست ندهد؛ چنانکِ سَیّدُ الطّایفه جُنید رَحْمَةُ اللّٰهِ عَلَیْه گُفت: **الرُّوحُ اِسْتأثَرَ[3] اللّٰه تَعالیٰ بِعِلْمِه لَمْ یَطَّلِع عَلَیهِ اَحَداً مِنْ خَلْقِه وَ لایَجُوزُ عَنه[4] العِبارَة بِاَکْثَرِ مِنْ مَوجُودٍ، لِقَولِه تَعالَی: قُلِ الرُّوحُ مِنْ اَمْرِرَبّی**. و روح را چنانک در عالم کبیر مَظاهر است و اسماء؛ چون عقلِ اوّل و قلمِ اَعلیٰ و نفسِ کُلّیه و لَوحِ مَحفُوظ و غیر این، از مبدأ تا[5] مُنتَهی بر آن وجه که تنبیه کردیم که حقیقت انسانی است که ظاهر است بدین صُوَر در عالم کبیر؛ همچنین در عالَمِ صغیرِ انسانی است که ظاهر است بدین صُوَر در عالم کبیر؛ همچنین در عالَمِ صغیرِ انسانی نیز به حَسَبِ ظُهورات و مَراتب، او را در اصطلاح اَهْلُ الله مظاهر و اسماء است؛ و آن سِرّ است و خفی و روح و قلب و کلمه و رَوع و فُؤاد و صَدر [ب ۶۲] و عقل و نفس. و تعبیر از این حقیقت بدین الفاظ در کلام حضرت پروردگار، و در اَخبار و احادیث نَبیِّ مُختار، آمده است. کَقولِه تَعالَی: **یَعْلَمُ السِّرَّ وَ اَخفَیٰ. و قُلِ الرُّوحُ مِنْ اَمرِربّی. و اِنَّ فِی ذٰلِکَ لَذِکْرَیٰ لِمَنْ کانَ لَهُ قَلْبٌ أو اَلْقَی السَّمْعَ وَ هُوَ شَهیدٌ[6] و بِکَلِمَةٍ مِنَ اللهِ. و مَا کَذَبَ الْفُؤٰادُ مَا رَأیٰ. و اَلَمْ نَشْرَحْ لَکَ صَدْرَکَ. وَ نَفْسٍ وَ مَا سَوّٰیها[7]**. و در حدیث صحیح آمده است که[8] **اِنَّ[9] رُوحَ الْقُدُسِ نَفَثَ[10] فی**

---

۱. م: الثانیه ۲. م: اسماء صفات ۳. د: استاتر ۴. د: عند
۵. د: یا ۶. د: او القی السمع و هو شهید را ندارد ۷. م و ر: سواها ۸. ج: که را ندارد
۹. م: از ۱۰. د: نعمت م: نفس

رَوعی اِنَّ نَفساً لاتَمُوتُ حَتّیٰ تَستَکمِلُ رِزقَها... الحدیث. پس اطلاقِ هر اسمی از این اسماء بر حقیقتِ روح انسانی به اعتبار مرتبه‌ای است از مراتِب او به ملاحظهٔ معنئی از معانی؛ لاجَرَم او را سِرّ بدان معنی گویند که ادراکِ او غیرِ اربابِ قلوب راکه را سخانند در علم غَیْبُ الغُیوب میسّر نشود. و خَفیّ به اعتبارِ خَفای او گویند از عارفان و غیر ایشان. و روح به اعتبارِ رُبُوبیّت او مَرْبَدَن را، و مَصدرِ حیاتِ حسیّه و منبعِ فَیَضانِ جمیعِ قُوایِ نَفسانیّه بودن او گویند. و امّا قلب بدان اعتبار گویند که مُتَقَلِّب[۱] است در میان دو وجه: یکی آن که یکی[۲] حضرت کردگار است تا از او[۳]استفاضهٔ اَنوار می‌کند؛ و وَجهِ دیگر آنکِ یکی نَفسِ حیوانیّه است تا به حَسَب استعدادش از آن انوارِ مُستفیضه بر او ایثار می‌کند. اما کلمه به اعتبارِ ظهور او گویند در نَفْسِ رحمانی چون ظهور کلمه در نفسِ انسانی. و اما فُؤاد بدان جهت گویند که او متأثر است از مُبْدِعَش و فاد[۴] در لغت جَرح[۵] و تأثیر است. و اما صدر به اعتبارِ وجهی[۶]گویند که او را روی به سوی بدن است که مصدرِ انوار اوست؛ و تَصَدُّر بر بدن او راست. و امّا رَوع به اعـتبارِ خَـوف و فَـزَع او گویند از قَهرِ مُبْدِع اگر مأخوذ از رَوع باشد که فزع[۷]است. و امّا عقل بدان معنی گویند که او تَعَقُّل می‌کند ذات خود را؛ و مُوجِدِ خود را؛ و مُتَقَیّد می‌شود به تعیین[۸] خاصّ و تَقیید می‌کند مُدْرَک خود را؛ و ضَبط و حَصر می‌کند ذاتِ خود را در مُتَصَوَّر خود. و هرگاه که افعال نباتیّه از وی به ظهور آید[۹] نفس نباتیّه گویند. و هر گاه که [آ ۶۳] قوایِ حیوانیّه از وی به ظهور آید[۱۰] نفسِ حیوانیّه گویند. و هر گاه که مُتَلَألی شود نورِ قلب از غَیب از برایِ اظهار کمال و اِزالَتِ رَیب مُلْهِمَه گویند[۱۱]. و هرگاه که قوّت عاقِلَه ادراک کُنَد وَخامتِ عاقبت، و فَسادِ احوال را و منع کند مُباشَرَتِ قبایح افعال را، نفس لَوّامَه گویند. و این مرتبه به منزلهٔ مُقدّمه است ظهور مرتبهٔ قلب را و چون غلبه کند نور قلبی و ظاهر شود سُلطانِ او بر قُوایِ حیوانی و نفْس آرام گیرد و سُکون پذیرد مُطْمَئِنَّه‌اَش خوانند. و هرگاه که کامل گردد استعدادِ او؛ و قوی شود. و نور و اِشراق او؛ و کمالاتی

---

۱. د: منقلب است
۲. م: یکی را ندارد
۳. د: تا او را
۴. چ: فؤاد م: فا
۵. د: حرج.
۶. ر: وجهتی
۷. م: فرع
۸. د: و ببفین م: تعین
۹. م: این قسمت را ندارد
۱۰. م: تا اینجا را ندارد
۱۱. د و چ: ملهمه گویند را ندارد

که بِالْقُوّه در او هست، به ظهور پیوندد؛ و مِرآتِ تَجَلّیِ اِلٰهی گردد؛ قَلب گویند؛ که همه[۱] مَجْمَعُ البَحْرَین و مُلْتَقایِ عالَمَین است؛ وسعتِ گُنجایی حق او راست. چنانک در حدیثِ صحیح آمده است که[۲]: **لایَسَعُنی اَرضی وَ لاسَمائی[۳] وَلکِن یَسَعُنی قَلبُ عَبْدِی التَّقیِّ النَّقی**[۴]. خاقانی فرماید[۵]

می‌دانک‌دل ز روی شناسان[۶] آن سَراست	مشمارش از غریب شمارانِ این سرا
دل تابْخانه‌ای است[۷] که هر ساعتی در او	شمعِ خزاینِ مَلَکُوت اَفکَنَد ضیا
بینی جمالِ حضرت عَینُ‌الله آن زمان	کائینهٔ دل تو شود صادِقُ الصَّفا
در دل مدار نقشِ اَمانی که شرط نیست	بتخانه ساختن ز نظرگاه پادشا

عرش حضرت الهی، و گنجینهٔ پادشاهی اوست؛ چنانک: **قَلْبُ المُؤْمِنِ عَرْشُ الله** ناطق است بدین.[۸] پس اگر اعتبارِ حقیقتِ واحده کنند، که مَعروض این اعتبارات است، و او را واحد گویند؛ صادق است. و اگر ملاحظهٔ اعتبارات کرده، حکم به مُغایرَت کنند؛ هم صادق است. چون این[۹] مُقرَّر شد؛ بدانکِ مَرتبهٔ روحیّه ظِلِّ مَرتبهٔ واحدیّت اِلٰهیّه است. و هر که اِمْعانِ بَصَر در این[۱۰] تنبیهات بکند؛ و اعتبار مطابقت را در میان مراتب و حضرات فرو نگذارد؛ ظاهر گردد بر او اسراری که محتاج به تفسیر و تشریح و تقریر و توضیح نباشد. و معنی **مَنْ عَرَفَ نَفْسَه فَقَدْ عَرَفَ رَبَّه** مُبَرْهَن شود. و[۱۱] سِرّ اِضافَتِ **وَنَفَخْتُ فیهِ مِنْ رُوحی** روشن گردد. و استدلال بعضی بر آنکِ او از عالَمِ[۱۲] اَمر است نه از عالَمِ خلق؛ و استشهادِ ایشان بدین آیت[۱۳] که: **قُلِ الرُّوحُ مِنْ اَمرِ رَبّی** مُبَیَّن شود. لمؤلفه[۱۴]

اگر غافلی از اثرهای جان	قُلِ الرُّوحُ مِنْ اَمرِ رَبّی بخوان
نه امر خدا از صفاتِ خداست [ب ۶۳]	صفاتش خود از ذات او کی جداست؟
من آئینه آوردمت[۱۵] پیشِ رُو	تو در آینه نقش خود را بجو
در آئینه پیداست نقشَت ولی	تو نگشاده‌ای هیچ چشم دلی
تو بگشای چشم و ببین اصلِ خویش	پس آنگه بجو دولتِ وصل خویش

---

۱. د: همه را ندارد ۲. ر: آمده که ۳. ج و م و ر: سمائی و ارضی
۴. د: التقی التقی ۵. ج: للخاقانی د: ندارد ۶. د: روی شناسای
۷. ج: تا بخانه است ۸. م: برین ۹. د: است اینقدر مقرر
۱۰. م و ر: این را ندارند ۱۱. د: و را ندارد ۱۲. د: علم ۱۳. د: بدین است
۱۴. د: مثنوی م: افزوده: طاب و قته ۱۵. م: آوردمش

مگـر آنـچه از وی جـدا مـانده‌ای — بـه جُستن نَـیَرْزَد کـه وا مـانده‌ای
غَـمِ وَصْـلَت ارهست ای مـردِ دیـن — بــجو اولاً دیــدهٔ اصــل بــین
که تـا بـاز دانـی کـه اصـل تـو کـیست — در این خاکـدان بـودنت بـهر چـیست
ز افــهام کــژ گــر نـبودی حـذر — هــمی دادم از سِــرّ جـانت خـبر
چـه گـویم بـه نـامحرمان ای رفیق — کـه غـرقند در بَحرِ فـرق ایـن فـریق
از آن بسـتهٔ فُــرقتند[۱] ایـن فِـرَق — کـه دورنـد از مَـجْمَعِ جمعِ حـق
از آن رو نِــئی زیـن مـعانی خـبیر — کـه از ثَـمَّ[۲] وَجْـهُ‌الله اسـتی ضَریر

و این ده[۳] مرتبه که به اعتبارِ اختلاف بر حقیقتِ انسانی اثبات کـرده شد؛ قـریب است بدان ده مقامات که شیخ **اَبوبَکر اِسحٰقِ الکَلاباذی**[۴] صَبَّ اللهُ عَـلیٰ رُوحِـه سِـجَالَ الأَیادی، به طریق نقل از شیخ **اَبوبَکر الواسِطی** مَر ارواح را ده مقام اثبات کرده است؛ و در مقام تاسِع و عاشِر اشارت به مرتبهٔ قلبی و روحی کرده است و بـدین عـبارت آورده است که **وَالتّاسِعُ فی قَبضَتِه یُخاطِبُها بِذاتِه وَهِیَ لاتَریٰ غَیْرَهُ فَقَد اَسقَطَ الْحَقُّ عَنها شَواهِدَ الإِحْداثِ وَاَدْرَجَ لَها الصِّفاتِ فِی الْمَوصُوفِ وَالعاشِرُ ذِهابُها فی شَواهِدِهَا وَقیام[۵] الْحَقُّ لَها یُشاهِدُها عَنها فَهِیَ لاهِیَ وَ قیامُها لاقیامُها اِنمَحَقَتْ[۶] رُسومُها وَاِنطَمَسَتْ آثارُها لِقَولِ الرَّسُول عَلَیهِ‌السَّلام: کُنْتُ سَمْعَهُ الَّذی یَسْمَعُ بِه وَبَصَرَهُ الَّذی یَبْصُرُ بِهِ وَقَلْبَهُ الَّذی یَعْقُلُ بِه وَیَدَهُ الَّتی یَبْطِشُ بِها وَرِجْلَهُ الَّتی یَمْشِی بِها فَبَدَّلَتْ شَواهِدُه بِشَواهِدِه وَمَحَتْ رُسُومُه بِرُسُومِ غَیرِه فَهِیَ لاهِی.** تـرجـمهٔ ایـن عـبارات بـه پارسی[۷] آن است که می‌گوید: مَقامِ نُهُم از مقامات ارواح آن است کـه روح در قـبضهٔ قدرت او بود و حقّ سُبحانَه و تَعالیٰ[۸] به ذات خود مخاطبهٔ روح کند و او غیر حق را نبیند؛ پس اِسقاط کند حق از وی شـواهـدِ احـداث را و اِدراج کـند صـفات او را در موصوف. و مَقامِ دَهُم آن است. که روح در مشاهدات از خود برود و قایم به مشاهدهٔ او حق باشد؛ پس او نه او باشد و قیام او نیز نه [آ ۶۴] قیام او باشد. پس محو شده باشد[۹] رسوم او، و مُنطَمِس گشته بُوَد آثار او؛ به قول رسول عَلَیهِ‌السَّلام که در احادیثِ قدسیّه گفت: بندهٔ من تقرب می‌کند به من به اِتیانِ نَوافِل تا او را دوست می‌دارم؛ چون دوست

---

۱. د: فرقی‌اند ۲. م و د: ثمه ۳. د: کلمهٔ ده را ندارد ۴. د: اسحق کلاباذی
۵. ج: قام ۶. د: المحقت ۷. د: و تعالی را ندارد ۸. د: فارسی
۹. د: باشد را ندارد.

داشتم؛ گوش او شوم تا به من شِنَوَد؛ و چشم او شوم تا به من بیند؛ و دلِ او شَوَم تا به من داند؛ و دست او شوم تا به من گیرد؛ پس متبدّل شود شواهد او به شواهدِ حق؛ و گم گردد رُسومِ او در رُسومِ[1] جَنابِ مُطْلَق؛ پس او نه او باشد. شعر[2]

دلا هُمایِ وصالی بِپَر چرا نپری؟ | ترا کسی نشناسد نه آدمی نه پری
تو دلبری؟ نه، دلی؛ لیک بَهرِ حیله و مکر[3] | به شکل دل شده‌ای تا هزار دل ببری
دمی به خاک در آمیزی از وفا و دمی | ز عرش و فرش و حدود دو کَون درگذری

و شارحِ تعرّف، **شیخ اِسماعیلِ بنِ محمّد بن عَبدالله رَحِمَهُ الله**[4] در شرح این عبارت آورده است که: این سخن را بیان کردن دشوار است؛ ولیک جملهٔ این سخن آن است که چون سِرّ به حق نِگَرَد قوّتِ نظر وی به وقت اشتغالِ وی به حق او را چنان مشغول گرداند که غیرِ حق او را شاهد نماند[5]؛ و چون مغلوب گشت مغلوب را صفت نَبُوَد؛ مغلوب قائم به صفاتِ غالب[6] باشد نه به صفات خود. نبیند[7] ولیکن بنمایندش. نشنود ولی بشنوانندش.[8] چون بیند و بشنود خطا بر وی روا بُوَد؛ و چون بنمایند و بشنوانند خطا بر وی روا نبود. این است معنی این که می‌گوید: **فَهِیَ لاهی**: وی وی نیست؛ یعنی به صفت خویش قایم نیست؛ به صفت غیر قایم است و آن حق است. ترجمهٔ الفاظ آن بود و حاصل معنی شرح شارح این. ولیکن نصیبهٔ اهلِ حال ازین مقال ماوَراء قیل وقال است. بیت[9]

کی‌باشدای گُفتِ زبان، ماز تو مُستغنی شده | با[10] آفتابِ معرفت در سایهٔ شاه آمده

آری شُبهه[11] نیست که سخن از مقامِ فنایِ جان و دل، و رفع حجاب آب و گِل می‌رود؛ و بیان[12] اِضمحلالِ رُسومِ عاشق و اِستغراقِ او در حَقیقَةُ الحَقایق کرده می‌شود؛ و در این حال، قیل و قال را مجال نباشد؛ جز آنکِ در مُخاطبهٔ او گویی چنانکِ اربابِ حال گفته‌اند: لِمَولانا قُدِّسَ سِرُّه[13]

ای محو عشق گشته جانی و چیز دیگر | وی آنک آن تو داری آنیّ و چیز دیگر

---

۱. م و ر: رسوم را ندارند ۲. چ: اشعار م: بیت د: ندارد ۳. د: فکر
۴. م و د: رحمةالله ۵. د: بماند ۶. د: به صفات خود م: به صفات نه غالب
۷. م: بیند ۸. د: و نی صفت شنوانندش ۹. م: شعر د: ندارد
۱۰. د: تا ۱۱. د: شبه ۱۲. چ: کلمهٔ بیان را ندارد
۱۳. چ: لمولانا قدس سره من غرائب اسراره ابیات م: نظم د: بیت

اسـرارِ آسـمان را احـوال ایـن وآن را | از لوح نـانوشته خـوانـیّ و چـیز دیگر
هر دم ز خَلق پُرسی احوالِ عرش و کُرسی | آن را و صـدچنان را دانّـی و چـیز دیگـر [1]
لعلیست‌بینهایت‌درروشنی بـغایت [ب ۶۴] | آن لعـلِ بـی‌بها را کـانیّ و چـیز دیگـر
حُکمی که رانْـد فَـرمان روز اَلَسْتْ بـرجان | آن جـمله حُکمها را رانیّ [2] و چیز دیگـر
آن چشـم اَحْـوَل آمـد در کـام اول آمـد | کـو گـفت اولی را ثـانیّ و چـیز دیگـر
هـر کـو وفـا نـدارد از شمسِ حقِّ تبریز | او هست در حـقیقت فـانیّ و چیز دیگـر

بدانک روح از حیثیّت جوهری [3] و تـجرّد خـود؛ و از آن روی کـه از عـالَمِ اَرواحِ مُجَرَّده است؛ مُغایِرِ بدن [4] است و متعلّق بدو به تعلّق تدبیر و تَصَرُّف؛ و قائم است به ذات خود؛ و محتاج نیست در قیام و بقابِدُو. و از این حیثیّت [5] که بدن صورت اوست و مَظْهَر وَ مُظْهِرِ قُوا و کمالاتِ او در عالَمِ شهادت؛ روح منفکّ نیست از بدن؛ بلکِ ساری است دَر وی؛نه سَرَیانِ اتّحاد و حُلول که [6] مشهور است در میانِ اَهلِ نظر و عُقول؛ بل چون سَرَیان ذاتِ مُطلق در جمیعِ موجودات. پس بدین اعتبار در میانِ روح و بدن، مِنْ کُلِّ الوُجُوه، مُغایَرَت نَبُوَد؛ و هر که کیفیّت ظُهورِ [7] حق را در اشیاء دانَد و بـه تـحقیق شناسِد که اشیاء از کُدام وَجه عَینِ [8] حقّند و از کدام وجه غیر او؛ کیفیّت ظُهورِ [9] روح را در بدن و وجهِ اِتّحاد و مُغایَرَتِ این هر دو را نیز معلوم توانَد کرد [10] **لِأنَّ الرُّوحَ رَبُّ بَدَنِه فَمَنْ تَحَقَّقَ لَهُ حالُ الرَّبِّ مَعَ المَرْبُوبِ تَحَقَّقَ لَهُ ذِكْرُنا وَ هُوَ الهادِي.** آری سخن از جان و دل پیدا آید؛ ولی جان و دل از سُخَن پیدا نیاید. وجود کف از دریا و دریا در کف پنهان. همه جهان نشانهٔ حق [11] و حق از کَثرتِ نشان، بی‌نشان بلی [12] **لِمَولانا قُدِّسَ سِرُّه** [13]

سخن‌که‌خیزداز جان [14]، ز جان حجاب کند | ز گـوهر و لب دریـا زبـان حـجاب کـند
بیانِ حکمت اگرچه شَگَرف مشغله است [15] | ز آفـتابِ حـقایق بـیان حـجاب کـند
جهان‌کف‌است‌وصفات‌خداست‌چون دریـا | ز صاف بحر کف ایـن جـهان حـجاب کـند
همی شکاف تو کف راکـه تـا بـه آب رسـی | مبین کَفَش که ز آتش [16] دُخان حـجاب کـند

---

۱. د: مصراع دوم را ندارد و بقیه هم مغشوش است
۲. م و ر و چ: دانی
۳. د: جوهر
۴. چ: به بدن
۵. چ: جهت
۶. چ: حلولی که
۷. د: تا اینجا را ندارد
۸. م: غیر
۹. د: این قسمت را ندارد
۱۰. چ: کردن
۱۱. د: نشان
۱۲. د: باشد
۱۳. چ: افزوده اشعار، م: شعر د: ندارد
۱۴. چ: خیزد واز جان
۱۵. م: مشعله است ر: مشغله‌ای است
۱۶. م: آبش

تو هر خیال که کشف حجاب پنداری   بیفگنش که ترا خود همان حجاب کند
نشان و آیتِ حق است این جهانِ فنا   ولی ز خوبی حق این نشان[1] حجاب کند

اگر دلت با معانی آشنایی دارد؛ و دیده‌ات از کُحلِ تحقیق روشنایی دارد؛ به حَقُّ الیَقین[2] دانی و به عَینُ الیَقین بینی که رُوحِ اربابِ شهود، نایبِ[3] حضرت معبودند. بیت[4]

نی غلط گفتم که نایب با مَنُوب   گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

حالیا این راز را در میان جان داریم؛ و از خویش و بیگانه [آ ۶۵] چون جان پنهان داریم. رازِ ناگفته می‌توان گفت؛ ولی چون گفتی نمی‌توان نَهفت. شعر[5]

اَلْقَولُ کَالْلَبَنِ المَحْلُوبِ لَیْسَ لَهُ   رَدٌّ وَکَیْفَ[6] یَرُدُّ الحالِبُ اللَّبَنا

عنانی است که از دست رفت؛ تیری است که از شست رفت. مصراع[7]

تیرِ رفته ز شست ناید باز

اگرچه مولانا جلال‌الدّین[8] قُدِّسَ سِرُّه[9] می‌گوید: مثنوی[10]

هر ولی را هست قُدرَت از اِلٰه   تیرِ رفته باز گردانَد ز راه
گفته ناگفته کند آن ذُولُباب   که از آن نی سیخ سوزدنی کباب

و ظهورِ قُدْرَتِ الٰهی را از نَسْخ و اِنساء[11] که مانَنْسَخ[12] مِنْ آیَةٍ اَوْنُنْسِها است در انسان تقریر می‌فَرماید؛ اما خود می‌گوید: مثنوی[13]

شرح می‌خواهد بیانِ این سخن   لیک می‌ترسم ز اَفهامِ کُهَن

آری مقالات جان، جان مقالات است؛ و انشاء آن سببِ اِحتجابِ حالات است. بیت[14]

در روضهٔ ریاحین می‌گرد چپّ و راست   گلدسته بستن تو[15] ندانم پی کراست؟

وَ الْحَمْدُلِلّٰهِ الهادِی وَ اِلَیْهِ[16] رُجُوعُ النَبادِی[17].

---

۱. د: این جهان ۲. م و چ و ر: و به حق الیقین ۳. د: نایب
۴. چ و م: مثنوی د: ندارد ۵. ر:ع: ندارد ۶. و: ردوا کیف
۷. ر:ع د: بیت چ: ندارد ۸. د: جمال‌الدین ۹. م و د: قدس‌الله روحه
۱۰. د: بیت ۱۱. د: انشا ۱۲. ر: که ننسخ ۱۳. ر: بیت د: ندارد
۱۴. م: شعر ۱۵. د: گلدستهٔ تو بستن ۱۶. د: و آله
۱۷. م: افزوده: یوم نطوی السماء کطی السجل

اَلمَقالَةُ التاسِعَة

فِی عَودِ الرُّوحِ اِلَیهِ و اِضمِحلالِ جَمیعِ[1] المَظاهِرِ لَدَیهِ

بدانکِ حق سُبحانَه و تَعالیٰ را تجلّیات ذاتیّه و اَسمائیّه و صِفاتیّه هست؛ و هر یک را از اسماء و صفات سلطنتی است که بدان سلطنت احکام او در مَظاهِر ظاهر می‌گردد. پس مادام که سلطنتْ اسماء و صِفات راست؛ مَظاهر، ظاهر و احکام کثرت، باقی و نَشأَتِ[2] عُنصُریّه قایم است. امّا چون سلطنتِ ذات به ظهور پیوندد؛ و آفتابِ حضرت از مَطلعِ احدیّت بتابد؛ و نقابِ ظَلامِ اختلافات از جمالِ[3] وحدتِ ذات بیندازد؛ و از زیر جَلابیب و اَستارِ[4] مظاهر اَشِعَّهٔ تجلّیاتِ نورُالأنوار ظاهر گردد؛ و بُنیادِ ظُلُماتِ[5] قیود را به نورِ اطلاقِ وُجود براندازد؛ قیامت کُبریٰ پدید آید. حق از باطل مُتَمَیِّز گردد. سِرِّ یَوْمُ الفَصل ظاهر شود. جاءَ الحَقُّ وَزَهَقَ البَاطِلُ روی نماید. لمؤلفه[6]

چو از مشرق آن غیرتِ آفتاب	نماید رخ خویشتن بی‌حجاب
چه تاب آورد کَثرتِ شب مِثال	که با[7] پرتوِ خور نماید جمال؟
شبِ تیره را در بَرِ آفتاب	چنان دان که در پیشِ صَر صَر حُباب
حباب ار هزار است و گر صد هزار	چو بادی به قوت رسد ز آن دیار؛
یکی سازد آن جمله را سر بسر [ب ۶۵]	نماند از آن اختلافات اثر
بود کثرت و اختلاف از حباب	وگرنی[8] یکی باشد آن[9] بحرِ ناب
ز قید صُوَر باشد این اختلاف	شود تیره ز اجزایِ خاک آب صاف
چو پنهان بود آب زیرِ حباب	ترا کی بُوَد درک توحید آب

---

۱. د: جمع ۲. ر: نشآت ۳. د: حجال ۴. د: و اشیاء
۵. د: کلمهٔ ظلمات را ندارد. ۶. ر: طاب وقته لمؤلفه د: بیت ۷. د: که تا
۸. د: وگربی ۹. م: از

دمی از هوای هویّت بزن | حباب از رخِ آب یکسو فکن
چو بُودِ حباب از همین آب بود | شود راجع او سوی اصل وجود
قیودِ شهود اَر شود دور از او | نماید همان آب مستور از او
مقیّد چو مطلق شود از قیود | بجز یک نیاید به چشم شهود

چون[1] دانستی که تجلّی ذات معنی است؛ بدانکِ مَظهرِ این تجلّی و محلِّ این تَدَلّی[2] روح است. پس چون روح در تجلّی فنا گردد؛ جمیع مَظاهِرِ او نیز فانی شود. بیت[3]:

چون روح در نظاره فنا گشت این بگفت[4] | نظارهٔ جمالِ خدا جز خدا نکرد

قالَ اللهُ تَعالیٰ **وَ نُفِخَ فِی الصُّورِ فَصَعِقَ مَن فِی السَّمٰواتِ وَ مَنْ فِی الأَرْضِ اِلاّ مَن شاءَ اللهُ.** آری مُستثنیٰ آن[5] طایفه‌اند که با نیستی ساخته؛ و دل از هستی پرداخته؛ و پیش از قیامت، قیامتها دیده؛ و بی‌اتّصال و انفصال به حضرت رسیده؛ و نقوش صُوَر از لوحِ جان سترده؛ و رَختِ جان به حضرتِ جانان برده؛ و امانت را به اهلش سپرده‌اند؛ و سِرِّ **کُلُّ شَیءٍ یَرْجِعُ اِلیٰ اَصله** در میان نهاده؛ مجموع میراث را به وارث حقیقی داده؛ که **وَلله میراثُ السَّمٰواتِ وَ الأَرضِ**؛ و دفتر **کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ** را خوانده؛ و فَذٰلکِ آن در وَجهِ باقیِ **اِلاَّ وَجْههُ** نشانده‌اند؛ لاجَرَم روی از **کُلُّ مَنْ عَلَیها فانٍ** در تافته[6]؛ و سعادت **وَ یَبْقَی وَجهُ رَبِّکَ ذُوالْجَلالِ وَ الإِکرام** دریافته‌اند. و حصولِ این اقبال، و وصول بدین بارگاهِ کبریا و جلال به وجوه تواند بود: **وَجهِ اوّل**، وصول است به زوالِ تعیّنات خلقیّه، و فنایِ وجهِ عُبودیّت، در وجه رُبوبیّت. چون اِنعدامِ تعیّنِ قِطَار[7] وقتِ وُصول به بَحرِ زَخّار؛ یا چون ذَوَبانِ جَلید از حرارتِ اِشعّهٔ خورشید. قال الله تعالی: **یَومَ نَطْوِی السَّمَاءَ کَطَیِّ السِّجِلِّ لِلْکُتُبِ کَما بَدَاْنا اَوَّلَ خَلْقٍ نُعیدُهُ وَعداً عَلَینا اِنّا کُنّا فاعِلِینَ.** یعنی لباس تعیّن سَمائی را از سَمابَر [آ ۶۶] کشیم؛ تا به ارتفاعِ وجودِ مقیّد راجع به وجودِ مُطلق گردد. و هم در مقامِ اشارت به ظهورِ سلطنت مرتبهٔ احدیّت فرمود: **لِمَنِ المُلْکُ الیَوْمَ لِلّٰهِ الوَاحِدِ القَهَّارِ.** و در حدیثِ صحیح نیز آمده است که: **اِنَّ الحَقَّ سُبحَانَه یُمیتُ جَمیعَ المَوجُودات حَتّی المَلائِکَةِ وَ مَلَکِ المَوْتِ اَیضاً ثُمَّ یُعیدُها لِلْفَصلِ وَ الْقَضاءِ بَیْنَهُم لِیَنْزِل کُلَّ مَنْزِلَةٍ مِنَ الجَنَّةِ وَ النّارِ.**

---

۱. د: چو ۲. د: بدلی ۳. م: شعر دور: ندارند
۴. ر: در اینجا افزوده مصراع ۵. د: ز آن ۶. د: دریافته ۷. ج: اقطار

پس چنانک وجود تعیّنات به تجلّیاتِ الهیّه بود؛ در مراتب کَثرت و اختلافات زوالِ تعیّنات هم به تجلّیات است. اما تجلّیات ذاتیّه در مراتبِ وحدت ذات؛ و بعضی از آن اسماء که مُقتَضیِ این تجلّیات است؛ قَهّر است و واحد و اَحَد و فرْد و صَمَد و غَنیّ و عَزیز و مُمیت و مَاحِی. و کسانی که نَفْیِ آثارِ تجلّیات ذات و انکارِ زَوالِ تَعَیُّنات می‌کنند؛ از جهتِ ضَعفِ ایمان ایشان است بر اَنبیا؛ و عَدَم ایقانِ ایشان بر حالاتِ اَتقیا. و از مَحرُومیِ ایشان است از وُصول بدان مَقاماتِ شَریفه؛ به سببِ غُرور به مُتَخیّلاتِ عُقولِ عادیهٔ ضَعیفه[1]. امّا اَربابِ اِنصاف و استبصار، و اَصحابِ بَصائر و اَبصار، کسانی‌اند که اگر غرایب این علوم برایشان مفهوم و معلوم نگردد؛ از عُتُوّ و اِستکبار به رَدّ و اِنکار مشغول نشوند؛ تا به بلایِ بَلْ كَذَّبُوا بِما لَمْ يُحِيطُوا بِعِلْمِهِ مُبتلیٰ نگردند؛ و از مَا صَدَقاتِ وَإِذْ لَمْ يَهْتَدُوا بِهِ فَسَيَقُولُونَ هٰذَا إِفْكٌ قَدِيمٌ[2] نباشند. و شیخ صَدرُالدّین در فَواتح[3] اِعجازُالبَیان، در اثنایِ بیان این معانی می‌فرماید: فَمَا[4] وَجَدَ مِنْ فایدةٍ وَخَیرٍ فَلْيَحْمَدِ[5] اللهَ عَلَيهِ، وَمَارَأىٰ مِنْ نَقْصٍ وَخَلَلٍ لايَجِدُ مَحمِلاً صادِقاً وَتَأویلاً فی زَعْمِهِ مُوافِقاً، فَلْيُسَرِّحهُ إِلَى[6] بُقعَةِ الإمكانِ إِنْ لَمْ يَتَلَقَّه[7] بِالتَّسليمِ وَلْيَسْتَحضِر قَوْلَه تَعالىٰ فَوْقَ كُلِّ ذي عِلْمٍ عَليمٌ. چه عِلْمُ الله عَظیم‌تر است از آنکِ مُنْحَصِر گردد به میزان مُعَیَّن؛ و مُنْضَبِط شود به قانون مُقَنَّن[8]. و چون بشریّت محلِ نَقایص است؛ پس اگر عیبی باشد؛ شاید که از مُشاهِد[9] بُوَد نه از مَشهود و وارد. پس در این مَقام قَولِ امام که لَوْنُ الماءِ لَوْنُ إِنائِهِ است شفای تامّ است. و اگر خود دیدهٔ مُکَحَّل به ذَرور ایمان، و دلِ مُنَوَّر به نورِ عیان[10] باشد؛ روشن و هویدا بیند و عیان[11] و آشکارا داند که: اَعیانِ عالَم لَحظه به لحظه و دَم بِدَم مُتَبَدِّل و ساعةً [ب ۶۶] فَساعةً تَعَیُّنات او مُتَجَدِّد و مُتَزایِل است. مثنوی[12]

صورت از بی‌صورتی آمد برون	باز شد کِانّا اِلَیهِ رَاجِعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعت است	مُصطفی فرمود دُنیی[13] ساعت است
هر نفس نو می‌شود دُنیی و ما	بیخبر از نو شدن اندر لقا

---

۱. د: ضعیف ۲. ج: عظیم ۳. د: فوایح. ۴. م: فمن ۵. ج و م: مشاهده
۶. ج: فلیحمدوا ۷. ج: یلقه د: سلعه ۸. د: تعین م: مقتن
۹. ج و م: مشاهده ۱۰. م: این قسمت را ندارد
۱۱. م: این قسمت را ندارد ۱۲. د: کلمهٔ مثنوی را ندارد ۱۳. د: دینی

عمر همچون جوی نو نو می‌رسد — مُستَمَرّی می‌نماید در جسد
آن ز تیزی[۱] مُستَمَرّ شکل آمدست — چون شَرَر کِش تیز جنبانی به دست
شاخ آتش را بجنبانی به ساز — در نظر آتش نماید بس دراز
آن[۲] درازی مدت از تیزیِ صُنع — می‌نماید سُرعت‌انگیزیِ صُنع

بلی آیت قرآن مجید، که بَلْ هُمْ فِي لَبْسٍ مِنْ خَلْقٍ جَدِيدٍ، بدین معنی شهید است.

و وجه دوم وصول است به اختفای تَعَیُّنات، چون اختفایِ کواکِب نزد[۳] وجود شمس، و تَستُّر[۴] وجهِ عُبودیّت به وجهِ رُبُوبیّت. شعر[۵]

شب چوشد خورشید غایب اختران لافی زنند — زُهره گوید آنِ من بین ماه گوید آنِ من
مُشتری از کیسه زرّ جَعفری بیرون کشد[۶] — با زُحَل مِرّیخ گوید خنجر بُرّانِ من
وآن عُطارِدصَدرگیرد که منم صَدرُ الصُّدور — چرخها مُلک من است و بُرجها اَرکانِ من
آفتاب از سویِ مَشرق صبحدم لشکر کشد — گوید آن دزدان کجا رفتند[۷] اینک آنِ من
زُهره را زَهره درید و ماه را گردن شکست — شد عُطارِد سرد وبارِد از رُخِ رخشانِ من

پس در مقابلهٔ آنکِ حق مُختَفی بُوَد و عَبدظاهر؛ عبد مختفی گردد[۸] و حَقّ ظاهر. و در این حال از زبانِ این مقام اِنشادِ این کلام کرده می‌شود: شعر[۹]

تَسَتَّرْتُ عَنْ دَهْرِی بِظِلِّ[۱۰] جَنَاحِه — فَعَیْنِی یَرَیٰ[۱۱] دَهْرِی وَ لَیْسَ یَرَانِی
فَلَوْتَسْأَلِ الْاَیّامُ مَا اَسْمی مَادَرَتْ — وَ اَیْنَ مَکانِی[۱۲] مَادَرَیْنَ مَکَانِی[۱۳]

وَجهِ سیوم[۱۴] وصول است به تبدیلِ صِفاتِ بشریّه به صفاتِ اِلٰهیّه، نه تبدیل ذات. پس هرگاه که مُرتَفَع شود صفتی از صفاتِ انسانی، قائم گردد صفتی از صفات اِلٰهیّه در مقام آن. پس حق سَمْعْ و بَصَر او گردد؛ چنانک حدیث ناطق است بر آن. و تَصَرُّف می‌کند در وجود به ارادت باری تعالی. بیت[۱۵]:

هیچ باشی چو جُفتِ فردی تو — همه باشی چو هیچ گَردی تو

---

۱. آن ز تیر مستمر — ۲. د: از — ۳. د: برد — ۴. د: سیر
۵. د: بیت — ۶. د: کند — ۷. د: ای دزدان کجا رفتید
۸. م و ج و ر: مختفی بود — ۹. م و ر: نظم — ۱۰. د: بطل — ۱۱. د: تری
۱۲. د: معانی — ۱۳. د: معانی — ۱۴. د: سیم، ر: سنوم ج سوم
۱۵. د و ج: کلمهٔ بیت را ندارد

و هر یک[۱] از این وُجوه مُعَجَّل است مَر[۲] کاملان را که به[۳] اَمرِ **مُوتُوا قَبْلَ اَنْ تَمُوتُوا،** مرده و رَخْتِ هستی به سَر حَدِّ نیستی بُرده‌اند؛ و هم در حیات دنیا، قیامتِ کُبریٰ دیده؛ و ذَوقِ شَرابِ بَقا [آ ۶۷] بعد از فنا چشیده‌اند که **مَن مَاتَ فَقَدْ قامَتْ قِیامَتُه.** لاجَرَم گفته‌اند: بیت[۴]

از دور بـینی تـو مـرا شَـخْصِ رونـده　　ز آن شخص مَپَرهیز که او غیرِ عَدَم نیست

و بعضی را مُؤَجَّل است و آن ساعت مَوعوده است به لِسانِ اَنبیا صَلَواتُ اللهِ عَلَیْهِم اَجْمَعین. بیت[۵]

ناچار مـی‌برندت، بـاری بـه اختیار　　تا پیش شاه با شدت اِعـزاز و آبِ رو

تَنبیه: گُمان مَبَر که این فنا که مُوجِبِ بَقایِ سرمدی، و سبب ترقّی به اَعْلیٰ مَـدارجِ معارج حضرتِ اَحَدی است؛ فنایی است عِلمی که حاصل است بعضی عارفان را، که نَزیلانِ ساحَتِ مَشهود و مُزیلانِ قُیود وجود نیستند؛ و هنوز از خود نَرَسته و[۶] به حَق نَپیوسته‌اند[۷]؛ و به سببِ بقایِ عَین، مُبتلیٰ به عَوایقِ بَین، و از جَهَتِ رِضا به مَقامِ اَدنیٰ، غافل اَز سِرِّ قاب قَوسَین‌اند. شعر:[۸]

با تو قُربِ قابِ قَوسَین آنگـه اُفـتَد عشـق را　　کَز صِفات خود به بُعْدُ المَشْرِقَین اُفتی جـدا

تا تو خودراپای بستی‌باد[۹] داری در دودست　　خاک برخودپاش‌کزخود[۱۰] هیچ‌نگشاید تـرا

آنِ خـویشی چـند لافـی کـانِ اویَـم آن او　　آن او شـو گـویدت خـودکان مـایی آنِ ما

آری تَصَوُّرِ عشق دیگرست و عاشق شدن دیگر! چنانکِ کور اصلی را کیفیّتِ اَلْوان به تقریر مَفهُوم نشود؛ غیر عاشق را سِرِّ حالت عشق به تفسیر معلوم نشود. بیت[۱۱]:

لا یَعرِفُ الحُبَّ اِلاّ مَنْ یُکـابِدُه[۱۲]　　وَ لاَ الصَّـبابَةُ اِلاّ مَـنْ یُـعایِنُها[۱۳]

پس چنانک تصوّرِ عشق دیگر است و عاشق شدن دیگر؛ همچنین عـاشق بـودن دیگر است و به نَفْیِ قیدِ وجود، و رَفعِ تعیّنِ شهود، مَحوِ عشق گشتن و عـین عشق

---

۱. ج: و در هر یک م و ر: و در یک　۲. ج: و: م و ر: ندارد　۳. ر: به را ندارد
۴. د: کلمهٔ بیت را ندارد　۵. م: شعر د ندارد　۶. ج و ر نرسته‌اند
۷. ج و ر و م: نپیوسته　۸. د: کلمهٔ شعر را ندارد　۹. ج: بار م: پای
۱۰. م ج و ر: تو　۱۱. ج و م: نظم: د: ندارد　۱۲. د: مکایدهٔ م: یکابده ر: یکایده
۱۳. د: بغاینها روج: تعاینها م: یغاینها

شدن دیگر[۱]. شعر[۲]

تا[۳] تو شیرین از شکر باشی بود — کان شکر روزی ز تو غایب شود
چون شکر گَردی ز تأثیرِ وفا — پس شکر کی از شکر باشد جدا
عَقلِ جُزوی عشق را مُنکِر بود — گر چه بنماید که صاحِب سِرّ بود
زیرک و داناست امّا نیست نیست — تا فرشته لانشد اهریمنی است

پس از این تقریر معلوم کردی که معنیِ اتّحاد در پیش این طایفه چیست؛ و بر تو مَکشوف گشت که هر اسمی با مَظْهَر و صُورَتَش چون مُتَّحِد شود؛ و هر اسمی با اسمی دیگر، و هر مَظهری با مَظهری دیگر چون یکی گردد و خود شهود تا اتحاد قطراتِ اَمطار را بَعد از تَعدّد بسیار؛ و اِطِّلاعِ تو بر اتّحادِ اَنوار، با وُجودِ تَکَثُّر بیشمار؛ چون اَضْواءِ شمس[۴] و سایرِ ثَوابت و سیّاراتِ افلاک، که اَشِعّهٔ همه مُتَّحِد است در اِنارتِ کرهٔ [ب ۶۷] خاک؛ یا چون اَنوارِ سُروج[۵] متعدّده، در یک خانه؛ و شُعور تو بر تَبَدُّلِ صُوَرِ عالَمِ کَون و فَساد بر هَیولای[۶] واحده؛ دلیلی است واضِح بر آنچه تقریر کردیم. و این اتّحاد، در اجسامِ کَثیفه است که بدان حضرت لطیفه چندان مناسبتی ندارد. و خود پیش از این دانسته‌ای که ایراد شواهد و مثال، در بابِ تَوحیدِ حضرتِ کبریا و جلال، غیر از کَثرتِ شُعَبِ خیال فایده‌ای ندهد. فِی الْجُمله باید که از سُوء[۷] اِعتقاد، از این کلمات حُلُول و اِتِّحاد[۸] تَصَوُّر نکنی که در پیشِ اَهْلُ الله، در میان دو چیز مُتَغایِر مِن کُلِّ الوُجُوه حلول و اِتحاد[۹] شِرک است از برایِ فنایِ اَغیار، به نورِ واحِدِ قَهّار. لمؤلفه[۱۰].

حُلولی مپندارم ای بُوالفُضول — که بیزارم از اتّحاد و حلول[۱۱]
کُنَد اِتّحاد اقتضای دوئی — در این حالت ای جان چه جایِ دوئی
حُلول ای صَنَم با محلّ است و حالّ — در اینجا وجود محلّ بس مُحال
بدین حالّ بود محلّ کی بود — که در نور خور سایه لاشی بود

---

۱. د و ج: دیگر است ۲. دوم: کلمهٔ شعر را ندارد ج: مثنوی ۳. ج: با
۴. د: شمس است ۵. د: شرخ م: شرح ج: سرج ۶. همهٔ نسخ: هیولی واحده
۷. د: سوی. ۸. د: این قسمت را ندارد ۹. د: تا اینجا را ندارد
۱۰. م و ر: شعر د: نظم ۱۱. د: این بیت را ندارد

اگــر چــه بُــوَد مــایهٔ ســایه‌خور | چــو تــا بَـد خـود از وی نـماند اَثَـر
در آنــجا کــه طــالع شــود آفــتاب | چــه تــاب آوَرَد سـایه ای ذُولُـباب

اشارت: چون دانستی که اساس این طریقه ـ که در پیشِ اَهلِ تحقیق مُسَمّٰی است به طریق سِرّ؛ و شیخ نیز در اَوّلِ فُصُوصُ الحِکَم به احدیّهٔ[1] طریق اَمَم اشارت بدین کرده ـ مَوتِ اختیاری و فنایِ کُلّی در مشاهدهٔ باری است؛ که مُوتُوا قَبلَ اَنْ تَمُوتُوا امر است بـر اِکتسابِ آن؛ و حُصولِ این حال به مجرّدِ منال دست نمی‌هد؛ شعر[2]

تـــا قــدم در رَهِ قِــدَم نــزنی | خــیمهٔ وَصل در حَـرَم نـزنی
دَمِ رُوح‌الله از دَمَت خـــــیزد | گر دمی دم ز بیش و کـم نـزنی
نــتوان رفت راهِ او بــه سـخن | نـــروی راه تــا قــدم نــزنی
قَــدَم از ســر کــن و ره او رو | شایدار[3] دم ز کیف و کَم نـزنی
نگشــایی کـتاب عشـق ز هـم | تــا کــتابِ خِــرَد بــهم نـزنی

و حَضرتِ قُطْبُ الاَقْطاب شیخ نَجمُ‌الدّین اَبوالجَناب قَدَّسَ اللهُ رُوحَه و اَوْصَلَ اِلَـیْنا فُتُوحَه[4]، این طریق را طریق شَطّار نام نهاده‌اند؛ و حُصولِ وصول را در این طریق به ده شرط تَعلیق کرده؛ و آن ده شرط را به زبانِ نازی عَلیٰ وَجْهِ الاِخْتِصار آورده؛ لاجَرَم ما نیز از برای اقتدا به نَجمِ کُبریٰ، که موجب اهتداست، چـنانک خـواجـه عَـلَیهِ‌السَّلام فرمود: اَصْحَابِی کَالنُّجومِ بِاَیِّهِم اِقْتَدَیْتُم اِهْتَدَیْتُم آن اُصول عَشَره را که واسطهٔ وُصول است؛ مَشرُوح[5] بیاریم؛ تا سالِکانِ طریقِ حق را سَبَبِ حُصولِ مُراد، و مَدَدِ وُصول به حَضرَتِ رَبُّ العِباد باشد. وَ اللهُ المُسْتَعان و عَلَیْهِ التُّکْلاَن.

اُصولُ الوُصُول

اَصلِ اوّل: توبه است [آ ۶۸] و توبه عبارت است از رُجوع؛ و رجوع هـرکس از آن چیز است که آن‌کس در اوست. پس اگر در کُفر باشد؛ رجوع به ایمان کند. و اگـر در اِساءَتْ باشد؛ رُجوع به اِحسان کند. و اگر در[6] سَفاهَت باشد؛ رُجوع به حِلم کند. و اگر

---

۱. د: ماخد به م: به احدیت ۲. د: نظم م ندارد ۳. چ و ر: از
۴. د: و اصل الینافتوحه را ندارد ۵. دوم: مشرح ۶. م: کلمه در را ندارد

در جَهل باشد؛ رُجوع به عِلم کند[۱]. و توبه محتاجٌ اِلَیهاست[۲] در جمیعِ مقامات؛ و مبنی است بر او همهٔ عبادات. و لِهٰذا خواجه عَلَیهِ‌السَّلام، با کمالِ مرتبهٔ مَغفوریَّت **لِیَغفِرَلَکَ اللهُ مَاتَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِکَ وَمَا تَأَخَّرَ** می‌فرماید[۳] **اِنَّه لَیُغَانُ[۴] عَلَیٰ قَلْبِی وَاِنّی اَسْتَغْفِرُ اللهَ فی کُلِّ یَومٍ سَبعینَ مَرَّةً**. و خود چنین باید که باشد. چه توبه در عُرف خروج است از ذُنوب؛ و ذَنْبْ عبارت است از آنک طالب را از مَطلوب مَحجوب گردانَد. لاجَرَم تا از جمیع مَا سِوایِ حضرتِ مَعبود از مراتِبِ دُنیی و آخرت، و از قُیودِ وجود که اَعظَمِ حُجُب خود اوست، کَما قِیلَ: مصراع[۵]

وُجُودُکَ ذَنْبٌ لایُقاسُ[۶] بِهِ ذَنْبٌ

خروج حاصل نشود؛ توبه مُتَحَقِّق[۷] نگردد. پس هُمایِ هِمَّت خواجه عَلَیهِ‌السَّلام چون طَیَران در هوایِ هویَّتِ حقّ می‌کرد؛ و دَمِ الرَّفیقُ الاَعْلَی، از شوقِ جنابِ مُطلق می‌زد؛ عنانِ بُراق جُنبشِ مَحَبَّت را که به مهمیزِ شَوق در میدان طلب می‌تاخت در هیچ مقامی باز پس نکشید تا به حدّی که: بیت[۸]

برون آمد از قید ناسُوتِ خویش	ز لاهُوت اثر دیده آن صِدق کیش

تا حق سُبحانَهٔ و تَعالی از این معنی[۹] خبر داد که: **مَاکانَ مُحَمَّدٌ اَبا اَحَدٍ مِنْ رِجالِکُم**. و بر کَمالِ تَحَقُّقِ او در مَرتَبهٔ تَوحید ایما کرد که **وَ مَارَمَیْتَ اِذرَمَیْتَ وَلٰکِنَّ اللهَ رَمَی، اِنَّ الَّذِینَ یُبایِعُونَ اللهَ**. پس اگر مُتَّبِعِ خواجه‌ای. مصراع[۱۰]

رَو تَوبه کن از خویش که یکباره گُناهی

و به حُکم **اِرْجِعی اِلَی رَبِّکِ رَاضِیَةً مَرْضِیَّةً**، به رجوع اختیاری اشتغال نمای؛ و برای رُجوعِ اضطراری که موت است مَپای؛ و به زبان حال امثال این ابیات بِسُرای[۱۱]. لمؤلفه[۱۲]

نخواهم که باری است برگردنم[۱۳]	سَری راکه در پایِ شه نَفکنم

---

۱. د: و از سفاهت رجوع به حلم کند و از جهل رجوع به علم کند ۲. د: الیهماست
۳. م و چ و ر: می‌گوید ۴. د: یسبغان ر: لیسعان چ: لیعان
۵. دوم و ر: کلمهٔ مصراع را ندارند ۶. د: ذنب را نفاس
۷. چ: و توبه محقق م: و توبه متحقق ۸. د: کلمهٔ بیت را ندارد
۹. چ و م و ر: کلمهٔ معنی را ندارد ۱۰. م: بیت د: ندارد ۱۱. چ: سرای
۱۲. د: نظم ۱۳. چ: در گردنم

اگـر دیـده از دیـدنت نـیست شـاد | یکـی لحـظه آن دیـده بینا مباد
حجاب اَرشود جـان ز جـانان مـرا | بـود بـدترین دشـمن آن جـان مـرا

اصلِ دوم: زُهد است و زُهد بیرون آمدن ست به اختیار، از جمیع لَذّات و مُشتَهیاتِ هوا، از جاه و مال و عظمت و جلال، و از دولت و اقبال، و از جمیعِ آنچ [ب ۶۸] بـه وقتِ مرگ به اضطرار از آن بیرون خواهدآمدن. و ایـن زُهـدِ عَـوام است. امـا زُهـدِ خَواصّ، بیرون آمدن است از طلب درجات؛ و آرزوی[1] نَعیم جنّات؛ کـما قـالَ النَّبی عَلَیْهِ اَفْضَلُ الصَّلَوات؛ وَ اَکْمَلُ التَّحیّات[2]: اَلدُّنیا حَرامٌ عَلَیٰ اَهْلِ الْآخِرَةِ، وَ الْآخِرَةُ حَرامٌ عَلَیٰ اَهْلُ الدُّنْیا وَ هُمَا حَرامَانِ عَلَیٰ اَهْلِ الله تَعالَی. و ابوسلیمان دارانی از اینجا گفت: اَلزُّهْدُ تَرْکُ مـا یَشغَلُکَ[3] عَنِ الله. یعنی زهد عبارت است از ترک آنچ ترا از خدای باز دارد. و شِبلی نیز رَحْمَةُاللهِ عَلَیه[4] از این روی فرمود: اَلزُّهْدُ تَحْویلُ الْقَلْبِ عَنِ الأَسْبابِ اِلَی رَبِّ الأَسْبَابِ. یعنی زهد عبارت است از گردانیدنِ روی دل ازجمیعِ اسباب به حضرتِ خداوندِ اسباب. پس حقیقتِ زُهد آن است که: از سَرِ زهد برخیزی؛ و از عَینِ پرهیزِ غـرورآمیز[5] و طاعاتِ وَساوِس انگیز؛ بپرهیزی؛ و از سِرِّ حَسَناتُ الأَبْرارِ سَیِّئاتُ الْمُقَرَّبینَ غافل نباشی. و یَقین دانی که شعر:[6]

دلی کـه بستهٔ بـند حـقیقت است و مَجاز | بـه هـیچ در نـرسد تـا نـمانَد از هـمه بـاز
مُـجرّدان کـه بـه شـرطِ یگـانگی رفـتند | بـه هَـر دو کَـون نکـردند چشـم همّت بـاز
به هر چه بسته شود راهرو حِجاب وی است | تو خواه مُصْحَف و سَجّاده گیر و خواه نماز
چوغنچه چنددهن‌بسته‌خون‌خوری؟یک چند | بخند هـمچو گُـل و خـویشتن بـرون انـداز
تویی‌حجاب‌خود، اَرنَه زدوست خالی نیست | به هر جَهَت که نهی روی از نشیب و فَـراز

اَصلِ سوم، توکّل است؛ و حقیقت توکّل بـیرون[7] آمـدن بُـوَد[8] از رویتِ وَسـایِط و اسباب، و تَفویضِ جمیعِ اُمور به حَضرتِ رَبُّ الْأَرباب، به ارادت و اختیار؛ چنانکِ به مَرگ از همهٔ تعلّقات به اضطرار خواهد بیرون[9] آمدن. و این نزدیک است بدانچ سَرِیّ

---

۱. د: و از روی ۲. د: قال النبی علیه السلام ۳. د: ماشغلک
۴. م و ج و ر: رحمه‌الله ۵. د: غرورآمیز ۶. د: نظم ۷. ر: برون
۸. م و ر و ج: بود را ندارند ۹. ر: بروز

سَقَطِی[۱] گفت که: اَلتَّوَکُّلُ الاِنخِلاعُ مِنَ الحَولِ وَالقُوَّة. یعنی توکّل بیرون آمدن است از حَول و قُوَّت؛ یعنی هر چه از تو مَمْنُوع گردد؛ مَنعِ آن از خویشتن بینی؛ و نه هر چه بیابی آن یافت به قُوَّتِ خویش[۲] دانی. چون حال این گَردد؛ بنده را توکّل درست شود و بعضی گویند: تَوَکُّل، خود را به حق سپردن است؛ چنانکِ توکیل، شغلِ خود را به غیر سپردن است. و خداوند تَعالیٰ در این آیَت که فرمود: وَعَلَی اللهِ فَتَوَکَّلُوا اِن کُنتُم مُؤمِنِینَ بیان کرد که مِحَکِّ عِیارِ نَقدِ ایمان تَوَکُّل است. و باز ضَمان‌داریِ عنایتِ خود را تقریر کرد که: وَمَنْ یَتَوَکَّلْ عَلَی اللهِ وَهُوَ حَسْبُهُ [آ ۶۹]. نبینی که تا طفل بر حَول و قُوَّتِ خویش اعتماد نمی‌کند؛ پدر و مادر از کارگزاری او شکیبا نگردند[۳] مثنوی[۴]

طفل تا گیرا[۵] و تا پُویا نبود   مرکَبش جُز گردنِ بابا نبود
چون فُضولی کرد و دست و پا نمود   در عَنا افتاد و در کُور و کَبُود

پس طفلان[۶] این راه را باید که پناه جُز بدان درگاه[۷] نباشد. و حقّ سُبحانَه و تَعالیٰ نیز بدین اشارت کرد. آنجا که گفت: وَ تَوَکَّلْ عَلَی الحَیِّ الَّذی لَایَمُوتُ. یعنی توکّل بر چنان زنده‌ای کن که نمیرد؛ واگرکار[۸] به کسی گذاری که مرگ بر وی رَوا بُوَد؛ ای بساکه وقتِ کار او را نیابی. امّا اگر کار به من بازگذاری که از مُردن دورم؛ و همیشه با تو دَر حُضورم، وَ حَیِّ اَزَلی وفَردِ لَم یَزَلی‌ام: هرگاه که مرابجویی دریابی. واگر چه در توکّل سُخن بسیار است؛ اما بدان اختصار کنیم که سَیِّدُالطّائِفَه جُنَید قَدَّسَ‌اللهُ رُوحَه[۹] فرمود که: اَلتَّوَکُّلُ اَنْ تَکُونَ لِلّٰهِ کَما لَمْ تَکُنْ فَیَکُونُ کَمالم یَزَلْ. یعنی حقیقت توکل آن‌است که بنده خدای را چنان باشد که پیش از وجود بُود؛ تا خدای نیز در حقِّ او چنان باشد که پیش از بودنِ بنده بُود. در این سخن اَسرارِ بسیار است؛ و یکی از آن[۱۰] اسرار آن است که: پیش از وجودِ تو حقّ ظاهر بود و تو مخفی؛ پس توکل از تو آن است که چنان در حقّ مَحْوْ گردی که ظهور هم او را باشد. و همچنات پیش از وجودِ تو کارگزار همه او بود؛ حالی نیر باید که جمیعِ کارها را بِدُو باز گذاری؛ تا به حُکمِ کُنتُ سَمعَه وَبَصَرَه تصرّف و احکام در کارگذاری او را باشد همچنانک بی‌عِلّت و قابلیّت، نعمتِ وجود که اَصلِ

---

۱. ج: افزوده رحمه‌الله
۲. ج: خویشتن
۳. ج: نمی‌گردند
۴. د: کلمهٔ مثنوی را ندارد
۵. ج: گویا
۶. د: سلطان
۷. د: بدان راه
۸. ر: کلمهٔ کار را ندارد
۹. ر: قدس سره
۱۰. ر: این

نِعَم وجود است، به فیضِ اَقدس در حالتِ نابود ترا عطا داده بود؛ اکنون نیز به رفعِ قیود به مقام مُصادَقَتِ عِزِّ شُهود رسانَد. مثنوی[۱]

نیست کسبی از تَوَکُّل خوبتر	چیست از تسلیم خود مَحبوبتر
بس گریزند از بَلاسویِ بَلا	بس جهند از مار سُویِ اژدها
حیله کرد انسان و حیلَش[۲] دام بود	آنکه جان پنداشت خونآشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود	حیلهٔ فرعون از این[۳] افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه کَش	و آنکِ او میجُست اندر خانهاَش
دیدهٔ ما چون بَسی عِلَّت در اوست	رَو فَناکُنْ دیدِ[۴] خود در دیدِ دوست
دیدِ[۵] ما را دید او نِعْمَ العِوَض [ب ۶۹]	هست اَندر دیدِ او کُلِّ غَرَض

اصل چهارم، قَناعت است؛ و قَناعت بیرون آمدن است[۶] از شَهَواتِ نفسانی و تمتّعاتِ حیوانی. چنانکِ به مرگ از همه خواهد بیرون[۷] آمدن؛ مگر از آنچ اَمرِ زندگانی بدان مَنُوط، و کارِ مَعیشتِ انسانی بدان مَربُوط باشد؛ که تَرکِ آن در ظاهِر شرط نیست. امّا باید که دل را در قیدِ آن ندارد؛ تا آئینهٔ دل که مِرآةِ جَمال نُمایِ حَضرتِ حق است، به زَنگارِ تعلّقاتِ غیر، تیره نگردد. از آنکِ گَنجِ **القَناعةُ کَنزٌ لایَفنیٰ** وقتی دست دهد که کُنجِ دل از غیر خالی باشد. رباعی[۸]

گر بستهٔ بندِ غیر صانع باشی	دل را ز شُهودِ دوست مانع باشی
گنجی که فنا ندارد آنگه یابی	کز هر دو جهان به دوست قانع باشی

اَصلِ پنجم، عُزلَت است؛ و معنیِ عُزلت بیرون آمدن باشد از آمیزش خلایق و انقطاعِ کُلّی از غیرِ حضرتِ خالق؛ مگر از خدمتِ شیخِ کامل که مُربیّ او باشد؛ تا باطن او را به آبِ اِنابَت، از چِرکِ شِرکِ خفی بِشُویَد؛ و آئینهٔ دل او را به صِقالتِ ذکرِ باری، از زَنگارِ ماسِوَیٰ بِزُدایَد. و مُرید را در بَدایتِ حال که مُتَوَجِّهِ حَضرتِ کِبریا و جَلالِ مَلِکِ مُتَعال گردد؛ از عُزلت چاره نباشد[۹]؛ تا به حَبْسِ حَواسّ که مَصْدَرِ کُدورات، و رَوزَنهٔ آفات است؛ مَددِ[۱۰] نَفْس وَ وَساوِسِ شَیطانی[۱۱] و مُعاونت هَویٰ و آرزوهایِ جِسمانی

۱. د: نظم م: ندارد ۲. د: حیله ۳. د: از آن ۴. د: دیده
۵. م: دیده ۶. چ: است را ندارد ۷. ر: برون ۸. د: نظم م: شعر
۹. روم: نیست ۱۰. چ: از مدد ۱۱. م: شیطان

مُنقطع شود. باید که نیّت اَهلِ عُزلت، نگاهداشتن خَلْق باشد از شَرِّ خود؛ نه نِگاهداشتنِ نَفْسِ خود از شَرِّ خَلق؛ تا مُتَواضع باشد نه متکبِّر. رُهبانی[1] را گفتند که: تو راهبی؟ گفت: نی، از آن جَهَت از خلق دورم که نگاهدارندهٔ کَلْبِ عَقُورم[2] تا خلق را نَگَزَد. و این عُزلت بمنزلهٔ اِحْتِماست؛ و اِحْتِما اَصلِ جمیع دواست. پس چنانکِ مریض را در ابتدایِ عِلاج اِحتِما فرمایند، بعد از آن مُسْهِل که دافعِ موادِّ فاسده باشد دهند؛ مُرید را نیز در بَدایتِ حال، از عُزلت و ذِکر[3] چاره نباشد.[4] لِمُؤلِفه:[5]

بـبند ایـن حـواس پر از عیب و رَیب / کـه تـا از شـهادت بَری ره به غَیب

دَرِ چشـم و گـوش و زبـان را بـبند / که هر یک بر آن در چو قفل است و بند

اما در نَهایتِ حال از خَلوتِ مَعنوی[6] چاره نباشد؛ اَعنی از خالی کردن خلوتخانهٔ دل از [آ ۷۰] ماسِوایِ حضرتِ اَحدیّت، تا مَحلِّ نُزُولِ تَجَلّیاتِ اِلٰهی گردد. از آنکِ خواجه عَلَیْهِ‌السَّلام بدین اشارت کرد. آنجا که گفت: **لَنْ یَدْخُل[7] المَلٰئِکَةُ بَیْتاً فِیهِ کَلْبٌ اَو صُورَةُ التَّماثِیل. لِمُؤلِّفه:**[8]

از آن خانه کان[9] خلوت خاص اوست / ز غـیرت بـران صـورت غیر دوست

چو از خانهٔ گِـل کـه بـا صـورت است / مَلَک را چنین غیرت و نِفرت است؛

چـه گـوئی تـو در خـانهٔ دل کـه او / بُـوَد مَـنزِلِ خـاص اسـرارِ هُـو؟

و **اَبوعثمان مَغربی** می‌گوید: هر که[10] خَلوت را بر صُحبت اختیار کند؛ باید که خالی باشد از همهٔ ارادات[11]، مگر از طَلَبِ رِضای حضرت رَفیعُ الدَّرَجات؛ و خالی باشد از مُشاهدهٔ اَسباب، و مُتَوَجِّه بُوَد به حَضرتِ مَلِکِ وَهّاب. و هر که بدین صفت نباشد؛ خَلوت او را در فِتنه و بَلیّت بیندازد. **للخاقانی**[12]:

دل ز امـل دور کـن زانک نـه نـیکو بُـوَد / مُـصحف و اَفسـانه را جِلد بـهم سـاختن

چـند رَصَـدگاه دیـو بـر دَرِ دل داشتن[13]؟ / چـند قَـدَمگاهِ پـیل بـیتِ حَـرَم سـاختن؟

چیست صنم؟ غیرحق. پس نپسندد[14] خُدای / دل که نـظرگاهِ اوست جـایِ صـنم سـاختن

---

۱. ر: دهبانی ۲. د: غفورم ۳. ج: و ذکر را ندارد
۴. د: افزوده: اعنی از خالی کردن خلوت ۵. د: لمؤلفه را ندارد
۶. روم: خلوت معنی ۷. د: تدخل ۸. د: لمؤلفه را ندارد
۹. م چ و ر: خانه که ۱۰. چ و ر: که هر که ۱۱. م و ر: ارادت
۱۲. د: شعر ۱۳. ر: ساختن ۱۴. د: نپسنده

اَصلِ شِشُم، ذکر است؛ و حقیقتِ ذکر، بیرون آمدن بود از یادِ هر چه غیر حقّ است به اختیار؛ چنانکِ به وقتِ مَرگ بیرون آمدن باید به اضطرار. و در[۱] کلامِ باری تَعالی که فرمود که[۲] وَاذکُر رَبَّکَ اِذا نَسیتَ حذف مَفعول نِسیان، از براي تَعمیم[۳] تواند بود. یعنی ذِکرِ پروردگار، بعد از فراموشيِ اَغیار باید کرد؛ تا ذِکر به شِرکَت نبود؛ و دل از شِرکِ جَلیّ وَ خَفِیّ خلاص یابد. و چون پیش اَطِبّا مُعالجه به اَضداد است و مَرضِ انسان مُرکّب از نسیانِ خالق و اِشتغالِ به خَلایق؛ پس مَعجونِ مَعنوی لاَ اِلٰهَ اِلاّ الله که مُرکَّب[۴] است از نَفی و اثبات و از جَهَتِ نفی ضدّ اشتغال به خلایق؛ و از روی اثبات ضِدّ نسیان خالق مفیدترین مَعجُونی است در عِلاجِ این مرض، و لایقترین دارویی است در اِزالتِ این غَرَض. و لِهٰذا قالَ النَّبی عَلَیْهِالسَّلام[۵]: اَفضَلُ الذِّکرِ لاٰاِلٰهَ اِلاّ الله. پس ذاکِر مادام[۶] که هِجده هزار عالَم را به لا اِلٰهَ نفی نکند[۷]؛ به دُرستی و یگانگی اِثباتِ اِلاّ الله نتواند کرد.[۸] لِاَفضَلِ الدّین خاقانی[۹]

ای پَنج نوبه کوفته در دارِ مُلک لا لا در چهار بالش وَحدت کشد ترا
جولانگهِ تو زان سويِ اِلَست گر کُنی هِجده‌هزار عالَم‌ازاین‌سويِ‌لارَها[۱۰] [ب ۷۰]
از عشق ساز بدرقه پس هم به نورِ عشق از تیهِ[۱۱] لا به منزلِ اِلاّ الله اندرآ
دروازهٔ سَرایِ اَزَل دان سه حرفِ عشق دندانهٔ کلیدِ ابددان دو حرفِ لا
بی‌حاجبِیّ لابه دَرِ دین مَرُو که هست دین گنج خانهٔ حق و[۱۲] لاشکلِ اژدها

پس بر ذاکِر[۱۳] واجب است که دل خود را که آئینهٔ جمال نُمايِ جَنابِ مُطلق و مَظْهَر و مُظِهر جُملگي[۱۴] صِفاتِ حقّ است ـ چنانکِ اشارت خَلَقَ آدمَ عَلیٰ صُورَتِه بر این معنی است ـ به مِصْقَلَهٔ ذکر اِله[۱۵] که[۱۶] لِکُلِّ شَیءٍ صَقَالَةٌ وَصَقَالَةُ القَلْبِ ذِکرُ اللهِ از زَنگارِ مَا سَویٰ، و کُدورتِ تَعَلُّقاتِ مَا عَدا بِزُدایَد؛ تا جمالِ حضرتِ شاهی را در این آئینهٔ اِلٰهی تواند

۱. چ: لفظ در را ندارند ۲. چ و م و ر: که را ندارند ۳. د: تفهیم
۴. د: حرکت. ۵. چ: النبی صلی الله علیه و سلم ر: النبی علیه الصلوة و السلم
۶. د: پس مادام که ذاکر. ۷. د: بکند ۸. د: بتواند کرد
۹. چ: کرد خاقانی د: ندارد ر: افزوده مثنوی ۱۰. م: لاءها ۱۱. د: از لله
۱۲. د: حق لا ۱۳. ر: ذاکر را واجب ۱۴. ر: مطلق و مظهر جملگی
۱۵. م: ذکر لا اله ر: ذکر لا اله الا الله لکل ۱۶. د و م: که را ندارد

مُشاهده کردن. لِمُؤَلِّفه:[۱]

بینی جَمالِ حَضرتِ عَینُ الله آن زمان ‌ ‌ کائینهٔ دلِ تو شود صادِقُ الصَّفا

چنانکِ آورده‌اند که پادشاهی بُود به غایت صاحب جَمال، که نقشِ مثال او را نقّاشِ وَهْمْ و خیال، در صفحهٔ[۲] هیچ خاطری ننگاشتی[۳]؛ و هر که تَمَنّایِ لَقایِ او کردی، حیاتِ خود[۴] کَم انگاشتی.[۵] عالَمی شیفتهٔ دیدار او، و آشفتهٔ رخسارش بودند؛ امّا هیچ‌کس زَهرهٔ تمنّایِ وصال و طاقتِ مُشاهدهٔ جمال او نداشت. و چون پادشاه از برایِ نوازِشِ عاشقانِ مُشتاق[۶]، و سوختگانِ آتش فِراقِ خویش، گاهگاه از خانه بیرون آمدی؛ رخسار چون آفتاب را به شبگون نقاب پوشیدی؛ از آنکِ گفته‌اند: بیت[۷]

دلبر دَر رُخِ خوبَش نمی‌توان نگریست ‌ ‌ که هَم فروغِ خود او را حجاب می‌گردد

و اگر طَرَفی از نقاب مُرتَفَع شدی، و آفتابِ جَمال او پرتو زدی؛ دَمار از جانِ عاشقانِ زار و سُوختگانِ بیقرار بَر آوردی. بیت[۸]

صد پرده می‌دَرَد ز پَسِ پرده هر زمان ‌ ‌ از رُخ چو پرده برفکند تا چها کند

عاشقانِ سوخته، و صادقانِ غم اندوخته نه طاقتِ مُشاهدهٔ جَمال داشتندی؛ و نه تابِ صَبوری؛ و نه مَجالِ اِدراکِ وصال یافتندی و نه اِحتمالِ دوری. مثنوی[۹]:

نی کسی را صَبر بودی زو دمی ‌ ‌ نی کسی را تابِ او بودی همی

خَلق می‌مُردَند دایم زین طلب ‌ ‌ صبر نی با او نه بی او ای عَجَب

چونِ پادشاهِ درد و بیقراری عُشّاق دید، و ناله و زاری بیدلان مُشتاق شنید؛ از لُطفِ بی‌غایت و کَرَمِ بی‌نهایَت، مصراع[۱۰]: فکرِ تدبیرِ کارِ ایشان کرد. بیت:[۱۱]

عاشق که شد که یار به حالَش نظر نکرد؟ ‌ ‌ ای خواجه درد نیست وگر نه طبیب هست

پس مصلحت چنان دید که قصری از برایِ او بیارایند؛ و او [آ ۷۱] به قَصر درآید؛ و آئینه‌ای مُصَیْقَل و صافی در برابر دریچهٔ قَصر دارند؛ و پادشاه از دریچه نظر درآینه اندازد؛ تا چون آفتابِ روی او از آئینه تابد؛ هر عاشقی از پَرتوِ آن جمال بهره‌ای یابد.

---

۱. م و ر: بیت د: ندارد ‌ ۲. چ و م: صحیفهٔ ‌ ۳. د: خاطر بفشگاشتی
۴. م: خویش ‌ ۵. د: و هر که.. را ندارند ‌ ۶. د: نوازش مشتاقان که عاشقانند
۷. چ و د: کلمهٔ بیت را ندارند ‌ ۸. د: کلمهٔ بیت را ندارند
۹. د: کلمهٔ مثنوی را ندارد ‌ ۱۰. ر: ع م و د: ندارد
۱۱. د: کلمهٔ بیت را ندارد

چون قصر بیاراستند و آئینه مُصَیْقَل کَردند؛ هر صُبح و شام از برای پَروَرش[۱] عاشقان بی‌صبر و آرام، مَنْطِقُ‌الطَّیر[۲]:

بر سرِ آن قصر رفتی پادشاه وانگهی در آینه کردی نگاه
روی او ز آن آینه می‌تافتی هر کس از رُویَش نشانی یافتی

پس اگر مشاهدهٔ جمال با کمال پادشاه حقیقی، و مَحبوب اصلی را که هفتاد هزار حجاب نور و ظلمت فرو گذاشته است، به حَقیقت طَلَب می‌کنی؛ و تَمَنّایِ لقای او داری؛ آئینهٔ دل را که به زنگار تعلّقات ما سِوَیٰ تیره کرده‌ای به ذِکْرِ حَق مُصَیْقَل و مُصَفّیٰ ساز. مثنوی[۳]

همچو آهن گرچه تیره هیکلی صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

و چون آئینهٔ دل صَقالت و صَفا پذیرفت؛ آن را در مُقابِلِ دریچهٔ هر صِفَتی می‌دار[۴]؛ تا پادشاه از قَصرِ مَجد و عَلا، و عَظَمت و کِبریا، به حُکم آنکِ گفته‌اند: بیت[۵]

هر چه روی دِلَت مُصَفّاتر زو تَجَلّی تُرا مُهَیّاتر

نظر در آئینهٔ دلِ تو اندازَد؛ تا از مُشاهدهٔ پرتُوِ آفتابِ جَمالش ذرّه صِفَت در رقص و حَرَکت آیی. مَثنوی[۶]

گر تو می‌داری جمالِ یار دوست دل بِدان کائینهٔ دیدارِ اوست
دل بدست آوَر جَمالِ او ببین آینه کن جان[۷] جلالِ او ببین
پادشاهِ تُست بَر قَصرِ جَلال قَصر روشن ز آفتابِ آن جمال
پادشاهِ خویش را در دل ببین عرش را در ذرّه‌ای حاصل ببین
گر ترا پیدا شود یک فتح باب در درون ذرّه بینی آفتاب
سایه در خورشید گُم بینی مدام خود همه خورشید بینی وَالسَّلام

پادشاه چون نظر در آئینهٔ دلِ عاشق کند؛ و آئینه صافی بُوَد؛ جمال با کمالِ خود در آن آئینه مشاهده کند؛ عاشقِ جَمالِ خود شود؛ دیگر نظر از آئینهٔ دلِ عاشق باز ندارد. عاشقانی که آئینهٔ دل، به ذکر اِلٰهی، صیقل کرده‌اند؛ و جَمالِ مَعشوق در او دیده؛ این

---

۱. چ و م: از پروش ۲. د: بیت ۳. د: کلمهٔ مثنوی را ندارد
۴. چ: می‌دارد ۵. د: کلمهٔ بیت را ندارد م: شعر ۶. م بیت ر: نظم د: ندارد
۷. چ: کن دل

گفته‌اند: لِاَفْضَلِ الدّین خاقانی[۱]:

ما فتنه بَر توایم و تو فتنه بر آینه — ما را نگاه درتو، ترا اندر آینه
تا آینه جمال تو دید و تو حُسنِ خویش — تو عاشق خودی ز تو عاشِقتَر آینه

و بعضی لَمعَه‌های لَمَعات مُقَرّر این کلمات است. و در مثنوی قصهٔ آئینه آوردن آن فقیر بر یوسف از برایِ تُحفه [ب ۷۱] هم در این باب است. و جامِع جَمیعِ این اشارات، کتابِ خداوند حکیم است که یَوْمَ لاَیَنْفَعُ مَالٌ وَ لاَبَنُونَ اِلاّ مَنْ اَتَیَ اللهَ بِقَلْبٍ سَلیمٍ، چه سلامت او عبارت از صَقالت اوست. شعر[۲]:

اندیشه را رها کن و دل ساده شو تمام — چون رویِ آینه که به نقش و نگار نیست
چون‌ساده‌شد زنقش[۳] همه‌نقشهادر اوست — آن ساده‌رو، ز رویِ کسی شَرمسار نیست
چون رویِ آهنین ز صَفا این هنر بیافت — تا رویِ دل چه یابد کورا غبار نیست

و در کتابِ تُحفَةُالاَبرار فی اَفضَلِ الاَذکار، مجموعِ قِسم ثانی، مُقَرّرِ این معانی است؛ امّا چون آن کتاب به زبان تازی بود؛ دو سه کلمه از آن به فارسی ترجمه کرده شد. باری از فوائدِ ذکر، این قدردان که: چون ذِکر در دل افتد؛ زمین بدن، بدان نور روشن گردد که وَ اَشْرَقَتِ الاَرْضُ بِنُورِ رَبِّها؛ و سِرّ آیَتِ یَوْمَ تُبَدَّلُ الاَرْضُ غَیْرَ الاَرْضِ، ظاهر گردد. بر مُقْتَضایِ فَاذْکُرُونی اَذْکُرْکُمْ ذاکِریَت[۴] به مَذکُوریّت، و مَذکوریَّت[۵] به ذاکِریَّت مُبَدَّل شود. بل وُجودِ ذاکر چنن سایه در پَرتوِ آفتابِ وجودِ مَذکُور مُتَلاشی گردد؛ و[۶] حَقیقتِ تَوحید وَ هُوَ مَعَکُمْ اَیْنَما کُنْتُم جمال نماید. لاجَرَم شاهِد به زبانِ مشهود به حُکمِ بی یَنْطِقُ چنین گوید: شعر[۷]

جَمالُکَ فِی کُلِّ الحَقَائِقِ سَائِرٌ — وَلَیْسَ لَهُ اِلاّ جَلالَکَ سَائِرٌ
تَجَلَّیْتَ لِلْاَکْوانِ خَلْفَ سُتُورِها — فَنَمَّتْ بِمَا ضَمَّتْ عَلَیهِ السَّتایِرُ
لَقَدْ کُنْتُ دَهْرًا قَبْلَ اَنْ یَکْشِفَ[۸] الغِطَا — اَخَالُ کَاَنّی ذَاکِرٌ لَکَ شَاکِرٌ
فَلَمَّا اَضاءَ[۹] الصُّبحُ اَصْبَحْتُ عَارِفاً — بِاَنَّکَ مَذْکُورٌ وَ ذِکْرٌ و ذَاکِرٌ

---

۱. ر: افضل الدین خاقانی چ: شعر د: ندارد
۲. د: کلمهٔ شعر را ندارد
۳. د: چون شد ز نقش غیر
۴. د: ذاکرست
۵. د: مذکورست
۶. د: و را ندارد
۷. ر: نظم: م: ندارد
۸. د: قبل یکشف
۹. د: امنا

رباعی[۱]

ای دوست تـرا بـه هَـر مَکـان مـی‌جُستم — هــر دم خَـبَـرت ازیــن و آن مـی‌جُستم

دیدم به تو خویش را تو خود من بودی — خَـجْلَت زده‌ام کـز تـو نشـان مـی‌جُستم

اصل هفتم، توجّه است؛ و حقیقت توجّه تَوَلاّست به خدا؛ و تَبَرّاست از مَاسَوىٰ. از آنک تا **خلیل** آسا[۲] بر جَمیعِ مَاعَدا[۳] از سَرِ غیرت، پشت پا نزند؛ و به **لاأُحِبُّ الافِلینَ** از غیر اِعراض نکند؛ توجّه حقیقی[۴] که **وَجَّهْتُ وَجْهِیَ** بدان اشارت است، دست ندهد و تا دم نفی **اَمّا اِلَیْکَ فَلاَ** بر **جِبْرَئیل** رَقائق صُعود نزند؛ نارِ **نمرود** قیود شُهود به[۵] **بَرد و سَلام** اطلاق وجود مبدّل نگردد. لِمُؤلِفّه[۶]:

در آتش اگــر افگــنندت بـه جـبر — بکـن چـون **خَـلیلِ** خـداونـد صبر

در افــتادن ار پــرسدت **جـبرئیل** — که داری به من احتیاج ای **خَلیل** [آ ۷۲]

بِگُــورَو کــه **اَمّــا اِلَــیْکَ فَــلا** — کـــه مـــی‌ترسم از غـیرت پـادشا

ز غــیرت بکــن اِتّــباعِ **خَــلیل** — مــزن دست در دامــن **جــبرئیل**

کــه گــر غـیر او را کـنی اخـتیار — رســــد آتش غــیرت کــردگار

چــنان آتشــی کـان[۷] ز رویِ اثـر — جــهان را بســوزانـد از یک شَـرر

مقصود از این توجّه نه آن[۸] است که دیدهٔ ظاهر را از مظاهر بدوزد؛ بـل بـاید کـه اختلاف مظاهر خلایق را به نور اَحَدیّت حضرت خالِق بسوزد. لاجَرَم گوید: لِمُؤَلّفه[۹]:

مَراغیرت برآن داردکه‌چشم‌از غیر بَـر دوزم — ز عشقت آتشی سازم خیال مٰاسَوىٰ سوزم

لِغَیرِه[۱۰]

وَ لَــو خَــطَرَتْ لِی فـی سِوَاکَ اِرٰادَةٌ — عَــلیٰ خــاطری سَـهْواً قَـضِیتُ بِـرِدَّتی

فَــاَنْتَ مُـنَیٰ قَـلبی وَ غـایَةُ مَـطْلَبِی — وَ اَقْصَیٰ مُرادی وَ اخْتیاری و خَـیرتی[۱۱]

سَیِّدُالطّائِفه شیخ **جُنَید** قَدَّسَ اللهَ سِرَّه[۱۲] می‌فرماید: اگر سالِکِ صادِق هزار هزار سال در راهِ حق قَدَم زنَد؛ پس یک لحظه از آن حَضرت غافل مانَد؛ آن مقدار سعادت که در

---

۱. رود: کلمهٔ رباعی را ندارد ۲. د: خلیل از سایر
۳. د: بر جمیع ماسوی و ماعدا ۴. ر: یقینی ۵. د: شهودبه ۶. د: لمؤلفه را ندارد
۷. چ و م: کوز روی ر: کز روی ۸. چ: توجه آن است ۹. د: لمؤلفه را ندارد
۱۰. چ: شعر د: ندارد ۱۱. د: حیرتی ر و م: خبرتی ۱۲. د: قدس سره

آن یک لحظه از او فوت شود؛ بیشتر از آن بوده باشد که در آن هزار هزار سال حاصل کرده است. بیت[۱]

قضا نیارم کردن دمی که بی‌تو گذشت ولی چه سُود که مَقدُور جز قضای تو نیست

باری در جمیع مَقاماتِ شُهود، و مَراتِبِ قُیود، نیز باید که روی دل بدان حضرت دارد؛ و علاقهٔ قلبی منقطع نگرداند؛ و گوید: بیت[۲]

به هر دیار که باشم ملازم تو بُوَد دل رقیب اگر نگذارد که در دیار تو باشم

اصل هشتم، صبر است؛ و حقیقت صبر بیرون آمدن بُوَد از لذّات جِسمانی، و حُظوظ نفسانی، و حبس کردن نفس در محنتِ عبادات، و ثبوتِ قَدَم بر مُجاهدات. زیرا که اگر سالک نفسِ امّاره را در بُوته مجاهده نگُدازد؛ و از برای تزکیه و تصفیه، با سُوزِ آتشِ صَبر نسازد؛ هر آینه در اَلوانِ عذابِ نار، که عبارت از فِراق پروردگار است؛ بایدش سوخت. پس صبر اِنقطاعِ مَألوفات و مَحبوبات فانی اَولیٰ است از صبر بر عذاب جاودانی. آری گندم رنج آسیا ناکشیده، و آلام بسیار نادیده، جُزوِ ترکیب انسانی و اصلِ سَرمایهٔ زندگانی نگردد؛ سنگِ سرمهٔ ناشکسته و دل در شِکستن نابسته، مَددِ روشنایی و قُوَّتِ بینائی نشود و زر که در بُوته نگدازد، از کدورت غِش، صَفا نیابَد. پروانه که با سُوزِ آتش نسازد؛ از دولت وصال شَمعِ صَفا[۳] نیابد [ب ۷۲]. لِمُؤَلِّفه:[۴]

با سُوزِ غَمَش اگر نسازم چکنم؟ جان در ره عشق اگر نبازم چه کنم؟

گویند چو پروانه چرا می‌سُوزی؟ من عاشق آن شمع طرازم چه کنم؟

عاشقانِ صابر و صابِران عاشق دانند که میان درد و دَرمان پیوستگی است؛ و مَرهم را به حالِ زخم دل بستگی. هیچ دردی بیدوا نیست؛ و هیچ گرهی بی‌گره گشانی. هیچ دَرِ مُرادی بی‌کلید صبر نگشاید؛ و هیچ درخت امیدی بی‌نسیم صبر به بار نیاید. صبر دوا فرمایِ هر رنجی است؛ و طلسم گُشای هر گنجی؛ بل که عاشقان را عین درد معشوق دواست؛ و نَفْسِ رنجِ محبوب شفا. و شکستگی مَحضِ درستی است امّا اِدراکِ این معنی از غایتِ[۵] چُستی است. شعر:[۶]

---

۱. د: کلمهٔ بیت را ندارد ۲. د: کلمهٔ بیت را ندارد ۳. م و ر و ج: شفا

۴. ج: رباعی د: ندارد ۵. د: در غایت ۶. د: کلمهٔ شعر را ندارد

مَنِگر جور و جفا را، بِنِگر امن و امان را مَـنِگر درد و بـلا را، بِـنِگر صـدنگران را
غم‌او لُطف لَقَب کُن، ز غم و درد طَرَب کن هم‌ازاین خَوف طلب‌کُن، فَرح واَمن و امان را[1]

بی‌زَورقِ صبر، در دریایِ بلایِ عشق، نتوان نشست؛ و از این غرقاب، بی آشنایی شکیبایی نتوان رست. شاهبازی که دیده از غیر ندوزد؛ چشم او به روی شاه‌باز نشود. صَبْر مِفتاحِ اَبوابِ فَرَج،[2] و مِرْقاةِ اسبابِ دَرَج است[3]. صابرانِ دردمند، وَ خستگانِ مُستمند که سینه‌ها، سِپَرِ ناوَکِ بلا ساخته‌اند؛ و تیغِ صبر بر لشکرِ غم انداخته، و تیرِ تدبیر در کیش، و مرهمِ صَبر بر جگرِ ریش نهاده‌اند. دانند که بَلایِ دوست عَینِ وَلاست؛ و جَفایِ یار مَحضِ وَفا. و به دیدهٔ دل و جان، و عَینِ بصیرت و عیان بینند که: در ضِمنِ هر المی، کَرَمی است؛ و در هر رنجی، گَنجی؛ و در هر اِهانتی، اِعانتی؛ و در هر مَلامَتی، کرامتی؛ چنانکِ در هر[4] جَلالی جمالی است. لِمُؤَلِّفه:[5]

مَجُوی شادی، چُون در غم است میلِ نگار که در دو پنجهٔ شیری تو اِی عزیز شکار
اگر چه ریزد دلبر گِلابه بر سر تو قبول کن تو مر آن را بجایِ مشکِ تَتار
دَرونِ تو چو یکی دشمنی است پنهانی بِجُز جفا نَبُوَد هیچ دفعِ آن سگسار
کسی که بر نمدی چوب زد نه بر نمدست ولی غَرَض همه[6] آن تا برون شود ز غبار
غبارهاست درون تو از حجابِ منی همی برون نشود آن غبار از یکبار
به هر جفا و به هر زخم اندک اندک آن رود ز چهرهٔ دل گه به خواب و گه بیدار
تراش چوب نه بهر هلاکتِ چوب است برای مَصلحتی راست در دل نجّار
ببین به پوست که دبّاغ در پلیدیها [آ ۷۳] همی بمالد آن را[7] هزار بار هزار
که تا برون رود از پوست عِلَّت پنهان[8] اگرچه پوست ندانند ز اندک و بسیار
از این سبب همه شرطِ طریقِ حق صبر است[9] که عاقبت بنماید صفاش آخر کار

اگر در مُصابره و مُرابطهٔ **یا اَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا اصْبِرُوا وَ صابِرُوا وَ رابِطُوا** دانائی؛ و بر سِرِّ **وَاصْبِرْ و**[10] **ما صَبْرُکَ اِلاّ بِالله** بینا؛[11] باید که از قَولِ مَشایخ که **اَلصَّبْرُ اَنْ تَصْبِرَ فِی الصَّبْرِ** است؛

۱. د: در این نسخه دو بیت مقدم و مؤخر است ۲. م و چ و ر: فرج است
۳. م و چ و ر: است را ندارد ۴. د: هر را ندارد ۵. د: بیت چ و م: شعر
۶. د: همه غرض ۷. م: بمالد و آن را ۸. د: علت آن غل م: عیب پنهانی
۹. دوم: خبر است، چ و ر: خیر است تصحیح قیاسی ۱۰. ر: واصبروا و ما صبرک
۱۱. چ: بینائی

غافل نباشی. یعنی صبر را از خود نبینی و در صبر به انتظارِ فَرَج ننشینی. چه اِنتظارِ فَرَج در صبر ناصَبوری[۱] است؛[۲] و کار از برایِ اُجرَت کردن مُزدوری؛ و مُزدوری از بندگیِ خواجه دُوری است.[۳] بندهٔ صابر آن است که گوید: لِمُؤلِّفه[۴]

ز بِهرِ چیدن درد تو دیده می‌خواهم — و گرنه دیده نیاید به هیچ کار مرا
اگر نه در رهِ عشق تو خَرج گردد جان — چه حاصل است از این جان بیقرار مرا

اصل نُهم، مُراقبه است؛ و مُراقبه پیوسته چشم داشتن است به طرفِ دوست؛[۵] و هِمَّت بر مُشاهدهٔ دیدار او گماشتن؛[۶] و مُتَعَرِّضِ نَسَماتِ نَفَحات[۷] اِلٰهی وَ مُتَرَصِّدِ جَذَباتِ تَجَلّیات نامُتَناهی بودن؛ وَ از سَرِ غیرت دیده از غیرِ جَمالِ حَضرتِ حق دوختن؛ و وُجودِ اِثْنینیَّت را از سُبُحاتِ وَجهِ اَحَدیّت سُوختن؛ و بِساطِ مُجاهَدات طَیْ کردن؛ و دلِ مُرده را به اَنوارِ مُشاهَدات حَی کردن؛ از سَخَطِ او به رِضایش آویختن؛ و از او هم بِدُو گُریختن؛ که اَعُوذُ بِکَ مِنکَ. بیت[۸]

از تو، به تو، گر در نگریزم؛ چه کُنم؟ — پیش که رَوَم؟ قِصّه به دَستِ که دهم؟

با دَرد همخانه گشتن، و از خویش بیگانه گشتن است؛ و در عَینِ نیستی، هَستیِ مُطلق یافتن؛ و از دَرِ بیخُودی به صَدرِ صفَّهٔ لی مَعَ اللهِ شتافتن؛ و جان گرامی در راه طلب باختن[۹]؛ و این ابیات را هِجیّرایِ[۱۰] خود[۱۱] ساختن است[۱۲] لِمُؤَلِّفه[۱۳]

آرزوی جان ما، جز طلبِ یار نیست — گرچه درانکارِ ماست، هرکه در این‌کارنیست
آنکِ زغیرت چوما، دیده زغیرت ندوخت — دیدهٔ بینا نیافت، طالِبِ دیدار نیست
لذّت عُمرِ عَزیز، نیست عجب گر نیافت — یوسف ما را به جان، هرکه خریدار نیست
در طلب سِرِّ عشق هر که چو ما سر نباخت — در حَرَمِ خاص دوست، مَحرم اسرار نیست
تا تو تویی، نیستت، در حَرَمِ یار بار — خَلوتِ خاصِ حبیب منزلِ اغیار نیست
هستی مُطلق اگر هست ترا آرزو — نیست شو از هرچه هست دررہ دلدار نیست

---

۱. د: باصبوری ۲. د: این قسمت را ندارد ۳. د: تا اینجا را ندارد
۴. د: نظم ر: بیت ج: شعر ۵. ج و ر و م: چشم بطرف دوست داشتن
۶. ج و ر و م: گماشتن است ۷. ج: نسیمات نفحات م: نسمات نفحات د: نسمات نغمات
۸. د: نظم ۹. د: تاختن ۱۰. ر: نجوای ۱۱. د: هجیرای خوی خود
۱۲. ج و م: است که ۱۳. ج: شعر د: نظم

قـافله سـالارِ عشـق، کُـوسِ سَـفَر مـی‌زَنَد   بَخْتِ گران خوابِ مَن، وای که بیدار نـیست

اَنوارِ آفتابِ صحرایِ قِدَم دیدن [ب ۷۳]، و از تَنگنایِ تاریکی حُدوث رَهیدن، کار هر کَس نیست. ذٰلِکَ فَضْلُ اللهِ یُؤْتِیهِ مَنْ یَشَآءُ وَ اللهُ ذُوالفَضْلِ العَظِیمِ:

شیخ کبیر خَصَّهُ اللهُ بِالتَّوقیر می‌گوید مُراقبه آن است که چون بنده اِطّلاع حق را بـر خَفیّاتِ اَسرارِ خویش دانَد؛ پیوسته این عِلم را نُصبِ عَین خود سازد؛ و در اَحـوال و اَقوالِ خود جاری داند؛ و رِضای مَلِکِ مُتعال را ملاحظه کند؛ و خطابِ باری را در اَمر و نَهی بر خود ساری داند. اَبُوحَفْص رَحِمَهُ‌الله[1] گفت: هرگاه که با خلق نشینی؛ واعظِ دل و نَفْس خود باش؛ و به تَوَجّهِ خلایق مَغرور مَشو؛ که ایشان مُراقِبِ ظاهرِ تُواَند؛ و حَقّ سُبحَانَهُ وَ تَعالَیٰ رقیبِ باطنِ تو.

آورده‌اند که سُلطانی از سَلاطین دین، دربارهٔ بَنده‌ای از بَندگانِ کمترین، نظر عنایت و الطاف بی‌نهایت مَبذُول و مَصرُوف داشتی؛ و او را مَحرم و همراز و هَمدم و دمساز خود انگاشتی؛ وَ ظاهِراً فَضلِ او بر دیگران ظاهر و پیدانی؛ و هیچ‌کس را اِستکشاف این از پادشاه یارانی؛ و پادشاه را بر خفیّاتِ سَرایر، وَ خَطراتِ ضمایر ایشان اطّلاع بود. روزی آن[2] آفتابِ کَواکِبْ حَشَـم[3]، بـا جَـماعتی از لَشکـر وَ خَـدَم، سـوار شـده؛ در[4] صَحرائی[5] مُتَوَقِّف بود؛ و از دور کوهی می‌نمود که بَر وی برفِ بسیار مُجْتَمَع گشـته بُود. پادشاه نظری بر این کوه اَفکند؛ فِی الحال، بنده‌ای که به شَرَفِ اِقبال مَـخصُوص بُود؛ به طَرَفِ کوه تاخت؛ و هیچ‌کس از خَدَم سِرِّ این را نشناخت. بعد از یک لحـظه، پاره‌ای برف پیشِ پادشاه آورد. پادشاه گفت: چُون دانستی که مـرا رَغبتِ ایـن شـد؟ گفت: نَظَرِ مُبارَکِ پادشاه بدان طَرَف افتاد؛ پادشاه بی‌قَصد، بر چیزی نظر نکند. پادشاه به خیل و حَشَم و چاکران و خَدَم[6] گفت: من این بنده را مُقَرَّبِ حَـضرتِ خـود از آن ساختم؛ وَ لِوایِ عِزّت او بَر سَرِ هَمه بِدان اَفراختم؛ کـه هـر یکـی از شُـما بـه کـاری مَشغولید[7]؛ و کار او مُراقَبهٔ احوال، و مُلاحظهٔ لَحَظاتِ وَ اَفعالِ مَن است. لاجَرَم مَعنیِ این بیت را نُصبِ عَینِ خود ساخته؛ می‌گُویَد: لِمُؤَلِّفه:[8]

---

۱. د: رحمةالله ۲. م: کلمهٔ آن را ندارد ۳. ج: چشم ۴. د: تا در
۵. ر: صحرا ج: صحرای ۶. د: و خدم را ندارد
۷. ج و م: مشغول است ۸. م: می‌گوید فأفهم بیت ر: بیت د: ندارد

اگر بَر چَشمِ من دُشمن هزاران تیر بَـر دُوزَد مُحال‌است‌این‌که‌ازرویت‌زمانی دیده بر دُوزَم

و مخاطبهٔ خداوند علیم[1]، با مُوسی کلیم، هم در ایـن مـعنی است. چـنانک مـولانا می‌فرماید. مثنوی[2]:

گـفت مُـوسیٰ را بـه وَحـیِ دل خـدا کـای گُـزیده، دوست مـی‌دارم تـرا

گـفت چـه خـصلت بـودای ذُو کَـرَم مـوجب آن، تـا مـن آن افـزون کـنم

گـفت چـون طـفلی بـه پـیش والده وقت قهرش[3]، دست هم بروی زده [آ ۷۴]

مـادرش گـر سـیلیئی بـر وی زنـد هـم بـه مـادر آیـد و بـر وی تـند

خـود نـدانـد غـیر از او دیّـار هَست هم خـمارش زو رسـد هـم زوست مست

خـاطر تـو هـم ز مـادر خـیر و شَـرّ اِلتـفاتی نـیستش جـایی[4] دگـر

غیر من پیشت چو سنگ است و کُلوخ گـر صـبی و گـر جـوان و گـر شیوخ

اَصلِ دهم، رضاست؛ و حقیقت رضا خـروج است از خـواست خـود؛ و دُخـول درخواستِ محبوب، به اختیار؛ چنانک به مرگ خروج است به اضطرار؛ یعنی تَجَلّی از ناسوتِ اَدنیٰ، وَ تَجَلّی به لاهُوتِ اَعْلَی. و خواست[5] از میانه برداشتن، و بیغرض، با دوست صُحبت داشتن، و مُراد مطلوب را مُراد خود انگـاشتن، و بـه یکـبارگی تَـرکِ اختیارِ خویش کردن، و چنانکِ[6] **حارث** گفت: در تحت جریان حکم سکـون آوردن. بیت[7]

گویند عشق چیست بگو تَرکِ اختیار آن کوز اِختیار نَرَست اختیار نـیست

شیخ[8] **شبلی** گفت: اگر مرا حَق مُخَیَّر گرداند میانِ بـهشت و دوزخ؛ دوزخ اخـتیار کنم. از آنکِ دُوزخ مُرادِ دوست است و بهشت مُرادِ من. و هر که اختیارِ خود بر اختیارِ دوست بِگُزینَد؛ مُحِبّ نباشد. شیخ[9] **جُنید** را از این سُخَن خبر دادنـد. گـفت: **شبلی** کودکی می‌کند؛ اگر مرا مُخَیَّر کند؛ من اختیار نکنم. گویم: بنده را اختیار نیست. هرکجا ببری بروم؛ و هر کجا بداری بباشم. من که باشم که مرا اختیار باشد. بیت[10]:

---

۱. چ: کریم ۲. د: کلمهٔ مثنوی را ندارد ۳. د: قهرت ۴. چ و م و ر: جای

۵. د: واخواست ۶. ر: کردن چنانک ۷. چ: کلمهٔ بیت را ندارد

۸. د: کلمهٔ شیخ را ندارد ۹. دوم: کلمهٔ شیخ را ندارد

۱۰. د: کلمهٔ بیت را ندارد

سایه را دوزخ و بهشت یکی است | نیست راکعبه و کِنِشْتْ یکی است

حق سُبحانَه و تَعالی، آغاز کتاب لَوح، از قضا به رضا[1] ساخت؛ و بیان کرد که اِضطِراب کردن روی نیست؛ و رضا نادادن به کردار کردگار نشان مُنازَعت است؛ و بنده را با خُدا مُنازعت نرسد. و خواجه عَلَیهِالسَّلام از این معنی خبر داد که: **اَوَّلُ ماکَتَبَ اللهُ تَعالیٰ فِی اللَّوحِ اِنّی اَنَا اللهُ لااِلٰهَ اِلاّ اَنَا،[2] مَنْ لَمْ یَرضَ بِقَضائِی وَ[3] لَمْ یَشکُر لِنِعْمائی وَلَمْ یَصْبِر عَلیٰ بَلائی فَلْیَطلُبْ رَبّاً سِوائی.** پس رضا از خویشتن فانی شُدن است؛ و به دوست باقی گشتن؛ و به تَرکِ اختیارات و مُرادات به نیل حاجات مُلاقی گشتن. بیت[4]

فِراق ووَصل چه‌باشد؟ رضایِ‌دوست طَلَب | که حیف باشد از او غیر او تَمَنّائی

و این مَقام مَقامِ[5] أعلای مَعارجِ اِعتلا، و اَقصایِ مَدارجِ اِرتقایِ سالِکانِ مَسالِکِ قِدَم، و قاصِدان مَمالِکِ جَنابِ اَقْدَم است. خاقانی فرمای قُدِّسَ سِرُّه[6]

کَسرِی ازاین ممالک و صد کِسری و قُباد | خُطوی از این مَسالک و صد خِطَّهٔ خطا

فیض هزار کَوثر وزین اَبر یک سِرِشْکْ | بَرگ هزار طُوبی وزین باغ یک گیا

و به حقیقت طایفه‌ای اَهلِ رِضااند که [ب ۷۴] مُشَرَّفَنْد[7] بِه تَشْریفِ **اَعْدَدْتُ لِعِبادِیَ الصّالِحِینَ مَالا عَیْنٌ رَأَتْ، وَ لااُذُنٌ سَمِعَتْ، وَ لاخَطَرَ عَلیٰ قَلْبِ بَشَرٍ.** و سِرِّ صالحیّت ایشان مَر این تشریف را آن است که هر مطلوب که از پس پردهٔ طلب روی نماید؛ به قدر حوصلهٔ طالب باشد. و چُون در مَقامِ رضا و مَنزلِ فنا، بنده خواست از میان بردارد؛ و کار به ارادت مطلوب باز گذارد؛ و از تقیید و تَعَیُّن[8] بِرَهَد؛ و خَطَراتِ قلبی را بر خود راه ندهد، لاجَرَم هر فیضی که از حَضرتِ مَلِکِ وَهّاب برسد؛ بَر قَدرِ کَرَم بیغایتِ آن جَناب بُوَد. پس هر کسی[9] که از ظُلُماتِ اَوصافِ نَفْسانی و تَمَتُّعاتِ[10] لَذّاتِ جِسمانی مُرده باشد؛ و به اَنوارِ تَجَلّیاتِ رَحمانی، و آثارِ صِفاتِ رَبّانی[11]، حَیاتِ اَبَدی و سَعادَتِ سَرمَدی دریافته[12] برابر نباشد با کسی که در ظُلُماتِ بَشَریّت و کُدورتِ اِنیَّت[13] فرو رفته[14] بُوَد. و حقّ سُبحانه و تَعالَی از برایِ بَیانِ فَرق میانِ این دو طایفه می‌فَرماید: **اَوَمَنْ**

---

۱. ر: رضا به قضا ۲. د: انا الله الا انا ۳. د: بقضائی لا اله
۴. چ و م: شعر د: ندارد ۵. چ و ر و م: و این مقام اعلی
۶. چ: خاقانی د: ندارد ۷. د: ندارد ۸ ر و م: تعیین ۹. د: پس کسی
۱۰. د: بتمتعات ۱۱. د: صفات ربانی را ندارد ۱۲. د: این قسمت را ندارد
۱۳. م: اینیت ۱۴. دور: بیت چ: اشعار

كانَ مَيْتاً فَاَحْيَيْنَاهُ وَ جَعَلْنَالَهُ نُوراً يَمْشِی بِهِ فِی النَّاسِ كَمَنْ مَثَلُهُ فِی الظُّلُمَاتِ؟ لاجَرَم این طایفه گویند. شعر[۱]

ما زنده به نُورِ کبریائیم	بیگانه و سخت آشناییم
مه توبه کند ز خویش بینی	گر ما رخ خود بدو نماییم
درسوزد[۲] پرّ و بال خُورشید	چون ما پر و بال برگشاییم
این هیکل آدمی است روپوش	ما قبلهٔ جمله سجده‌هاییم
آن دم بِنِگر مَبین تو آدم	تا جانت ز لُطف در رُباییم
ابلیس نظر جُدا جُدا داشت	پنداشت که ما ز حق جدائیم

وُصول بی‌اتّصال و انفصال[۳] با حضرتِ ذُوالجَمالِ و الْجَلال[۴] اینجا دست دهد؛ انخفاضی[۵] که موجب ارتقاست، و فنایی که سرمایهٔ بَقاست، اینجا روی نُماید؛ لقای ازلی در اینجا مشاهده افتد؛ بقای لَم‌یزلی اینجا حاصِل آید؛ عاشقانِ سرمست، و رندانِ رفته از دست، صَهبایِ تجلّیات جمالِ حق به قَدَح حِذَق[۶] در اینجا نُوشند؛ و عارفانِ عُریان از لباسِ قُیودِ شُهود، خِلْعَتِ صافیِ سَلطَنَت[۷] از اطلاق وجود در اینجا پوشند. و خواجهٔ[۸] کَونَین که رافِعِ اَستارِ بَین است؛ از این مَقام خبر داد. آنجا که گفت: **إنَّ اللهَ اخْتَصَّ لِخَواصِّ عِبَادِهِ شَرَاباً، فَإذَا شَرِبُوا طَابُوا، وَإذَا طَابُوا طَاشُوا، وَإذَا طَاشُوا طَارُوا، وَإذَا طارُوا بَلَغُوا، وَإذَا بَلَغُوا وَ صَلُوا، وَإذا وَصَلُوا اتَّصَلُوا، وَإذَا اتَّصَلُوا انْفَصَلُوا، وَإذَا انْفَصَلُوا فَنوا، وإذَا فَنوا بَقوا، وَإذَا بَقوا صَارُوا مُلُوكاً، فَهُمْ[۹] فِی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ** [آ ۷۵] لِمُؤَلِّفِه:[۱۰]

سَرِ سَرفَرازانِ[۱۱] اَهلِ رَشاد	مُبَشِّر به مَنشُورِ قُلْ یاعِبَاد
جهانِ بُزُرگیّ و جانِ جَهان	حبیب خُدا خواجهٔ خوش بیان
چنین گفت کایزد برایِ خواص	شرابی نهادست با اختصاص
شَرابِ طَهوری که صُبحِ اَلَسْتْ	از او گشته‌اند اَهلِ توحید مَست
شَرابی که نوشندش[۱۲] اربابِ حال	ز خُمخانهٔ حَق به جامِ جَمال

۱. دور: بیت ج: اشعار ۲. م: در سوزد و ۳. د: انفصال و اتصال
۴. د: ذوالجلال ۵. د: الفاطی ۶. د: صدق ۷. د: قیود شهود و سلطنت
۸. ر: پوشند خواجه ۹. د: و هم ۱۰. د: لمؤلفه را ندارد
۱۱. د: که این سرفرازان ۱۲. د: نوشندش

خَـرابـاتِ آن بـاده دانـی کُـجاست / مَـقامِ خَـرابـیّ اَوصـافِ مـاست
سَواقی[۱] صِفات است و اَسمایِ حق / کَـمین جـام مـیناییش نُـه طَـبَق[۲]
از این می چو بَخشندِشان[۳] طِیبِ عَیش / طـریقی نُـمایندِشان سـویِ طَـیش
از آن پس بـپرّند تـا اَوجِ عَـرش / از ایـن مِـحنَت آبـادِ زِنـدانِ فَـرش
بـه یک پَـر زدن تـا بـه مَـقصَد رسند / ز حـدّ بُگـذرند و بـه بـیحَد رسند
ز قُـربَت چـو حـاصِل کـنند اتّـصال / رسـد آن زمـان صَـدمتِ اِنـفصال
از این پَس چو حـاصِل شَـودشان فَـنا / بـیابَند در ضِـمنِ آن صـد بَـقا
مُـلوکی شـوند ایـمِن از اِعـتزال / بَـر آن مَـقْعَدِ[۴] صِـدق بـی‌اِنـفصال
هَـمان بـه کـه سـازیم خَـتمِ کـلام / بـه گـفتارِ اَحـمَد عَـلَیهِ‌السَّـلام

---

۱. د: بواتی ۲. م: میناش این نه طبق چ: میناش از نه طبق ر: میناست این نه طبق
۳. : بخشیدشان ۴. د: مقصد

اَلمَقالَةُ العاشِرَةِ
فِی بَیانِ حَقِیقَةِ المَحَبَّةِ و اَقسامِها و ظُهُور نَتایِجِها[1] لِاقوامِها

هر چه گویم[2] من ای دبیر امروز	نه به خویشم ز من مَگیر امروز
قلم نیستی به من درکش	که گرفتارم و اسیر امروز
پرده بر من مَدَر که نتوان دُوخت	نظر از یار بی‌نظیر امروز

هر چند در شَرحِ حقیقتِ مَحَبَّت، عبارت وافی نیست؛ و در تَعیین ماهیّت او اشارت کافی نی؛ و اگر چه شاهباز فِکرت در طَیَرانِ هَوایِ عِرفانِ او پر و بال ریخته، و اَثَری ندیده؛ و سَمَندِ فِطنَت[3] در جَوَلان فَضایِ ایقان او[4] آتش از سُمها ریخته، و به کَران نرسیده؛ امّا اَنجامِ کار از آغاز[5] دیدن، و دست از نامَقدُور باز کشیدن، کارِ خِرَدِ دوراندیش[6] و وظیفهٔ عَقلِ دانش کیش است. ولیکِن کسی که رشتهٔ خِرَد گُسَسته؛ و از عِقالِ عَقل رَسته؛ و به کُلّیَتِ وجود در عشق پیوسته باشد؛ و غَریقِ طُوفانِ مَحَبَّت، و حَریقِ نیرانِ مَوَدَّت گشته؛ و عِشقِ مُطلق به حُکم کُنتُ سَمعَهُ وَبَصَرَهُ وَیَدَهُ گوشِ شنوا، و چشمِ بینا، و دستِ گیرای او شده؛ و این رباعی نَقدِ حالِ او آمده: رباعی[7]

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست	تا کرد مرا تُهی و پر کرد ز دوست
اَجزایِ وُجودم همگی دوست گرفت	نامی است ز من بَرمن و باقی همه اوست

لاجَرَم هر چه شِنَوَد، به عشق شِنَوَد؛ و هر چه گوید، به عشق گوید. پَندِ خِرَد در گوش نکند. بی‌دَستوریِ عشق نگوید. و بی‌فرمانِ او خاموش نکند[8] لِمُؤَلِّفه[9] [ب ۷۵]

چو عشق در سخن آرَد حُسین سوخته را	به خویشتن نتواند که او خَموش کند[10]

---

۱. د: تنایجها ۲. ر: بیت هر چه گویم ۳. د: قطب ۴. د: ایقان و
۵. د: کارزا غاز ۶. د: خرداندیش ۷. دور: کلمهٔ رباعی را ندارند ۸. د: خاموش نشود
۹. ر: رباعی د: بیت ۱۰. د: از خودش بکند

در دریائی[۱] غرقم که غرقهٔ گِرداب آن دریا، یادِ ساحِل نکند. بَستهٔ زَنجیری شدم که[۲] با چنان زَنجیر تَرکِ دیوانگی هیچ عاقل نکند. غرقهٔ این دریا را دلِ دریا، و کامِ نَهنگ، خوشترست از سَفینهٔ سلامت و ساحلِ نام و ننگ. بیت[۳]:

دِلَم ز ساحل آرام و عافیَت بگرفت　　کُجاست کامِ نهنگیّ و مَوجِ دَریایی؟

عَقل با چُون و چرا ساخته؛ و عشق از سُبُحاتِ بیچون گداخته. عقل بَر بَستهٔ شِشْدرِ جِهات گشته؛ و عِشق دَر بِساط قُرب، از پَرتوِ رُخِ مَعشوق مات[۴] گشته. عشق با تاج و اَفسر بِسَر نَبَرَد؛ سوگند جز به خاکِ پایِ دار، و سَرِ سَبزِ شمشیر نخورد. شعر[۵]

در میان پردهٔ خون عشق را گلزارها　　عاشقان را با جَمالِ عشق بیچون کارها

عَقل گوید شش جهت حَدّاست و بیرون راه نیست　　عشق گوید راه هست و رفته‌ام من بارها

عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد　　عشق دیده زان سویِ بازارِ او بازارها

ای بسا منصور پنهان زاعتمادِ جانِ عشق　　تَرکِ مِنبَرها بگفته بَر شده بردارها[۶]

عاشقانِ دُرد کش را در دَرونه[۷] ذَوقها　　عاقلان تیره دل را در درون انکارها

عقل گوید پامَنه کَانْدَر[۸] فنا جُز خار نیست　　عشق گوید هست در تو مایهٔ این خارها[۹]

آه چه کنم؟ هر دلی[۱۰] مُرغِ این انجیر نیست؛ و هر بُلبلی را آهنگِ این صفیر نیست. بیت[۱۱]

ترا به قاف چو هرگز نبوده است گذر　　زما حکایتِ عَنقا کجا کنی باور

این سِرّی است که بیرون نمی‌توان داد؛ مُهرِ خاموشی بر زبان می‌باید نهاد؛ که گنج نهفتنی است؛ و نشانِ گنج ناگفتنی. بیت:

خامُوش کن، خاموش کن؛ تابَر شوی در عالمی　　زین راز نتوان زَد دَمی؛ گردَم فُرو خواهَد شُدَن

عاقل از این سُخَنِ آشنا بیگانه است؛ و فُسونِ عشق پیشِ عقل افسانه[۱۲] بیت:[۱۳]

دل شناسد که چیست جوهرِ عشق　　عقل را زَهرهٔ بَصارت نیست

پروانه داند که گرمیِ تلخ[۱۴] شمع، شهدِ شِکَر ریز است؛ دیوانه داند که آوازِ زنجیر چه

---

۱. د و چ: دریای　۲. د: که را ندارد.　۳. د: کلمهٔ بیت را ندارد　۴. د: قاب
۵. چ: اشعار د: ندارد　۶. د: این بیت را ندارد　۷ د: در درونش
۸ د: کندر　۹. د: هست و در تو ر: این خوارها　۱۰. د: هر دلی کو مرغ
۱۱. دوچ‌ور: کلمهٔ بیت را ندارند　۱۲. ر: افسانه است
۱۳. د: کلمهٔ بیت را ندارد　۱۴. م: داند که تلخی شمع چ: که گرمی مو تلخ

دلاویز و طرب‌انگیز است[۱] لِمُؤَلِّفه[۲]

تــو نــازنین جــهانیّ و نــازپرورده — تــر از سُــوزِ درون و نــیازِ ما چه خبر؟
چو دل بـه مِـهرِ نگـاری نـبسته‌ای، ای مـه — تُـرا از حـالَتِ عُشّـاقِ بـینوا چـه خـبر؟

مغز، خود، از[۳] غرایبِ این حال در جُوش و خُروش آمد؛ و حریف این بزم،[۴] دوستِ مستی، و دُشمنِ هوش آمد. پیرِ خرَد[۵] هرچند خود را طفلِ این مَکتب ساخت،[۶] حَرفی نَشناخت؛ و عاقبت در راهِ حیرت، لوح از بغل درانداخت[۷] لِمُؤَلِّفه[۸]

خواست عقل کل که داند[۹] از کمالش نیم جزو[۱۰] — [۷۶آ] گشت از ایـــن ادراک عـــاجز فکـــرتِ دَرّاک او
گرچه کُنجی نیست خالی از فُروغِ آفتاب — چشـــم خُـفّاشی نـدارد طـاقت[۱۱] اِدراکِ او

اگر چه کُنهِ حَقیقتِ عشق[۱۲]، از حَیِّزِ اِدراک بیرون است. اما آثار او از حَدّ و حَـصر[۱۳] اَفزون است. کمینه اثرش از بـی‌نیازی، خـانه بـرانـدازی است؛ و جـان بـازی در راه او[۱۴] کمینه[۱۵] بازی است. پیوسته کار او به مَشّاطگی، چهرهٔ معشوق برافروختن، و دل عاشق بَر آتش حَسرت[۱۶] سوختن است. و سِلسلهٔ زُلفِ مَعشوق را تافتن، و دلِ عاشق را چُون شانه شکافتن است.

همیشه پیشهٔ او دلِ عاشقانِ پُرنیاز[۱۷] بُردن، و به دست معشوقانِ پُر عِشوه و نازسپردن است. و از عاشق و مَعشوق آئینه ساختن و عَلَی الدَّوام خود بـا خـود عشق بـاختن.[۱۸] شعر[۱۹]:

آیـــنه انـــدر بـــرابـــر داشـــتست — تــا بــه خـود بـر[۲۰] عـاشق[۲۱] زار آمـدست
اوست عاشق اوست معشوق اوست عشق — کــیستی تــو، چــون هــمه یــار آمـدست؟

---

۱. ر: چه دلاویز است و طرب‌انگیز
۲. د: لمؤلفه را ندارد
۳. د: مغز خوددار ر: مغز خرد
۴. ر: و حریف این و ندیم دوست
۵. ج: پیر خود
۶. د: این قسمت را ندارد
۷. د: این قسمت را ندارد
۸. ج: شعر د: ندارد
۹. د: که دانش
۱۰. ج: از جمالش نیم جز
۱۱. د: حاجت
۱۲. د: اگرچه چشم کنه حقیقت او، ر: اگر کند حقیقت عشق
۱۳. ج: حد حصر
۱۴. چ و روم: او را ندارد
۱۵. د: کند
۱۶. ج: به آتش حسرت، د: به خسرت
۱۷. د: برساز ر: به نیاز
۱۸. د: عشق بازد
۱۹. د: کلمهٔ شعر را ندارد
۲۰. چ و م و ر: تاکه بر خود
۲۱. م: عاشقی

عشق پُرستیزی است که دست به خون عاشقان شوید؛ و از کُشتگان خود خونبها جویَد. خونریزی است[۱] که در بَندش[۲] هزار کُشته بر کُشته است؛ و در هر بیابان از کُشتگانش کُوه بر کُوه و پُشته بر پُشته است. شعر[۳]

هزار آتش و سوز و غم است و نامَش عشق — هزار درد و دریغ و بلا و نامش یار
هر آنکِ دشمنِ جانِ خود است بِسْمِ اللّه — نداي دادنِ جان و صَلاي کُشتنِ زار[۴]

اگر چه ستیزه کارِ بسیار آزار و جِگر خوارِ هَر دلِ اَفکار است؛ امّا آزارِ او مَرهَمِ جان، و دَردِ او مایه[۵] بَخْشِ درمان است. بیت:[۶]

به پیشِ خَلق نامش عشق و پیشِ من بَلاي جان — بَلا و مِحنَت شیرین که جُز با وی[۷] نیاسایی

تُرکِ خُونریزی است و شاهِ پُرستیزی[۸] که چُون مَرکَبِ شوق در میدانِ دل تازَد؛ آوازهٔ یَغمایِ[۹] عَقل، در جهانِ جان دَر اندازد. تُرکی است که در آرزوی پنجهٔ دست، و تمنّای ساعِد و شست او، هلال،چون کمان پشت بخم داده؛ و عُطارِدِ دبیر نام تیر[۱۰] بر خود نهاده[۱۱]؛ و آفتابِ عالمیان گِردِ خود برآمده؛ و خود را سپر او[۱۲] دیده؛ و مُشتری از سعادتِ بُلند اختری خویشتن فروخته؛ و خاک قَدَمِ او خریده. شعر[۱۳]

مُسلمانان مسلمانان مرا تُرکی است یغمایی — که او صَفهایِ شیران را بِدَرّاند به تنهایی
کَمان را چون بِجُنباند بلَرزد آسمان را دل — فُرو افتد ز بیم او مَه و زُهره ز بالایی
دهانِعشق می‌خنددکه نامش ترک گفتم‌من — خود این‌او می‌دَمَد در ماکه‌ما نائیم‌واو نایی[۱۴]

حاصل از این عبارات، و مقصود از این اشارات، آن است که اگرچه از[۱۵] حقیقتِ عشق مَجالِ سخن گفتن نیست؛ [ب ۷۶] و در کَشْفِ سِرِّ او طریقه‌ای بغیر[۱۶] از نَهُفتنِ نی؛ اَمّا عشق است که از[۱۷] چالاکی و بیباکی، گُفتن ندارد[۱۸] و نَهُفتَن نگذارد. لاجَرَم هم[۱۹] به طریقِ تِرجُمانی، از زبانِ عشق کلمه‌ای چند،[۲۰] در حقیقتِ مَحَبَّت و شرحِ

---

۱. د: روزی است ۲. د: دربند ۳. د: بیت ۴. د: کشتن جان
۵. د: از «اگرچه»: تا اینجا را ندارد ۶. کلمهٔ بیت را ندارد ۷. د: باو
۸. د. پرستیز م‌وج‌ور: پرستیزیست ۹. د: نغماء ر: نغمای ۱۰. د: نام نیز
۱۱. ر: نهاد ۱۲. د: خود را اسیر او ۱۳. د: کلمهٔ شعر را ندارد
۱۴. د: این بیت را ندارد ۱۵. د: آن حقیقت ۱۶. طریق بصر
۱۷. ر: که او از چالاکی ۱۸. ر: ندارد ۱۹. ج: لاجرم به طریق
۲۰. ج: چند کلمه‌ای

مَراتِبِ خَمسه، و بیانِ نتایجِ آن آورده می‌شود. مُرَتَّب برین سه وَصل[1]. وَاللهُ المُرْشِد.

وَصلِ[2] اول: بدانک حقّ سُبحانه و تَعالیٰ اِثبات مَحَبَّت کرد بر نَفْسِ خود چنانک گفت: **کُنتُ کَنْزاً مَخفِیّاً فَاَحبَبْتُ اَنْ اُعْرَف، فَخَلَقْتُ الخَلقَ لِکَیْ اُعرَفَ[3] وَ تَحَبَّبْتُ اِلَیْهِمْ بِالنِّعِمِ فَعَرِفُونی[4].** یعنی گنجی بُودم پنهان[5]؛ دوست داشتم که آشکار شوم؛ پس از برای اِظهارِ قدرت عالَم آفریدم؛ و ازبَرایِ ظُهورِ خود آدم[6] آفریدم.[7] و انسان را به اِحسان پروردم، تا مَرا دوست داشت؛ و به سببِ دوستی عَلَمِ عِرفانِ من براَفراشت. و در کلامِ مجید، و کتابِ حَمید، در حَقِّ بعضی عَبید، که[8] به قطع قُیود تَعَیُّنات، و رَفع حِجابِ تَعَلُّقات،مَرایایِ[9] قُلُوب را، مَجالیِ[10] غَیْبَ الغُیوب ساخته‌اند؛ فرموده که[11]: **فَسَوْفَ یَاْتِی اللهُ[12] بِقَومٍ یُحِبُّهُمْ وَ یُحِبُّونَهُ.** و بی‌هیچ شُبهه و رَیْبْ، مَحَبَّتِ حَضرتِ عالِمُ الشَّهادَةِ وَالْغَیْبْ[13] مَر[14]. کمالات خود را مَحَبَّتی است ذاتی. که اَصلِ مَحَبَّتِ صِفاتی است. و سببِ ظُهورِ جملهٔ مَوجودات، و رابطهٔ اَنواعِ تَألیفاتِ[15] رُوحانی و جِسمانی است. و این مَحَبَّتِ ذاتی ناشی است[16] از اِدراکِ حَقّ سُبحانَهُ وتَعالیٰ ذاتِ کَمالات خود را به ذاتِ خود. و این مَحَبَّت در مَرتَبهٔ اَحَدِّیت به هیچ وَجهی از وُجوه، و نَوعی از اَنواع، قابل تَعدّد و کَثرت، و مَعروضِ اسم و نَعت و صِفت که زایدِ بر ذات اَحَدیّت باشد؛ نیست. و به هیچ اعتباری از اِعتبارات مُمتاز از[17] ذات نی. پس در این مرتبه احاطهٔ حَقیقت او. کارِ عُقول و اَفکار نیست؛ و ادراکِ ماهیّت او در شَأنِ بَصایر و اَبصارنی. طاوُوسِ فکر را مَجالِ طَیَران هوایِ او نیست و جاسوسِ وَهْمْ را اِمکانِ جَوَلان فَضایِ[18] او نی. شعر

تَعالَی العِشقُ عَنْ هِمَمِ الرِّجالِ وَعَنْ وَصْفِ التَّفَرقِ[19] وَالوِصالِ
مَتیٰ مٰاجَلَّ شَیْءٌ عَنْ خیالٍ یَجِلُّ[20] عَنِ الاِحاطَةِ وَالمِثالِ

---

۱. ج: مرتب بر سه وصل ۲. د: فصل
۳. م و چ و ر: الخلق لاعرف د: الخلق و یحببت ۴. د: ففرقونی ۵. د: گنج پنهانی بودم
۶. ر: آدم را ۷. ج: و از برای.. آدم آفریدم را ندارد ۸. د: کلمهٔ که را ندارد
۹. ر: مزایای ۱۰. ر: محال ۱۱. ج و ر: فرمودکه م: فرمود تا ۱۲. د: یأت الله
۱۳. د: عالم شهادت و غیب ۱۴. د: مرا اظهار ۱۵. د: بالتفات ۱۶. د: باشی ایست
۱۷. د: ممتاز او ۱۸. د: جولان او ۱۹. ج: التعرف ۲۰. د: یحل

مثنوی[۱]

هــرچـه گـویم عشـق را شـرح و بـیان ... چون به عشق آیـم خَـجِل بـاشم از آن

گــرچـه تَـفْسیرِ زَبـان رَوشـنگر[۲] است ... لیک عشقِ بیزبان رَوشـنتر است[۷۷آ]

چــون قَـلَم انـدر نِـوشتن مـی‌شتافت ... چون به عِشق آمد قَلَم بر خود شکافت

عقل در شرحش چو خَر در گِل بِخُفت ... شرحِ عشق و عاشقی هم عشـق گـفت

آفــتاب آمــد دلیــل آفــتاب ... گــر دلیـلت بـاید از وی رُخ[۳] مـتاب

و از قَولِ باری که گفت: **وَيُحَذِّرُكُم اللّٰهُ نَفسَهُ وَاللّٰهُ رَؤُوفٌ بِالْعِبادِ**، مُراد همین خواهد بود: و از قَولِ رَسول عَلَیهِ‌السَّلام که فرمود: **تَفَكَّرُوافِى آلاءِاللّٰهِ وَلاتَتَفَكَّرُوا[۴] فِى ذَاتِ اللّٰهِ**، مُستفاد غیر از این نخواهد شد. و در مرتبهٔ واحِدیّت که حَضرتِ اسماء و صفات است؛ مَحَبَّت از ذات و ازسایر اسماء و صِفات مُتَمَیِّز گردد؛ چنانکِ صفت از موصوف. و بَـعضی صفات از بعضی دیگر ممتاز گردد وظاهر شود حقایقِ مَحَبَّت در حَـضرتِ عَـلَمِّیت اِلٰهیّت[۵]؛ و مُتَحَقَّق گردد مَظاهِرِ او در وُجودِ عینیّه. امّـا حـقیقتِ مَـحَبّت در حـضرت واحِدیّت و در حَضَراتِ کَونیّت نیز، رَفعِ نَقاب و کَشفِ حِجاب نـمی‌کند و مُـتَجَلّی[۶] نمی‌گردد؛ مگر کسی راکه جامِ مَحَبّت درکشیده، و ذَوقِ شَرابِ عِشق چشیده باشد، به اِنجِذابِ[۷] رُوحِ او به جَنابِ جَمیلِ مُطلق، به جامِعیّتِ جَمال و کـمال کـه او را فـائض است از حَضرتِ حَقّ؛ یا به مَیَلانِ[۸] قَلبِ او به طَرَفِ مَـظهری از مَـظاهِرِ رُوحـانیّه و[۹] جسمانیّه به عَلاقهٔ وجود حِصّه‌ای در هر یک از قلب مظهر از[۱۰] هویّتِ اِلٰهیّه که ظاهر است در صُوَر به قَدرِ استعدادی که از فِیْضِ اَقْدس فایِض است هر یک را از اَعیانِ ثابتهٔ کونیّه؛ و مُوجِبِ حُبِّ اَزَلی بَل جمیعِ وِجدانیّات[۱۱] بدین حیثیت است. لاجَرَم چنانک تعریفِ لذّتِ سَماع و تَبیینِ[۱۲] طیبِ جِماع[۱۳] مر[۱۴] بَلید[۱۵] وعِنّین راکه واجِدِ لذّت این نیند[۱۶]، نوعی از مُحالات است؛ تعریفِ مَحَبَّت نیز غیر مُحِبّ را هـمچنان مُستَحیل است. چنانک گفته‌اند: شعر

---

۱. دور: کلمهٔ مثنوی را ندارند ۲. د: روشن ورست ۳. م و ج و ر: رو

۴. د: ولانفکروا ۵. ج: منجلی ۶. ج: علمیهٔ الهیه. ۷. د: تا بخدبات

۸ د: با عتلال ر: بامیلان م: تا به میلان ۹. ر: روحانی. ۱۰. د: او ۱۱. دوم: وجدانیات

۱۲. د: تنسین ۱۳. د: اجماع ۱۴. روج: هر ۱۵. روم: پلید ۱۶. د: بیند

حَـــقيقَةُ الحُبِّ لايـــجلی لِـفَاقِدِهَا وَٱستَتبَعَ[۱] و الوَاجِدُ التَّعريفَ بِالْقِيلِ[۲]
لايَـعرِفُ الشَّـمسَ اِلّامَـن يُكَـابِدُها وَلِـلكُمهِ[۳] تَـعريفُها فِـی عَـينِ تَـضلِيلِ
وَكُـــلُّ فـاقِدِ حِسٍّ[۴] لَـيسَ يُـمكِنُه اِدراکَ مَـحسُوسَةٍ مِـن بَـابِ تَـخييلِ[۵]
هرکس که چو من عاشِقِ آن مَه نشود از عشق به گفت و گوی آگـه نشـود
کیفیّت اَشکال به صد شرح و بیان مَـفهوم بـه نـزدِ هـیچ اکـمَه نشـود

اگرچه تعریفِ وِجدانیات[۶] نُوعی است از مُحالات؛ اما کسی که مُعتاد است[۷] [ب ۷۷] به تصوّر ماهیّات از طریقِ تَعریفات به لوازمِ بَیّنَه، که تصوّرش مُوجِبِ تَصوُّرِ آن ماهیّات، و تَعَقُّلِ او مُستلزمِ تَعَقُّلِ ذات باشد، از نفس خود رُخصت نیابد که در اُمورِ وِجدانیّه[۸] سخن نگوید[۹]؛ و در باب تعریف این نپوید[۱۰]؛ به سببِ غلبهٔ تحقیق ماهیّات بر نَفسِ او. پس تَعریف می‌کند از برای تبیینِ نَفْسِ خویش[۱۱]، یا از برایِ طالبِ کمال که مُقْتَبِس باشد ازمشکوةِ اَنوارِ قلب[۱۲] و روح او. لاجَرَمْ بعضی حکما مَحَبَّت را تعریف کردند به ابتهاج حاصل از تَصَوُّر ذاتی که کمالِ مُدرِک است و این تعریف است به لازم مُفارق، از آنکِ در حالتِ فِراقِ مَحبوب، و عَدَمِ تَصَوُّرِ حُضور اِبْتهاج نیست و مُحِبّ همان مُحِبّ است. دیگر آنکِ اِبتهاجُ سُرورِ مُدرِک است به حُضورِ مَحبوب تا تَصَوُّر حُضورِ مَحْبوب و مَحَبَّت گاهی اِعطایِ این سُرور کُند و گاهی ضِدِّ این. پس اِبتهاج از لَوازمِ مُفارقَتِ مَحبَّت گاهی اِعطایِ این سُرور کُند و گاهی ضِدّ این. پس ابتهاج که به تَصَوُّرِ حُضورِ مَحبوب باشد در جَنْبِ اِبتهاجی که به حضورِ مَـطلوب حـاصِل شـود امری است حَقیر وچیزی است یَسیر. چنانکِ قیصری رَحْمةُاللّه عَلَیه[۱۳] مـی‌فرماید:

شعر[۱۴]

شَتَّانَ[۱۵] بَينَ خـيالٍ[۱۶] عِـندَفُرْقَتِه وَبَينَ ماكانَ حُبُّ الصَّبِ مُعْتَنِقا[۱۷]

---

۱. ج: واستشبع م: واستبشع ر: واستستع ۲. د: بالقبل ر: بالفیل
۳. د و ج و ر: للكمة. م: لاكمه ۴. ج: فاقد حسن د: ناقد حین
۵. د و ر پس از این بیت افزوده‌اند: بیت ۶. د: وحدانیت ۷. د: نیفتادست ۸. و حدانیت
۹. د: بگوید ۱۰. د: بنویسد ۱۱. در تعریف می‌کند به نفس خویش ۱۲. د: قلت
۱۳. ج و ر و م: رحمه‌الله ۱۴. د: کلمهٔ شعر را ندارد ۱۵. د: ستان
۱۶. د: حال ۱۷. دور: معشقا

اِنَّ الخیالَ و[1] لَـوْیُعطِی لِصَاحِبِه **رَوْحاً مِنَ الحُبِّ لٰکِن اَینَ[2] مَاعَبِقا**

نکـــنـد گَـــرم فکـرتِ آتش ـــنشاند خـیالِ آب عَـطَش

از خیالاتِ مُشک و عَنبر و بَـان ـــتوان یـــافتن رَوائِـحِ آن

آنکِ هرگز نخورْدْ از مِیِ نـاب نشـود مَست از خـیالِ شـراب

و بعضی گفته‌اند[3] مَحَبَّت[4] عَمایِ مُحِبّ است از عُیوبِ مَـحبُوب. وایـن تَـعریف صادق نیاید مگر بر مَحَبَّتِ کَونیّه. از آنکِ عیب یـا اِمکـان[5] و عَـمایِ مُـحِبّ از آن در **مُحدَثاتی**[6] توانَد بود که در کمالات و وُجود مُحتاج باشند بـه مُـوجِد. و **حسین حـلّاج** قُدِّسَ سِرُّه گفت: مَحَبَّت صفتی است سَرمَدی و عنایتی است اَزلی که اگر این عنایت نبودی نه دِرایتِ[7] کِتاب مُمکِن بُودی و نه هدایت ایمان دست دادی که **مَاکُنْتَ تَدْرِی مَا الْکِتَابُ وَلَاالایمانُ**[8]. و **عَمْروبنِ عُثمان قَدَّسَ اللّٰه سِرَّه**[9] فرمود که[10]: مَحَبَّت سِرٌّ خـداونـد تعالیٰ است که در[11] دلِ مُؤمِنانِ مُخلص وَدیعت نهاده است. و این هر دو قَولْ اشارت است به مَحَبَّت اِلٰهیّه که هیچ عقل و فهم و فکر و وَهم را مَجالِ احـاطۀ کُـنْهِ کـمال او نیست. پس از این تعریفات[12] معلوم شد که مَحَبَّت اگر چه در حقیقت یک معنی است که احاطۀ او مُتَعَذِّر[13] و اِدراکِ او [آ ۷۸] مُتَعَسِّر[14] است. اما به حسب مـتعلّقات و بـه اعتبارِ ذاتی که مَحَبَّت قائم است بدان ذات، مُنقسِم می‌شود به مَحَبَّتِ اِلٰهیّه و کَونیّه. امّا مَحَبَّتِ اِلٰهیّه عبارت است از صفتی اِلٰهی که بـه هَـر چـه مُـتعلّق شـود او را بـرگزیدۀ حضرت گرداند و به[15] کَمالاتِ ذاتش رساند.

امّا مَحَبَّتِ کَونیّه اگر متعلّق باشد به حـالی از حـالاتِ عَـینِ مُـحبّ یـا بـه کـمالی ازکمالات او، عبارت باشد از مَبدأِ طَلَبِ مُحِبّ چیزی راکه به نسبت[16] او کمال است. پس به این تعریف مَحَبَّت مُشْتَمِل باشد مَحَبَّتِ هر چیزی راکه در وی کَثرت متصوّر است عامتر از آنکِ از قبیلِ اَسماء و صفات بود یا عینی[17] از اَعیانِ مَوجُودات باشد. و از این روی گفتند که[18] مَحَبَّت سَاری است در جمیع مَوجُودات. لِمُؤلِّفه[19]:

---

۱. د: الجبال ۲. د: این ۳. د: گویند چ: گفتند ۴. د: محب
۵. د: عیب بامکان م: با امکان ۶. د: بحد ثانی ۷. دوم: در آیت ۸. د: وللایمان
۹. چ: قدس سره ۱۰. : عمروبن عمثان مکی گفت که ۱۱. د: که را ندارد
۱۲. م و ر: از این قول تعریفات ۱۳. د: متعدد ۱۴. د: متعیر ۱۵. م: ورا ندارد
۱۶. دوم: نیست ۱۷. د: باعثی چ: باعینی ۱۸. چ و م و ر: که را ندارد
۱۹. د: لمؤلفه را ندارد

نـدانـی کـه هـر ذرّه‌ای در وجـود | طـلـب مـی‌کند ارتـفاع[1] و صـعود
کمالی که او را بـه تَـخصیص هست | هـمیشه طـلبکار او آمـدست
بر این نکته‌ای دوست بی‌هیچ قیل | فَـاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْـرَفَ آمـد دلیـل
بـرای ظـهور کـمالات خـویش | نـهاد از مـظاهر مَـرایا[2] بـه پـیش
در او حُسن خود را بخود جلوه داد | زغـیبِ هُـویّت دری بـرگشاد
اُلوهـیّتِ خـویش اظـهار کـرد | چـو اَسـما مَـفاتیحِ اَسرار کـرد
هـر آئـینه را[3] دیـده‌ای خـاص داد | بـه فـیضی کـه دارد بـدو اختصاص
پس انـدر هـر آئـینه رویـی دگـر | نـمود از کـرم عشـق مشـاطه‌گـر
چو آئینه[4] در خود نـظر کـرد و دیـد | که اوپُـر زیـار است و خـود نـاپدید
پس آن آیـنه[5] عـاشق زار شـد | طـلبکارِ دیـدار دلدار شـد
بخوان آنچه ماند از حدیث نـخست | که تا شرح ایـن قـول گـردد درست
اِلَـیهِمْ تَـحَبَّبْتُ بِـالنِّعْمَةِ | لِکَـنْ یَـعْرِفُونی بِـلا شُـبْهَةٍ
عـطا دادم آئـینه را بَس نِـعَم[6] | کـه تـا عـاشقِ مَـن شـود زیـن کَـرَم
وَز آنـجا بـه عِـرفانِ[7] مَـن رَه بَـرَد | گـدائـی زخـود ره سـویِ شـه بـرد[8]

و اگر مُتَعَلِّقِ مَحَبَّتِ کَونیّه غیرِ حال و کَمالِ مُحِبّ بُوَد؛ عبارت[9] باشد از معنیِ روحانی که مُحِبّ را در مَحبوب فانی گرداند از رویِ اِنجذاب مَحِبّ به مُطالعهٔ کَمالِ مَحبوب؛ وَ اِبتهاج او [10] به مُشاهدهٔ جَمالِ مَطلوب. و از آن جهت که این مَحَبَّت اَمری است ذوقی و مَعنیی [11] است وِجدانی؛ هرگاه که مُدرِک[12] اَلْطَف وَ اَجلَی بُوَد؛ مَحَبَّت نیز اَتَمّ و اَعلَی باشد. و این مَحَبَّت عَلَی وَجهِ الکَمال مُیَسَّر نشود مگر اَکْمَلِ مَوجُودات راکه[13] به ظاهر و باطن آراسته و به علم و حال و کشف [ب ۷۸] و شُهود پیراسته باشد، چون حَضرتِ رسالت عَلَیهِ الصَّلوٰةُ وَالسَّلام[14] بلکِ کمال مَحَبَّت خاصّهٔ حضرتِ خالِق است و مَحَبتی

۱. د: ارتقاع ۲. د: نابه پیش م و ر: مرا پا ۳. د: در آئینهٔ دیدهٔ ۴. د: هر آئینه
۵. د: پس آئینه عاشق ۶. د: آینهٔ بس نعم ۷. د: به فرمان
۸. د: گدایی که ره سوی شه می‌برد ۹. د: کمال محبت بود عبارات
۱۰. م: ابتهاج به مشاهده ۱۱. چ و م: معنی است د: معنوی
۱۲. ر: در مدرک چ: مدارک ۱۳. د: که را ندارد
۱۴. د: علیه‌السلام ر: صلی‌الله علیه و آله و سلم

که در مظاهرِ خلایق است آثارِ عکس مَحَبَّت و اَنوارِ فیضِ رَحمتِ اوست. بیت[۱]:

مردِعشق تو هم توئی که توئی — دایماً بر جَمالِ خود نِگران

آری بیت[۲]

دَعویٔ عشقِ مُطلَق مَشنوز نَسلِ آدَم — کانجا که شَهرِ عشق است انسان چه کار دارد؟

وَصلِ دوم: بدانک مَحَبَّت به نوعی از اعتبارات مُنقَسِم می‌شود به مَحَبَّتِ ذاتی و صفاتی و اَسمائی و اَفعالی و آثاری. و در تَحتِ[۳] هر یک از این اَقسامْ[۴] اَنواعِ بسیار مُنْدَرِج است.

امّا ذاتی، محبّتی است[۵] ناشی[۶] از اِدراکِ ذات اِلهی به ذاتِ خود مَر ذاتِ خود را؛ و از[۷] طلبِ ذات ظهورِ صفات خود را. و این مَحَبَّت در حضرت احدیّت عَین ذاتِ احدیّت است. وَ اَصلِ محبّتِ صفاتی و اَسمایی وسایرِ اَنواعْ اوست؛ چنانکِ در مقالاتِ گذشته گذشت.

امّا صِفاتی، مَحَبَّتی است ناشی[۸] از طَلَبِ هر صفتی از صفات به زبان استعداد خود از حضرتِ ذات ظهور خود را در مُظاهرِ اَسمای الهی.

امّا اَسمایی، مَحَبَّتی است ناشی[۹] از طَلَبِ اسماء ظهور خود را و ظهورِ مَحالِ[۱۰] ولایت و مَظاهِرِ دولت و سَلطنت خود را.

اَمّا اَفعالی، مَحَبتی است که طَلَب می‌کند ظهورِ شُؤُونِ اِلهی را که کُلَّ یَوۡمٍ هُوَفِی شَأۡنٍ اشارت است بذان واسطهٔ مَظاهِرِ اسماءِ جمالی و جلالی.

و مَحَبَّتِ اسمائی و صفاتی است که اِقتضایِ ظُهورِ عالام می‌کند؛ چه عالَم مقتضایِ اَسماء و صفات است و ذات در مَقَرِّ عِزَّتِ خود. به حُکمِ اِنَّ اللّٰهَ غَنِیٌّ عَنِ العَالَمِینَ، از همه بی‌نیاز است؛ اگرچه در حَقیقَتْ مَحَبَّتِ اسمایی و صفاتی نیز نتیجه و مُقتضایِ[۱۱] مَحَبَّتِ ذاتی است. چنانکِ اسمایی که مُقْتَضِی وُجودِ عالَمند مقتضایِ اسمایِ ذاتی و شُؤُونِ غَیبیَند؛ و این اَسماء و شُؤون را غیر حَضرتِ بیچون نمی‌داند. چنانکِ فَرمود[۱۲]

---

۱. د: کلمهٔ بیت را ندارد — ۲. مور: آری بیت را ندارند ج: کلمهٔ آری را ندارد

۳. د: فصل — ۴. د: که در تحت — ۵. د: اجسام — ۶. د: است را ندارد

۷. م: باشیء — ۸. ج: و او از طلب د: ذات خود را طلب ذات ر: خود را از طلب

۹. د: مجال م: باشیء — ۱۰. م: باشیء — ۱۱. دوج: نتیجهٔ مقتضای

۱۲. ج: کلمهٔ فرمود را ندارد

وَعِنْدَهُ مَفَاتِيحُ الْغَيْبِ لَايَعْلَمُهَا إِلَّاهُوَ.

امّا آثاری[1]، مَحَبّتی است که ظاهر می‌شود در اَکوان و اَعلَی مراتب؛ و این مَحَبَّت آن است که در میانِ اَرواحِ مُجَرَّده که آن را ملائکهٔ مُقَرَّبین خوانند ظاهر می‌شود. بعد از آن آنچ دَر میانِ نُفوسِ سَماویّه و اَفلاکِ طبیعیّه و عُنصُریّه ظاهر می‌شود.[2] بعد از آن آنچ در میان نفوسِ مُجَردهٔ انسانیّه به حُکمِ مُناسباتِ اصلیّه روحانیّه ظاهر می‌شود.[3] بعد از آن آنچ در میانِ مَلَکُوتِ مَوجُوداتِ عُنصریّه ظاهر می‌شود هم در بَسایط[3] و هم در [آ ۷۹] مرکّبات؛ اگرچه در بعضی مُختفی باشد؛ چنانکِ در جمادات؛ ودر بعضی ظاهر؛ چنانکِ در حیوانات. پس در وُجودْ هیچ مَوجُود نیست که او را عشق و مَحَبَّت نباشد؛ چه هر چیزی راکمالی است که آن مَحبُوبِ اوست. و چُون جَمیعِ کَمالات که مَحَبَّت[4] مُتَعَلِّق است بدان؛ فایض است از حُضرتِ حق[5]؛ و به اَصالت او راست و در غیر[6] به تبعیّت است. چنانکِ اِبنِ فارِض گوید قَدَّس اللّهُ سِرَّهُ وَ اَوْصَلَ اِلَینابِرَه[7] شعر

وَفارِقْ ضَلالَ الفَرْقِ فَالْجَمْعُ مُنْتِجٌ هُدی فِرْقَةٍ بِالاِتِّحادِ تَحَدَّتِ[8]

وَصَرِّح بِاِطْلاقِ الجَمالِ وَ لاتَقُلْ بِتَقْییدِه[9] مَیلاًلِزُ خرُفِ زینَةِ

فَکُلُّ[10] مَلیحٍ حُسْنُهُ مِنْ جَمالِه[11] مُعارٌلَهُ بَل حُسْنُ کُلِّ مَلیحَةِ

لاجَرَم جمیعِ مَحَبّتهایِ کَونیّه مُتعلّق است بدان حضرت، اگرچه بعضی ندانند. رباعی[12]

عشقِ تو زهر بیخبری خالی نیست دردِ تو زهر بی‌بَصَری خالی نیست

هرچند که در خَلقِ جَهان می‌نگرم سَودایِ تو از هیچ سَری خالی نیست

شعر[13]

کُلُّ الجِهَاتِ بِشَمْسِ[14] حُسْنِکَ مَشرِقٌ وَلِکُلِّ ذِی قَلْبٍ اِلَیکَ تَشَوُّقٌ

یَاوَاهِبَ الحُسْنِ البَدیعِ لِاَهْلِه کُلٌّ لِحُسْنِکَ[15] فِی الْحَقیقَةِ یَعْشَقُ[16]

شعر

---

۱. م: اما آثار د: آثار ۲. د: این قسمت را ندارد ۳. د: بساط
۴. د: بمحبت ۵. د: کلمهٔ حق را ندارد ۶. د: عین
۷. د: و اوصل الینابره را ندارد ۸. دوج: هدی فرقه بالاتحاد یحدث ۹.م: بتقیده
۱۰. د: وکل ۱۱. ر: جمالها ۱۲. دور کلمهٔ رباعی را ندارند
۱۳. دور: کلمهٔ شعر را ندارند ۱۴. د: و کل جهات شمس م: کل الجهات لشمس
۱۵. د: بحسنک ۱۶. ر: تشعق م: این مصراع را ندارد

بینائی هر دیدهٔ بینا همه او بین — زیبائی هر چهرهٔ زیبا همه او دان

یاری دهِ مِحنت‌زده‌مشناس جز او کس — فریادرَسِ بیکسِ تنها همه او دان

هر چیز که بینی بجز او دانکِ همه اوست — یا هیچ مدان در دوجهان یا همه او دان

پس کاملترین زمرهٔ عُشّاق، و فاضِلترین مُحِبّانِ مُشتاق، مُحِبی است که ذات را که مَنبع جمیعِ کمالات است؛ دوست دارد. و به مَرتبهٔ[1] آثاری و مَبادیِ آنکِ اسماء و صفات است؛ سر فرو نیارد. و به هیچ مرتبه‌ای از مَراتب نپردازد؛ و به گوشهٔ چشم همّت از سَرِ غیرت در غیر او نظر نیندازد. چنانکِ در نَعتِ **خواجه** عَلَیهِ السَّلام وارد شد که **مَازَاغَ الْبَصَرُ وَ مَاطَغَی**. بعد از آن مَحَبَّتِ[2] اسماء و صفات است. و بَعد از آن افعال و آثار است. امّا نه از جَهتِ نَفْسِ اسم و صفت و فعل و اثر؛ بل از این جهت که این اسماء و صِفات و افعال و آثار مُستند است به حضرت پرودگار. لِمُؤَلِّفِه[3]

ندانی که رندان میخواره، جام — نخواهند اِلاّ بَرای مُدام

صَدَف زان طلب می‌کند جَوهری — که بیند دَر او روی دُرِّ دَری[4]

کسی نافِ آهو از آن می‌خَرَد — کَزو جانِبِ مشک بو می‌برد

ترا عشقِ صورت فریب و هوس — مرا عشقِ او عشقِ حق است و بس

چه از آنکِ همهٔ اشیاء از روی[5] تَعَیُّن[6] به اَعیانِ[7] خویش اَغیارند[8] و واقِفِ مَعَ الغیر، مَحجوب است از مَحبوبِ حقیقی. و از وَجهِ اِستناد[9] بدان حضرت عَینِ اوست؛ و این وجه است که در **کُلُّ شَیءٍ هَالِکٌ اِلّاوَجْهَه** مُسْتَثنَی است. بر این تقدیر[10] جایز است که هایِ وَجْهَه، عاید باشد به شیء؛ از آنکِ هرچیز [ب ۷۹] از روی صورت هالِک است؛ و از رویِ اِستناد[11] باقی. لِمُؤَلِّفِه[12]

شناسای آن وجه چون شد دلت — کند وَجهِ او حلِّ هر مُشکلت

از آن پس تو در جملهٔ کاینات — بِجُو وجهِ او را به تَوحیدِ ذات

زِهَر ذَرّه دارد لباسِ وُجود — ولی هر کسی نیست زاهلِ شُهود

---

۱. د: و مرتبهٔ ۲. د: محب ۳. د: لمؤلفه را ندارد
۴. د: این دو بیت را ندارد ۵. د: چه از آنک آرزوی ۶. م: یقین ر: تعیین
۷. ر: به اعتبار ۸. د: آغارند ۹. د: اسناد ۱۰. د: بدین تقریر
۱۱. د: و از وجه اسناد ۱۲. د: لمؤلفه را ندارد

به جمع آی و بگذر از این اَهلِ فَرق — خوشا آنکِ در بَحرِ جَمع است غرق
زهَر ذرّه آئینهٔ یار[1] ساز — بدیدار[2] هر یک از آن عشق باز
بدان وَجه بِنگر تو هر ذرّه را — که هست اندر او وَجهی از کبریا
که آن وجه باقی نگردد هلاک — هلاکت کجا ره بَرَد سویِ پاک

پس اَدنیٰ[3] مَحَبَّت، مَحَبَّتِ آثاری است؛ و این نیز مَراتبِ بسیار دارد. و فُروتَر از همه مرتبهٔ مَحَبَّتِ شَهَوانی[4] است به نسبت با مُحِبّی که مَحجُوب[5] باشد. و اگر عارِف بُوَد؛ و مشاهدهٔ جمالِ حق در جَمیعِ مَظاهِرِ خَلْقیّه تواند کرد؛ این مَحَبَّت به نسبت[6] با او از قَبیلِ تَجَلّیات اسمِ ظاهِر باشد. چه نِکاحِ صُوری مثالِ نکاحِ رُوحانی است؛ و نِکاحِ رُوحانی مثالِ نِکاحِ اَسمایی. و مَذَمَّتِ عُلَماءِ مَحَبَّتِ شَهَوانی را، و تَنزیلِ ایشان اَهلِ این مَحَبَّت را، در مرتبهٔ حیوانی، به نسبت با اَهلِ حجاب است که مُشتَغِل باشد به طَبیعتِ مَحض و حُظُوظِ نَفسانی، نه به نسبت با اهلِ کَشْف و شُهودِ عیانی. لِهٰذا خواجه عَلَیْهِ الصَّلوٰةُ وَ السَّلامُ[7] که اَکْمَلِ بَنی آدم[8] و اَشرفِ اَشرافِ عالَم است گفت[9] **حُبِّبَ[10] اِلَیَّ مِنْ دُنیاکُم ثَلاثٌ: اَلنِّساءُ، وَالطِّیبُ، وَقُرَّةُ عَیْنِی فِی الصَّلوٰةِ**. و در اینجا اَسرار غامض است که عِنان عِبارت[11] از آن باز کشیدن[12] اَولی است. و شیخ قُدِّسَ سِرُّه در فَصِّ حِکمَت فردیّه در کلمهٔ محمّدیّه کَشفِ این اَسرار کرده است. و آنچ مَفهوم است از بعضی کلمات او آن است که: حقّ سُبحانَه و تَعالی آدم را[13] بر صورت خود آفرید که **اِنَّ اللّٰهَ خَلَقَ آدَمَ عَلیٰ صُورَتِه**. و در روایت دیگر **عَلیٰ صُورَتِ الرَّحمٰنِ**. پس از شدّت مَحَبَّت با او، و کمالِ اشتیاق بِدو، او را دوست داشت؛ و وَصلتِ کُلّی و تَوَجُّهِ ارادی، و اَمرِ الٰهی، که به مَنزلهٔ نِکاحِ صُوری است دربارهٔ او مَصروف و مَبذول[14] داشت؛ و از آن اخبار کرد که **وَنَفَخْتُ فیهِ مِن رُوحی**. و از رُؤیتِ این کمال مَحَبَّت و اِتِّصال، ملائکهٔ [آ ۸۰] **مُقَرَّبین** در سجدهٔ او شتافتند که **فَقَعُوالَهُ ساجِدِینَ**. و از نَفْسِ آدَم زوج[15] او را بیافرید که **وَ خَلَقَ مِنْهَا زَوْجَها** پس

---

۱. د: آئینه باز ساز ۲. م: برآرید ر: بدارید ۳. د: ادبی
۴. د: مرتبهٔ شهوانی ۵. م ور: محبوب ۶. م ور وج: این محبت با او
۷. دوج: خواجه علیه‌السلام ۸. ر: بنی‌آدم بود ۹. د: است که
۱۰. د: حبث چ: حبیب ۱۱. م وج ور عبارت را
۱۲. ر: از آن کشیدنی م: از آن کشیدن ۱۳. د: را را ندارد ۱۴. م وج ور: مبذول و مصروف
۱۵. د: روح

آدم نیز با زوجِ خود که صُورتِ اوست؛ طَلَبِ وَصلتِ نکاح کرد که اَعظَمِ وَصلتِ نَشْأَتِ عُنصریّه است. پس در اینجا حَقّ است و رَجُل و مَرْأة[1] و مَحَبَّتِ رَجُل مَرْأة را نتیجهٔ مَحَبَتِ حقّ است رَجُل را از روی شِدَّت مناسبت چنانک دانستی. و خواجه عَلَیْه السَّلام فعلِ مَجهول آورده است که حُبِّبَ[2] یعنی دوست گردانیده شد و نگفت اَحْبَبْتُ[3] یعنی دوست داشتم. از آنکِ مَحَبَّت او صورت خود راکه مِرآة[4] است از مَحَبَّتِ رَبّ است مَرنَبی[5] راکه صورتِ رَبّ است. پس چون مَحَبَّتِ رَجُل مَرأة را از روی تَخَلُّق به اَخلاقِ باری است فاعل[6] مَحَبَّت عَلی الْحقیقه رَبّ باشد نه رَجُل. و شیخ می‌فرماید که: شُهودِ رَجُل حَقّ[7] را دَر مَرأة شُهودِ اوست در مُنْفَعِل؛ و شُهودِ او حق را در نَفْسِ خود از این روی که مَرأة از او ظاهر شده است شهودِ حق است در فاعِل. و شُهودِ او در نَفْسِ خود[8] بی‌اِستِحضارِ ظُهورِ صُورَتِ مَرأة از او شُهودِ حَقّ است در مُنفَعِل از حق بیواسطه. پس شهودِ حَق در مَرأة اَتمّ وَ اَکْمَل باشد؛ از آنکِ این شُهود مستلزم فاعل بودن و مُنْفَعِل بودن است؛ و شُهود در نَفْسِ خود بی‌مُلاحظهٔ ظُهورِ مَرأة شُهودِ مُنفَعِل بودن است وبس. پس[9] سِرِّ کَثرتِ اَزواجِ حبیب، و رَغبتِ او بر اِزدواج، بر لَبیب[10] پوشیده نماند. لِمُؤَلِفه[11]

از این بیشم اِمکان گفتار نیست	که هر ناسزا مردِ اَسرار نیست
از آن سَرسَری چون سرایم که یار	ز غیرت همی گویدم زینهار
نه غیرت گذارد که گویم سخن	نه خاموش ممکن[12] ز درد کهن

دیگر بدانکِ مَحَبَّت از وَجهی اقتضای ظُهورِ مَحبوب می‌کند؛ و از وَجهی دیگر اقتضایِ بُطون. از آنکِ طلبِ مَجهولِ مُطلق ودوست داشتن اومُحال است؛ و تَحصیلِ حاصِل[13] نیز مُحال. پس اِزدیادِ مَحَبَّت به حَسَبِ اِزدیادِ ظُهورِ[14] مَحبوب است؛ و نقصان او به حَسَبِ بُطون؛ و ظُهور به غَلَبهٔ اَحکامِ وَحدت است و بُطون به غَلَبهٔ اَحکامِ

۱. م: و رجل و امراة ۲. د: حبیت ۳. ر: حببت ۴. ج: مراد د: مرءة
۵. د: مرش ۶. موج‌ور: اما فاعل ۷. د: این قسمت را ندارد
۸. د: و شهود او حق را در فاعل خود ۹. د: کلمهٔ پس را ندارد
۱۰. ج: بر لبیب را ندارد. د: برین‌سبب. ۱۱. د: لمؤلفه را ندارد ر: بیت
۱۲. ج: نه ممکن خموشی ۱۳. د: تحصیل حاصل حاصل
۱۴. م: پس ازدیاد ظهور

کَثرت[۱] به سَببِ حُجُبِ رؤیت غیر آن است.[۲] پس به قَدرِ رَفعِ حُجُب اَحکامِ کَثرت مُستَهلک گردد، و اَحکامِ وَحدَت غلبه کند؛ و ظُهورِ محبوب بیشتر شود؛ و مَحَبَّتِ او قَویتر گردد؛ و مَیل و رَغبت او به نِساء وادراکِ حُسن و جَمال حَقّ در ایشان[۳] از دیگران بیش[۴] باشد. و این تعلّق نه به نَفْسِ این مَظاهر است [ب ۸۰] بَل[۵] از جِهَت حقّ است که در این مَظاهِر ظاهِر است. و چنانکِ گفته‌اند[۶] نَظَرِ مَجنون در حُسنِ لیلی بر جَمالی است که جز[۷] آن جَمال همه قبیح است. پس تونیز اگر مَجنون این راهی؛ واز مشاهدهٔ جَمالِ دُوست آگاهی. بِگوی[۸] شعر[۹]

اَلا ای کـعبهٔ دولت مـرا خـاکِ سَرِ کـویت / ندارد جان من قـبله بـجز مِحرابِ اَبـرویت
اگر در رویِ مَهروئی[۱۰] به مِهرِ دل نظر کردم / نکردم جُز بدان وجهی که هست آئینهٔ رویت
ز عِشقِ رویِ گُل بلبل نکردی نـاله و غُـلغُل / اگر انـدر نـهاد گـل نـدیدی نَکـهتِ بُـویت
دِلَم وقتِ گُل و سُنبل هَـوادارِ صَبازان شـد / که می‌یابد از او هَـردم نسیمِ سُنبلِ مـویت
صَبادُکّان عَطّاری گُشـادن[۱۱] کـی تـوانـستی / گر او را نیستی هر دم گُذر برچینِ گیسویت
به‌صُورت گَه گَه اَررویی[۱۲] بِسویِ‌غیرت آوردم / زغیرت رومتاب ازمـن‌که‌دارم‌رویِ دل‌سُویَت

وَصلِ سوم[۱۳]، در بعضی نَتایجِ مَحَبَّتِ اِلهی: بدانکِ در دوست داشتن حق، بـنده را، نتایج بسیار است؛ اوّل اِصطِفا[۱۴] و تَعظیم و اِجتبا و تَکریم آن بنده، و بَـرگُزیدنِ او از اَبنایِ جِنسَش. چنانکِ در حَقّ بَنی آدَم[۱۵] فرمود: **وَلَـقَدکَرَّمنابَنی آدَمَ وَ حَـمَلْنَاهُمْ فِـی الْـبَرِّ وَالْبَحْرِ**. و گفت: **یَابَنی آدَمَ خَلَقْتُ الاشیاءَ[۱۶] لِاَجلِکَ وَ خَلَقْتُکَ لِاَجلِی فَکُنْ اَنتَ لِی تَکُنِ[۱۷] الاشیاءُ لَکَ**. یعنی ای[۱۸] بنی‌آدم، اشیاء را از برایِ تو آفریدم و تُرا از برایِ خود؛ تو از آنِ مَن شو تا همهٔ اشیاء ازآنِ تو شود. و در حَقِّ مُوسیٰ صَلَواتُ اللّه عَلَیه و سَلامُه[۱۹] گـفت: **وَلَـقَدِ**

---

۱. د: و غلبهٔ احکام کثرت را ندارد ۲. ج: غیراوست روم: غیر است
۳. د: کلمهٔ ایشان را ندارد ۴. ر: بیشتر ۵. ر: بلکه ۶. د: گفته‌اند که
۷. د: کلمهٔ جز را ندارد ۸. د: بگو ۹. د: بیت
۱۰. د: در روی دل روزی م: در روی مه روزی ج: در روی مه روی ۱۱. ر: گشادی
۱۲. ج: روی ۱۳. م: اصل سیوم ر: اصل سیم د: ندارد ۱۴. د: استفاد
۱۵. م و د و ج: بنی‌آدم علیه‌السلام ۱۶. د: الاشیاء را ندارد ۱۷. د: یکن
۱۸. د: یا ۱۹. ج: صلوات اللّه و سلامه علیه د: صلوات اللّه علیه

اَصْطَفَیکَ لِنَفسِی. یعنی ترا برگزیدم ازبرای نَفسِ خود.

دیگر نتیجهٔ مَحَبَّتِ اِلهیٰ، اِصطفایِ مَلائکهٔ مُقَرَّبین وَ عِباد مُکَرَّمین است مرآن بنده را؛ چنانک در حدیث صحیح آمده است که: حقّ سُبحانَه و تَعالیٰ، هر گاه که بنده‌ای را دوست دارد؛ جبرئیل را بخوانَد و گویَد: ای جبرئیل، من فلان بنده را دوست می‌دارم؛ تو نیز دوست دار. جبرئیل نیز دوست دارد[۱] شما نیز دوست دارید. اَهلِ آسمان نیز او را دوست دارند. بعد از آن در رویِ زمین نیز[۲] آن بنده را قبولی حاصل شود. و در حَدیثِ[۳] دیگر می‌فرماید که. حقّ سُبحانَه و تَعالیٰ، چون بنده‌ای را دوست دارد؛ مَحبَّتِ او را در آب القا کند؛ پس هر که از آن آب بِخُورَد او را دوست دارد [آ ۸۱].

دیگر از[۴] نتایج مَحَبَّتِ اِلهی اِهتداست به صِراطِ مُستَقیم؛ و تَوفیق است به قبولِ دینِ قَویم؛ و تأیید بر اِتِبّاعِ[۵] نَبیِّ کَریم، در جَمیع اَقوال و همهٔ افعال و احوال او؛ تا او را عَمَل به مُقتضایِ اَوامِر و قیام به حقِّ عُبودیّت و انتها[۶] از زَواجر، وَاتیانِ فَرائض و نَوافلِ، و تَقَرُّبْ به حَضرتِ حَق بدین هر دو، تا به حَدّی که به اَدایِ فرائض، سَمْعْ و بَصَر و عِلم و ارادت و قدرت حق شود. و بوسیلهٔ تَقَرّب به نوافل حق، سَمع و بَصر ویَد و لِسانِ او گردد. چنانکِ درحدیث قُدسی بدین اشارت کرد که[۷] **مَا[۸] تَقَرَّبَ اِلَیَّ مُتَقَرِّبٌ بِمِثلِ اَداءِ مَاافْتَرَضْتُ عَلَیهِ ولَایَزالُ العَبْدُ یَتَقَرَّبُ اِلَیَّ بِالنَّوَافِلِ فَاُحِبُّه[۹] فَاِذا[۱۰] اَحبَبتُهُ کُنتُ لَهُ سَمعاً وَ بَصراً وَیَداً ولِسَاناً فَبِی یَسْمَعُ وَبِی یُبْصِرُوَ بی یَبْطِشُ وَبِی یَنْطِقُ[۱۱]**. شعر[۱۲]

او چو ز گفتار ببندد دهن	از جهت ترجمه گُفتارَمَش
وَر بسویِ غَیب نظر خواهد او	آینه و دیده و دیدارَمش
اوست گرفتار ولی آن کنم	تا تو نگویی که گرفتارَمَش

و دیگر از جملهٔ نتایج مَحَبَّتِ اِلهیٰ آن است که بنده نیز مُحِبِّ جَنابِ حَقّ و طالبِ مُشاهدهٔ جَمالِ مُطلَق گردد؛ و او را سُبحَانَهُ و تَعالَیٰ بَر ماسِویٰ[۱۳] بَرگُزینَد؛ و اختیارِ

---

۱. چ: دوست می‌دارد ۲. د: کلمهٔ نیز را ندارد ۳. چ: حدیثی
۴. د: و دیگر نتایج ۵. د: بر اتباع را ندارد ۶. د: و انتها را ندارد
۷. م: که را ندارد ۸. چ: لما ۹. چ و م: حتی احبه ۱۰. د: واذا
۱۱. د: و بی ینطق و بی یبطش ۱۲. چ و د: بیت ۱۳. د: واو را به ماسوی

طاعَت و اِمتثال و اطاعت[1] مَولیٰ اَولیٰ شمارد؛ و اقرارِ ظاهری وباطنی و قَولی و فَعلی به کلمۀ لااِلٰه اِلّااللّٰه از او ظاهر گردد؛ و استقبال اَحکامِ قضا به قبول و رضا کند[2]؛ و مِحنَت را مِنحَت شمارد[3]؛ و جور و جفا را لُطف و وفا اِنگارد؛ و گوید: مصراع[4]

وَكُلُّ مَايَفعَلُ المَحْبُوبِ مَحْبُوبٌ

شعر[5]

مرا به ردّ و قبولِ فِراق و وَصل چه کار مُرادِ بَنده به غیر از رضایِ مَولیٰ نیست
به غیرِ دوستمُرادی زدوست نتوان خواست که[6] هیچ چیز مُحِبّ را ز دوست اَولی نیست

و شوق او به لِقایِ حق که مُوجِبِ شَوق و وِلای حقّ است زیاده گردد؛ که **مَن اَحَبَّ لِقاءَ اللّٰهِ اَحَبَّ اللّٰه لِقاءَهُ. و قالَ اللّٰهُ تَعالَی: یَادَاوُدانَّ عِبادِی یَشْتَاقُونَ اِلَیَّ وَاِنّی اَشَدُّ شَوْقاً مِنهُمْ اِلَیْهِم.**

مَثنوی[7]

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو که نه معشوقش بُوَد جویای او
لیک عشقِ عاشقان تَن زِه کند[8] عشقِ معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برقِ مهرِ دوست جَست اندرآندلدوستی میدان که هست[ب ۸۱]
هیچ بانگِ[9] کف زدن ناید بِدَر از یکی دستِ[10] توبی دست دگر
تشنه مینالَد که کُو[11] آبِ گُوار آب هم نالَد که کو آن آبخوار

و از چاشنیِ شرابِ وِجدان، سُکر و هَیَمان حاصِل شود[12] و عشقی که مُفْنِیِ[13] وُجود، و مُزیلِ قیود، و مُوجِبِ شهود است[14] روی نُمایَد، فنائی که[15] مُسْتَلْزِمِ بَقایِ اَبَدی، و مَحوی که باعِثِ صَحْوِ سَرْمَدی است[16] دست دهد. پس مُحِب[17] آتَشِ غیرت بَرافروزَد؛ وَ وُجودِ غیریَّت مَوهُوم را بسوزد؛ و[18] پَروانه مثال خویشتن[19] بَرشَمعِ حَضرتِ جَمع زَنَد؛ و پروبالِ حُدوث و اِمکان را فدایِ آتش وُجوب و قِدَم سازَد. مَحبوبِ حَقیقی نیز به حُکمِ **مَنْ تَقَرَّبَ اِلَیَّ شِبْراً تَقَرَّبْتُ اِلَیْه ذِرَاعاً** جَذَباتِ رحمانی را که

---

۱. د: طاعت و اطاعت ج: طاعت و امتثال اطاعت
۲. د: قبول در رضا کند
۳. د: محبت را منتجب شمار د م و ر: محنت را محبت شمارد
۴. م ورود: کلمۀ مصراع را ندارد
۵. د: کلمۀ شعر را ندارد
۶. د: ز
۷. د: بیت
۸ د: عاشقان آگه کند
۹. م و ر: بانگی
۱۰. د: دستی
۱۱. م و ر: ای آب
۱۲. دوم: نشود
۱۳. د: عشق مفتی
۱۴. د: است را ندارد
۱۵. ج: فنای که
۱۶. د: است را ندارد
۱۷. د: محبت
۱۸. د: و را ندارد
۱۹. ج: خویشتن را

جَذْبَةٌ مِنْ جَذَبَاتِ الرَّحْمَنْ تُوَازِی عَمَلَ الثَّقَلَیْنِ به استقبالِ این پروانه بدین پروانه بفرستد[1] که[2] بیت[3]

تو پَرّوبال چوپَروانه سوز زاتَشِ عشق　　مَتَرس زانکِ دگر بال و پَر توانی یافت

پَروانهٔ جانباز نیز با هزار سوز و گُداز گوید. شعر[4]

به پیشت نامِ جان گویم زهی رُو　　حدیثِ دِلستان گویم زهی‌رو
چو شاهِ بی‌نشان عالَم بیاراست　　من از شکل و نشان گویم زهی‌رو
چو نورِ لامَکان آفاق بگرفت　　من از کَون و مکان گویم زهی‌رو
به پیشِ این دُکان که کانِ شادیست　　من از سُود و زیان گویم زهی‌رو
چو اِستاره جهان شد مَحوِ خورشید　　فسانهٔ این جهان گویم زهی‌رو
اَوانِ قابَ قَوْسَین است اَدنیٰ[5]　　حدیثِ خَر کمان[6] گویم زهی‌رو

لاجَرَم به دستِ **ثُمَّ قَبَضْناهُ اِلَینا قَبضاً یَسیراً** در کنار وصالِ **وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مَنْ حَبْلِ الْوَرِید** بکشد. لمؤلفه[7]

به جَذْبِ مَحَبَّت کشیدش به بَر　　که آن به زطاعاتِ جِنّ و بشر
بگفت ای زهستی گرفته کنار　　ببین هَستیِ باقی[8] اندرکنار
خوشا آنکِ از بَهرِ یاری شگفت[9]　　کِناری گرفت و کناری گرفت

لاجَرَم در آن مجلس اُنس، و مَقامِ قُدس، از جامِ مالامال، چندان شراب جَمالِ حضرتِ ذُوالجلال در کامِ جانِ آن تشنهٔ زُلالِ وصال ریزند؛ که از شُربِ آن جام هر ذرّهٔ او به رقص اندر آید[10] که **رَبّی سَقَانِی**؛ و در وَصفِ آن شراب که مَاحِیِ رُسوم و آداب، و کاشِفِ حِجاب و رافعِ نِقاب، از وَجهِ باقیِ حَضرتِ رَبُّ الأَرباب است گوید: نظم[11] [آ ۸۲]

اُدِیرَتْ عَلَیْنَا بِالمَعَارِفِ قَهوَةٌ　　یَطُوفُ بِهَامِن جَوْهَرِ العَقْلِ خَمَّارٌ[12]

---

۱. د: بدین بفرستد
۲. دور: که را ندارد
۳. د: کلمهٔ بیت را ندارد
۴. د: کلمهٔ شعر را ندارد
۵. م: است وادنی ر: مراد آن قاب
۶. چ: خر گمان م: جز کمان د: هر کمان
۷. م: مثنوی ر: شعر ر: ندارد
۸. م: هستی و باقی د: باقی هستی
۹. د: شگرف
۱۰. د: برقص آیند
۱۱. د: بیت چ: شعر
۱۲. د: العقل حار

فَـلَمّا شَـرِبْنَاهَا بِـاَفْوَاهِ فَـهِمِنَا | اَضَاءَتْ لَنامِنها شُمُوسٌ وَ اَقْمارٌ[۱]
وَخَـاطَبَنَافِی سُکْرِنا عِنْدَ مَحْونا | قَـدیمٌ عَـلیمٌ نَـاظِرُ الحَـقِّ جَـبّارٌ[۲]
فَکَـاشَفَنا حَـتّی رَأَیْـنَاهُ جَـهرَةً[۳] | بِـاَبْصَارِ صِـدْقٍ لاتُـواریـه اَسـتَارٌ
فَـغِبْنَابِه عَـنّا فَـنِلْنَا مُـرادَنـا[۴] | فَـلَمْ یَـبْقَ مِـنّاعِندَ ذٰلِکَ آثـارٌ[۵]

شعر[۶]

دگرباره سَرِ مستان زمستی در سجود آمد | مگرآن مطربِ جانها زمستی درسرود آمد
سَراَندازان و[۷] جانبازاندِگرباره بِشوریدند | وجود اندر فنا رفت وفنا اندر وجود آمد
دگر باره جهان پُر شد زبانگِ صورِ اسرافیل | دَفینِ[۸] غَیب پیدا شد که‌جان‌را زاد وبود آمد
ببین اَجزایِ خاکی را که جانِ تازه پَذرفتند | همه‌خاکیش‌پاکی‌شد زیانها جُمله سودآمد

مُحِبّ به مَحبوب رسید؛ طالِب رُویِ مطلوب دید؛ قاصد به مقصود پیوست؛ شاهِد به مَشهود بنشست؛ طَلَب تمام شد، قلق آرام یافت. شعر[۹]

فَلَم یَبْقَ اِلاّ الحَقّ لَم یَبْقَ کـائِنٌ[۱۰] | فَـمَا ثـمّ مَـوصُولٌ وَمَـاثمّ بَـائِنٌ
بِذَاجـاءَ بُـرهَانُ العِیَانِ فَـمَا اَرَی | بِـسَعَینی اِلاّ عَـینَه اذا عَـائِنٌ

نظم[۱۱]

در مـقام شـهود بـا مَشـهود | دیگری نـیست جـاودانـه پـدید[۱۲]
گـرچـه تـو صـدهزار می‌بینی | هـیچ کس نـیست در میانه پـدید
قـطره بس نـاپدید بـینم از آنک | هست دریـایِ بـیکرانـه پـدید
سِرّ فُروپوش، چند گویی؟ از آنک | نـیست پـایانِ ایـن فسانه پـدید

لاجَرَم بدین ده مقاله که مصداق تِلْکَ عَشَرَةٌ کَامِلَةٌ است؛ اختصار کردیم وبعد از طَلَبِ توفیق از مَلِکِ وَهّاب، به شرحِ کتاب، شروع نمودیم؛ با وجود آنکِ اربابِ ذوقِ سَلیم، و اَصحابِ طَبعِ مُستقیم را که از سَرِ تَأَمُّل و اِستبصار، و از رویِ تَدَبُّر و اِعتبار، در این مَقالات نَظَر انداخته باشند[۱۳]؛ غالباً هیچ سُخَن از کَلماتِ مَشایخ در مَثنوی و غیرِ آن

---

۱. د: شموس اقمار
۲. د: ناظرالجو حبار ر: ناظرالجو حیار م: ناظر نحو جبار
۳. د: حتی لابناه جهره
۴. د: فعینابها عنا قیاماً مرادنا ر: فغینا به...
۵. د: فلم تبق...
۶. دوم: کلمهٔ شعر را ندارند
۷. م: و را ندارد
۸. د: رفیق
۹. دوم: کلمهٔ شعر را ندارند
۱۰. ج: دائن
۱۱. ج: بیت د و ر: ندارد
۱۲. د: دگر این است و جاودانه پدید
۱۳. د: باشد

مُشْتَبَه نخواهد شد؛ وَلیکن از بَرایِ اِمتثالِ فرمان، و التماسِ اِخْوَان، به شرحِ اَبیات اِقدام نمودیم وَمَا تَوفیقی اِلأّبِاللّٰهِ القَریبِ المُجیبِ[1] عَلَیهِ اَتَوَکَّلُ[2] وَ اِلَیهِ اُنیبُ.

تعليقات

تعلیقات

ص ۱ س ۳: قل اللهم مالک: سورهٔ ۳ (آل عمران) آیهٔ ۲۶.

ص ۱ س ۴: کل شیء هالک: سورهٔ ۲۸ (القصص) آیهٔ ۸۸.

ص ۱ س ۵: ماعرفناک...: حدیث، رجوع کنید به کتاب مبین تألیف حاج محمدکریم کرمانی، چاپ تهران، جلد اول، ص ۳۵. در شرح گلستان تألیف دکتر محمدخزائلی صفحهٔ ۱۳۱ در ذیل ماعرفناک چنین آمده است: کلام نبوی است. این ابیات منسوب به شیخ‌الرئیس ابوعلی‌سیناست:

اعتصام الوری بمعرفتک — عجز الواصفون عن صفتک

تب الینا فاننا بشر — ما عرفناک حق معرفتک

ص ۱ س ۶: ما عبدناک....: حدیث، رجوع کنید به کتاب مبین تألیف حاج محمدکریم کرمانی، چاپ تهران، جلد اول، ص ۳۵.

ص ۱ س ۷: سبحانک....: سورهٔ ۷ (الاعراف) آیهٔ ۱۴۳.

ص ۱ س ۸: لااحصی.....: حدیث: سبحانک لااحصی ثناءعلیک، انت کما اثنیت علی نفسک (مجمع البحرین چاپ تبریز: ۲۱ لغت حصی) و صورت دیگر آن در التاج الجامع جلد ۱ صفحهٔ ۱۷۳ چنین است: «اللهم اعوذ برضاک من سخطک و بمعافاتک من عقوبتک و اعوذبک منک لااحصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک» و با مختصر تغییری درج ۱ ص ۱۹۱.

ص ۱ س ۱۴: الکبریاء......: حدیث: قال‌الله عزوجل: الکبریاء ردائی و العزةازاری فمن نازعنی واحداً منهما القیه فی‌النار: مسند احمد، ج ۲، ص ۲۴۸، ۳۷۶، ۴۱۴، ۴۲۷، جامع الصغیر، ج ۲ ص ۸۱ بوجوه مختلف و احیاء العلوم، ج ۱، ص ۳۴

ص ۱ س ۱۴: لایسعنی....: حدیث: لایسعنی ارضی و لاسمائی ویسعنی قلب عبدی المؤمن: عوارف المعارف سهروردی، حاشیهٔ احیاءُالعلوم ج۲، ص ۲۵۰ و احیاءُالعلوم، ج ۳ ص ۱۲.

ص ۲ س ۴: اعطی....: سورهٔ ۲۰ (طهٰ) آیهٔ ۵۰.

ص ۲ س ۷: وفضلنا...: سوره ۱۷ (الاسری) آیهٔ ۷۰.

ص ۲ س ۸: ولقد...: سورهٔ ۱۷ (الاسری) آیهٔ ۷۰.

ص ۲ س ۹: **وعنده...**: سورهٔ ۶ (الانعام) آیهٔ ۵۹.
ص ۲ س ۱۳: **ومارسلنا...**: سورهٔ ۴ (النساء) آیهٔ ۶۴.
ص ۲ س ۱۳: **تلک...**: سورهٔ ۲ (البقرة) آیهٔ ۲۵۳.
ص ۲ س ۱۶: **ولقد...**: سورهٔ ۴۴ (الدخان) آیهٔ ۳۲.
ص ۲ س ۱۹: **بهینه...**: شعر از خاقانی است (رجوع کنید به دیوان خاقانی «چاپ سجادی»، صفحهٔ ۱۳) در دیوان چاپ سجادی به صورت «بهینه سورت...» آمده است که به نظر صحیح‌تر می‌آید. ودر بیت دوم چنین است: «اگر زبعد همه در وجودش آوردند...»: و در بیت سوم و چهارم به جای کلمهٔ «پی» در هر دو مصراع کلمهٔ «پس» آمده. و در بیت پنجم به جای «تاک»، «خاک» آمده که به نظر می‌رسد متن صحیح‌تر از دیوان باشد.
ص ۳ س ۴: **که در ولادتش...**: مصراع دوم در دیوان چنین است: «سَتار بست ستاره، سماع کردسما» (وسَتار به فتح اول نوعی از چادر و خیمه و به کسر اوّل طنبور و نوعی ساز که سه سیم دارد «برهان».)
ص ۳ س ۱۰: **و ما ارسناک...**: سورهٔ ۲۱ (الانبیاء) آیهٔ ۱۰۷.
ص ۳ س ۱۱: **وکنت...**: حدیث: رجوع کنید به صفحهٔ ۲۶۲ ازکتاب انس‌التائبین و جامع‌الصغیر ج ۲ ص ۲۵۰ و کنوز الحقایق صفحهٔ ۹۶ و مسند احمد حنبل ج ۴ ص ۶۶ و جامع‌الاسرار صفحات ۲۳۰، ۳۸۰، ۳۹۰، ۳۹۲، ۴۰۱، ۴۶۰ و مرصادالعباد صفحات ۷۸ و ۷۹ و شمس الحقیقة ص ۲۵۹ و حق‌الیقین ص ۵۰ و المفید للمستفید ص ۳۷، و تعلیقات کشف‌الحقایق ص ۳۱۷ و تمهیدات عین‌القضات همدانی ذیل فصل حقیقت روح و دل ص ۱۶۲ و اللُؤلُؤ المَرصُوع ص ۶۱ و مآخذ دیگر.
ص ۳ س ۱۲: **انّک لعلی...**: سورهٔ ۶۸ (القلم) آیهٔ ۴.
ص ۳ س ۱۳: **وعلمک...**: سورهٔ ۴ (النساء) آیهٔ ۱۱۳.
ص ۳ س ۱۴: **لاتعجبوا**: حدیث: لاتعجبوا بعمل عامل حتی ننظر وا بم یختم له (نهج‌الفصاحه ۵۱۹).
ص ۳ س ۱۴: **لاتقنطوا**: اشاره است به آیهٔ ۵۳ از سورهٔ ۳۹ (الزمر).
ص ۳ س ۱۴: **قم فانذر...**: سورهٔ ۷۴ (المدثر) آیهٔ ۲.
ص ۳ س ۱۵: **و ربک...**: سورهٔ ۷۴ (المدثر) آیهٔ ۳.
ص ۳ س ۱۶: **آن بی‌وتی...**: شعر از خاقانی است (رجوع کنید به دیوان خاقانی، چاپ سجادی، صفحهٔ ۴) در دیوان بیت اول چنین است: «آن ب و ت شکن...» و بیت دوم مصراع دوم چنین: «هم آدم از شفاعت او بوده مجتبی». بیت چهارم در دیوان چاپ سجادی نیست.
ص ۴ س ۳ و ۴: **صلی‌الاله...**: شعر از کعب‌بن زهیر است. رجوع کنید به کتاب تحفهٔ ناصریه

فصل دوم از باب اول.

ص ۴ س ۸: **مارمیت...**: سورهٔ ۸ (الانفال) آیهٔ ۱۷.

ص ۴ س ۱۱: **هر چارچار...**: شعر از خاقانی است (دیوان خاقانی، چاپ سجادی، صفحهٔ ۶). در دیوان مصراع دوم بیت اول چنین است: هر چارچار عنصر ارواح اولیا. و مصراع دوم بیت دوم چنین: نتوان خلاص یافت از این ششدرفنا.

ص ۴ س ۱۸: **کن فیکون**: سورهٔ ۲ (البقرة) آیهٔ ۱۱۷.

ص ۵ س ۱: **ای درون...**: شعر از سنائی است؛ رجوع کنید به حدیقةالحقیقه صفحهٔ ۱.

ص ۵ س ۲: **سبقت...**: حدیث: قال الله عزوجل سبقت رحمتی غضبی: کنوزالحقایق ص ۸۹ مسنداحمد، ج۲، ص ۲۴۲، ۲۵۸، ۳۹۷ مسلم، ج ۸: ص ۹۵.

ص ۵ س ۱۳: **اناالحق**: سخنی که حسین منصور حلاج بر سر کوی و بازار می‌گفت و گویند که به خاطر آن بدارش آویختند.

ص ۶ س ۱۷: **والذین...**: سورهٔ ۲۹ (العنکبوت) آیهٔ ۶۹.

ص ۶ س ۲۰: **خداوندا...**: رجوع کنید به خسرو و شیرین نظامی به تصحیح وحید دستگردی، صفحات ۲۹۴ و ۲۹۵، طبع ابن سینا.

ص ۷ س ۱۸: **حسین‌بن حسن...**: رجوع کنید به پیشگفتار کتاب.

ص ۸ س ۳: **و ما خلقت....**: سورهٔ ۵۱ (الذاریات) آیهٔ ۵۶.

ص ۸ س ۴: **کنت کنزاً...**: در کتاب احادیث مثنوی (صفحهٔ ۲۹) ذیل بیت «گنج مخفی بدز پری چاک کرد - خاک را تابان‌تر از افلاک کرد» چنین آمده است: مستند آن حدیث قدسی ذیل است: قال داود علیه‌السلام یارب‌لماذا خلقت الخلق؟ قال کنت کنزاً مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف. منارات السائرین تألیف نجم‌الدین ابوبکر محمدبن شاهاور اسدی رازی معروف به دایه (متوفی ۶۵۸) نسخهٔ کتابخانهٔ ملک. و مؤلف اللؤلؤالمرصوع، دربارهٔ آن چنین گفته است: حدیث کنت کنزاً مخفیا لااعراف فاحببت ان اعرف، فخلقت خلقا و تعرفت الیهم فی عرفون. قال ابن تیمیة لیس من کلام النبی (ص) ولایعرف له سند صحیح و لاضعیف و تبعه الزرکشی و ابن حجر ولکن معناه صحیح ظاهر و هوبین الصوفیة دائر.

ص ۸ س ۹: **حاصل.....**: مقصود از دو حرف ابداع کلمهٔ «کن» است، و مقصود از شش روز اختراع اشاره است به «وهوالذی خلق‌السموات والارض فی‌ستة ایّام....» سورهٔ ۱۱ (هود) آیهٔ ۷.

ص ۸ س ۱۰: **لقد خلقنا....**: سورهٔ ۹۵ (التین) آیهٔ ۴.

ص ۸ س ۱۱: **تاج کرمناست...**: اشاره است به «ولقد کرمنابنی آدم» (سورهٔ ۱۷ «الاسری» آیة

۷۰) و به «انا اعطیناک الکوثر» (سورهٔ ۱۰۸ «الکوثر» آیهٔ ۱).

ص ۸ س ۱۶: **اناعرضنا...**: سورهٔ ۳۳ (الاحزاب) آیهٔ ۷۲.

ص ۸ س ۲۰: **ولم‌ار...**: دیوان‌البحتری، طبع‌دارالمعارف به تصحیح کامل حسن صیرفی، ۱۹۶۳، صفحهٔ ۶۲۵.

ص ۹ س ۶: **عمربن‌الفارض**: مشهور به ابن فارض، شرف‌الدین ابوحفص عمربن علی (۵۷۶ - ۶۳۲ هجری قمری) شاعر و صوفی نامدار عرب، متوفی در قاهره، نزد مصریان احترام بسیار داشت، وگفته‌اند که وقت راه رفتنِ وی مردم ازدحام می‌کردند، واز او خیر و برکت می‌خواستند. مدتی در مکّه ساکن بود. اشعار ابن فارض بسیار لطیف و فصیح است، و وی رموز و نِکات عرفان و شرح حالات و مقامات صوفیان را با محسّنات لفظی توأم کرده، وگفته‌اند که اشعار خود را در حال جذبه و بیخودی سروده است. از آثارش علاوه بر دیوان شعر، قصاید تائیهٔ صُغریٰ، تائیّهٔ کبریٰ، فائیه و یائیه است. اشعارش در مجالس صوفیان و محافل بزم خلفا خوانده می‌شد، و شروح متعددی بر آنها نوشته شده است.
رجوع کنید به دائرةالمعارف فارسی جلد اول صفحهٔ ۲۱.

ص ۹ س ۷: **وانی وان...**: رجوع کنید به دیوان ابن فارض چاپ کرم بستانی، بیروت، صفحهٔ ۱۰۵ س ۷.

ص ۹ س ۸: **جابربن عبدالله انصاری**: متوفی در ۷۸ هجری قمری، از مشاهیر صحابهٔ پیغمبر اسلام، در بسیاری از غزوات شرکت داشت، و در اواخر عمر در مسجد پیغمبر در مدینه حلقه‌ای داشت و مردم حدیث او می‌شنیدند.
رجوع کنید به دائرةالمعارف فارسی جلد اول صفحه ۷۱۶.

ص ۱۱ س ۱: **انماقولنا....**: سوره ۱۶ (النحل) آیهٔ ۴۰.

ص ۱۱ س ۳: **قل الروح...**: سورهٔ ۱۷ (الاسری) آیهٔ ۸۵.

ص ۱۱ س ۱۲: **کنوز الحقایق**: نام کتاب دیگر مؤلف است (رجوع کنید به پیشگفتار)

ص ۱۲ س ۶: **نحن الاخرون.....**: همهٔ حدیث چنین است: نحن‌الاخرون السابقون یوم القیامة بید انهم او توا الکتاب من قبلنا و او تیناه من بعد هم و هذا یومهم الذی فرض علیهم فاختلفوا فیه فهدا نا الله له فهم لنافیه تبع فالیهود غداً و النصاری بعدغد. «بخاری، ج ۱، ص ۳۶ و ص ۱۰۳ و ج ۴، ص ۹۵، ۱۲۱، مسلم، ج ۳، ص ۷-۸. مسند احمد، ج ۱، ص ۲۸۲، ۲۹۶، ج ۲، ص ۲۴۳، ۲۴۹، ۲۷۳» (نقل از احادیث مثنوی صفحه ۶۷-۶۸).

ص ۱۲ س ۱۴ - **ابوعبدالرحمن سُلَمی**: محمدبن حسین نیشابوری (۳۲۵-۴۱۲ هجری قمری) صوفی و عارف مشهور در قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری قمری. وی در عهد خویش از مشاهیر علما و صوفیه به شمار می‌آمد، و صاحب احوال و مقامات بود.

وفاتش در نیشابور اتفاق افتاد. تصنیفات وی ظاهراً از ۱۰۰ متجاوز بوده است. معروف‌ترین اثرش کتاب طبقات الصوفیه است. از اثار دیگرش آداب الصحبة، اربعین، و رسالة الملامتیه است.

رجوع کنید به دائرةالمعارف فارسی صفحهٔ ۱۳۲۷ جلد اول.

ص ۱۲ س ۱۴: **ولقد اخذنا...**: سوره ۵ (المائدة) آیهٔ ۱۲. در قرآن چنین است: «ولقد اخذ اللّٰه میثاق...»

ص ۱۲ س ۱۵: **شیخ ابوبکر ورّاق**: دربارهٔ او در کشف‌المحجوب چاپ امیرکبیر صفحهٔ ۷۹ چنین آمده است: ابوبکر محمدبن عمر الوراق از بزرگان مشایخ بود و از زهاد ایشان. احمد خضرویه را دیده بود و با محمدبن علی صحبت داشته وی راکتب است اندر آداب و معاملات و مشایخ ویرا مؤدّب الاولیا خوانده‌اند... نیز رجوع کنید به تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحهٔ ۵۳۴. ابن ندیم کتابی به نام غریب المصاحف به او نسبت می‌دهد (لغت‌نامه).

ص ۱۲ س ۱۶: **منهم...**: سورهٔ ۵ (المائدة) آیهٔ ۱۳.

ص ۱۳ س ۶: **صاحبِ فُصوص**: مقصود ابن العربی یا ابن‌عربی یا محیی‌الدین عربی، شهرت ابوبکر محیی الدین محمد، ۵۶۰-۶۳۸هجری قمری، از بزرگان و دانشمندان صوفیه، در شهر مرسیه از بلاد اندلس متولد شد، و پس از تحصیل علوم رسمی به تزکیهٔ نفس و سیر و سلوک پرداخت، و مسافرت‌هائی به تونس و مکّه و بغداد و حلب و موصل و آسیای صغیر کرد و در همه جا مورد تعظیم و تکریم بود. سرانجام در دمشق وفات یافت، و قبر او در دامنه کوه قاسیون معروف و زیارتگاه است. آثار زیادی دارد که از مهّمترین آنها یکی فتوحات مکّیّه است که دایرةالمعارف جامعی از تصوف است، و دیگری کتاب معروف فصوص‌الحکم است، که مشتمل بر حقایق تصوف می‌باشد، و عده‌ای از دانشمندان بر آن شرح و حاشیه نوشته‌اند، که از جمله شرح ملاعبدالرزاق کاشی (متوفی در ۷۳۵ هجری قمری) و شرح شاگردش داوود بن‌محمود قیصری (متوفی در ۷۵۱ هجری قمری) و شرح عبدالرحمان جامی است.

رجوع کنید به دائرةالمعارف فارسی صفحهٔ ۱۶ جلد اول.

ص ۱۳ س ۶: **با یزید بسطامی**: شهرت طیفوربن عیسی (بن‌آدم) بن سروشان (متوفی در ۲۶۱ یا ۲۶۴ هجری قمری) از مشایخ بزرگ صوفیه و از مشهورترین عرفای ایران. از زندگی او چندان اطلاعی در دست نیست، و در زندگینامهٔ وی سخن‌ها گفته‌اند و آن را با افسانه مخلوط نموده. گویند جدش گبر و از بزرگان بسطام بود و مسلمان شد. با یزید، بعد از مدت‌ها سیاحت و ریاضت کشیدن، به بسطام باز آمد؛ بیشتر عمر خود را در آن جا

گذرانید، و در همان جا درگذشت مقبره‌اش زیارتگاه صوفیان و مردان خداست.
با یزید معتقد به وحدت وجود و ظاهراً نخستین کس در اسلام بود که قائل به فنا بود. پیروانِ او را طیفوریّه و بسطامیّه گویند. وی شخصاً اثری از خود به جا نگذاشته است، امّا سخنان او را پیروان و مریدانش گرد آورده‌اند، و قریب ۵۰۰ فقره از گفته‌ها و شَطَحات او به ما رسیده است. مهمّترین مراجع سخنان وی عبارتند از طبقات الصوفیه، از ابوعبدالرحمن سلمی، حلیةالاولیا، از ابونعیم اصفهانی؛ تذکرةالاولیا از شیخ‌عطار؛ و کتاب النور فی کلمات ابی طیفور از ابوالفضل محمد سهلکی بسطامی (۳۸۹-۴۷۶ هجری قمری) که به اهتمام عبدالرحمان بدوی به عنوان شَطَحاتُ الصوفیه در قاهره انتشار یافته است (۱۹۴۹).
رجوع کنید به دائرةالمعارف فارسی جلد اول صفحه ۳۸۷.

ص ۱۳ س ۸: **امام عین القضاة همدانی**: لقب و شهرت عبداللّه بن محمد (و به قولی محمدبن عبداللّه) میانجی همدانی مکنیٰ به ابوالمعالی و ابوالفضائل و معروف به قاضی همدانی، حدود ۴۹۲-۵۲۵ هجری قمری، حکیم و عارف ایرانی، و از علمای شافعی در اوایل قرن ششم هجری قمری، در همدان به دنیا آمد، ولیکن چون پدر و جدش از میانه (آذربایجان) بوده‌اند به میانجی هم معروف شده است. عین‌القضاة در جوانی در همدان به کسف علوم پرداخت، و به زودی در ادب و حکمت و کلام مایهٔ بسیار اندوخت، و به سبب تحبری که در فقه به هم رسانید، عنوان قاضی و مدرس هم یافت و با وجود جوانی، صاحب شهرت و نفوذ تمام گشت و به همین جهت، محسود فقها و متکلمین واقع شد. فلسفه و کلامِ عصر، طبع حقیقت جوی عین‌القضاة را قانع نکرد، و در دنبال بحران فکریی که حاصلِ مطالعات وی در فلسفه و کلام بود، گرفتار شُکوک شد. امّا آشنایی با آثار امام محمد غزّالی تا حدّی مایهٔ تشفّی خاطرش گشت، و تحت تأثیر آثار غزالی، وی نیز - مثل غزّالی - توانست از طریق تصوّف راه‌حلی برای مشکلاتی که کلام و فلسفه جوابی برای آنها نداشت بیابد. چندی بعد با احمد غزالی برخورد، و به او دست ارادت داد، و عملاً وارد جرگهٔ صوفیه شد. امّا به سبب آن‌که وی نیز مثل شیخ و مرشد خود، احمد غزّالی، در بیان عقاید بی‌پروا بود، مورد بدگمانی متشرّعه واقع گردید، و فقها و متکلّمین به تکفیر او پرداختند. ابوالقاسم درگزینی وزیر هم او را به همین گونه اتهامات دستگیر کرد، و چندی بعد از همدان به بغداد فرستاد. عین‌القضاة در بغداد یک چند در زندان ماند، تا آن‌که به دستور درگزینی او را باز به همدان آوردند. در همدان وی را بر در مدرسه‌ای که ظاهراً محل تدریس او بود بردار کردند، سپس جسدش را با نفت و بوریا آتش زدند.

عین‌القضاة به فارسی و عربی آثار متعدّد دارد؛ از آن جمله است: رسالهٔ جمالی؛ تمهیدات، رسالهٔ علائی؛ مکتوبات، شامل تعدادی نامه‌های فلسفی و عرفانی خطاب به یاران و مریدان؛ شَکوی، الغریب عن‌الاوطان، به عربی، که چند ماه قبل از مرگ خویش در زندان بغداد نوشته است، و نوعی نامهٔ سرگشاده است خطاب به علمای عصر، و مشحون است از نکات عرفانی و فلسفی، و در شکایت از بدخواهان لحنی مؤثر و قوی دارد.

عین‌القضاة، گذشته از تبحر در حکمت و عرفان، در شاعری و نویسندگی هم قریحهٔ عالی داشته است. مجموعهٔ اشعار او نزهة العشاق نام داشته است، و هم اکنون رباعیات لطیف عارفانه‌ای هم بدو منسوب است.

رجوع کنید به دائرةالمعارف فارسی جلد دوم صفحهٔ ۱۷۹۵.

ص ۱۳ س ۱۰: **ابوسعید و محمود فقیه**: در صفحهٔ ۲۵۰ از کتاب تمهیدات عین‌القضاة (چاپ عفیف عسیران) چنین آمده است:

.. شبی من و پدرم و جماعتی از ایمهٔ شهر ما، حاضر بودیم در خانهٔ مقدم صوفی، پس ما رقص می‌کردیم، و ابوسعید ترمذی بیتکی می‌گفت. پدرم در بنگریست؛ پس گفت: خواجه امام احمد غزّالی را دیدیم که با ما رقص می‌کرد، و لباس او چنین و چنان بود و نشان می‌داد. شیخ بوسعید گفت: نمی‌یارم گفت مرگم آرزو می‌کند. من گفتم: بمیر ای بوسعید. در ساعت بیهوش شد و بمرد.

مُفتیِ وقت دانی خود که باشد، گفت: چون زنده را مرده می‌کنی، مرده را نیز زنده کن. گفتم مرده کیست؟ گفت فقیه محمود. گفتم: خداوندا فقیه محمود را زنده کن. در ساعت زنده شد.

ص ۱۳ س ۱۰: **زُبده**: مقصود همان تمهیدات یا تماهید کتاب منثور عرفانی به فارسی از عین‌القضاة همدانی است. شامل مجموعهٔ مقالات در باب اقسام معرفت. شرط سلوک، ارکان دین، حقیقت عشق و روح و دل، اسرار قرآن، حقیقت کفر و ایمان، و مسائل مختلف عرفان است، و عین‌القضاة در حدود سنهٔ ۵۲۱ هجری قمری آن را تصنیف کرده است. این کتاب با نثر لطیف و شیرین شاعرانه‌ای نوشته شده است، و جای جای در آن آیات قرآنی و اشعار فارسی و عربی آمده است. مؤلف کتاب را بر دَه تمهید نهاده است، و در هر تمهید مطالب راجع به موضوع آن را با شیوه‌ای بدیع تبیین کرده است. نام کتاب در مقدّمهٔ آن زبدةُ الحقایق فی‌کشف الدقایق آمده است. تمهیدات به زبان ترکی هم ترجمه شده است، و سیدمحمد گیسو دراز (متوفی در ۸۲۵ هجری قمری) نیز آن را به فارسی شرح کرده است: رسالهٔ تمهیدات با شرح گیسو دراز و نیز به طور جداگانه مکرر چاپ

شده است، و در ۱۳۴۱ هجری شمسی نیز در جزو انتشارات دانشگاه تهران با چند رسالهٔ دیگر از عین‌القضاة منتشر شده است.
رجوع کنید به دائرةالمعارف فارسی جلد اول صفحهٔ ۶۷۱.

ص ۱۳ س ۱۴: **لایزال...**: حدیث: رجوع کنید به کشف‌المحجوب صفحات ۱۲ و ۲۰۱ که به این صورت آمده: لایزال طائفة من امتی علی‌الخیر والحق حتی تقوم الساعة.

ص ۱۳ س ۱۶: **شیخ محیی‌الدین عربی**: رجوع کنید به توضیح سطر ۶ از صفحهٔ ۱۶.

ص ۱۳ س ۱۶: **فتوحات مکّیه**: کتاب معروف و مهم محیی‌الدین بن العربی، در تصوف، شامل چهار مجلد بزرگ و محتوی جمیع معارف و علوم صوفیه مطابق مذهب و طریقهٔ محیی‌الدین. فتوحات مکّیه مفصل‌ترین کتاب متصوفه است و مشتمل است بر ۵۶۰ فصل، که مؤلف در فصل ما قبل آخر، تمام مندرجات آن را خلاصه کرده است. مندرجات کتاب که، غیر از اخلاق و معرفت، مخصوصاً متضّمن دعاوی بسیار غریب افتاده است، مورد نقد بسیاری از متشرّعه واقع شده است، و به همین سبب، بر آن انتقادات بسیار کرده‌اند. قدر مسلم این است که بسیاری از مطالب و دعاوی کتاب را بدون تأویل به رموز و اسرار نمی‌توان قبول کرد، و گوئی نوعی رنگ آریستوکراسی عقلانی و فکری در آن هست که درک مطالب آن را جز برای کسانی که عقول بلند پرواز عاصی دارند مشکل ساخته است. فتوحات مکّیه را صدا و انعکاس صوفیانهٔ احیاءالعلوم غزّالی خوانده‌اند و گفته‌اند وقتی محیی‌الدین از ابن‌فارض اجازه خواست تا قصیدهٔ تائیّهٔ او را شرح کند، وی گفت که فتوحات مکّیه تو شرح آن است. فتوحات مکّیه، با وجود تفصیل، مکرر چاپ شده است. شعرانی کتاب فتوحات مکّیه را به نام لواقح‌الانوار فی طبقات الاخیار تلخیص کرده است (دائرةالمعارف فارسی جلد دوم صفحهٔ ۱۸۴۴) نیز رجوع کنید به مقدمهٔ الفتوحات المکّیه، تحقیق و تقدیم دکتر عثمان یحیی چاپ الهیئة المصریةالعامة للکتاب سال ۱۹۷۲.

ص ۱۳ س ۱۷: **فصوص الحکم**: کتابی به عربی، در بیان حکمت ذوقی صوفیه، تألیف محیی‌الدین بن عربی، و شامل اصول عرفان و تعالیم او در وحدت وجود. محیی‌الدین این رساله را در سال ۶۲۷ هجری قمری، در دنبالِ خوابی که دیده است، تألیف کرده، و مدّعی شده است که آن را پیغبر در خواب بر وی املا کرده است، و او فقط مترجم آن رویا بوده است. فصوص الحکم شامل ۲۷ فصل است که هر فصل عنوان فَصّ (نگین انگشتری) دارد، و هر فَصّی منسوب است به یک تن از پیغمبران: آدم، شیث، نوح، ابراهیم، موسی، و دیگران، با ذکر حکمت مخصوص آن پیغمبر. در هر فَصّی مؤلف قصهٔ پیغمبری راکه حکمت فَصّ بدو منسوب است مطابق آیات و اخبار - امّا در پردهٔ رموز و

اشارات - ذکر می‌کند، و حکمت رسالت و وجود او را به مناسبت بیان می‌کند. در واقع، هر قصه‌ای که محیی‌الدین در باب این پیغمبران بیان می‌کند به مثابهٔ صحنه‌ای است که مؤلّف در آن نقش خاص و معرفت مخصوص آن نبی را - مطابق اعتقاد و استنباط خاصّ خویش و موافق با حکمت مخصوص خود - عرضه می‌کند، وانبیا، بدان صورت که در طی این فصوص تصویر شده‌اند، در حقیقت صورت‌ها و نمونه‌هائی هستند از انسان کامل، که هر صورت، بر حسب جنبهٔ خاص خود، خداوند را به نوعی می‌شناسد؛ چنان که آدم وجود خلافت انسانیه را تفسیر می‌کند، و ایوب مظهر انسانی که به بلّیهٔ حجاب از حق مبتلیٰ شده است. در هر یک از این فصوص محیی‌الدین به عدّه‌ای آیات قرآنی و اَحادیث نبوی، با کلمهٔ خاصّ یتی با نام پیغمبر مذکور در آن فصّ استناد می‌کند، و با آن که در بعضی موارد چنین وانمود می‌کند که از تأویل اجتناب دارد، در واقع عندالّلزوم آن آیات و احادیث را تأویل می‌کند، و به میل خود از آنها استنباط معانی می‌کند، و گوئی به لسان باطن از آنها صحبت می‌دارد.

فصوص الحکم عمیق‌ترین تألیفات محیی‌الدین است در تصوف، و در عقاید و آراء صوفیّه بعد از او تأثیر بسیار داشته. محیی‌الدین در این کتاب مذهب وحدت وجود را به کامل‌ترین وجه تقریر کرده است، و در بیان این مذهب، از تمام مأخذ، چون قرآن و حدیث و کلام، و حکمت مشّائی و اِشراقی، حکمت یهودی و مسیحی، و هم چنین از مصطلحات باطنیان و اخوانُ‌الصّفا و قدمای صوفیه استفاده کرده است. طرز بیان محیی‌الدین در فصوص الحکم تا حد زیادی مُعَقَّد و مشکل است، معنی مکرر از خوانندهٔ عادی می‌گریزد، و درک و استنباط آن دشوار می‌شود و چنین می‌نماید که نویسنده - چنان که خود مدعی است - در واقع آن را تحت تأثیر نوعی القا و الهام نوشته است. به هر حال آراء محیی‌الدین در این کتاب فهمش مشکل است، و مشکل‌تر از آن شرح و تفسیر این آراء است، که عدول از اصطلاح فهم مطلب را دشوارتر می‌کند، و تفسیر و تبیین اصطلاح نیز آسان نیست. از این روست که مطالب کتاب محتاج شده است به شروح و تفاسیر (رجوع کنید به صدرالدین قونوی)، و عرفان آن تبدیل شده است به نوعی حکمت، آن هم حکمتی عمیق و غامض. فصوص الحکم ترجمهٔ فارسی و شرح قدیمی فارسی و ترکی دارد. ترجمهٔ انگلیسی آن به وسیلهٔ خواجه‌خان (مَدرَس، ۱۹۲۹)، با آن که دقیق نیست، شهرت دارد. بعضی از اجزای آن به فرانسوی ترجمه شده است. متن عربی فصوص‌الحکم مستقلاً و هم چنین همراه با شروح مکرر چاپ شده است، و مدتّ‌ها جزوِ کتب درسی مسلمین در تصوف و عرفان بوده است. (از دائرةالمعارف فارسی - جلد دوم - صفحهٔ ۱۹۰۵) و نیز رجوع کنید به مقدمهٔ فصوص‌الحکم، با

تصحیح و تعلیق ابوالعلا عفیفی، چاپ دارالکتاب العربی - بیروت:

ص ۱۴ س ۵: **فاعتبروا...**: سورهٔ ۵۹ (الحشر) آیهٔ ۲.

ص ۱۵ س ۷: **خیر مقام و احسن مقیل**: خیر مقام اشاره است به آیهٔ ۷۳ از سورهٔ ۱۹ (مریم) و اذاتتلی علیهم ایاتنابینات قال الذین کفر واللذین آمنوا ای الفریقین **خیر مقاماً** و احسن ندیاً. و احسن مقیل اشاره است به آیهٔ ۲۴ از سورهٔ ۲۵ (الفرقان) اصحاب الجنة یومئذ خیر مستقراً **و احسن مقیلا**.

ص ۱۵ س ۹: **یضل به کثیراً...**: سورهٔ ۲ (البقرة) آیهٔ ۲۶.

ص ۱۵ س ۱۴: **بایدی سفرة...**: سورهٔ ۸۰ (عبس) آیهٔ ۱۵ و ۱۶.

ص ۱۵ س ۱۴: **یمنعون...**: ترکیبی است از چند آیه به این ترتیب: لایمسه الاالمطهرون (سورهٔ ۵۶ «الواقعة» آیهٔ ۷۹) ولایأتیه الباطل من بین یدیه و لامن خلفه (سورهٔ ۴۱ «فصلت» آیهٔ ۴۲) و فاللّه خیر حافظاً و هو ارحمن الراحمین (سورهٔ ۱۲ «یوسف» آیهٔ ۶۴) و البته با تغییرات و حشوو زوایدی.

ص ۱۵ س ۲۰: **ویس قرن**: یا اویس قرن یا اویس قرنی، ابن عامر بن جزء بن مالک از طایفهٔ بنی مراد یکی از پارسایان و از تابعیان است. اصل وی از یمن است. او زندگانی حضرت رسول را درک نکرد و به درک صحبت آن حضرت موفق نگردید و بر عمر بن خطاب وارد شد و در جنگ صفّین با حضرت علی‌بن ابی طالب بود و بیشتر بر آنند که وی در همین واقعه کشته شد به سال ۳۷ هجری برابر ۶۵۷ میلادی (الاعلام زرکلی) ابن بطوطه گوید قبر اورا به دمشق زیارت کرده است. و باز او گوید در کتاب المعلم فی شرح صحیح المسلم قرطبی خوانده‌ام که اویس باجماعتی از صحابه از مدینه به شام می‌رفت و در راه در بریه‌ای که در آن جا نه آب و نه آبادی بود وفات کرد. همراهان در کار او درماندند ناگاه حنوط و کفن و آب حاضر دیدند و در شگفتی شدند، پس او را شسته و کفن پوشیده وبر او نماز کرده به خاک سپردند، و سوار شدند. یکی از آنان گفت بازگردیم و نشانه‌ای بر قبر او گذاریم چون بازگشتند از قبر اثری نیافتند. و ابن جزی مُلَخِّص و مُنَقِّح رحلهٔ ابن بطوطه گوید که بعضی گویند او در جنگ صفّین با امیرالمؤمنین علی علیه‌السّلام بوده و بدانجا کشته شد و این اَصحّ است (لغت‌نامهٔ دهخدا) و نیز رجوع کنید به کشف‌المحجوب هجویری صفحهٔ ۹۹ و تذکرةالاولی چاپ دکتر استعلامی صفحات ۱۹ و ۸۲۷.

ص ۱۵ س ۲۰: **انی اجد...**: این حدیث درجلد سوم احیاء العلوم صفحهٔ ۱۵۳ هست ولی با تغییراتی اندک به این صورت: انی لاجد نفس الرحمن من جانب الیمن (نقل از احادیث مثنوی صفحهٔ ۷۳).

ص ۱۶ س ۲: **ابوالحسن خرقانی**: علی‌بن جعفر یا علی‌بن احمد خرقانی. یکی از بزرگ‌ترین اکابر مشایخ طریقت است. مولد او به سال ۳۴۸ در خرقان بسطام و پدر او از دهاقین آن ناحیت بوده است. شیخ در اوّل امر به تحصیل علوم دین همت گماشت و در آن علوم سرآمد اقران گشت و سپس به طریقت تصوّف میل کرد و با ریاضات و مجاهدات رسید بدان مقام که رسید. وفات وی به سال ۴۲۵ از هجرت به شب سه‌شنبهٔ دهم محرم بود (از لغت‌نامه) از آثار معروفش کتاب نورالعلوم در مبانی عرفان است که انشائی بسیار ساده وروان و دل‌انگیز دارد (دائرةالمعارف فارسی جلد اول صفحهٔ ۲۴) نیز رجوع کنید به کشف‌المحجوب هجویری صفحهٔ ۲۰۴ و تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحات ۶۶۱ و ۸۷۸ و جلد اول نامهٔ دانشوران صفحهٔ ۱۷۱.

ص ۱۶ س ۵: **کاملان از دور...**: رجوع کنید به دفتر چهارم از مثنوی مولوی صفحهٔ ۲۴۴ از مثنوی چاپ کلالهٔ خاور و صفحهٔ ۳۸۴ از طبع نیکلسن که در طبع اخیر در مصراع اوّل از بیت دوم به جای بودن کلمهٔ زادن آمده است.

ص ۱۶ س ۱۲: **خواجه ابوالوفا**: ابوالوفای خوارزمی، صوفی مشهور از سلسلهٔ کبرویّه (متوفی در خوارزم ۳۲/۸۳۵-۱۴۱۳-۱۴۱۳) که معمولاً به نام خواجه ابوالوفا از او یاد می‌شود، اهل سِرّو دانشمند و شاعر و موسیقیدان بود. به القاب پیر فرشته و فرشتهٔ روی زمین نیز خوانده می‌شد. ابوالوفا در یکی از رباعیاتش خود را پیرمردی ۷۴ ساله خوانده است که نزدیک است دنیا را ترک کند بی‌آن‌که از زمانی که به دنیا آمده عاقل‌تر شده باشد؛ بنابراین رباعی می‌توان حدس زد که سال ولادت وی حدود ۱۳۵۹/۷۶۰ بوده است. در منظومه‌ای از وی که مکرّر نقل شده، سلسلهٔ اتّصال او در فرقهٔ کبروی چنین آمده است: نجم‌الدین کبری (متوفی ۱۲۲۱/۱۸) - بابا کمال جندی - احمد (معروف به «شیخ عالم»، پسر بزرگ‌تر شمس‌الدین مفتی جند) - بهاءالدین کبروی - محمد (معروف به «دانشمند مولانا»، پسر کوچک‌تر شمس‌الدین مفتی) ابوالفتوح (پسر بهاءالدین). بدین ترتیب ممکن است که ابوالفتوح استاد و پیر مستقیم ابوالوفا بوده باشد. ولی بنا بر شعر دیگری که شاگرد و مرید مستقیم ابوالوفا کمال‌الدین حسین خوارزمی (متوفی پس از ۲/۸۳۵-۱۴۳۱) به این منظومه افزوده، میان ابوالفتوح و ابوالوفا مرشد دیگری به نام خواجه سعید فاصله بوده است. به هر صورت، شایستهٔ توجه است که حسین خوارزمی، به صورت کلی، میان «طریق سلسله» و «طریق سر» یعنی ارتباط مستقیم میان «عین ثابت» یک صوفی و «رب» او تمایزی قائل است، ونیز این که وی این «طریق سر» را که آشکارا در اصطلاحات ابن عربی دیده می‌شود با «راه سوم» کبری که به نام «طریق شطّار» موسوم است، یکی می‌داند.

خود ابوالوفا با کمال صراحت به عظمت عین‌القضاة همدانی و ابن عربی اعتراف کرده و تأثیر توحید آنان در اندیشهٔ وی از روی اشعارش به خوبی آشکار است. با این همه وی آشکارا یک صوفی است نه فیلسوف: در یکی از رباعیاتش به صورتی گزنده بر ابن‌سینا خرده گرفته، و در رباعی دیگری بدبینی و شک معمول صوفیان را نسبت به علوم متعارف اظهار کرده است. اشعار عشقی صوفیانهٔ وی ظاهراً از مولانا الهام پذیرفته است. بعضی از رباعیات وی چندان شهرت داشته که به گفتهٔ خواند میر، همه کس آنها را از برداشته است.

حدود ۲۵۰ بیت از اشعار ابوالوفا در نسخهٔ منحصر به فردی موجود در کتابخانهٔ ملک تهران به ما رسیده است. در این مجموعهٔ گرانبها، در میان اشعار فراوان، دو رباعی دیده می‌شود که حسین خوارزمی نقل کرده، و نیز همهٔ رباعیاتی که جامی و گازر گاهی و خواند میر و رضاقلی‌خان هدایت به ابوالوفا نسبت داده‌اند در آن موجود است. چون گازر گاهی گفته است که ابوالوفا در اثر مشهور خود (نثرالجواهر) بسیاری از رباعی‌های خود را آورده، که یکی از آنها نیز در این مجموعه دیده می‌شود، ظاهراً می‌بایستی این مجموعه در زمان قدیم توسط کسی از آثار مفقود شدهٔ ابوالوفا استخراج شده باشد. نیز بنا بر گفتهٔ گازرگاهی، ابوالوفا (نثر الجواهر) را برای دوست خود پسر یزدانبخش چنگی تألیف کرده بوده است. اثری به نام (کنزالجواهر) که اغلب منابع دست دوم به ابوالوفا نسبت داده‌اند، ظاهراً باید همین (نثرالجواهر) بوده باشد. رجوع کنید به: (اشعار خواجه ابوالوفا) در نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملک تهران. جنگ شمارهٔ ۳۰۶، کمال‌الدین حسین خوارزمی (کتاب حاضر)، جامی (نفحات‌الانس) تهران ۱۳۳۶ صفحهٔ ۴۲۳ به بعد. میرعلیشیرنوائی (مجالس‌النفائس) چاپ حکمت صفحات ۹، ۱۸۵. کمال‌الدین حسین گازرگاهی (مجالس العشاق) نسخهٔ دانشگاه بازل، شمارهٔ ۱۹، مجلس ۴۶. خواند میر (حبیب‌السیر)، تهران ۱۳۳۳، جلد چهارم، صفحهٔ ۹-۸. حسین بن کربلائی (روضات الجنان) تهران ۱۴۴۹/۱۹۷۰، جلد دوم صفحهٔ ۳۲۸. امین احمدرازی (هفت اقلیم) تهران، بدون تاریخ، جلد سوم، صفحهٔ ۳۰-۳۲۹. رضاقلی‌خان هدایت (ریاض العارفین)، تهران ۱۳۴۴، صفحهٔ ۴۰ و بعد. و (مجمع‌الفصحا) تهران ۱۳۳۹، مخصوصاً جلد دوم، ص ۱۰۷ و ۳۳۷ و بعد. محمدعلی مدرس تبریزی (ریحانة الادب) تهران ۱۳۳۵، جلد اول، ۴۲۶، شمارهٔ ۹۴۴.ع، خیامپور (فرهنگ سخنوران) صفحهٔ ۲۵. (نقل از دانشنامهٔ ایران و اسلام صفحهٔ ۹۹۷-۹۹۸).

ص ۱۶ س ۱۴: **عهد نخستین**: مقصود پیمان اَلَسْت است.

ص ۱۶ س ۱۸: **پیشترآ...**: رجوع کنید به کلیات شمس (چاپ فروزانفر جلد اول صفحهٔ ۱۵۷)

در این چاپ مصراع اول چنین است: «پیشترآ، پیشتر، ای بوالوفا» و بیت دوم چنین است:

پیشترآ در گذر از ماو من　　　پیشترآ تا نه تو باشی نه ما

و هر دو مورد صحیح‌تر می‌نماید.

ص ۱۷ س ۲: **یک بیت...**: این رباعی از خواجه ابوالوفای سابق الذّکر است.

ص ۱۷ س ۱۰: **مصطفی فرمود...**: در مثنوی چاپ کلالهٔ خاور در صفحهٔ ۶۸ این دو بیت با «گفت پیغمبر که هست...» شروع شده نه با «مصطفی فرمود هست...» و در مصراع دوم به جای «هم‌سیرت»، «هم گوهر» آمده است هم چنین است در مثنوی چاپ نیکلسن دفتر اول صفحهٔ ۲۱۳.

ص ۱۷ س ۱۶: **ثم‌رش...**: حدیث: رجوع کنید به فیض‌القدیر شرح الجامع الصغیر، جلد دوم (طبع بیروت) صفحهٔ ۲۳۰، حدیث شمارهٔ ۱۷۳۳ که به این صورت است که ان اللّه تعالی خلق خلقه فی‌ظلمة فالقی (نسخه بدل: ثم رش) علیهم من نوره، فمن اصابه من ذلک یومئذ اهتدی و من اخطاه ضل. هم چنین رجوع کنید به کتاب تمهیدات چاپ عفیف عسیران صفحات ۷۴ و ۲۵۶ و کشف‌المحجوب هجویری صفحهٔ ۹.

ص ۱۸ س ۱۲: **کنوز الحقایق فی رموز الدقایق**: نام کتاب دیگر مؤلف درباره مثنوی و چنان که از گفتهٔ مؤلف برمی‌آید به نظم بوده است. یا می‌توان چنین تعبیر کرد که در این وقت تنظیم و تبویب شده و مدون گشته. رجوع کنید به پیشگفتار کتاب.

ص ۱۹ س ۸: **آن سرخ قبایی...**: رجوع کنید به کلیات شمس تبریزی چاپ فروزانفر جلد دوم صفحهٔ ۶۰. بیت دوم در کلیات چنین آمده است:

آن یار همانست اگر جامه دگر شد　　　آن جامه بدر کرد و دگر بار برآمد

ص ۱۹ س ۱۲: **واشرقت...**: سورهٔ ۳۹ (الزمر) آیهٔ ۶۹.

ص ۱۹ س ۱۳: **اللّه نور...**: سورهٔ ۲۴ (النور) آیهٔ ۳۵.

ص ۱۹ س ۱۶: **قدکان...**: این شعر در **تحفهٔ ناصریه** بدون ذکر نام گوینده آمده است و در قصیده‌ای است با این مطلع:

سقی الجزیرة ذات الظل و الشجر　　　و دیر عبدون هطال من المطر

و خود این شعر هم چنین است:

و کان ماکان مما لست اذکره　　　فظن خیراً ولاتسأل عن الخبر

رجوع کنید به فصل سوم از باب هفتم تحفهٔ ناصریه تهران ۱۲۷۸ و نیز طرائق الحقائق جلد دوم صفحهٔ ۱۰۶.

ص ۲۰ س ۱: **ماهذا...**: سورهٔ ۱۲ (یوسف) آیهٔ ۳۱.

ص ۲۰ س ۲: **ان هذا...**: سورهٔ ۱۲ (یوسف) آیهٔ ۳۱.

ص ۲۰ س ۸: **خوارزمشاه...**: رجوع کنید به پیشگفتار.
ص ۲۰ س ۱۲: **غیاث الدین...**: رجوع کنید به پیشگفتار.
ص ۲۰ س ۱۶: **ارباب...**: رجوع کنید به جلد اول امثال و حکم صفحهٔ ۴.
ص ۲۱ س ۱۲: **لقد وافی...**: در کتاب تحفهٔ ناصریه در باب هفتم فصل اول این شعر به صورت ذیل آمده است ولی نام گویند ذکر نشده:

لقدوا فی کتاب منک عـالی و کان مـن‌الجـمال بـلامثال
بـا لفـاظ کـمنظوم اللالی و معنی کان کالسحر الحلال

ص ۲۵ س ۴: **وکلانقص...**: سورهٔ ۱۱ (هود) آیهٔ ۱۲۰.
ص ۲۵ س ۵: **اناجلیس...**: حدیث نبوی است و همهٔ آن در احیاء العلوم جلد ۲ ص ۱۴۱ چنین آمده است: قال موسی علیه‌السلام یارب اقریب انت فاناجیک‌ام بعید فانادیک فقال انا جلیس من ذکرنی. نیز رجوع کنید به فیه‌مافیه صفحات ۱۸۴ و ۳۳۷ و اتحاف السـادة المتقین جلد ۶ ص ۲۸۷.
ص ۲۶ س ۷: **ابوالقاسم قشیری**: شهرت استاد ابوالقاسم عـبدالکـریم بـن هـوازن مـلقب بـه زین‌الاسلام و مشهور به استاد امام (۳۷۶-۴۶۵ هجری قمری) صوفی و عالم و فقیه و ادیب خراسان در قرن پنجم هجری. وی در فقه و کلام و تفسیر و حدیث و ادب تبحّر یافت. تصوف را با شریعت جمع کرد، و در خراسان شاگـردان و پـیروان زیـاد داشت. رسالةالقشیریه راکه مکرر چاپ شده و شرح‌ها و ترجمه‌ها نیز دارد، در تصوّف و کتاب التیسیر را در علم تفسیر تألیف نمود. با شیخ ابوسعید ابوالخیر معاصر بود و در کتاب اسرارالتوحید داستان‌هائی راجع به روابط آنها هست. وفات او در نیشابور اتفاق افتاد. نیز رجوع کنید به کشف‌المـحجوب هـجویری صـفحهٔ ۲۰۹ و تـذکرةالاولیـا چـاپ دکـتر استعلامی صفحات ۸۷۲ و ۸۷۳.
ص ۲۶ س ۱۷: **رهزنان شیاطین...**: اشاره است (با تغییری اندک) به آیهٔ ۱۱۲ از سورهٔ ۶ (الانعام) و کذلک جعلنا لکل نبی عدواً شیاطین الانس و الجن...
ص ۲۷ س ۱۸: **انت منی...**: اشاره است به حدیث انت منی بمنزلة هارون من موسی. رجوع کنید به بخاری فضائل اصحاب النبی صفحهٔ ۹ و ترمدی مناقب صفحهٔ ۲۰ و ابن ماجه مقدمه صفحهٔ ۱۱ و احمدحنبل صفحات ۱۷۰ و ۱۷۷ و ۱۷۹ و ۱۸۲ و ۱۸۴، ۱۸۵ از جلد اول و صفحهٔ ۳۲ از جلد سوم (به نقل از المعجم المفهرس لالفاظ الحدیث انبوی).
ص ۲۷ س ۱۸: **لافتی...**: اشاره است به حدیث لاسیف الاذوالفقارو لافتی الاّعلی. رجوع کنید به سفینةالبحار جلد دوم صفحه ۳۴۵.
ص ۲۷ س ۱۹: **هل اتی**: سورهٔ ۷۶ (الدهر) آیهٔ اول: هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن

شیئاً مذکوراً.

ص ۲۷ س ۱۹: **انامدینة...**: حدیث، رجوع کنید به فیض‌القدیر شرح جامع‌الصغیر جلد اول صفحهٔ ۱۰۷.

ص ۲۷ س ۲۰: **من کنت...**: حدیث نبوی و همهٔ آن چنین است: من کنت مولاه فعلی مولاه اللهم وال من والاه و عاد من عاداه. مسند احمد ج ۴، ص ۲۸۱، ۳۷۰ جامع‌الصغیر ج ۲، ص ۸۰ کنوز الحقائق ۱۳۳ (به نقل از احادیث مثنوی صفحهٔ ۲۲۴).

ص ۲۸ س ۱۹: **سلونی...**: این جمله به این صورت در نهج‌البلاغه نیامده است امّا در کتابُ الخُطَب از عبدالعزیز الجلودی آمده است که: خطب امیر المؤمنین علیه‌السلام فقال سلونی فانی لااسئل عن شیءٍ دون العرش الااجبت فیه لایقولها بعدی الاجاهل مدع او کذّاب مفتر... (رجوع کنید به جلد اول سفینة البحار صفحه ۵۸۶).

ص ۲۸ س ۱۵: **دعلب یمانی**: در همه نسخ نهج‌البلاغه و نیز در شرح نهج‌البلاغهٔ ابن ابی الحدید نام او ذعلب آمده است. رجوع کنید به نهج‌البلاغه چاپ صبحی صالح صفحهٔ ۲۵۸ خطبهٔ ۱۷۹ و جلد دوم شرح ابن‌ابی الحدید چاپ بیروت صفحه ۵۰۴.

ص ۲۸ س ۲۲: **کلم الناس...**: رجوع کنید به شرح نهج‌البلاغه، ج۴، ص ۳۶۷ و احیاء العلوم، ج ۱ ص ۷۴ که در هر دو به این شکل آمده: انامعاشر الانبیاء نکلم الناس علی قدر عقولهم.

ص ۲۹ س ۳: **همه جمال...**: رجوع کنید به کلیات شمس چاپ فروزانفر جلد چهارم صفحه ۵۷. بیت بعد چنین است:

حـرام دارم بـا مـردمان سـخن گـفتن   و چون حدیث تو آید سخن دراز کنم

و در حاشیه توضیح داده شده است که این بیت و بیت اول با مختصر تفاوت در اسرارالتوحید مذکور است (طبع طهران ۱۳۳۲ ص ۳۹).

ص ۲۹ س ۴: **و در فارسی دیگر...**: فارسی یا پارسی در این کتاب به معنی «غزل» یا «غزلِ مَلحون» به کار رفته است (رجوع کنید به مقاله آقای جمشید سروشیار در مجلهٔ آینده شماره‌های ۹-۱۲، سال ششم آذر - اسفند ۱۳۵۹، صفحه ۶۷۱).

ص ۲۹ س ۵: **اگر دمی بگذاری...**: رجوع کنید به کلیات شمس چاپ فروزانفر جلد ششم صفحه ۲۹۱. بیت دوم چنین است:

خدا ندانی خود راو خاص بنده شوی   خـدایـرا تـو بـبینی بـه رغـم مـعتزلی

ص ۲۹ س ۱۰: **احداست...**: رجوع کنید به کتاب حدیقةالحقیقهٔ سنائی چاپ مدرس رضوی صفحهٔ ۶۴.

ص ۲ س ۱۱: **لایدرک...**: رجوع کنید به نهج‌البلاغه چاپ صبحی صالح ص ۲۶۲.

ص ۲۹ س ۱۲: **آن احدنی...**: نیز رجوع کنیدبه حدیقه صفحه ۶۴.

ص ۲۹ س ۱۸: **در حدیث آمد...**: رجوع کنید به مثنوی چاپ کلالهٔ خاور دفتر سوم صفحهٔ ۱۶۳ س ۲۹ و نیز دفتر سوم چاپ نیکلسن صفحهٔ ۹۴.

در هر دو چاپ این اشعار چنین است:

در حدیث آمد که دل همچون پریست — در بیابانی اسیر صرصریست

باد پر را هر طرف راند گزاف — گه چپ و گه راست با صد اختلاف

هر زمان دل را دگر رایی بود — آن نه از وی لیک از جایی بود

ص ۲۹ س ۲۲: **کمیل بن زیاد**: متوفیٰ در سال ۸۲ هجری قمری، از ثقاة تابعین و از اکابر اصحاب امیرالمؤمنین علی علیه السّلام، و عامل او درهیت. در جنگ صفین در رکاب آن حضرت بود، و سپس در کوفه سکونت جست. حجاج‌بن یوسف او را هلاک کرد. دعای معروف به دعای کمیل منسوب به اوست (دائرةالمعارف فارسی - جلد دوم صفحهٔ ۲۲۶۹). راجع به حدیث حقیقت رجوع کنید به جلد دوم مجالس المؤمنین صفحه ۱۰ که هم شرح حال کمیل‌بن زیاد در آن هست و هم حدیث حقیقت.

ص ۳۰ س ۶: **عقل بند...**: رجوع کنید به کلیات شمس چاپ فروزانفر جلد سوم صفحه ۱۰.

ص ۳۰ س ۹: **آرزو می‌خواه...**: رجوع کنید به مثنوی چاپ کلالهٔ خاور صفحه بیت ۱۵ و چاپ نیکلسن دفتر اول صفحه ۱۱.

ص ۳۰ س ۱۳: **اگر تو کار...**: رجوع کنید به کلیات شمس چاپ فروزانفر جلد چهارم صفحه ۶۳ که بیت به این صورت است:

اگر تو کار نکردی و مفلسی از خیر — بی که کار چو تو صدهزار، ماکردیم

ص ۳۱ س ۲: **ادعونی...**: سورهٔ ۴۰ (المؤمن) آیهٔ ۶۰.

ص ۳۱ س ۳: **واتیکم...**: سورهٔ ۱۴ (ابراهیم) آیهٔ ۳۴.

ص ۳۱ س ۱۱: **کل من...**: سورهٔ ۵۵ (الرحمن) آیهٔ ۲۶-۲۷.

ص ۳۱ س ۱۲: **کل شیء...**: سورهٔ ۲۸ (القصص) آیهٔ ۸۸.

ص ۳۱ س ۱۲: **ان اللّه...**: حدیث نبوی، رجوع کنید به اشعةاللمعات چاپ ایران، ص ۷۷.

ص ۳۱ س ۲۲: **کمال‌الاخلاص...**: رجوع کنید به اولین خطبهٔ نهج‌البلاغه که می‌فرماید:

اول الدین معرفته، و کمال معرفته التصدیق به، و کمال التصدیق به توحیده، و کمال توحیده الاخلاص له، و کمال الاخلاص له نفی الصفات عنه...

ص ۳۲ س ۱۴: **عقل رامعزول...**: رجوع کنید به کلیات شمس چاپ فروزانفر جلد اول صفحهٔ ۲۳۱.

ص ۳۲ س ۱۴: **شربت الحب...**: درکتاب مصباح الهدایه چاپ همائی این بیت به همین صورت آمده است (صفحهٔ ۱۳۷) و مرحوم استاد در حاشیه متذکر شده‌اند که در رسالهٔ

قشیریه سه بیت دیگر نقل شده است (ص ۱۴۶).

عجبت لمن یقول ذکرت الفی	فهل انسی فاذکر مانسیت
اموت اذا ذکرتک ثم احیی	و لولا حسن ظنی ما حییت
فاحیی بالمنی و اموت شوقاً	فکم احیی علیک و کم اموت

و در جای دیگر از همان رساله (ص ۱۹) فقط یک بیت ماقبل آن نقل شده است به لفظ ربی به جای الفی (انتهای سخن استاد همایی).

در ترجمه رساله قشیریه چاپ استاد فروزانفر دوبار این شعر آمده یکی در صفحهٔ ۱۱۴ و دیگری در صفحهٔ ۵۶۶ و در این صفحهٔ اخیر قبل از آن بیت عجبت... ربی آمده است. و در کشف الحجوب هجویری صفحهٔ ۴۳۲ به جای «الحب»، «الراح» آمده است.

ص ۳۲ س ۱۸: **ریگ زآب...**: رجوع کنید به کلیات شمس چاپ فروزانفر جلد پنجم صفحه ۲۱۵. در دیوان به جای بازنما، بازگشا آمده است.

ص ۳۳ س ۴: **گرانی نماند...**: رجوع کنید به کلیات شمس چاپ فروزانفر جلد هفتم صفحه ۱۰ در متن دیوان «از وی» و در حاشیه «ازمی» آمده است و بیت دوم چنین است: خنک آن زمانی..

ص ۳۳ س ۱۰: **فاستقم...**: سورهٔ ۱۱ (هود) آیهٔ ۱۱۲.

ص ۳۳ س ۲۰: **گفت المعنی...**: رجوع کنید به مثنوی چاپ کلالهٔ خاور دفتر اول صفحهٔ ۶۶ بیت ۱۳ که در این نسخه چنین است:

گفت المعنی هوالله شیخ دین	بحر معنیهاست رب‌العالمین

و در مثنوی چاپ نیکلسن دفتر اول صفحهٔ ۲۰۵ چنین است:

گفت المعنی هوالله شیخ دین	بحر معنیهای رب‌العالیمن

ص ۳۴ س ۲: **چه روز باشد...**: رجوع کنید به کلیات شمس چاپ فروزانفر جلد چهارم صفحهٔ ۶۲، در دیوان چنین آمده است.

چه روز باشد کین جسم و رسم بنوردیم	میان مجلس جان حلقه حلقه می‌گردیم
خراب و مست بساقی جان همی گوییم	برآر دست که ما دستها برآوردیم

ص ۳۴ س ۱۰: **همچنین جویای...**: رجوع کنید به مثنوی چاپ کلالهٔ خاور دفتر سوم صفحهٔ ۲۱۲ و نیز مثنوی چاپ نیکلسن دفتر سوم صفحهٔ ۲۶۷.

ص ۳۴ س ۲۰: **اذالم...**: مصراعی است از عمروبن معدی کرب که مصراع دوم آن چنین است: و جاوزه الی ما تستطیع (امثال و حکم جلد اول ۹۴).

ص ۳۵ س ۸: **انما یرید...**: سورهٔ ۳۳ (الاحزاب) آیهٔ ۳۳.

ص ۳۶ س ۶: **والکاظمین...**: سورهٔ ۳ (آل‌عمران) آیهٔ ۱۳۴.

ص ۳۶ س ۲۰: **لن ترانی**: سورهٔ ۷ (الاعراف) آیهٔ ۱۴۳.

ص ۳۶ س ۲۰: **رأی ربی قلبی**: رجوع کنید به کتاب تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحه ۱۶: نقل است که یکی پیش صادق...

ص ۳۶ س ۲۱: **لم اعبد...**: رجوع کنید به فقرهٔ بالا.

ص ۳۷ س ۴: **فاذارکبوا...**: سورهٔ ۲۹ (العنکبوت) آیهٔ ۶۵.

ص ۳۷ س ۱۰: **امن یجیب...**: سورهٔ ۲۷ (النمل) آیهٔ ۶۲.

ص ۳۷ س ۱۲: **خواجهٔ اشکسته بند...**: رجوع کنید به مثنوی چاپ کلاله خاور صفحه ۶۴ سطر ۸ و نیز مثنوی چاپ نیکلسن دفتر اول صفحه ۱۹۷.

ص ۳۸ س ۲: **سفیان ثوری...**: ابوعبداللّه سفیان بن سعید بن مسروق ثوری (۹۷-۱۶۱ هجری قمری) محدّث و زاهد معروف قرن دوم هجری قمری متوفیٰ در کوفه. از قبول مناصبی که منصور خلیفهٔ عباسی به وی اعطا کرد امتناع نمود. برای اجتناب از قبول منصب قضا، از کوفه گریخت (۱۵۰ هجری قمری) و به یمن رفت. امّا در آن جا هم ز دربار بغداد ایمن نبود، و به مکه رفت، و از آن جا هم به کعبه پناه برد عاقبت به بصره رفت و در آن جا نیز همواره منزل خود را تغییر می‌داد سفیان زمان بعضی از بزرگان تابعین را درک کرد و بعضی او را از مشاهیر رجال شیعه شمرده‌اند. امّا عده‌ای از نویسندگان کتب رجال شیعه او را شیعی نشمرده‌اند، و بعضی در قَدْح وی کوشیده‌اند. در کتاب‌های صوفیّه سخنان زهدآمیز و اندیشه‌های عارفانه از او نقل شده است. از آثارش الجامع‌الکبیر، الجامع‌الصغیر، و کتاب الفرائض است. (از دائرةالمعارف فارسی) و نیز نگاه کنید به کشف‌المحجوب هجویری صفحات ۱۱۳ و ۱۱۴ و تذکرةالاولیا چپ دکتر استعلامی صفحه ۲۲۲.

ص ۳۸ س ۴: **فسدالزمان...**: رجوع کنید به تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحهٔ ۱۵ که خوارزمی همهٔ مطلب را از آن جا گرفته است.

ص ۳۸ س ۶: **ذهب‌الوفا...**: رجوع کنید به تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحهٔ ۱۵ در بیت دوم به جای ینسون «یفشون» آمده است که به نظر می‌رسد متن صحیح‌تر باشد.

ص ۳۸ س ۸: **خاقانی گوید**: خاقانی شروانی، افضل‌الدّین متخلص به خاقانی، متوفیٰ در سال ۵۹۵ (یا ۵۸۲) هجری قمری، شاعر نامدار ایرانی، متولد شروان (شیروان)، نامش به قول خودش بدیل و به قول خطای تذکره‌نویسان ابراهیم یا عثمان بوده است. پدر خاقانی علی نام داشته و نجار بوده است و مادرش نیز نخست عیسوی نَسطوری بوده و سپس اسلام آورده بود. خاقانی نخست حقایقی تخلّص می‌کرد، و آنگاه که به وساطت استاد و پدر زنش ابوالعلاء گنجوی به دربار خاقان کبیر (یا اکبر) منوچهربن‌فریدون

شروانشاه راه یافت به خاقانی مشهور شد. در علوم نقلی و عقلی متبحّر بود، و در اشعار خود به اصطلاحات آن علوم اشاره می‌کند. به سخن خویش اعتقاد تمام داشت، و در فصاحت و بلاغت خود را به حسّان تشبیه می‌کرد، و ظاهراً از طرفِ عم خویش، کافی‌الدین عمربن‌عثمان، که مربی او نیز بود حَسّان العجم لقب یافت، و این لقب را در بعضی اشعار خویش آورده است. خاقانی در قصیده‌سرائی استاد بود، و غزل و تغّزل نیز نیک می‌سرود. تشبیهات تازه و ترکیبات با شکوه و بی‌سابقه، که غالباً با اشاراتی به اصطلاحات علمی یا به آداب و امثال عامّه همراه است، کلام او را رقّت خاصّی بخشیده است. با بعضی از شاعران همعصر خویش (چون رشید وَطْواط، جمال‌الدّین عبدالرّزّاق، و اثیرِ اَخسیکِتی) مشاعره و معارضه داشت. علاوه بر کلّیات، مثنوی تحفةُالعراقین و چند قطعه نثر از آثار او باقی مانده است. (دائرة‌المعارف فارسی) نیز رجوع کنید به مقدمهٔ ممتّع دکتر ضیاءالدین سجادی بر دیوان خاقانی.

ص ۳۸ س ۹: **قحط وفاست...**: رجوع شود به دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی صفحهٔ ۳۰۸. در این چاپ مصراع دوم بیت دوم چنین است:

خیز از سیاه خانهٔ وحشت به پای جان. و در مصراع دوم بیت سوم چنین:

سیمرغ فش زناکس و کس گم کن آشیان.

ص ۳۸ س ۱۳: **صفات او...**: رجوع شود به دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی صفحهٔ ۹. در این چاپ به جای صفات او «ثنای او» آمده است.

ص ۳۸ س ۱۴: **اویس القرنی خیر...**: حدیث نبوی، این حدیث در صحیح مسلم‌بن الحجاج (فضائل الصحابه) صفحهٔ ۲۲۴ و در مسند احمدبن‌حنبل جلد ۱ صفحهٔ ۳۸ و جلد ۳ صفحهٔ ۴۸ آمده است: ان خیر التابعین رجل یقال له اویس.

ص ۳۸ س ۱۷: **انی اجدالرحمن...**: این حدیث به صُوَر مختلف آمده است که نزدیک‌ترین آنها به متن ما چنین است: انی لاجد نفس الرحمن من جانب الیمن (احیاء العلوم، ج ۳، ص ۱۵۳).

ص ۳۸ س ۲۰: **مضر و ربیعه**: ربیعه یا ربیعة بن نزار، نام قبیله‌ای عرب که، این قبیله و قبیلهٔ مُضَر بزرگ‌ترین و مهمّ‌ترین قبایل قسمت شمالی عربستان (جزیرةُالعرب) قدیم بوده‌اند. به قول عُلَمای انساب عرب، نیای مشترک قسمت اعظم قبایل شمال عربستان نزار بن معدبن عدنان بود، که از پسرانش مضر و یاداز یک مادر بود، ربیعه از مادر دیگر از قبیلهٔ جرهم. در تقسیم میراث پدر، مضربه مناسبت خیمه‌ای گلگون به حمراء، و ربیعه به ربیعة الفَرَس معروف شد. اَعقابِ رَبیعه و مُضَر به قبایل متعدد منشعب شدند، که بعضی از آنها در تاریخ اهمیّت بسیار یافتند. قبایل مذکور برحسب مقتضیات نقل مکان

می‌کردند. دیار قبیلهٔ مضر مشتمل بر مکّه و اطراف آن بود که قبیلهٔ ربیعه در بلادی از نجد و تِهامَه قرار داشتند. بعدها بعضی از قبایل ربیعه به جانب بین‌النّهرین پیش رفتند، و نواحیی را که به دیار ربیعه و دیار بَکر معروف شد اشغال نمودند. مُضَریها پس از مهاجرت قبایل ربیعه از تهامه در دیار خود ماندند. در نقل مکان‌های بعد بعضی از آنها به دیار مُضَر مهاجرت نمودند.

در طلوع دولت اسلام، مسیحیّت بین قبایل ربیعه رواج داشت، امّا مُضَریها در بت‌پرستی باقی بودند. نخستین قبیلهٔ مُضَری که به قبول (احتمالاً در سال پنجم هجری قمری) اسلام فخر می‌کند مزینه است. خالدبن وَلیدبتِ عُزّیٰ را که مورد پرستش قریش، کنانه، و همهٔ مضریها بود درهم شکست. در سال نهم هجری قمری قبایل بزرگ ربیعه و مُضَر اسلام را پذیرفتند.

باید دانست که نام ربیعه (برخلاف مضر) در انساب قبایل عرب (از جمله قبایل مضری) مکرر می‌آید، و نباید با ربیعةبن نزار اشتباه شود؛ مثلاً قبیلهٔ ربیعةبن عامر بن صَعصَعه قبیله‌ای مُضَری است، و قبایل کعب و کلاب از شاخه‌های آنند (دائرةالمعارف فارسی، جلد اول صفحهٔ ۱۰۷۳).

ص ۳۹ س ۱۲: **فاروق...**: لقب عمربن الخطّاب است و در لسان العرب چنین آمده است: و الفاروق: عمربن الخطاب، رضی‌اللّه عنه، سماه اللّه به لتفریقه بین الحق و الباطل، و فی‌التهذیب: لانه ضرب بالحق علی لسانه فی حدیث ذکره، و قیل: انه اظهر الاسلام بمکه ففرق بین‌الکفر و الایمان... (لسان العرب جلد دهم صفحهٔ ۳۰۳ طبع بیروت).

ص ۴۲ س ۷: **ذلک فضل‌اللّه...**: سورهٔ ۵ (المائدة) آیهٔ ۵۴.

ص ۴۲ س ۸: **حَسن بصری**: شهرت ابوسعید حسن بن ابی الحسن یسار بصری (۲۱-۱۲۰ هجری قمری) از بزرگان تابعین و از مشاهیر زهّاد عهد اموی. پدر وی از اُسرای مِیسان بود، و خود وی نیز از مَوالی به شمار می‌آمد. حسن در مدینه به دنیا آمد، و در وادی القُریٰ نشو و نما یافت. پس از آن به بصره رفت، و آن جا اقامت گزید، و به زودی به سبب زهد و تقوی و فصاحت و شجاعت اخلاقی خویش شهرت یافت. از شواهد شجاعت اخلاقی او مخالفت صریح است با خلافت یزیدبن‌معاویه، که در آن باب با کمال صراحت و بر خلاف کسانی مانند شعبی و ابن سیرین، که از اظهارنظر صریح ابا کردند، وی عقیدهٔ خود را باز گفت. وی هم چنین در نامه‌هائی که به عبدالملک و حجّاج نوشته است این شجاعت اخلاقی خود را نشان داده است. حسن در مسجد بصره حلقهٔ درس داشت، و اصلِ بن عَطا و عمرو بن عُبَید، از رؤسای معتزله، نخست از شاگردان وی بوده‌اند. حسن بصری هفتاد تن از صحابه را که در واقعهٔ بدر بوده‌اند دریافته است. و

احادیث بسیار از او نقل شده است. هم چنین، وی نه فقط در پیدایش طریقهٔ معتزله تأثیر داشته است، بلکه در ترویج فکر زهد نیز سهم بسیار داشته است، و صوفیّه او را از قدمای مشایخ خویش می‌شمرند. (دائرةالمعارف فارسی جلد اول صفحهٔ ۸۴۹) نیز رجوع کنید به کشف‌المحجوب هجویری صفحهٔ ۱۰۳ و تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحات ۳۰ و ۸۲۹.

ص ۴۲ س ۱۳: **اُمّ سلمه**: شهرتِ هند بنت ابی امیّه (متوفی در۵۹ و به قولی بعد از ۶۱ هجری قمری) از زنان پیغمبر اسلام. قبل از آن زوجهٔ ابوسلَمهٔ مخزومی بود، و چون او در اُحُد شهادت یافت، پیغمبر قبل از واقعهٔ احزاب زنش امّ‌سلمه را تزویج نمود. (دائرةالمعارف فارسی جلد اول صفحه ۲۴۶).

ص ۴۳ س ۱۰: **مالک دینار**: از موالیِ بنی سامةبن لؤی القرشی و از مشاهیر تابعین و زاهد بسیار معروف بصره که در زهد و اِعراض از دنیا همواره بدو مثل زنند. به علاوه او یکی از خطاطان مشهورِ عصر خود بود و قرآن به اجرت می‌نوشت و هر مصحفی را در چهار ماه به پایان می‌رساند. وفات او را مورّخین به اختلاف در سال ۱۲۶ یا ۱۲۷ یا ۱۳۰ یا ۱۳۱ نگاشته‌اند. در وَجهِ تَسمیهٔ او به دینار رجوع شود (به صفحه ۵۲ از همین کتاب و) تذکرة الاولیا چاپ لیدن صفحهٔ ۴۱ (از لغتنامهٔ دهخدا) رجوع کنید به کشف‌المحجوب هجویری صفحه ۱۰۸ و تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحات ۴۹ و ۸۳۰.

ص ۴۴ س ۱۰: **نجی المخففون...**: سخن مالک دینار است که اشاره‌ای است به سخن مولاعلی علیه‌السلام در نهج‌البلاغه به همین عبارت.

ص ۴۴ س ۱۴: **محمدالواسع....**: محمدبن واسع یکی از صوفیان و زاهدان که تابعین را خدمت کرده بود و مشایخ مقدّم را درک کرده، معاصر حسن بصری است. برای شناختِ عقاید و افکار وی رجوع شود به تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحات ۵۷ و ۸۳۰ و کشف‌المحجوب هجویری صفحات ۱۱۱، ۳۵۴ و ۴۲۸.

ص ۴۵ س ۶: **مارأیت...**: رجوع کنید به تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحه ۵۷.

ص ۴۵ س ۹: **حبیب‌اعجمی**: یا حبیب عجمی مکنّی به ابومحمد از قُدَمای مشایخ صوفیّه (متوفیٰ در سال ۱۲۰ هجری قمری) و مرید حسن بصری است و داودطائی مریدِ حبیب است (فرهنگ معین) نیز رجوع کنید به تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحات ۵۹ و ۸۳۰ و کشف‌المحجوب هجویری صفحهٔ ۱۰۹

ص ۴۵ س ۱۴: **احمد حَنبل**: ابوعبدالله احمدبن محمدبن حنبل (ربیع‌الاول ۱۶۴-۲۴۱ هجری قمری) امام و مؤسّس مذهب حنبلی و یکی از ائمّهٔ چهارگانه اهل سنّت، پدرش والیِ سرخس بود و او خود در بغداد به دنیا آمد و در طلب حدیث و فقه در عراق و شام و

حجاز و یمن به بسیاری از بلاد سفر کرد، و یک چند نزد شافعی تتلمذ نمود. کتاب مُسند او در حدیث مشهور است. با معتزله و عقاید آنها در باب خلق قرآن مخالفت کرده قول آنها را بدعت شمرد. مأمون خلیفه او را بزنجیر کرد، و معتصم عبّاسی او را به جهت آن که از قول به مخلوق بودن قرآن ابا داشت معروض مِحنَه نمود و شکنجه کرد، و دو سال و چهار ماه به زندان انداخت، واو در سال ۲۲۰ هجری قمری آزاد شد. امّا در دورهٔ متوکّل عباسی حُرمت و نفوذ تمام یافت، و مدّتها متوکّل جز با رأی و مشورت او کسی را به ولایت و حکومت نمی‌گماشت، ابن حَنبل در تمسّک به حدیث و اجتناب از رأی و قیاس اهتمام و اصرار داشت. حنابله یا حنبلیان از فِرَق چهارگانهٔ اهل سنّت، منسوب بدو هستند (دائرةالمعارف فارسی جلد اول صفحهٔ ۶۳).

ص ۴۵ س ۱۴: **شافعی**: شهرت ابوعبداللّه محمدبن اِدریس، معروف به امام شافعی (۱۵۰-۲۰۴ هجری قمری) یکی از ایمّه و فقهای بزرگ چهارگانه در نزدِ اهل سنّت، و مؤسّس مذهب شافعیّه، متولّد غزّه، درکودکی پدرش درگذشت، و نزد مادرش در مکّه در فقر و فاقه پرورش یافت. فقه و حدیث را در مکّه آموخت، و در بیست سالگی به مدینه به محضر مالک بن اَنَس رفت، و تا وفات او (۱۷۹ هجری قمری) در آنجا بود، سپس در یمن شغلی یافت، و چون در نهان با آل‌علی سَر و سِری داشت، با آنان دستگیر و به رقّه نزد هارون‌الرشید اعزام گردید (۱۸۷ هجری قمری)، ولی خلیفه او را بخشید. چندی در مصر گذرانید، و در ۱۹۵ هجری قمری به بغداد رفت، و به تدریس پرداخت. عاقبت در ۲۰۰ هجری قمری به مصر بازگشت، و در فسطاط وفات یافت. از آثار مشهورش الامّ، المسند، المسنن، و از شاگردان معروفش احمدبن‌حنبل را می‌توان نام برد (دائرةالمعارف فارسی جدل دوم صفحهٔ ۱۴۳۶).

ص ۴۵ س ۱۹: **المؤمن ینظر...**: رجوع کنید به جامع‌الصغیر، ج ۱، ص ۸ و احیاء العلوم، ج۳ س ۱۸.

ص ۴۶ س ۱: **دفتر صوفی...**: رجوع کنید به مثنوی چاپ کلالهٔ خاور صفحهٔ ۸۱ سطر ۲۷ و نیز مثنوی چاپ نیکلسن دفتر دوم صفحهٔ ۲۵۵.

ص ۴۶ س ۱۷: **حلوانه آن...**: رجوع کنید به کلیات شمس چاپ فروزانفر جلد هفتم صفحهٔ ۱۰۰ که به این صورت است:

حلوانه او خورد که بد انگشت او دراز   آنکس خورد که باشد مقبول کیقباد

ص ۴۷ س ۳: **ابوعثمان مکّی**: همان گونه که از سطور بعد معلوم می‌شود کنیهٔ این شخص ابوحازم و نام او عثمان است نه این که کنیه‌اش ابوعثمان باشد. چنان که در دو نسخهٔ چ و د ضبط است. در کشف‌المحجوب او را ابوحازم مدنی نامیده است (رجوع کنید به

کشف‌المحجوب صفحهٔ ۱۱۰) و در تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحهٔ ۶۶، ابوحازم مکّی، و متن خوارزمی با تذکرةالاولیاء تقریباً یکی است.

ص ۴۷ س ۵: **ابوعمرو و عثمان:** این شخص باید عمروبن عثمان مکّی باشد که شرح حال او در تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی در صفحهٔ ۴۵۳ آمده است و یکی از شاگردانِ جُنید است. و در کشف المحجوب هجویری صفحهٔ ۱۷۴ نیز از او ذکری به میان آمده است.

ص ۴۷ س ۶: **ابوطالبِ مکّی:** محمّدبنِ علی‌الحارثی که در بغداد به سال ۳۸۶ هجری قمری مطابق ۹۹۶میلادی وفات یافت، مؤلّف قُوّتُ القُلوب که مادّهٔ اصلیِ اِحیاءُ عُلومِ الدّین غزّالی است و شرح حال مختصری در دائرةالمعارف چاپ فرانسه و شرح حال مفصّلی در دائرةالمعارف فؤاد افرام البُستانی جلد ۳ ص ۴۰۲ دارد.

ص ۴۷ س ۸: **انس بن مالک:** ابوتمامه انس بن مالک انصاری (متوفّیٰ در سال ۹۱ یا ۹۳ هجری قمری) از مشاهیر صحابهٔ پیغمبر، در مدینه به دنیا آمد و در کودکی اسلام آورد و به خدمت پیغمبر پرداخت. بعد از رحلت پیغمبر، انس به دمشق و از آن جا به بصره رفت، و هم در آن شهر به سن ۹۷ و به قولی ۱۰۷ سالگی وفات یافت (دائرةالمعارف فارسی جلد اول صفحهٔ ۲۷۱).

ص ۴۷ س ۸: **اَبوهُریره:** (متوفّیٰ در ۵۷ یا ۵۸ هجری قمری) صحابی پیغمبر، که بنابر مشهور در سال هفتم هجری به مدینه آمد و اسلام آورد. نام او پیش از قبول اسلام عبد شمس بود، و چون اسلام آورد ابوعبداللّٰه نام گرفت. گویند چون گربهٔ کوچکی همراه داشت، پیغمبر او را ابوهریره خواند. دربارهٔ اسم او هجده قول مختلف ذکر کرده‌اند. ابوهریره نزد شیعه به جَعلِ حدیث متّهم است، و گویند معاویه او را واداشت تا احادیثی در طعن علی بن ابی‌طالب جعل کند. وفات ابوهریره در سن هفتاد و هشت سالگی اتفاق افتاد. (دائرةالمعارف فارسی جلد اول صفحهٔ ۳۶) نیز رجوع کنید به دانشنامهٔ ایران و اسلام بخش هشتم ص ۱۱۲۶.

ص ۴۷ س ۹: **هُشام‌بن عبدالملک:** از خلفای اموی (متوفی در سال ۱۲۵ هجری قمری) پس از برادرش یزیدبن عبدالملک در سال ۱۰۵ هجری قمری مطابق ۷۲۴ میلادی خلافت یافت. از حوادث زمان او جنگ با خاقان‌ترکستان می‌باشد که به فتح قسمتی از بلاد و قتل خاقان پایان پذیرفت. (فرهنگ معین)

ص ۴۷ س ۱۷: **هرچه ازوی....** رجوع کنید به مثنوی چاپ کلالهٔ خاور صفحهٔ ۱۹۶ سطر ۳۰ و نیز به مثنوی چاپ نیکلسن دفتر سوم صفحهٔ ۲۱۰ در هر دو چاپ تغییراتی جزئی وجود دارد که ذکر آن گِرانکند.

ص ۴۸ س ۳: **ابراهیمِ اَدهم:** شهرت ابواسحاق ابرهیم بن ادهم بن منصور بلخی (متوفی در سال

۱۶۱ یا ۱۶۲ هجری قمری) زاهد و عارف مشهور ایرانی، وی بنا بر مشهور از امیرزادگان بلخ بود، اما بر اثر تمایل به زهد و عرفان، از سَرِ ملک و مال پدر برخاست، جامهٔ پشمین پوشید، و به سیاحت و عبادت و ریاضت پرداخت. حکایت حال او از بعضی جهات شباهت به احوال بُودا دارد. ابراهیم ادهم در طریقهٔ تصوّف مقام بزرگ یافت، و به صحبت سفیان ثَوری و فُضیل بن عیاض رسید. در کتاب‌های صوفیّه حالات وکرامات بسیار به وی منسوب شده است، و از او سخنان بلند و مؤثّر نیز نقل شده است. ابراهیم ادهم در شام وفات یافت (دائرةالمعارف فارسی - جلد اول صفحهٔ ۸) و نیز رجوع کنید به کشف‌المحجوب هجویری صفحهٔ ۱۲۸ و تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحات ۱۰۲ و ۸۳۳.

ص ۴۸ س ۶: **ابوحنیفهٔ کوفی**: ابوحنیفه نعمان‌بن ثابت، معروف به امامِ اَعظم (متولد ۸۰ یا ۸۲ و متوفی در ۱۵۰ هجری قمری) از بزرگان فقها و بقولی از طبقهٔ تابعین. وی یکی از ائمّهٔ چهارگانهٔ اهل سنّت و مؤسس مذهب موسوم به حنفیّه است. جدّ او ایرانی و از اهالی کابل یا طخارستان بوده، و خود او درکوفه ولادت یافت. و یک چند حرفهٔ بزّازی یا خز فروشی داشت. بعد از آن به کسب علم پرداخته، در حدیث و مخصوصاً فقه مزیّت و تبحّر یافت. و هرچند به تعلیم و تدریس فقه اهتمام نمود، امّا از قبول عنوان قاضی که در زمان منصور و به قولی حتی در زمان مروان حمار بدو پیشنهاد شد همواره اباکرد. ظاهراً به سبب تمایل به زیدیّه، و به قولی به جهت هواداری از نهضت نفس زکیّه و برادرش قتیل با خمری، در اواخر عمر مورد سوءظنّ و تعقیب خلیفهٔ عباسی واقع شد، و در بغداد به زندان افتاده هم در زندان از لطمهٔ تازیانه و عذاب وفات یافت، و همان جا مدفون گشت (دائرةالمعارف جلد اول صفحهٔ ۲۹) نیز رجوع کنید به دانشنامه ایران و اسلام بخش هشتم صفحهٔ ۱۰۲۷.

ص ۴۸ س ۷: **جنید**: جنید بغدادی، ابوالقاسم جنید بن محمدبن جنید، ملقّب به سیدالطائفه (متوفّیٰ در سال ۲۹۷ یا ۲۹۸ هجری قمری) صوفی مشهور، متولد بغداد. اصلش از نهاوند، و خواهرزادهٔ سری سقطی بود. سی بار پیاده به حج رفت. در بغداد درگذشت. در کتاب‌های صوفیه حالات و سخنان جالب و مؤثر از او نقل شده است (دائرةالمعارف فارسی جلد اول صفحهٔ ۷۶۷) و نیز کشف‌المحجوب هجویری صفحهٔ ۱۶۱ و تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحات ۴۱۶ و ۸۵۸.

ص ۴۸ س ۷: **مفاتیح القلوب...**: در کشف المحجوب هجویری صفحهٔ ۱۲۹ چنین آمده است: مفاتیح العلوم ابراهیم کلید علم‌هاء این طریقت ابراهیم است.

ص ۵۰ س ۱۴: **گرچه گل...**: رجوع کنید به مثنوی چاپ کلالهٔ خاور صفحهٔ ۱۶ س ۹ که به این

صورت است:

چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب بوی گل را از که جوئیم از گلاب

و نیز رجوع کنید به مثنوی چاپ نیکلسن دفتر اول صفحهٔ ۴۲ که تنها تفاوتش با متن خوارزمی آنست که به جای «گرچه»، «چونک» آورده است.

ص ۵۰ س ۱۵: **گرچه شد...**: رجوع کنید به مثنوی چاپ کلالهٔ خاور صفحهٔ ۱۶ س ۸و چاپ نیکلسن دفتر اول صفحهٔ ۴۲ که در هر دو به جای گرچه «چونک» آمده است.

ص ۵۱ س ۱۷: **إنّما اموالکم...**: سورهٔ ۸ (الانفال) آیهٔ ۲۸. در قرآن کریم در دو مورد که انما اموالکم و اولادکم فتنه آمده است (سورهٔ ۸ «الانفال» آیهٔ ۲۸ و سورهٔ ۶۶ «التغابن» آیهٔ ۱۵) بعد از آن فاتقوا اللّه ندارد. بنابراین نسخهٔ چاپی صحیح‌تر است و متن نادرست است.

ص ۵۲ س ۱۸: **اتأمرون...**: سورهٔ ۲ (البقرة) آیهٔ ۴۴.

ص ۵۲ س ۱۹: **واذکر...**: سورهٔ ۸ (الکهف) آیهٔ ۲۸.

ص ۵۳ س ۱۲: **قفل...**: رجوع کنید به مثنوی چاپ کلالهٔ خاور صفحهٔ ۱۸۶ س ۳۲ و نیز رجوع کنید به چاپ نیکلسن دفتر سوم صفحهٔ ۱۷۵ در این چاپ به جای بینی در مصراع دوم بیت سوم کلمهٔ «یابی» آمده است.

ص ۵۳ س ۱۶: **رابعهٔ عدویّه**: مکنّی به اُمّ‌الخیر، از زنان عارف و زاهد بسیار معروف در قرن دوم هجری قمری، دختر اسماعیل بَصری، حکایت‌ها و سخنان مؤثر و دلنشین در کتاب‌های صوفیّه از او نقل شده است. گویند با حسن بصری معاصر بوده است، و وفاتش در سال ۱۳۵ هجری اتفاق افتاده است (بعضی ازمورخین تاریخ وفات او را ۱۸۰ یا ۱۸۵ هجری قمری نوشته‌اند، که با همعصری او با حسن بصری سازگار نیست) (دائرةالمعارف فارسی جلد اول صفحهٔ ۱۰۴۶) و نیز رجوع کنید به کشف‌المحجوب هجویری صفحهٔ ۴۶۷ تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحت ۷۲ و ۸۳۱.

ص ۵۴ س ۲: **ان اللّه...**: حدیث نبوی رجوع کید به مسند احمد، ج ۲، ص ۲۸۵ مسلم، ج ۸، ص ۱۱ احیاءالعلوم، ج ۳، ص ۱۹۰ جامع الصغیر، ج ۱، ص ۷۳ (نقل از احادیث مثنوی ص ۵۹) در مآخذ ذکر شده غالباً به این صورت است: ان اللّه لاینظر الی صورکم و اموالکم ولکن ینظر الی قلوبکم و اعمالکم. و در مسلم، ج ۸، ص ۱۱ چنین آمده است: ان اللّه لاینظر الا اجسادکم ولاالی صورکم ولکن ینظر الی قلوبکم.

ص ۵۴ س۲: **عبّاسهٔ طوسی**: یکی از زنان عارف و مجذوب که ذکر او در تذکرةالاولیا (چاپ دکتر استعلامی) به میان آمده، ولی از احوال او سخنی نرفته است. رجوع کنید به تذکرةالاولیا صفحات ۷۲ و ۵۹۴.

ص ۵۴ س ۱۰: **محرم این...**: رجوع کنید به مثنوی چاپ کلالهٔ خاور صفحهٔ ۱ س ۹ و چاپ نیکلسن صفحهٔ ۳ اما بیت دوم در هیچ کدام از این دو نسخه نیست.

ص ۵۴ س ۱۶: **عند ملیک...**: سورهٔ ۵۴ (القمر) آیهٔ ۵۵.

ص ۵۵ س ۱: **عبداللّٰه انصاری**: شیخ‌الاسلام ابواسماعیل عبداللّٰه‌بن ابومنصور محمدبن ابی ایوب انصاری، مشهور به خواجه عبداللّٰه انصاری، خواجه عبداللّٰه، خواجهٔ انصاری، انصاریِ هِرَوی، پیرِ هرات یا پیرهَری و شیخ‌الاسلام هرات، (شعبان ۳۹۶ - ذیحجّه ۴۸۱ هجری قمری) نویسنده و شاعر فارسی زبان، و محدّث و مُفَسِّر و صوفی معروف قرن پنجم هجری قمری. در کُهَنْدِزِهَرات، در خانواده‌ای که نَسَب به ابوایوب انصاری. صحابی معروف، می‌رسانید، به دنیا آمد، و بنابر مشهور، هم در کودکی، به سبب قوّت حافظه، در کسب مقدمات و حِفظِ قرآن امتیازی یافت، و رفته رفته در حدیث و تفسیر نیز سرآمد گشت. با آن که تحت نظر استادان شافعی مذهب به تحصیل آغاز کرد، به زودی مذهب حنبلی را برگزید و به موجب بعضی روایات، در پاره‌ای موارد خشکی و تعصّب نیز نشان می‌داد. یک چند به نیشابور، طوس، بسطام، مکّه، و بغداد سفر کرد و به تعلّم و جمع و ضبط حدیث پرداخت. در بازگشت از این سفر، به صحبت ابوالحسن خرقانی رسید، و سرانجام در زادگاه خود هرات سکونت جست، و در آن جا عنوان شیخ‌الاسلام یافت، و با آن که در هرات چند بار مورد تهدید مخالفان واقع شد، وحتّی چند دفعه نیز او را از شهر اخراج کردند، غالباً نزد عامّه به پارسائی و پاکی و خداپرستی مشهور بود.
خواجه عبداللّٰه به زبان فارسی و عربی آثار منظوم و منثور داشت، و از آن جمله، مناجات‌ها و مجالس او به سبب اشتمال بر نثر مسجّع لطیف و پرمعنی، شهرت خاص دارد.
از آثار موثّق او می‌توان کتب ذیل را نام برد: ذمّ‌الکلام و اهله (عربی) در ردّ علم کلام و متکلمین؛ منازل‌السّائرین (عربی)، در شرح مقامات و منازل اهل سلوک، که شروح متعدد بر آن نوشته‌اند، طبقات الصّوفیه (فارسی) که آن را از روی کتاب ابوعبدالرّحمان سُلَمی به لهجهٔ هروی املاکرده است: صد میدان (فارسی)، در بیانِ مقاماتِ اهل سلوک، که از بعضی جهات شباهت به منازل السائرین دارد. رباعیّات و قطعت و قصاید فارسی نیز به او منسوب است، که صحّت انتساب بسیاری از آنها محلّ تَأَمُّل است. رساله‌ای منثور به نام الهی‌نامه نیز به وی منسوب می‌باشد (دائرةالمعارف فارسی جلد دوم صفحهٔ ۱۶۷۵) و نیز رجوع کنید به مقدمهٔ سخنان پیرهرات به کوشش محمدجواد شریعت چاپ ۱۳۵۸ شرکت سهامی جیبی.

ص ۵۵ س ۳: **اگر برهوا...**: رجوع کنید به سخنان پیرهرات، به کوشش محمدجواد شریعت

صفحهٔ ۲۰ که به این صورت آمده است: گر بر هوا پری مگسی باشی، و اگر بر روی آب روی خسی باشی، دلی به دست آر تا کسی باشی.

ص ۵۵ س ۵: **شغلنی...**: رجوع کنید به تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحهٔ ۸۲.

ص ۵۵ س ۹: **ادّبنی ربی...**: در کشف‌المحجوب هجویری صفحهٔ ۴۳۲ چنین آمده است: «قال النبی عم حسن الادب من الایمان و نیز گفت: ادبنی ربی فاحسن تأدیبی». نیز رجوع کنید به جامع‌الصغیر ج ۱ صفحهٔ ۱۲ و کنوزالحقایق، حاشیهٔ جامع صغیر جلد ۱ صفحهٔ ۱۳.

ص ۵۵ س ۳: **محمدبن مخمس طوسی و اسلم طرطوسی**: در تذکرةالاولیا (چاپ دکتر استعلامی، صفحهٔ ۸۸) ذیل احوال رابعه نام این دو محمدبن اسلم طوسی و نعمی طرطوسی آمده است و شرح حالی از این محمدبن اسلم طوسی در صفحهٔ ۲۸۷ آن کتاب آمده است ولی از نعمی طرطوسی سخنی نرفته و در جای دیگر نیز از این شخص نامی به میان نیامده است.

ص ۵۵ س ۱۰: **فضیل عیاض**: ابوعلی فضیل بن عیاض‌بن مسعود (۱۵۰-۱۸۷ هجری قمری) یکی از زاهدان معروف در تاریخ اسلام، که سخنان و احوال او مورد توجّه مشایخ صوفیّه بوده است، و او را از طبقهٔ اولای مشایخ شمرده‌اند. وی در آغاز راهزنی می‌کرد، و سبب توبه‌اش را چنین نوشته‌اند که وی دلباختهٔ دختری بود، و یک شب که در حال بالا رفتن از دیواری بود، صدائی شنید که آیتی از آیات قرآن را در زمینهٔ توبه و بازگشت به خداوند می‌خواند. فضیل با شنیدن آن آیه متنبّه شد و توبه کرد. زادگاه او را ابیوردیا سمرقند نوشته‌اند و او مدّتی از حیات خود را در ابیورد سپری کرد و سپس به کوفه آمد، و در آن جا به استماع حدیث پرداخت، و پس از آن رحل اقامت در مکّه افکند، تا در آن جا درگذشت. جماعت بسیاری از وی اخذ حدیث کرده‌اند از جمله امام شافعی (دائرةالمعارف فارسی جلد دوم صفحهٔ ۱۹۱۱) و نیز رجوع کنید به کشف‌المحجوب هجویری صفحه ۱۲۲ و تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحات ۸۹ و ۸۳۲.

ص ۵۶ س ۱۳: **ان الذین...**: سورهٔ ۲۱ (الانبیا) آیهٔ ۱۰۱.

ص ۵۶ س ۱۵: **الم یأن...**: سورهٔ ۵۷ (الحدید) آیهٔ ۱۶.

ص ۵۶ س ۱۶: **تذکرةالاولیا**: کتابی عرفانی و تاریخی، به فارسی، از شیخ فریدالدّین عطار (متوفی در ۶۲۷ هجری قمری). مشتمل است بر زندگی‌نامهٔ ۷۲ تن از بزرگان اولیا و مشایخ صوفیّه، و مقامات و مناقب و مکارم اخلاق آنها، و شرح احوال و چگونگی اوضاع ایشان در زهد و ورع و ریاضت و مجاهدت، و نقل سخنان حکمت‌آمیز و نصایح و مواعظ ایشان (و از این جهت اهمیّت بسیار دارد، و یکی از صوفیه کلمات مشایخ این کتاب را عَلیٰ حِدَه جمع کرده است). انشای این کتاب در کمال سادگی و شیرینی است تا

به حدّی که می‌شود گفت در زبان فارسی کمتر کتابی بدین درجه جامع این دو صفت می‌باشد، ولی در اوایل زندگی‌نامه‌ها نویسنده ملتزم شده است که چند سطر عبارت مسجّع بیاورد. در بسیاری از موارد در ضبط وقایع و صحّت مطالب خالی از مسامحه نیست، و مطالب ضعیف و مشکوک دارد. این کتاب به عربی و سوئدی (طبع استکلهم، ۱۹۳۱-۳۲) و خلاصه‌هائی از آن (در زندگی‌نامهٔ بعضی از بزرگان) به زبان‌های مختلف ترجمه شده است. ظاهراً اول بار در ۱۸۵۲ در دهلی و سپس در لاهور (۱۸۸۹ و ۱۸۹۱) لکنهو (۱۸۹۱)، بمبئی (بدون تاریخ) و طبع محققانه‌ای با مقدمهٔ محمد قزوینی به اهتمام نیکلسن (دو جلد، لیدن، ۱۹۰۷-۱۹۰۵) و در ۱۳۲۱ و ۱۳۳۶ هجری شمسی، از روی طبع نیکلسن در تهران منتشر شده است (دائرةالمعارف فارسی جلد اول صفحه ۶۲۰) و نیز در سال‌های ۱۳۴۶ و ۱۳۵۵ آقای دکتر استعلامی با تصحیحی مجدد دوبار این کتاب را به طبع رسانیدند.

ص ۵۶ س ۱۸: **هارون‌الرشید:** (۱۴۸-۱۹۳ هجری قمری) بزرگ‌ترین خلیفه عباسی در سال ۱۷۰ هجری قمری پس از هادی به خلافت رسید. در اوائل خلافت مدت سه سال تحت نفوذ مادرش بود ولی پس از مرگ مادر، یحیی بن خالد برمکی را در سال ۱۷۸ به وزارت برگزید و امور خلافت را به دست یحیی و فرزندانش سپرد. هارون مردی متعصّب و در عین حال عیّاش و خوشگذران بود. تجمّل و جلال دربار او مشهور است. نسبت به علویان کینهٔ شدید داشت: قدرت یَحییٰ و فرزندانش جعفر، فضل، محمد و موسی هارون را سخت بیمناک ساخت. چندان که همّت به نابودی آنان گمارد؛ جعفر را کشت و سایر برامکه را به زندان انداخت و اموال ایشان را ضبط کرد. هارون هنگامی که به عزم رسیدگی به تعدیات حاکم خراسان و جنگ با خوارج مشرق ایران در حرکت بود درگذشت (فرهنگ معین).

ص ۵۶ س ۱۸: **فضل برمکی:** فضل بن یحیی بن خاند برمکی (۱۴۷-۱۹۳ هجری قمری) وزیر خلیفه هارون‌الرشید. وی برادر رضاعی هارون‌الرشید بود، زیرا هارون ازام الفضل مادر وی شیرخورده بود، و فضل از زبیده مادر هارون. فضل در میان افراد خاندان برمک - که همه از بخشندگان و اهل کرم بودند - از همه کریم‌تر و بخشنده‌تر بود. هارون، قبل از این که جعفر برمکی، برادر فضل، را به وزارت برگزیند، فضل را وزارت بخشید، و سپس او را ولایت خراسان داد (۱۷۸ هجری قمری). گویند وی چون به بلخ، که وطن نیاکانش بود، رسید خواست تا معبد نوبهار را که نیای برامکه خادم آن معبد بود ویران کند، ولی از فرط استواری و استحکام نتوانست، و یک قسمت آن را ویران کرد، و مسجدی در آن جا ساخت. پس از آن که هارون‌الرشید بر خاندان برمکیان خشم گرفت و جعفر برمکی را

کشت، فضل و پدرش یحیی را در رقّه زندانی کرد. و فضل در زندان او درگذشت (دائرةالمعارف فارسی جلد دوم صفحهٔ ۱۹۱۱).

ص ۵۷ س ۵: **امرتک نفسک**: همهٔ داستان در کشف‌المحجوب صفحهٔ ۱۲۳ و تذکرةالاولیا صفحهٔ ۹۲ هست. در کشف‌المحجوب چنین می‌گوید. یا امیرالمؤمنین پدرت عمّ مُصطفیٰ بود صلوات اللّه علیه از وی درخواست کی مرا بر قومی امیر کن گفت: یا عم بک نفسک. ترابر تن تو امیرکردم یعنی که یک نفس تو در طاعت خدای بهتر از هزار سال طاعت خلق ترا.

و در تذکرةالاولیا چنین آمده است: گفت پدرت، عم مصطفی علیه‌الصلوةوالسلام از وی درخواست کرد که: «مرا بر قومی امیر گردان». گفت: «یا عم! یک نفس تو را بر و امیر کردم» - یعنی یک نفس تو در طاعت خدای عزوجل بهتر از آن که هزار سال خلق تو را.

ص ۵۷ س ۶: **لان الامارة...**: رجوع کنید به تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحهٔ ۹۳ و کشف‌المحجوب هجویری صفحهٔ ۱۲۳.

ص ۵۷ س ۷: **عمربن عبدالعزیز**: (۶۳-۱۰۱ هجری قمری) هشتمین خلیفهٔ (۹۹-۱۰۱ هجری قمری) اموی، فرزند عبدالعزیز بن مروان و جانشین سلیمان‌بن عبدالملک، در مدینه متولد شد. از طرف مادر نسبتش به عمر خطاب می‌رسید، و پدرس سال‌ها والی مصر بود. عمربن عبدالعزیز تا وفات (۸۵ هجری قمری) پدرش در مدینه بود، و سپس خلیفه عبدالملک بن مروان او را به دمشق فرا خواند، و دختر خود فاطمه را به زنی به وی داد. در ۸۷ هجری قمری، ولید اول او را به حکومت حجاز منصوب کرد، و وی در آن جا به خدمت خلق پرداخت، و چون عراقی‌هائی راکه از جور حجّاج به مدینه می‌گریختند پناه می‌داد، خلیفه به اصرارِ حجّاج، او را از آن جا فرا خواند (۹۳ هجری قمری).

پس از وفات سلیمان بن عبدالملک به خلافت نشست، و در دورانِ کوتاه خلافت خود کشورگشائی را به یکسو نهاد و هَمّ خود را صرف اصلاحات داخلی کرد. لشکریانی راکه به محاصرهٔ قُسطنطنیه مشغول بودند باز خواند. یزیدبن مهلّب حاکم خراسان، را معزول کرد، و جراح بن عبداللّه را به جایش منصوب نمود. در جاهای دیگر نیز مأمورینی لایق و عادل به خدمت گماشت. سبّ علی‌بن‌ابی‌طالب راکه از عهد معاویه در منابر مرسوم شده بود ممنوع کرد، و برای دلجوئی از اولاد فاطمهٔ زهرا (ع)، فدک را به اولاد آن حضرت واگذشت. اگر چه خود مردی مؤمن بود، در مورد صاحبان مذاهب دیگر روش تساهل پیش گرفت، و در اخذ خراج از اهل ذمّه ترتیبات پسندیده داد. عمر پس از دو سال و پنج ماه خلافت بر اثر یک بیماری بیست روزه درگذشت؛ و در دیرسمعان مدفون شد، و گویند مروانیها او را مسموم کردند (دائرةالمعارف فارسی جلد دوم صفحهٔ

۱۷۷۲).

ص ۵۷ س ۸: سالم بن عبدالله: از فقیهان و محدّثان اواخر سدهٔ اول هجری است (متوفی در ۱۰۶ هجری قمری) (رجوع کنید به تعلیقات تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحهٔ ۸۳۲).

ص ۵۷ س ۸: رجاءبن حیوة: ابوالمقدم رجاء کندی از فقیهان دورهٔ اموی (متوفی در ۱۱۲ هجری قمری) رجوع کنید به تعلیقات تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحهٔ ۸۳۲.

ص ۵۷ س ۸: محمدبن کعب: گویا محمدبن کعب قرظی است (تعلیقات تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحهٔ ۸۳۳).

ص ۵۷ س ۱۳: زراباک...: رجوع کنید به تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحه ۹۳ و نیز کشف‌المحجوب هجویری صفحه ۱۲۴.

ص ۵۷ س ۱۶: کم من وجه...: نیز رجوع کنید به مآخذ بالا و همان صفحات.

ص ۵۸ س ۱: بشر حافی: شهرت ابونصر بشربن حارث (۱۵۰ یا ۱۵۲-۲۲۶ یا ۲۲۷ر هجری قمری) از بزرگان صوفیّه و صالحین و زهّاد و از علمای حدیث. در دهکده‌ای نزدیک مرو متولد شد، و در بغداد درگذشت. از این جهت او را حافی گفته‌اند که در جوانی با پای برهنه به طلب علم می‌رفته است (در این باب اقوال دیگر هم هست). مأمون خلیفه در حق وی احترام تمامی داشت، و احمدبن‌حنبل باو ارادت می‌ورزید. گویند از راه زهد و تقوی غلهٔ بغداد را نمی‌خورد. زندگی‌نامهٔ وی و نیز افکار و حالات او در بسیاری از کتب صوفیه و جز آنها آمده است (دائرةالمعارف فارسی جلد اول. صفحهٔ ۴۳۰) و نیز رجوع کنید به کشف‌المحجوب هجویری صفحهٔ ۱۳۰ و تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحات ۱۲۸ و ۸۳۵.

ص ۵۹ س ۲: آدمی دیده است...: رجوع کنید به مثنوی چاپ کلالهٔ خاور صفحهٔ ۳۰ س ۲۶ و نیز رجوع کنید به چاپ نیکلسن دفتر اول صفحهٔ ۸۷ که در این چاپ شعر به این صورت آمده است:

آدمی دیدست و باقی پوستست   دید آنست آن که دید دوستست

ص ۵۹ س ۵: والله...: سورهٔ ۷۱ (نوح) آیهٔ ۱۹.

ص ۵۹ س ۸: از ادب...: اصل این بیت چنین است:

از خدا جوئیم توفیق ادب   بی‌ادب محروم ماند از لطف رب

رجوع کنید به مثنوی چاپ کلالهٔ خاور صفحهٔ ۴ س ۸ و چاپ نیکلسن دفتر اول صفحهٔ ۷.

ص ۵۹ س ۹: ابوالفیض ذوالنّون مصری: کنیه و شهرت ثوبان بن ابراهیم حدود سال ۱۸۰

متولد شد و در حدود سال ۲۴۵ هجری قمری وفات یافت. زاهد و عارف مشهور، متولّد اَخمیم (در مصرِ عُلیا). پدرش از مردم نوبه بود، و خود او مولی (بنده آزاد شده) به شمار می‌آمد. ذوالنّون به مکّه و دمشق سفر کرد. مخلوق بودن قرآن را قبول نداشت و به همین جهت معتزله با وی خصومت داشتند. در اواخر عمر از جانب یک فقیه مالکی، موسوم به عبدالله بن عبدالحکم به سبب تعلیم عقاید خویش، متّهَم به زندقه شد، و در بغداد محبوس گردید، امّا متوکّل خلیفه او را نزد خود خواست و سخنانش بشنید و آزادش کرد. ذوالنون به مصر بازگشت و در جیزه وفات یافت. گویند ذوالنون به رموز کیمیا و همچنین بر اسرار خطوط قدیمه مصری (هیروگلیف؟) واقف بوده است. تاریخ وفات او را سال ۲۴۰، ۲۴۴، ۲۴۶ و ۲۴۸ هجری قمری نیز ضبط کرده‌اند.

تعالیم و عقاید اورا صوفیه بعد از او خاصّه حارث محاسبی تبیین و تقریر کرده‌اند. وی از قدیمی‌ترین کسانی بود که در بابِ مقامات و احوال سخن گفت. همچنین، قول وی در باب معرفت و حبّ اهمیّت دارد؛ وی معرفت را عبارت از «شناخت اوصاف احدیّت» می‌خواند، و حبّ را عبارت می‌دانست از این که انسان آن چه را خداوند دوست می‌دارد دوست بدارد، و آن چه را خداوند دشمن می‌دارد وی نیز دشمن بدارد. (دائرةالمعارف فارسی جلد اول صفحهٔ ۱۰۴۱) و نیز رجوع کنید به کشف‌المحجوب هجویری صفحهٔ ۱۲۴ و تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحات ۱۳۷ و ۸۳۶.

ص ۶۰ س ۳: **متوکّل علی‌الله**: جعفربن محمد (المعتصم بالله) بن هارون‌الرشید، مکنّیٰ به ابوالفضل و مشهور بن المتوکل علی الله (۲۰۶-۲۴۷ هجری قمری) خلیفهٔ عباسی که در بغداد متولد شد و در سال ۲۳۲ هجری قمری پس از درگذشت برادرش الواثِق بالله به‌خلافت رسید.

وی مردی بخشنده بود و مورد ستایش و دوستدار ساختمان و المتوکّلیّهٔ بغداد از آثار اوست که اموال بسیار در ساختن آن صرف کرد و در آن سُکنیٰ گزید. هنگامی که به خلافت رسید فرمانی نوشت که بر سر منبرها خوانده شد و در آن مردم را به ترک جدل دربارهٔ قدیم یا حادث بودن قرآن امر کرد و تکلیف از آنان برداشت. متوکّل پایتخت را از بغداد به دمشق برد و دو ماه در آن جا ماند اما هوای آن سرزمین به مزاجش سازگار نیامد و بازگشت و به سامرا رفت و اقامت گزید تا آن که شبی به تحریک پسرش منتصر کشته شد. برخی از شاعران متوکّل را به سبب ویران کردن قبر امام حسین علیه‌السلام و اطراف آن در سال ۲۳۶ قمری هجو کردند...(لغت‌نامه).

ص ۶۰ س ۲۰: **صاحب تعرّف**: مقصود ابوبکر محمدبن ابراهیم کلابادی (متوفی در سال ۳۸۰ هجری قمری) است که از علمای حدیث و نویسندهٔ کتاب معروف التّعرف است. نسبت

وی به کلاباد، از محلات بخارا است، و از زندگی او اطلاع چندانی در دست نیست. آن چه مسلم است این است که علاوه بر علم حدیث، در تصوّف و مسائل آن دستی داشته، و به همین سبب هم هست که کتاب او در طول تاریخ همواره مرجع اهل تحقیق در باب تصوّف بوده است. از آثار او کتاب دیگری در حدیث به اسم بحرالفوائد، که به عنوان معانی الاخبار شهرت دارد، را نیز نام برده‌اند، که در آن ۵۹۲ حدیث را گردآوری کرده است. (دائرةالمعارف فارسی، جلد دوم صفحهٔ ۲۲۳۸).

ص ۶۱ س ۶: **و ظلناً...**: سورهٔ ۲ (البقرة) آیهٔ ۵۷.

ص ۶۲ س ۱۴: **ان اشکرلی...**: سورهٔ ۳۱ (لقمان) آیهٔ ۱۴.

ص ۶۴ س ۱۲: **تا قیامت...**: رجوع کنید به مثنوی کلالهٔ خاور صفحهٔ ۱۹۵ س ۸ و نیز چاپ نیکلسن دفتر سوم صفحهٔ ۲۰۵ که در هر دوچاپ به جای (این کلام) (زین کلام) آمده است.

ص ۶۴ س ۱۴: **عبداللّٰه مبارک**: شهرت ابوعبدالرحمن عبداللّٰه بن مبارک بن واضح مروزی (۱۱۸-۱۸۱ یا ۱۸۲ هجری قمری) زاهد و فقیه و محدّث و عارف مشهور ایرانی در قرن دوم هجری قمری، متولد مرو. نزد سفیان ثوری و مالک بن انس فقه و حدیث آموخت، امّا به عزلت و انزوا تمایل تمام داشت. نکته‌ها و سخنان بلند و پندآمیز در کتاب‌های صوفیّه به او منسوب است. عبداللّٰه بن مبارک هنگامی که از سفر جهاد و غَزاباز می‌گشت در هیت (عراق) وفات یافت (دائرةالمعارف فارسی، جلد دوم صفحهٔ ۱۶۷۴) نیز رجوع کنید به کشف‌المحجوب هجویری صفحهٔ ۱۱۷ و تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحات ۲۱۱ ر ۸۴۱.

ص ۶۴ س ۱۷-۱۷: **یارجل...**: رجوع کید به تذکرةالاولیا صفحهٔ ۲۱۱.

ص ۶۵ س ۳: **اوفوا...**: سورهٔ ۱۷ (الاسری) آیه ۳۴.

ص ۶۵ س ۵: **وفا وعهد...**: بیتی از غزل معروف حافظ به مطلع:

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند نه هر که آینه سازد سکندری داند

ص ۶۵ س ۱۲: **وهویتولی...**: سورهٔ ۷ (الاعراف) آیهٔ ۱۹۶.

ص ۶۵ س ۱۴: **لمثل هذا...**: سورهٔ ۳۷ (الصافات) آیهٔ ۶۱.

ص ۶۸ س ۱: **شقیق بلخی**: مکنی به ابوعلی، (متوفی در ۱۹۴ هجری قمری) زاهد و صوفی مشهور خراسان. بنابر مشهور، مرید و تربیت یافتهٔ ابراهیم ادهم بوده، و در اوایل حال در بلاد ترک تجارت می‌کرده است، سپس ترک تجارت گفته و به زهد و تصوف گراییده. شقیق بلخی، در اثنای مسافرت مکه، در بغداد با هارون‌الرشید ملاقات کرده و او را اندرز داده است. تاریخ وفاتش را ۱۷۴ و ۱۸۴ هجری قمری نیز ضبط کرده‌اند، و حتی ۱۵۳

هجری قمری نوشته‌اند، که قطعاً درست نیست. مطابق بعضی روایات، شَقیق بلخی در ماوراءالنّهر بقتل رسیده و در ختلان مدفون شده است. (دائرةالمعارف فارسی جلد دوم صفحهٔ ۱۴۸۲) نیز رجوع کنید به کَشف‌المحجوب هجویری صفحهٔ ۱۳۸ و تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحات ۲۳۲ و ۸۴۳.

ص ۶۸ س ۱۸: **داوود طائی**: شهرت ابوسلیمان داوودبن نصرطائی کوفی (متوفّیٰ در ۱۶۵ یا ۱۶۶ هجری قمری) زاهد و فقیه و محدّث معروف در قرن دوم هجری قمری. یک چند به کَسبِ عِلم و تحصیلِ فقه و حدیث پرداخت، و نزد ابوحنیفه تلمّذ نمود. و چون تبحّر در فقه یافت، کتاب‌های خویش همه در فرات افکند، و به خلوت و عبادت پرداخت. حکایت بسیار از زهد و پارسائی او در کتاب‌ها نقل شده است. (دائرةالمعارف فارسی جلد اول صفحهٔ ۹۵۵) نیز رجوع کنید به کشف‌المحجوب هجویری صفحهٔ ۱۳۶ و تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحات ۲۶۳ و ۸۴۶.

ص ۶۹ س ۱۲: **یحییکم اللّه...**: در قرآن مجید در هیچ مورد یحییکم اللّه نیامده است ولی در سورهٔ ۴۵ (الجاثیة) آیهٔ ۲۶ چنین آمده: قل اللّه یحییکم ثم یمیتکم... الآیه.

ص ۶۹ س ۱۴: **امام ابویوسف**: منظور یعقوب انصاری است که شاگرد ابوحنیفه بود و در زمان هارون به مقام قاضی القضاتی بغداد رسید (تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحات ۲۴۰ و ۸۴۴).

ص ۶۹ س ۱۴: **امام محمد**: منظور محمدبن حسن است که بنا به روایت حافظ ذهبی در کتاب العبر، ابوعبداللّه محمدبن حسن شیبانی در واسط به جهان آمد و در کوفه شاگرد ابوحنیفه شد و از هوشمندان روزگار خود بود و ۵۷ سال زیست (تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحات ۲۴۴ و ۸۴۴) و عین حکایت متن خوارزمی را می‌توانید در صفحهٔ ۲۴۵ کتاب تذکرةالاولیا ملاحظه کنید.

ص ۷۰ س ۱۳: **بررخ هر کس...**: رجوع کنید به کلّیت شمس تبریزی جلد اول صفحهٔ ۲۷۱.

ص ۷۱ س ۵: **معروف کرخی**: ابومحفوظ معروف‌بن فروزان کرخی بغدادی. وفات او به سال ۲۰۰ هجری قمری در بغداد بود. گویند وی دربان علی‌بن مُوسَی‌الرّضا (ع) بوده است (فرهنگ معین) نیز رجوع کنید به کشف‌المحجوب صفحهٔ ۱۳۶ و تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحات ۳۲۴ و ۸۵۱.

ص ۷۱ س ۱۵: **قل هواللّه...**: سورهٔ ۱۱۲ (الاخلاص) آیهٔ ۱.

ص ۷۱ س ۱۸: **علی‌بن موسی‌الرضا**: مکنّیٰ به ابوالحسن و مشهور به امام رضا علیه‌السلام (۱۴۸ یا ۱۵۱–۲۰۳ هجری قمری) هشتمین امام از ائمهٔ دوازده‌گانه نزد شیعهٔ امامیّه. امام رضا از بزرگان اهل بیت و به فضل و زهد و خرد مشهور بود. در مدینه از مادری ایرانی،

نامش تکتم ولادت یافت. مأمون خلیفهٔ عباسی او را از مدینه به خراسان خواند، و او را ولیعهد خویش کرد، و دختر خود را نیز بدو داد. هم‌چنین به نام او سکّه زد، و به خاطر او لباس سپاه را که شعار عبّاسیان بود به لباس سبز که شعار اهل بیت بود تبدیل نمود. این معنی بر عبّاسیان بغداد گران آمد و شوریدند و مأمون را خلع نمودند، و با عمّش ابراهیم بن مهدی بیعت کردند. کار این فتنه بالاگرفت و فضل‌بن سهل وزیر مأمون آن را یک چند از خلیفه نهان داشت. سرانجام مأمون آگاه شد، و به شتاب از خراسان روانهٔ بغداد شد. در این بین فضل‌بن سهل را در حمام سرخس کشتند و گفته شد که مأمون در تحریک قاتلان دست داشته است. نیز در طوس امام رضا رحلت کرد، و گفتند خود مأمون او را زهر داده است، امّا مأمون در مرگ او سخت جَزَع کرد، و او را در سناباد طوس، نزدیک قبر پدر خود هارون‌الرشید، دفن نمود، و خود به جانب بغداد رفت، و فتنهٔ ابراهیم‌بن مهدی را خوابانید. امام رضا گذشته از قرآن و اخبار در تاریخ و ادیان و ادب تبحّر تمام داشت، و چنان که علمای شیعه و بعضی مورخین دیگر نقل کرده‌اند، با اهل ادیان و متکلّمین مناظره‌ها کرد. مقبرهٔ او هم اکنون در مشهد طوس زیارتگاه شیعهٔ جهان و از ابنیهٔ مهّم ایران اسلامی است (دائرةالمعارف فارسی، جلد اول صفحهٔ ۲۳۴-۲۳۵).

ص ۷۲ س ۱: **فریدالدین عطّار**: فریدالدین ابوحامد محمدبن ابوبکر ابراهیم‌بن اسحاق عطّار نیشابوری، شاعر و عارف معروف ایرانی در قرن ششم و آغاز قرن هفتم (متولّد حدود ۵۴۰ - متوفی در ۶۱۸ هجری قمری) گفته‌اند که پدر او عطّار (داروفروش) بود و فریدالدین کار او را دنبال کرد، و در داروخانهٔ خود سرگرم طبابت بود. وی را در همان اوان انقلابی باطنی دست داد، و چون سرمایه‌ای بزرگ از ادب و شعر اندوخته بود، اندیشه‌های عرفانی خود را به نظم درآورد. عطّار را مرید مجدالدین بغدادی و رکن‌الدین اسحاق و قطب حیدر دانسته‌اند. به هر حال عطار قسمتی از عمر خو درا به رسم سالکان طریقت در سفر گذراند و از مکه تا ماوراءالنهر بسیاری از مشایخ را زیارت کرد و در همین سفرها و ملاقات‌ها بود که به خدمت مجدالدین بغدادی رسید. وی آثار بسیار به وجود آورده که از آن جمله است: تذکرةالاولیا به نثر؛ دیوان اشعار که به طبع رسیده است (طبع تفضلی و نفیسی) منطق‌الطیر، اسرارنامه، الهی‌نامه، مصیبت‌نامه، خسرو نامه و غیره. گفته‌اند که وی به دست مغولی کافر کشته شده، مقبرهٔ عطّار قرب شهر نیشابور باقی است. سخن عطار با سوز و شوق و عشق همراه است و از این جهت کلام او را «تازیانهٔ سلاّک» نامیده‌اند. برای بیان معانی عالی عرفانی سخنان بی‌پیرایه و روان را برگزیده که در عین حال به فصاحت و بلاغت و انسجام متّصف است. (فرهنگ معین) نیز رجوع کنید به شرح احوال و آثار عطّار تألیف استاد فقید بدیع‌الزمان فروزانفر.

ص ۷۲ س ۵: **محمدبن منصور الطوسی:** ابوجعفر محمدعابد طوسی در اواخر قرن سوم و نیمهٔ اول سدهٔ چهارم می‌زیسته و گمان نمی‌رود با معروف برخورده باشد و در این روایت عطّار در تذکرةالاولیا (و به تبعیّت او خوارزمی) اشتباه کرده یا گویندهٔ سخن مثلاً منصوربن داوود پدر محمدبن منصور بوده و این اشتباه در کتابت پدید آمده است. درگذشت محمدبن منصور میان سال‌های ۳۵۴ تا ۳۵۶ قمری و زادن او در سال ۲۶۶ و به روایتی ۲۶۸ بوده است. در ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه (ص ۲۲۶) که مأخذ عطار در این روایت است نیز در بعضی نسخه‌ها «منصورالطوسی» آمده و ممکن است همان درست باشد. زیرا زمان منصوربن داوود با معروف تطبیق می‌کند (تعلیقات تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحهٔ ۸۵۱).

ص ۷۲ س ۱۵: **محمدبن الحسین:** ابوجعفر محمدبن حسین برجلانی که از بخش برجلان واسط بوده و در مکتب معروف ارادت ورزیده و شاگردی کرده است (متوفّیٰ در سال ۲۳۸ هجری قمری) رجوع کنید به تعلیقات تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحهٔ ۸۵۲.

ص ۷۲ س ۱۷: **ابن سمّاک:** ابوالعباس محمّد سمّاک، زاهد و حافظ قرآن که معروف کرخی را گشایش از سخنان او بود؛ هارون‌الرشید به او بسیار تواضع کردی. زندگی او در نیمه دوم قرن دوم هجری و معاصر هارون الرشید عباسی بود (متوفّیٰ در سال ۱۸۳ هجری قمری) رجوع کنید به تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحات ۲۸۵ و ۸۴۷.

ص ۷۳ س ۷: **کعبهٔ ما...:** رجوع کنید به کلیات شمس چاپ فروزانفر صفحهٔ ۲۳۸. در متن خوارزمی روی تو... آمده است و در چاپ فروزانفر روی او... کوی او... آمده.

ص ۷۳ س ۹: **سری سقطی:** مکنّیٰ به ابوالحسن (متوفّیٰ در سال ۲۵۱ هجری قمری) صوفی و عارف مشهور بغداد. وی مرشد و خال جنید بغدادی و از مشاهیر محققان صوفیه بود، و از زهد و پرهیز او درکتاب‌های صوفیّه داستان‌ها آمده است. گویند در آغاز حال تجارت داشته است، و به سبب عروض حال و جذبه، دارائی خود را همه به فقرا بخشیده است. وی در عرفان و توحید سخنان بلند داشته ست، و در بغداد به سن ۹۸ سالگی درگذشته است. تاریخ وفات او را در سال‌های ۲۴۵ و ۲۵۰ و ۲۵۳ و ۲۵۷ هجری قمری نیز ضبط کرده‌اند، ولی سال ۲۵۱ ظاهراً درست‌تر است (دائرةالمعارف فارسی جلد اول صفحهٔ ۱۲۹۲) نیز رجوع کنید به کشف‌المحجوب هجویری صفحهٔ ۱۳۷ و تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحات ۳۳۰ و ۸۵۲.

ص ۷۵ س ۳: **عبداً مملوکاً...:** سورهٔ ۱۶ (النحل) آیهٔ ۷۵.

ص ۷۶ س ۱۱: **لیس الاعتبار...:** رجوع کنید به تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحهٔ ۴۲۲

ص ۷۷ س ۱۰: **رخت خود را...**: رجوع کنید به صفحهٔ ۷۳ از مثنوی چاپ کلالهٔ خاور و نیز به چاپ نیکلسن دفتر اول صفحهٔ ۲۳۳ در این دو چاپ در بیت اول به جای گدا کلمهٔ «عدم» آمده است.

ص ۷۷ س ۱۶ **ابوعلی احمدبن محمّد الرّودباری**: ابوعلی رودباری، شهرت احمدبن محمد (یا محمدبن احمد) بن قاسم (مُتوفّیٰ در ۳۲۲ یا ۳۲۳ هجری قمری) صوفی و عارف مشهور در اواخر قرن سوم و اوایل قرن چهارم هجری قمری. اصلش از قریه‌ای به نام رودبار در نزدیک بغداد بود، و او از بزرگزادگان به شمار می‌آمد، و نَسَبِ ایرانی داشت، اما به فقه و حدیث و زهد گرائید، و در فقه و حدیث تبحّر یافت. در کتاب‌های صوفیه حالات و سخنان مؤثر و جالب بدو منسوب شده است. ابوعلی رودباری صحبت بعضی از مشایخ عصر خویش مانند جنید بغدادی و ابوالحسین نوری را دریافت. در پایان عمر در مصر اقامت گزید، و هم در آن جا وفات یافت. (دائرةالمعارف فارسی جلد اول صفحهٔ ۳۳) و نیز رجوع کنید به کشف‌المحجوب هجویری صفحهٔ ۱۹۷ و تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحات ۷۵۵ و ۸۸۲.

ص ۷۷ س ۲۱: **ابوالعباس بن شُرَیح**: احمدبن عمر شافعی، کتاب ودایع از اوست (لغت‌نامهٔ دهخدا).

ص ۷۷ س ۲۲: **ثعلب**: شهرت ابوالعباس احمدبن یحیی (۲۰۰-۲۹۱ هجری قمری) نحوی و لغوی عرب. بیشتر عمر را در بغداد گذرانید. از ۱۶ سالگی به تحصیل زبان عربی پرداخت، و به مقامی شامخ رسید و پیشوای کوفیین در نحو و لغت گردید. مدت ۱۳ سال تعلیم دادن به پسر محمدبن عبدالله بن طاهر، حاکم بغداد، را به عهده داشت. ابن‌الانباری از شاگردان او بود. از آثارش کتاب الفصیح و قواعدالشعر است (دائرةالمعارف فارسی جلد اول صفحهٔ ۷۱۳).

ص ۷۷ س ۲۲: **ابراهیم الحربی**: ابراهیم‌بن اسحق‌بن ابراهیم بن‌بشیر بن عبدالله مکنی به ابواسحق. از بزرگان محدّثین و عارفین به حدیث. و او عالمی وَرِع و دانای به لغت بود (متوفی به سال ۲۸۵). و از اوست: کتاب غریب‌الحدیث. کتاب‌الادب. کتاب ناسخ‌القران و منسوخه. کتاب المغازی. کتاب التیمم. و مسندهای چند از ابی‌بکر و عمر و عثمان و علی و... (لغت‌نامه).

ص ۷۸ س ۸: **حلم او...**: رجوع کنید به مثنوی چاپ کلالهٔ خاور صفحهٔ ۲۴۹ س ۷ و به چاپ نیکلسن صفحات ۴۰ و ۴۰۱ دفتر چهارم.

ص ۷۸ س ۱۲: **ابوعلی بن الکاتب**: یکی از قدمای مشایخ صوفیه. او مریدسیّد الطّائفه ابوالقاسم جنید بغدادی است و شیخ ابوعثمان مغربی از مریدان شیخ ابوعلی کاتب است

(لغت‌نامه).

و از ایشان بود ابوعلی بن الکاتب، نام وی الحسن بن احمد صحبت ابوعلی رودباری و ابوبکر مصری و پیران دیگر کرده بود و بزرگ بود اندر حال خویش و وفات او اندر سنهٔ نیف و اربعین و ثلثمایه بود... (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه و چاپ فروزانفر ۷۵۸).

ص ۷۸ س ۱۳: **ابوبکر مصری**: محمدبن احمدبن محمدبن جعفر الحدّاد (متوفّی در سال ۳۴۵) صوفی و عارف قرن سوم و چهارم (رجوع کنید به ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه چاپ فروزانفر صفحات ۴۶۳ و ۷۸۸).

ص ۷۸ س ۱۶: **معتزله**: فرقهٔ مُعتبری بودند در اسلام که در اواخر عصر بنی امیّه ظهور کردند و تا چند قرن در تمدن اسلامی تأثیر داشتند، مؤسّس این فرقه و اصِل بن عطا از شاگردان حَسَن بَصری (متوفی در ۱۱۰ هجری قمری) بود که با کمک عمروبن عُبید این فرقه را پدید آورد. پیروان این فرقه را در فارسی «عدلی مذهب» نیز می‌گفتند. ظهور این فرقه در تمدن اسلامی باعث ایجاد یک نهضت و تحوّل بزرگ فکری شد و مسملین را به علوم و فلسفه آشنا کرد زیرا اینان برای اثبات عقاید و افکار خود از قبیل توحید، نفی جسمیّت خدا، عدم امکان رؤیت خدا، عدل و اختیار و غیره از فلسفه استفاده می‌کردند و به مَباحث عقلی و منطقی متوسّل می‌شدند و روی همین اصل مورد بُغض و کینهٔ شدید اغلب فِرَقِ اسلامی مخصوصاً محدّثین و اشاعره بودند. این فرقه در حقیقت بنیان‌گذار علم کلام در اسلام هستند و آیات قرآن را تأویل و توجیه می‌کردند، معتزله به حدود بیست فرقه تقسیم شدند. اصول عقاید معتزله عبارتست از:

۱- قول به «المنزلةُ بَین المنزلتین» ۲- قول به توحید ۳- قول به عدل ۴- قول به وعد و وعید. ۵- امر به معروف و نهی از منکر.

ص ۷۹ س ۷: **ابوعثمان سعیدبن سلام المغربی**: یکی از کبار مشایخ صوفیّه است. مرید شیخ ابوعلی کاتب و شیخ ابوالقاسم کرکانی مرید اوست. (لغت‌نامه)... صحبت ابن کاتب و حبیب مغربی و ابوعمروز جاجی کرده بود و نهر جوری را و ابن‌الصائغ و پیران دیگر دیده بود، وفاة او به نیشابور بود اندرسنهٔ ثلاث و سبعین و ثلثمایه، وصیّت کرد تا امام ابوبکر فورک بَروی نماز کند... (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه چاپ فروزانفر صفحهٔ ۸۲).

ص ۷۹ س ۱۰: **حبیب مغربی**: آنچه از این شخص می‌دانیم همین است که استاد و پیرِ ابوعثمان مغربی بوده است (رجوع کنید به ترجمهٔ رسالهٔ نشیریّه چاپ فروزانفر صفحه ۸۲ و مصباح‌الهدایه چاپ همائی صفحهٔ ۱۹۳).

ص ۷۹ س ۱۰: **ابوعمر و زُجاجی**: محمدبن ابراهیم بن یوسف زجاجی نیشابوری از عرفای قرن سوم بوده است که به سال ۲۴۸ هجری قمری درگذشته است (رجوع کنید به تذکرةالاولیا

چاپ دکتر استعلامی صفحات ۷۸۲ و ۸۸۴).

ص ۷۹ س ۱۰: **ابویعقوب اسحاق نهرجوری**: ابویعقوب اسحاق بن محمدنهرجوری از مشایخ اوایل قرن چهارم هجری است که در مکّه مجاور بوده و همان جا در سال ۳۳۰ درگذشته است (رجوع کنید به تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحات ۵۰۶ و ۸۶۶).

ص ۷۹ س ۱۰: **ابن صائغ**: نام او ابوالحسن علی بن محمدبن سهل‌الدینوری رحمةالله علیه، مقیم به مصر و مرگ او آن جا بود... ابوعثمان مغربی گوید از پیران هیچ نورانی‌تر از ابویعقوب نهرجوری ندیدم و بزرگ هیبت‌تر از ابوالحسن (بن) صائغ؛ وفات وی اندر سنهٔ ثلاث و ثلثمائه بود (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه چاپ فروزانفر صفحهٔ ۶۸).

ص ۷۹ س ۱۵: **هُدی للمتقین...**: سورهٔ ۲ (البقره) آیه‌عای ۲ و ۳ و ۵.

ص ۸۰ س ۵: **ابوالقاسم کرکانی**: ابوالقاسم علی کرکانی از عرفای مشهور اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم و معاصر با شیخ ابوسعید ابوالخیر و سلطان محمود غزنوی بود. نَسَبِ او به سه واسطه به شیخ جُنید می‌رسد و وی در نیشابور ساکن بود و بسیاری از کرامات او در نامهٔ دانشوران مذکور است. رجوع به نامهٔ دانشوران، ج۲، ص ۲۷۱ شود (لغت‌نامه) و نیز رجوع شود به کشف‌المحجوب هجویری صفحهٔ ۲۱۱ و تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحات ۵۸۳ و ۸۰۱ و ۸۲۸.

ص ۸۱ ی ۴: **ارنی...**: سورهٔ ۷ (الاعراف) آیهٔ ۱۴۳.

ص ۸۱ س ۸: **ابوبکر نَسّاج:...** شیخ ابوبکر بن عبدالله الطوسی النّسّاج... مرید شیخ ابوالقاسم کرکانی بوده و با ابوبکر دینوری نیز صحبت داشته و در مراقبه و توکّل بسیار رسوخ داشت و از روی غیرت غیرحق در خلوت خانهٔ دل نمی‌گذاشت. درگذشت او به سال چهارصد و هشتاد و هفت بوده... (رجوع کنید به طرائق الحقایق چاپ بارانی جلد دوم صفحهٔ ۵۶۳).

ص ۸۱ س ۱۶: **تا از طلب...**: رجوع کنید به مأخذ بالا و همان صفحه.

ص ۸۱ س ۲۰: **هست مطلق...**: رجوع کنید به مثنوی چاپ کلالهٔ خاور صفحهٔ ۳۱۲ س ۳ و مثنوی چاپ نیکلسن دفتر پنجم صفحهٔ ۱۲۴. در هر دو نسخه مصراع دوم بیت اول به صورت «کارگاه هست کن جز نیست چیست» آمده است.

ص ۸۲ س ۲۱: **لأبَل أکون...**: رجوع کنید به صحیح بُخاری تهجد ۶ تفسیر سورهٔ ۴۸ و صحیح مسلم منافقین ۷۹-۸۱ ترمذی صلاة ۱۸۷ و نسائی قیام اللیل ۱۷ و ابن ماجه اقامه ۲۰۰ و مسند احمدبن حنبل جلد ۴ صفحات ۲۵۱ و ۲۵۵ و جلد ۶ صفحهٔ ۱۱۵.

ص ۸۳ س ۱: **ناخوش او...**: رجوع کنید به مثنوی چاپ کلالهٔ خاور صفحهٔ ۳۷ س ۱۶ و چاپ نیکلسن دفتر اول صفحهٔ ۱۰۹ در هر دو نسخه به جای بر جان من (در جان من) است.

ص ۸۳ س ۱۵: **احمد غزّالی**: ابوالفتوح احمدبن محمد (متوفیٰ در سال ۵۲۰ هجری قمری) از فقها و زهّاد و عُرَفای معروف عصر خویش که بیشتر به زهد و تصوّف و وعظ اشتهار یافته است؛ برادرِ کوچک امام محمد غزالی است. شیخ طریقت او ابوبکر نسّاج است، که شیخ امام غزّالی نیز بوده است. از شاگردان او در تصوّف شیخ ابوالفضل بغدادی، عین القضاة همدانی، ابوالنّجیب سُهرودی، و سنائی غزنوی بوده‌اند. پس از کناره‌گیری امام محمد غزّالی از تدریس در نظامیهٔ بغداد احمد غزّالی مدتی به نیابت از او تدریس می‌کرده است. صاعدبن فارس لبانی مواعظ او را در بغداد در ۸۳ مجلس جمع کرده و در دو مجلد ترتیب داده بوده است، و ابن‌الجوزی بعضی از آن مجالس را نقل کرده است. از تألیفات او سَوانح العشاق است. از آثار دیگرش لباب‌الاحیاء (خلاصه‌ای از کتاب احیاء علوم الدین برادرش)، کتاب الذخیره فی علم البصیره، کتاب موسیقی و سماع بوارِقُ الاِلماع فی الردعلی من یُحَرِّم السَّماع (در تجویز موسیقی و سماع) و کتاب التّجرید فی کلمة التوحید است، وفاتش در ۵۲۰ هجری قمری در قزوین اتفاق افتاد، و بعضی هم تاریخ وفاتش را ۵۲۷، ۵۱۷، ۵۱۹، و یا ۵۰۴ نوشته‌اند، احمد غزّالی به فارسی و عربی شعر می‌گفته است. (دائرةالمعارف فارسی جلد دوم صفحهٔ ۱۸۰۶) نیز رجوع کنید به جلد دوم طرائق الحقائق چاپ بارانی صفحهٔ ۶۵۴.

ص ۸۳ س ۸: **محمّد غزّالی**: (حجّةُالاسلام) محمدبن محمدبن محمدبن احمد طوسی مکنیٰ به ابوحامد و ملقّب به حجّةالاسلام، دانشمند معروف دورهٔ سلجوقی (متولد طابران طوس ۴۵۰ هجری قمری / ۱۰۵۸ میلادی - متوفی در طابران طوس ۵۰۵ هجری قمری / ۱۱۱۱ میلادی) وی در فقه و حکمت و کلام سرآمد عصر بود. پدرش مردی متعبّد بود و بافندگی پیشه داشت و لقب «غزّالی» به مناسبت پیشهٔ اوست. هنگامی که محمد و برادرش احمد کودک بودند پدرشان درگذشت و آن دو در کَنَفِ حمایت ابوحامد احمدبن محمد رادکانی قرار گرفتند و مقدّمات علوم دینی را نزد وی آموختند. غزّالی پس از مدّتی تحصیل در طوس و گرگان به نیشابور رفت و در خدمت امام الحرمین ابوالمعالی جوینی فقیه به تحصیل فقه و کلام پرداخت، و در همهٔ علوم دینی عصر خود استاد مسلم گردید و با این حال تا سال فوت امام الحرمین هم چنان در خدمت وی باقی ماند. سپس در نیشابور به خدمت خواجه نظام‌الملک وزیر رفت و در نتیجه مناظره‌ای که در مجلس این وزیر ترتیب داده شده بود فضیلت و مقام وی بر خواجه معلوم گردید. پس از هشت سال (یعنی در سال ۴۸۴ هجری قمری / ۱۰۹۱ میلادی) نظام‌الملک منصب تدریس مدرسهٔ نظامیه را به غزّالی - که در آن هنگام ۲۵ ساله بود - تفویض کرد. وی ۴ سال یعنی تا سال ۴۸۸ بدین شغل اشتغال داشت که تحوّلی در روح وی پدید آمد و منصب

مدرّسی را به برادرش احمد واگذار کرد و در بلاد شام و حجاز به سیر و سلوک پرداخت. پس از ده سال به سال ۴۹۸ به طوس بازگشت و سال بعد (۴۹۹) بنا به درخواست سلطان سَنجر و وزیرش - که فرزند نظامُ‌الملک بود - در نظامیّهٔ نیشابور به تدریس پرداخت. در سال ۵۰۰ هجری قمری به طوس بازگشت و خانقاهی ترتیب داد و به اِرشادِ خَلق مشغول گردید و دیگر مسند تدریس را قبول نکرد و از کسی نیز مالی نپذیرفت و از آن پس در انزوا بسر می‌برد. غزّالی با آن که از مخالفان فلسفه بود، در نتیجهٔ سفرها و سیر سلوک مقالات و گفتارش چاشنی عرفان پیدا کرده مورد تکفیر فقیهان قرار گرفت و خلقی به آزارش همّت گماشتند. وی در طابران طوس درگذشت و همان جا مدفون شد. از او آثار متعدّدی باقی مانده که مهمّترین آنها از این قرار است: کیمیای سعادت (فارسی) نصیحةالملوک (فارسی)، احیاءُعلوم‌الدین (عربی)، تهافت الفلاسفه (در ردّبر فیلسوفان، عربی)، مکاتیب، المُنقذ من الضلال، جواهرالقرآن، شفاء الغلیل، منهاج‌العابدین، الجام‌العوام عن علم الکلام، المستصفیٰ من علم الاصول، عقیدةاهل السّنة (فرهنگ معین) نیز رجوع کنید به غزّالی نامهٔ تألیف استاد همائی.

ص ۸۴ س ۱۰: **تواریخ یافعی**: ابوالسعادات عبداللّه بن اسعد یافعی یمنی ملقّب به عفیف‌الدّین ساکن مکّه و مردی اهل فضل و از بزرگان مشایخ بود. سید نعمت اللّه شافعی کرمانی از مریدان اوست. از آثارش: کتاب مرآةالجنان و عبرةالیقظان در معرفت حوادث زمان، و کتاب رَوض الرّیاحین در حکایات صالحین، و کتاب الدُّرُّالنَظیم در فضائل قرآن عظیم می‌باشد. وفات او در سال ۷۶۸ هجری قمری واقع شده است. (فرهنگ معین) مقصود خوارزمی از توایخ یافعی او کتاب اول باید باشد. در نسخهٔ دوم آستان قدس رضوی تاریخِ یافعی آمده است.

ص ۸۶ س ۹: **سَوانِح**: مقصود سوانح العشّاق نام کتابی است از احمدبن محمدبن محمد غزّالی طوسی فقیه و عارف ایرانی است.

ص ۸۶ س ۱۰: **لَمَعات**: کتابی است از شیخ فخرالدّین عراقی که آن را تحت تأثیر فُصوص الحکم تألیف کرد. این کتاب را جامی شرح کرده و نام آن را اَشِعّة اللمعات نام نهاده است. (رجوع کنید به فقرهٔ بعد).

ص ۸۶ س ۱۰: **فخرالدّین عراقی**: (متولّد ۶۱۰ هجری قمری / ۱۳۱۳ میلادی - متوفی در ۶۸۸ هجری قمری / ۱۲۸۹ میلادی) از عارفان و شاعران نام‌آور قرن هفتم است. در همدان متولّد شد. آغاز جوانیش در همدان به تحصیل ادبیّات و علوم گذشت. سپس در هیجده‌سالگی به مولتان هندوستان روی نهاد و در خدمت شیخ بهاءالدین زکریّا از کِبارِ مشایخ آن سامان آغاز سلوک کرد و چند سال بعد به عربستان و آسیای صغیر رفت و در

قونیّه به مَجلس شیخ صدرالدّین قونیوی از پیروان مُحیی‌الدّین‌بن العربی صوفی بزرگ راه یافت و کتاب لمعات را در آن شهر تحت تأثیر فصوص‌الحکم ابن عربی تألیف نمود. سپس به مصر و شام سفر کرد و در دیار اخیر درگذشت و در جوار قبر محیی‌الدین ابن عربی در دمشق مدفون گشت. وی علاوه بَر دیوان، مثنویِ کوتاهی به نام عُشّاق‌نامه در بیان مراتب عشق و حالات عاشقان دارد. کتاب لَمَعات او را نورالدّین عبدالرحمن جامی به نام اَشِعَّةُاللَّمَعات شرح کرده است. کلّیات آثار او را آقای سعید نفیسی با مقدمه‌ای در احوال و آثارش به سال ۱۳۳۵ شمسی در تهران منتشر کرد (فرهنگ معین).

ص ۸۷ س ۱۸: **ابونَجیب سُهروردی:** کنیه و شهرت ضیاءالدّین عبدالقاهربن عبداللّه (۴۹۰-۵۶۳ هجری قمری) از مشایخ بزرگ صوفیّه و عمِّ شیخ شهاب‌الدین عمر سُهروردی است. وی در نظامیّهٔ بغداد به تحصیل فقه و اصول پرداخت، و از محدّثین مهم عصر حدیث آموخت، و سپس به عزلت و خلوت گرایید، و اگرچه یک چند در نظامیّه به تدریس پرداخت، امّا غالباً در خانقاه خویش به عزلت و عبادت اشتغال داشت. گذشته از آن، مجلس وعظ داشت، و حتّی در سفرهائی که به بیت‌المقدس و شام کرد مجالس وعظش دایر بود. شهاب‌الدین عمر سُهروردی تربیت یافتهٔ او بود، و طریقهٔ سهروردیّه به وی و برادرزاده‌اش شهاب‌الدین منسوب است (دائرةالمعارف فارسی جلد اول صفحهٔ ۱۳۸۴) نیز رجوع کنید به طرائق الحقائق چاپ بارانی جلد دوم صفحهٔ ۳۰۸.

ص ۸۸ س ۱: **عمّار یاسر:** یکی از اصحاب ابونجیب سهروردی است و به شیخ احمد غزّالی در طریقت منسوب است... وفات او در سال پانصد و هشتاد و دو بوده است... (طرایق الحقایق جلد دوم صفحهٔ ۱۰۸) نیز رجوع کنید به نفحات‌الانس چاپ توحیدی پور صفحهٔ ۴۱۷.

ص ۸۸ س ۱: **احمد نَسَوی:** رجوع کنید به طرائق الحقایق صفحات ۳۱۱ و ۳۳۱ و ۳۵۲ و ۳۵۳.

ص ۸۹ س ۸: **نجم‌الدّین کُبریٰ:** احمدبن عمربن محمدخیوقی خوارزمی مکنی به ابوالجناب و ملقّب به نجم‌الدین و طامّة الکُبریٰ و معروف به شیخ نجم‌الدین کبری مؤسس سلسلهٔ کبرویه (مقتول در ۶۱۸ هجری قمری) از مشاهیر عرفا و اکابر صوفیان قرن ششم و هفتم است، نجم‌الدّین رازی، مجدالدّین بَغدادی، سَعدُالدّین حَمَوی، سیف‌الدین با خَرزی و غیره از شاگردان او بودند و او را ولی تراش گفته‌اند زیرا در مدت عمر دوازده کس را به مریدی قبول کرد که تماماً از مشایخ و اولیا شدند و در حملهٔ مغول در خوارزم به قتل رسید. مزارش ناپیداست. از تألیفات اوست: رسالة الخائف الهائم عن لومة اللائم. فوایح الجمال به فارسی. رباعیاتی چند هم بدو منسوب است. (فرهنگ معین) نیز رجوع کنید به طرائق الحقایق جلد دوم چاپ بارانی صفحهٔ ۱۰۴ و نیز نفحات‌الانس چاپ توحیدی

پور صفحهٔ ۴۱۹.

ص ۸۹ س ۸: **رُبَّ واحد یعدل...**: ضرب‌المثل است رجوع کیند به مجمع‌الامثال چاپ بیروت صفحهٔ ۲۹۱.

ص ۸۹ س ۱۲: **فوایح الجمال و فواتح الجلال**: کتاب نجم‌الدین کبریٰ به زبان فارسی که نسخ خطّی آن در کتابخانه‌هائی چون عارف حکمت وایا صوفیا موجود است.

ص ۹۱ س ۵: **روزبهان الوزان المصری**: عارف معروف به شیخ کبیر عارف قرن ششم. وی کازرونی الاصل است ولی در مصر اقامت داشته، و از مریدان ابوالنجیب سهروردی است. نجم‌الدین کبریٰ به صحبت وی رسیده است (فرهنگ معین) نیز رجوع کنید به نفحات‌الانس چاپ توحیدی پور صفحهٔ ۴۱۸ و طرائق الحقائق جلد دوم چاپ بارانی صفحهٔ ۶۴۲.

ص ۹۱ س ۱۵: **ابونصر (ابومنصور) محمدبن اسعد بن محمد حفدةالعطّاری الطوسی**: محمدبن اسعدبن محمدبن الحسین بن القاسم العطاری الطوسی الاصل معروف به حفده و ملقّب به عمدةالدّین فقیه شافعی نیشابوری. او فقیهی فاضل و واعظی فصیح و اصولی بود، به مرو نزد علی‌بن ابی‌بکر محمدبن منصور سَمعانی والِدِ حافظ مشهور فقه آموخت و از آن جا به مروالرّوذ شد و تلمّذ قاضی حسین‌بن مسعود الفراء معروف به بغوی صاحب شرح السُّنة و التهذیب کرد، سپس منتقل به بخارا گردید و شاگردیِ برهانُ‌الدین عبدالعزیز بن عمربن مازةالحنفی کرد سپس به مرو بازگشت و مجلس تذکیری او را منعقد کردند و مدتی بدانجا بزیست و در فتنهٔ غُزّ که به سال ۵۴۸ بود به عراق شد و از آن جا به آذربایجان و الجزیره و سپس به موصل رفت و مردم به شنیدن وعظ او اجتماع کردند و حدیث از وی شنیدند... وفات وی به شهر ربیع‌الاخر به سال ۵۷۱ در تبریز رویداد و بعضی رجب سال ۵۷۳ گفته‌اند و حفده به فتح حاء مهمله وفاء و دال مهمله است و با کثرت تجسّسی که کردم ندانستم از چه روی ویرا حفده می‌خوانده‌اند (نقل به اختصار از ابن خلکان) و ظاهراً خاقانی قصیده‌ای به مطلع ذیل: آن پیر ما که صبح لقائی است خضر نام - هر صبح بوی چشمهٔ خضر آیدش زِکام را در رثای او گفته و در ضمن آن گوید:

او سورهٔ حقایق و من کمتر آیتش   زانم به نامه آیت حق کرده بود نام

(لغت‌نامه) و نیز رجوع کنید به جلد دوم طرائق الحقائق صفحهٔ ۱۰۵.

ص ۹۱ س ۱۲: **مُحیی‌السُّنَّة**: لقب حسین بن مسعودبن محمد فراء بغوی فقیه و محدث است و صاحب المصابیح و شرح السنة از مردم بَغشور، شهری میان هرات و سرخس (نسبت بدانجا بَغَوی است) لغت‌نامهٔ دهخدا.

ص ۹۱ س ۱۶: **شرحُ السُّنَّة**: کتابی است در فقه از قاضی حسین‌بن مسعودالفراء معروف به بغوی (رجوع شود به فقرهٔ فوق).

ص ۹۱ س ۱۶: **مَصابیح**: کتابی است در فقه از همان قاضی حسین مُحیی‌السنة. (رجوع شود به فقرات فوق).

ص ۹۱ س ۱۹: **بابا فَرَجِ تبریزی**: معاصر فقیه زاهد بود به مقبره کحیل مدفون است (تاریخ گزیده چاپ عکسی لیدن ص ۷۸۸)... و در این مقابر (تبریز) مزارات متبرکه بسیار است مثل فقیه زاهد و امام جعده و ابراهیم کواشان و بابا فرج... (نزهة‌القلوب چاپ لیدن ج ۳ س ۷۸) لغت‌نامه. و نیز رجوع کنید به طرائق الحقائق جلد دوم چاپ بارانی صفحات ۱۰۵ و ۱۰۶.

ص ۹۱ س ۱۶: **یوم تبدل...**: سورهٔ ۱۴ (ابراهیم) آیهٔ ۴۸.

ص ۹۱ س ۱۷: **واشرقت...**: سورهٔ ۳۹ (الزمر) آیهٔ ۶۹.

ص ۹۱ س ۲۰: **ادن منی**: حدیث، رجوع کنید به النسائی زینة و احمد حنبل ۵، ۷۷، ۲۴۱ (به نقل از المعجم المفهرس لالفاظ الحدیث النبوی جلد دوم).

ص ۹۳ س ۱۶: **اسماعیل القصری**: از اصحاب شیخ ابونجیب سهروردی است و شیخ نجم‌الدین کبری به صحبت وی رسیده است و خرقه اصل از دست وی پوشیده است... (نفحات‌الانس چاپ توحیدی پور صفحهٔ ۴۱۸) و نیز رجوع کنید به طرائق‌الحقائق چاپ بارانی جلد دوم صفحات ۸۳ و ۱۰۶ و ۳۰۵ و ۳۳۰ و ۳۳۵.

ص ۹۵ س ۷: **محمد مالکیل**: رجوع شود به صفحات ۸۳، ۱۰۷، ۳۰۵، ۳۳۰، ۳۳۵ از کتاب طرائق‌الحقایق جلد دوم چاپ بارانی. در نسخه‌های چهارگانهٔ ما نام این شخص محمد مانکیل نوشته شده بود که ما آن را به قیاس نفحات‌الانس و طرائق‌الحقایق تغییر دادیم. نیز رجوع کنید به نفحات‌الانس چاپ توحیدی‌پور صفحهٔ ۴۱۸.

ص ۹۵ س ۷: **ورادبن‌محمد**: در نسخه‌های چ و ر چنین است ولی در کتاب‌های طرائق‌الحقائق و نفحات‌الانس نام این شخص محمدبن داود است. رجوع کنید به طرائق‌الحقائق جلد دوم چاپ بارانی صفحات ۸۳، ۱۰۷، ۳۰۵، ۳۳۰، ۳۳۵ و نفحات‌الانس چاپ توحیدی‌پور صفحهٔ ۴۱۸.

ص ۹۵ س ۸: **ابوالعبّاس بن ادریس**: رجوع کنید به صفحات اشاره شده در فقرهٔ بالا از کتاب‌های طرائق‌الحقائق و نفحات‌الانس. هم‌چنین برای شناختن ابوالقاسم بن رمضان و ابویعقوب طبری و عبداللّه بن عثمان (که به غلط در صفحهٔ ۸۳ جلد دوم طرائق‌الحقائق نام او را ابوعبداللّه بن عثمان ذکر کرده است.)

ص ۹۵ س ۱۰: **ابویعقوب سوسی**: یوسف‌بن حمدان، استاد ابویعقوب نهرجوری یکی از شیوخ

تصوّف. او در بصره می‌زیست و به اُبُلّه چهار فرسنگی بصره درگذشت (از نفحات‌الانس چاپ هند صفحهٔ ۸۴ و نامهٔ دانشوران جلد سوم صفحهٔ ۱۲۶) به نقل از لغت‌نامه. و نیز رجوع کنید به طرائق‌الحقائق جلد دوم چاپ بارانی صفحات ۸۳ و ۱۰۷، ۳۰۵ و ۳۳۰ و ۳۳۵.

ص ۹۵ س ۱۰: **عبدُالواحد بن زید**: یکی از زهّاد بصره است که در سال ۱۷۷ وفات یافت. رجوع کنید به ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه صفحات ۱۷۲، ۱۷۷، ۲۹۶، ۳۲۸، ۳۲۹، ۶۶۲، ۶۶۴، ۶۷۵، ۶۷۶، ۶۷۷، ۶۸۶ و نیز تَذکرةُالاولیا صفحات ۷۰ و ۳۸۶ و نیز در طرائق‌الحقائق جلد دوم صفحهٔ ۹۳ آمده است که او در خدمت کمیل به کمال رسیده و از حسن بصری نیز اجازه داشته چنانچه در احوال ابوعبدالله مغربی محمدبن اسماعیل صاحب نفحات نقل نموده که وی استاد ابراهیم بن شیبان کرمانشاهی و ابوبکر بیکندی است و شاگرد ابوالحسین علی‌بن رزین هروی و وی شاگرد عبدالواحد زید بصری است و وی شاگرد حسن بصری است و در سلسلهٔ طیفوریّه حال ابوعبدالله مغربی بیاید. و در کامل ابن اثیر در حوادث سنهٔ یکصد و هفتاد و هفت نوشته که در این سال عبدالواحدبن زید وفات نمود...

ص ۹۶ س ۴: **مجدالدّین بغدادی**: منسوب به بغدادک که از نواحی خوارزم است و به قولی از بغداد و اسم او شرف بن المؤیدبن محمدبن ابوالفتح بوده. آن چه معروف است شیخ فریدالدین عطّار مرید او بوده و سَنَد این سخن این است که در اول دیباچهٔ تذکرةالاولیا می‌فرماید یک روز در خدمت مجدالدین درآمد... و شیخ مجدالدین قبل از شیخ خود شهید شد در سنهٔ ششصد و شانزده به امر محمد خوارزمشاه و او را در جیجون انداختند و تفصیل این اجمال در نفحات و حبیب‌السیر و دیگرکتب سِیَر مسطور است... (طرائق‌الحقائق جلد دوم صفحهٔ ۳۳۶).

ص ۹۶ س ۴: **سَعدالدین حَمَوی**: نام او محمدبن المؤیدبن‌ابی‌بکر بن‌ابی‌الحسن‌بن محمدبن حمویه است... در نفحات‌الانس مذکور است که عمر وی شصت و سه سال بوده است و در روز عید اَضحی سنهٔ ششصد و پنجاه از دنیا رفته. و در تاریخ گزیده سنهٔ پنجاه و هشت به عهد هلاکوخان و قبر وی در بحر آباد خراسان است... (طرائق‌الحقائق جلد دوم صفحهٔ ۳۴۰).

ص ۹۶ س ۴: **باباکمال جندی**: و اما باباکمال جندی به شمس‌الدین تبریزی و از وی به مولی جلال‌الدین نیز متصّل می‌گردد... رجوع کنید به طرائق‌الحقائق جلد دوم صفحهٔ ۳۳۷ و ۳۳۸ و نفحات‌الانس صفحهٔ ۴۱۳ که در هر دو متن با آن چه در باب باباکمال جندی در متن خوارزمی آمده است توافق کامل وجود دارد.

ص ۹۶ س ۵: **رضی‌الدّین علی لالا**: علی بن سعیدبن عبدالجلیل اللالاالغزنوی از اجلّهٔ خلفای شیخ نجم‌الدین می‌باشد و رشتهٔ بزرگ کبرویه از او جاری گردیده و می‌گویند از صدو بیست و چهار شیخ کامل مکمل خرقه داشته و ممکن است از همگی خرقهٔ تبرک داشته و از شیخ نجم‌الدین کبری خرقهٔ ارادت. و لالا بروزن کالا به معنی غلام و بنده و درخشنده آمده چنان که خود فرموده در این بیت.

در بندگی تو آن کـه یکتاست لالای عـــلی عـلی لالاست

و در نفحات الانس مذکور است که فوت او در سیم ربیع‌الاول سنهٔ ششصد و چهل و دو بوده... (طرائق‌الحقائق جلد دوم صفحهٔ ۳۲۸).

ص ۹۶ س ۵: **بهاءالدّین زکریا**: وی تحصیل علوم ظاهری و تکمیل آن کرده بوده است. بعد از آن که مدت پانزده سال به درس و افادهٔ علوم مشغول بوده هر روز هفتاد تن از علما و فضلا از وی استفاده می‌کردند، عزیمت حج کرد و در وقت مراجعت از حجّ به بغداد رسیده در خانقاه شیخ‌شهاب‌الدین سُهروردی قدس الله تعالی سرّه نزول کرد و مرید شد و این همه منزلت و کمال از آن آستانه یافت.

شیخ شیخ فخرالدین عراقی و امیر حسینی است. و بعد از وی قائم مقام وی. مسند ارشاد فرزند وی شیخ صدرالدین بوده است.. (نفحات‌الانس چاپ توحیدی‌پور صفحهٔ ۵۰۴).

ص ۹۶ س ۵: **جلال‌الدین؟ بهاءولدالبلخی**: چنین است در هر سه نسخه در حالی که صحیح آنها بهاءالحق والدین محمدبن‌الحسین بن حمدالخطیبی البکری است (رجوع شود به مناقب العارفین افلاکی چاپ ترکیه صفحهٔ ۷) بهاءالدین محمدسلطان العلماء بن حسین خطیبی، از فاضلان و عارفان (متوفی در ۶۲۸ هجری قمری) وی از جملهٔ خلفای شیخ نجم‌الدین کُبریٰ بود، و چون از مردم بلخ آزار دید مجبور به مهاجرت گردید و با پسر خود جلال‌الدین مولوی از راه بغداد قصد سفر حج کرد. بعد از عبور از نیشابور و ملاقات عطار، از بغداد گذشته به زیارت حج نایل آمد و از آن جا به ملاطیه رسید و چهار سال در آن جا اقامت کرد و سپس به لارنده - از مراکز حکومت سلجوقیان در آسیای صغیر - رفت و هفت سال آن جا مقیم شد. آن‌گاه به دعوت سلطان علاءالدین کیقباد به قونیّه - مقرِّ حکومت او - رفت و به نشر فضایل و معارف پرداخت (فرهنگ معین).

ص ۹۶ س ۶: **سیف‌الدّین باخَرزی**: **ابوالمعالی سعیدبن مظفر**: ملقب به شیخ العالم، از مشایخ صوفیه و از شاعران ایرانی اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری است. وی مریدنجم‌الدین کبری بود و شیخ او را به بخارا فرستاد و وی بقیهٔ عمر را در آن جا به سر برد و به نشر طریقهٔ کُبرویّه اشتغال داشت تا در سال ۶۲۹ درگذشت. سیف‌الدین در نظم و نثر فارسی آثاری داشته. رساله‌ای فارسی در معنی عشق و اشعار متوسطی ازو بازمانده

است (فرهنگ معین).

ص ۹۶ س ۶: **نجم‌الدّین دایه:** شیخ عبداللّه‌بن محمدمکنی به ابوبکر رازی و معروف به شیخ نجم‌الدین دایه (متوفّیٰ ۶۴۵ هجری قمری) از عرفای بزرگ قرن هفتم و از شاگردان شیخ نجم‌الدین کبری است به سال ۶۱۷ پس از واقعهٔ قتلِ استادش نجم‌الدین کبری به هنگام حملهٔ مغول به خراسان از خوارزم فرار کرد و به همدان آمد و در سال ۶۱۸ همدان را ترک کرده به ادبیل رفت ولی در همان سال روانهٔ بلاد روم شد و در قیساریّهٔ روم به خدمت سلطان علاءالدوله کیقباد سلجوقی رسید و از آن پس در حمایت وی قرار گرفت و به پاسِ انعام سلطان در ۶۲۰ در شهر سیواس کتابِ مرصادُالعباد را به فارسی به نام علاءالدوله تصنیف کرد، و بقیّهٔ عمر در بلاد روم با مصاحبانی چون صدرالدین قونیوی و جلال‌الدین مولوی گذرانید و در سال ۶۴۵ هجری قمری وفات یافت (فرهنگ معین).

ص ۹۶ س ۷: **جمالُ‌الدین گیلی:...** در عصر علاءالدین محمد در قزوین به ارشاد خلایق اشتغال داشت و علاءالدین را به شیخ جمال‌الدین ارادت تمام بود... وفات شیخ جمال‌الدین در قزوین روی نمود و یکی از شعرا در تاریخ آن واقعه این قطعه نظم فرمود:

جمال ملت و دین قطب اولیای خدا — که آستانهٔ او بود قبلهٔ ابدال

به‌سال ششصد و پنجاه و یک به حضرت رفت — شب دوشنبهٔ روز چهارم شوال

(طرائق‌الحقائق جلد دوم صفحهٔ ۶۶۲)

ص ۹۶ س ۲۰: **جلال‌الدین محمد خوارزمشاه:** مشهور به منکبرنی، آخرین پادشاه سلسلهٔ خوارزمشاهیان (جلوس ۶۱۷ - متوفی در سال ۶۲۸ هجری قمری) وی قریب ده سال در مقابل مغرل و دشمنان دیگر دلیرانه مقاومت کرد، ولی نتوانست کاری از پیش بَرَد (فرهنگ معین).

ص ۹۶ س ۲۱: **امام فخر رازی:** فخرالدین رازی، ابوعبداللّه محمدبن عمر بن حسین بن حسن بن علی طَبَرستانی رازی مشهور به امام فخر فقیه شافعی و دانشمند علوم معقول و منقول معروف به ابن الخطیب و فخر رازی (متولّد در ری در سال ۵۴۳ یا ۵۴۴ وفات در هرات در سال ۶۰۶ هجری قمری) وی در عَصرِ خوارزمشاهیان می‌زیست و جاه و منزلت و نفوذ کلام او در نزد سلطان محمد خوارزمشاه بسیار بود. و بین او و بهاءالدین پدر جلال‌الدین مولوی اختلاف ایجاد شد. وی در علم کلام و معقولات سرآمد عصر بود، و در فنون مختلف تألیف مهم دارد. فخررازی در غالب اصول مسلّم فلسفی شک کرده و بر فلاسفهٔ مقدّم ایراداتی وارد آورده و حکیمانی نظیر نصیرالدین طوسی و قطب‌الدین رازی و میرداماد و صدرالدین شیرازی مدتها سرگرم جواب دادن به شُبَهات او بوده‌اند. به سبب همین قدرت در تشکیک است که وی را (امام‌المُشَکِّکین) لقب

داده‌اند. از آثار اوست: نهایةالعقول، کتب الاربعین، المطالب العالیه، محصل افکار المتقدمین و المتأخرین... (فرهنگ معین).

ص ۹۷ س ۲: **سیّدبُرهان‌الدّین المُحقّق التَرمِذی**: از مشایخ صوفیّه. از سادات حسینی تَرمِذ بود. در بلخ به حلقهٔ مریدان بهاءالدین ولد پیوست. بعد از مهاجرت بهاءالدین به روم (آسیای صغیر)، تَرمِذی عازم آن سرزمین شد، و ظاهراً یک سال بعد از وفات (۶۲۸ هجری قمری) بهاءالدین به روم رسید. در قونیه. تربیت مولوی را به عهده گرفت، و گویند مولوی مدت ۹ سال در خدمت او بود. سپس تَرمِذی به قیصریّه رفت، وهنگامی که مغولان این شهر راگرفتند و قتل عام کردند وی در آن جا بود. ترمذی علاوه بر کمال اخلاقی و سیر و سلوک صوفیان و طی‌مقامات معنوی دانشمندی کامل و فاضلی مطلع بود. سرانجام در قیصریه درگذشت. مجموعهٔ بعضی از سخنان او در کتاب معارف برهان محقق آمده است (دائرةالمعارف فارسی جلد اول صفحهٔ ۶۳۳).

ص ۹۹ س ۷: **علاءُالدّین کیقباد**: علاءالدین کیقبادبن فرامرز بن عزالدین کیکاوس ثانی، پادشاه سلجوقی آسیای صغیر از سلسلهٔ سلاجقهٔ روم (۶۸۳؛ ۶۹۲-۶۹۳ ۷۰۰-۷۰۲، ۷۰۴-۷۰۷ هجری قمری) نوهٔ کیکاوس ثانی. سلطنت روم که از مدتی قبل از او دچار انحطاط و اختلال بود، در زمان او غالباً بین او و عمّش مسعود دوم سلجوقی مورد تنازُع و تناوب بود، و این هر دو پادشاه - مثل چند تن از اسلاف خود - در واقع دست نشاندهٔ ایلخانیان مغول بودند. یک بار هم که کیقباد سوم یعنی همین شخص مورد نظر ما داعیهٔ استقلالی یافت از طرف غازان خان مغول مقهور شد. (دائرةالمعارف فارسی جلد دوم صفحهٔ ۲۳۳۸).

ص ۱۰۰ س ۱۱: **سلطانُ‌العُلَما بهاءالدین ولد**: رجوع کنید به توضیح صفحهٔ ۱۲۰ س ۷که در آن جا به غلط از جلال‌الدین بهاءولدالبلخی نام برده است.

ص ۱۰۱ س ۲: **مولانا بهاءالملّة والدّین**: مهترین فرزندان مولانا جلال‌الدین رومی بلخی که به نام سلطان ولد شهرت و هَمنامِ جدّش بهاءالدین ولد نام داشت و در شهرِ لارنده ۲۵ ربیع‌الاخر ۶۲۳ بدین جهان آمد و روز شنبه دهم رجب ۷۱۲ در قونیّه از این سرای درگذشت. کتاب منظوم ولدنامه را در غرّهٔ ربیع‌الاول ۶۹۰ هجری قمری شروع کرد و در جُمادَی‌الآخِرَهٔ همان سال یعنی به فاصلهٔ کمتر از چهارماه به پایان رسانید... (از مقدمهٔ ولدنامه چاپ استاد همایی).

ص ۱۰۱ س ۱۲: **مولانا شَمسُ المِلّةِ والدّین التَّبریزی**: شمس‌الدّین محمدبن علی‌بن ملک داد (۵۸۲؟ - ۶۴۵ «یا بعد از آن» هجری قمری) صوفی معروف و مرشد مشهور مولانا جلال‌الدین رومی. از مردم تبریز و خاندان وی نیز اهل تبریز بودند. گویند ابتدا مرید

شیخ ابوبکر زَنبیل باف تبریزی بود، و در باب مربّی او اقوال دیگری هم هست. شمس تبریزی در شهرها می‌گشت و به خدمت بزرگان می‌رسید. در بغداد ملاقاتی بین او و اَوحد کرمانی دست داد. در بامداد روز شنبه ۲۶ جمادی‌الاخره ۶۴۲ هجری قمری وارد قونیّه شد، و در آن جا بود که جلال‌الدّین رومی به ملاقات وی نائل آمد (روایات مختلف در باب این ملاقات آمده است). آن چه بین آنها گذشت و سخنان شمس به مولانا بر ما معلوم نیست، امّا بعد از این ملاقات تحوّلی ناگهانی در احوال مولانا پدید آمد، و وی به دامنِ شمس درآویخت، و با وی به خلوت نشست، و در خانه بر آشنا و بیگانه ببَست. و مَسندِ تدریس و کرسی وعظ را ترک گفت. مریدان مولانا و اهل قونیّه به سرزنش وی برخاستند، و چون حاصلی نبردند بنای دشمنی را با شمس گذاشتند، و او را ساحر خواندند. شمس که از رفتار مردم آزرده شده بود، علی‌رَغم اصرار و اِبرام و عَجز و نیاز مولانا، در روز پنجشنبه ۲۱ شوّال ۶۴۳ هجری قمری از قونیّه برفت. مولانا به جستجوی او پرداخت، و عاقبت گویا خبر او را در دمشق یافت، و نامه‌های منظوم بدو نوشت، که آخرالامر در دل شمس تأثیر کرد، و ظاهراً مایل به بازآمدن به قونیه گشت. یاران و مریدان مولانا هم، که در نتیجهٔ غیبت شمس و پژمردگی و دلتنگی مولانا از دیدار و گفتار و ارشاد او محروم مانده بودند، ازکردهٔ خود پشیمان شدند، و از مولانا طلب عفو کردند. مولانا پسر خود سلطان ولد را برای عذرخواهی روانهٔ خدمت شمس کرد، و شمس در ۶۴۴ هجری قمری به قونیّه بازآمد. امّا باز مریدانِ مولانا بدگوئی از شمس را آغازکردند، و مولانا را دیوانه و شمس را ساحر خواندند، و سخن آشفتگی مولانا نقل مجالس علما و عوام قونیّه شد، و ظاهراً عِلّت این امر آن بود که مولانا، پس از پیوستن به شمس، ترک تدریس و وعظ گفت، و به سَماع و رقص نشست، و لباس فقها را از تن بیرون کرد. به هر حال، خاص و عام، و حتی بعضی از پیوستگان وخویشان مولانا، در آزار شمس تبریزی همدست شدند. بدین جهت شمس دل از قونیه برکند، و عزم غیبت از آن جا کرد. عاقبت کار وی معلوم نیست. گویند در سال ۶۴۵ هجری قمری غیبت کرد، و پس از آن خبر و اثری از وی باقی نیست. بعضی گویند پیش از آن که از قونیه خارج شود به ضرب کارد دشمنان از پا درآمد. شمس تبریزی مردی دانا و کامل و جهاندیده و به صحبت بسیاری از مردان بزرگ رسیده بود، و در سلوک ظاهر و سِیرِ باطن مقامی بلند داشت. تألیفی از او موجود نیست، ولی بعضی یادداشت‌ها که مریدان از سخنان وی فراهم و مدوّن کرده‌اند در دست می‌باشد (دائرةالعارف فارسی جلد دوم صفحهٔ ۱۴۹۴).

ص ۱۰۱ س ۱۹: **شمس‌الدّین مُفتی**: رجوع کنید به طرائق‌الحقائق جلد دوم صفحهٔ ۳۳۷.

ص س ۱۰۲ س ۱: **مجدالدین احمد مولانا**: رجوع کنید به طرائق‌الحقائق جلد دوم صفحات

۳۳۷ و ۳۳۸.

ص ۱۰۳ **سطرهای ۱ و ۵**: رجوع شود به طرائق‌الحقائق جلد دوم صفحات ۳۳۷ و ۳۳۸.

ص ۱۰۴ س ۹: **بهاءالدّین زکریّا**: (۵۷۸-۶۶۱) معروف به بهاءالحق از مشایخ صوفیّه و از خلفای مشهور شیخ شهاب‌الدین سهروردی و مؤسس طریقهٔ سهروردیّه در هند. نزدیکِ ملتان به دنیا آمد. برای تحصیل علم به خراسان و بخارا و مدینه سفر کرد. در مراجعت از حج در بغداد به خدمت سهروردی رسید و مرید او شد و به امر وی خانقاهی مجلل در مُلتان دایر نمود. هیچ کس را اجازهٔ این که به او تعظیم کند نمی‌داد. در سند و پنجاب مریدان بسیار و نیز در هرات و بخارا و همدان مریدانی داشت. بنا بر مشهور فخرالدین عراقی و امیرحسین هروی از مریدان او بودند (دایرةالمعارف فارسی) رجوع شود به تاریخ ادبیات براون جلد ۳ ص ۹۹ و ۱۴۶ و ۱۴۷ و ۱۹۴ و ریاض‌العارفین ص ۱۷۴ و نفحات‌الانس ص ۳۲۹ (لغت‌نامه)

ص ۱۰۴ س ۹: **فخرالدین عراقی**: شهرت فخرالدین ابراهیم بن بزرگمهر، متخلص به عراقی (متوفی در ۸ ذی‌القعدهٔ ۶۸۸ هجری قمری «و به قولی در ۶۸۶ هجری قمری»)، از عُرَفا و شعرای ایرانی. در ده کمجان که در اطراف همدان بوده است تولد یافت، و در همدان به تحصیل علوم و ادبیات متداول زمان خود پرداخت، و توانست در سال‌های جوانی در مدرسهٔ «شهرستان» همدان تدریس کند. بعداً حالش با دیدن جمعی از قلندران که از آن شهر می‌گذشتند تغییر کرد؛ از درس و بحث دست کشید، و به دنبال ایشان براه افتاد. صفحات عراق عجم را سیاحت کرد، و به هندوستان رفت و در آن جا به خدمت شیخ بهاءالدّین زکریّا رسید، و در حلقهٔ مریدان او درآمد. در مقامات عرفانی به جائی رسید که شیخ مزبور خرقهٔ خود را به وی پوشانید. پس از آن دختر خود را به او تزویج کرد، و عراقی را از این زن پسری آمد که او را کبیرالدین نام نهاد، و همین پسر پس از عراقی خلیفهٔ او گردید. عراقی ۲۵ سال در خدمت شیخ بهاءُالدّین بسر برد. پس از وفات شیخ، عراقی نتوانست در هندوستان بماند، و از راه عمان رهسپار حج شد، و از آن جا به آسیای صغیر رفت، و در شهر قونیّه به خدمت صدرالدّین قونیوی رسید. امیر معین‌الدّین پروانه خانقاهی برای او در توقات (در ترکیهٔ حالیه، شمال غربی سیواس) بساخت. پس از گرفتاری امیرمعین‌الدّین، عراقی به مصر رفت، و از آن جا به دمشق رهسپار شد، و در همین شهر در سن ۷۸ و به قولی در ۸۲ سالگی وفات یافت، و در جبل‌الصّالحیّه مدفون شد. دیوان عراقی شامل قصاید، مقطّعات، ترکیبات، ترجیعات، غزلیّات، و رباعیّات است، و بطبع رسیده. مثنوی عشّاقنامه یا ده‌نامه را به نام شمس‌الدّین صاحبدیوان (جوینی) ساخته است. کتاب لَمَعات را به نثر در برابر سَوانِحُ العُشّاق غَزّالی در بیان

مراتب عشق تألیف کرده است. اصطلاحات صوفیه نیز از آثار نثری اوست. اَشعارِ عراقی به روانی و شور عاشقانه و عارفانه معروف است (دائرةالمعارف فارسی جلد دوم ص ۱۷۰۷).

ص ۱۰۵ س ۱۵: **هزاران درج....**: رجوع کنید به کلیات شمس چاپ فروزانفر جلد چهارم صفحهٔ ۱۴۴ که در این چاپ اولاً این دو بیت مقدّم و مؤخّر است ثانیاً کمی با متن خوارزمی فرق دارد:

زجسم و روحها بگذر، حجاب عشق هم بردر   دوصد منزل از آن سوتر ببین بازارشمس‌الدین
قلایدهای دُر دارد بناگوش ضمیر من   از آن الفاظ وحی آسای شکربار شمس‌الدّین

ص ۱۰۵ س ۲۱: **ما از آن...**: رجوع کنید به کلیات شمس چاپ فروزانفر جلد دوم صفحهٔ ۱۳۹ که در این چاپ بیت اول چنین است:

ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند   و نه زان مفلسکان که بز لاغر گیرند

ص ۱۰۶ س ۴: **سعدالدّین حَموی**: یاحمویه، محمدبن مؤیّد (متوفّیٰ در ۶۵۰ هجری قمری / ۱۲۶۰ میلادی) از مریدان و خلیفهٔ نجم‌الدین کبری است. وی در جبل قاسیون (دمشق) و سپس در بَحرآباد (خراسان) اقامت گُزید و مؤلف کتاب محبوب، کتاب سَجَنجَلُ الارواح و غیره است. در کتب وی سخنان مرموز و کلمات مشکل و ارقام و اشکال و دوایر آمده است. (فرهنگ معین).

ص ۱۰۶ س ۵: **اوحدالدّین الکرمانی**: ابوحامِد اَوحدالدّین احمد (مُتوفّی در سال ۶۳۵ هجری قمری) از شعرا و عرفای ایرانی. مدتی در اربل بسر برد، سپس به بغداد درآمد، و در ۶۳۲ در یکی از رباط‌های شهر مقیم شد، و به وعظ پرداخت و در همانجا وفات یافت. از آثار فارسیِ او رباعیات و یک مثنوی به نام مِصباح‌الارواح نیز بدو منسوب شده است (دائرةالمعارف فارسی جلد اول صفحهٔ ۲۹۲) و نیز رجوع کنید به مصباحُ الاَرواح چاپ استاد فروزانفر.

ص ۱۰۶ س ۶: **صدرالدّین القُونوی**: صدرالدین ابوالمعالی محمدبن اسحاق قونوی یا قونیوی (متوفی در ۶۷۳ هجری قمری) از بزرگان علمای تصوف و از مشاهیر شاگردان محیی‌الدین ابن‌العربی. در صغر سن پدرش وفات یافت، و مادرش به زوجیّت محیی‌الدین درآمد، و صدرالدین در محضر محیی‌الدین پرورش یافت. علاوه بر علوم تصوّف، در علوم شرع نیز مهارتی بسزا داشت. وی ابتدا منکر مولانا جلال‌الدّین رومی بود، وی عاقبت به وسیلهٔ سراج‌الدین اُرموی سر به حلقهٔ مخلصان او درآورد. صدرالدین در قونیه زاویه و مدرسه داشت و عده‌ای از بزرگان (مانند فخرالدین عراقی) با وی همنشین بودند، و اصول تصوّف را از وی فراگرفته‌اند. تألیفات وی در تصوف - مانند

مفتاح‌الغیب، فُکوک (شرح فصوص الحکم محیی‌الدین)، نُصوص، النفحات الالهیّه - همواره مراجع محققین در تصوف بوده است. از آثار دیگرش اعجازالبیان، تبصرةالمبتدی (به فارسی)، و شرح اسماءالحسنی است. (دائرةالمعارف فارسی جلد دوم صفحهٔ ۱۵۶۱).

ص ۱۰۸ س ۱: **اعدا که در...**: رجوع کنید به کلیّات شمس چاپ فروزانفر جلد اول صفحهٔ ۱۲۰ در چاپ استاد در بیت اول به جای یکدیگر «همدیگر» آمده. و بیت دوم و سوم چنین است:

زان روز ما و یاران در راه عهد کردیم پنهان کنیم سر را پیش افکنیم سر را

ما نیز مردمانیم، نی کم زسنگ کانیم بی‌زخمهای میتین پیدا نکرد زررا

ص ۱۰۸ س ۸: **وقت:** (در تصوف) ۱- آن دقیقه که صوفی در تفکّرات معنوی مستغرق شود. ۲- زمان حال (میانهٔ ماضی و مستقبل) ۳- واردی است از خداوند که به سالک پیوندد، و او را از گذشته و آینده غافل گرداند (فروزانفر. خلاصه مثنوی ۷۹۰-۸۰) نیز رجوع کنید به ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه صفحهٔ ۸۸.

ص ۱۰۸ س ۱۵: **مقام:** (در تصوّف) منزلت و مرتبتی است که بنده به واسطهٔ آداب خاصی بدان رسد و از طریق تحمّل سختی و مشقّت بدان نایل گردد. مقام مرتبتی است از مراتب سلوک که در تحت قدم سالک آید و محل استقامت او گردد و زوالی نپذیرد. کسی که در مقامی باشد و اعمال آن مقام را به جای آرد، تا آن اعمال را تکمیل نکرده از آن مقام نگذرد به مقامی دیگر ارتقا نیابد مگر بعد از استیفاء شرایط آن (فرهنگ معین) نیز رجوع کنید به کشف‌المحجوب صفحهٔ ۲۲۴ و ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه صفحهٔ ۹۱.

ص ۱۰۸ س ۲۲: **وای آن مرغی...**: رجوع کنید به مثنوی چاپ کلالهٔ خاور صفحهٔ ۴۱۲ س ۱۷ و صفحهٔ ۱۴ س ۱۷ که در این بیت به جای «طعمه» لقمه آمده است. و نیز رجوع کنید به مثنوی چاپ نیکلسن دفتر ششم صفحهٔ ۵۰۱ و دفتر اول صفحهٔ ۳۷.

ص ۱۰۹ س ۱: **حالّ:** (در تصوّف) معنیی که ازحق بدل پیوندد، آنچه به محض موهبت بر دل پاک سالک از جانب حق وارد شود بی‌تعمّد سالک و باز به ظُهور صفات نفس زایل گردد (فرهنگ معین به نقل از فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف دکتر سجادی) در این منبع حال بدون تشدید لام به این طریق معنی شده‌است و در ذیل حال به تشدید لام چیزی نیامده است. نیز رجوع کنید به کشف‌المحجوب ص ۲۲۴ و ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه صفحهٔ ۹۲.

ص ۱۰۹ س ۴: **ابوعثمان حیری:** سعدیاسعیدبن اسماعیل. فقیه صوفی قرن سوم. اصل او از ری و مَنشأ و مقامِ وی به نیشابور در محلّهٔ حیره بود و انتساب او به این محلّه است. او پس از فرا گرفتن عِلوم ظاهر به خدمت بوحفض حدّاد و شاه شجاع کرمانی رسید و به

مُجاهدات و ریاضات مراتب سلوک بپیمود و خود یکی از مشایخ بزرگ تصوّف و عرفان است و به قول یافعی در ۲۹۸ درگذشت (لغت‌نامه دهخدا) و نیز رجوع کنید به تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحات ۴۷۵ و ۸۶۳ و نیز کشف‌المحجوب هجویری صفحهٔ ۱۶۶.

ص ۱۰۹ س ۵: **قَبض و بَسط**: (در تصوّف) دو حالت است که پس از ترقّی بنده از حالت خوف و رجا پیدا می‌شود. قبض برای عارف چون خوف است برای مستأمن. تفاوت میان قبض و بسط و خوف و رجا آنست که خوف و رجا مربوط است به امری خوش یا ناخوش در آینده و قبض و بسط مربوط است با خوشی یا ناخوشی در حال حاضر که بر دل عارف از وارد غیبی غلبه یابد (لغت‌نامهٔ دهخدا به نقل از تعریفات) نیز رجوع کنید به ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه صفحهٔ ۹۴.

ص ۱۰۹ س ۱۴: **هیبت وانس**: هیبت و انس برتر از قبض و بسط بود چنان که قبض برتر از درجهٔ خوف بود و بسط برتر از منزلت رجاست و هیبت برتر از قبض است و اُنس تمامتر از بسط... رجوع کنید به صفحهٔ ۹۷ ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه و نیز رجوع کنید به تذکرةالاولیا صفحات ۳۱ و ۶۸۷ و ۷۰۶ و ۷۸۲.

ص ۱۰۹ س ۱۷: **تَواجُد و وَجد و وجود**: تواجد وجد آوردن بود به تکلّف به نوعی اختیاری و خداوندش را کمال وجد نبود کی اگر کمال وجدش بودی واجد بودی، گروهی گفته‌اند تَواجد مسلّم نیست خداوندش را زیرا که به تکلّف بود و از تحقیق دور بود... و پس ازین وجد بود و وجد آن بود که به دل تو درآید بی‌تکلّفی تو و پیران از این سبب گفتند وجد یافتن بود و مواجید به مقدار وردها بود... اما وجود پس از آن بود که از درجهٔ وجد درگذرد، وجود نبود مگر پس از آن که بشریّت مرده گردد، زیرا که بشریّت را نزدیک سلطان حقیقت بقا نباشد.... ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه صفحهٔ ۹۹-۱۰۰

ص ۱۰۹ س ۲۰: **ابکوافان...**: رجوع کنید به سُنَنِ اِبن ماجه «اقامة» ۱۷۶، «زهد» ۱۹ (به نقل از المعجم المفهرس لالفاظ الحدیث النبوی)

ص ۱۱۰ س ۲: **ابوالحسین نوری**: احمدبن محمد نوری از مردم دهکدهٔ بغشور است که بر سر راه مرو و هرات بوده است. ابوالحسین را بدین سبب بغوی نیز گویند (وفات در ۲۹۵ هجری قمری) وی همزمان جنید و از شاگردان سری بوده است (تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحهٔ ۸۶۲).

ص ۱۱۰ س ۷: **وجودی ان...**: رجوع کنید به ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه صفحهٔ ۱۰۱.

ص ۱۱۰ س ۱۲: **جمع و تفرقه و جمع‌الجمع و فرق ثانی**: لفظ جمع و تفرقه اندر سخن ایشان بسیار بود، استاد بوعلی گفتی فرق آن بود کی با تو منسوب بود و جمع آن بود که از تو

ربوده بود و معنیش آن بود که آن چه کسب بنده بود از اقامت عبودیّت و آن چه به احوال بشریّت سزد آن فرق بود و آنچه از قِبَل حق بود از پیدا کردن معانی و لطفی کردن و احسانی آن جمع بود... و جمع جمع برتر ازین بود و خلاف است میان مردمان در این جمله بر حسب فرق اندر احوال ایشان و تفاوت درجات ایشان، هر کی اثبات کند نفس خویش را و خلق را ولکن همه را قائم به حق بیند این جمع بود و چون از دیدار خلق ربوده باشد و از نفس خویش و به همگی از همه اغیار بی‌خبر و بی‌علم بدانچه ظاهر شود از سلطان حقیقت و غلبت گیرد، آن جمع جمع باشد... و پس از این حالی بود لطیف، قوم آن را فرق ثانی خوانند و آن آن بود کی بنده با حال صحو دهند به وقت ادای فریضه‌ها تا قیام کردن بر وی جاری بود به فریضه‌ها اندر اوقات او، تا بازگشتن بود از او به خدای نه بازگشتن بنده را به بنده، خویشتن را اندرین همه حالها اندر تصرّف حق بیند، مُبدی ذات خویشتن بیند و مُجری احوال و افعالش داند بر او به علم و مشیّت او... (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۱۰۵).

ص ۱۱۰ س ۱۵: **ایّاک نَعبُد**: سورهٔ ۱ (فاتحةالکتاب) آیهٔ ۵.

ص ۱۱۰ س ۱۶: **ایّاک‌نستعین**: سورهٔ ۱ (فاتحةالکتاب) آیهٔ ۵.

ص ۱۱۱ س ۱: **و ذلک فضل...**: سورهٔ ۵ (المائده) آیهٔ ۵۴.

ص ۱۱۱ س ۲: **فنا وبقا**: فنا (در تصوّف) به معانی متعدد اطلاق شود: الف - زوال شعور سالک است بر اثر استیلای ظهور حق بر باطن وی. ب - سقوط و زوال اوصاف مذموم در مقابل بقاء که وجود و پدید آمدن اوصاف محمود است. ج. فناء در شیخ، که عبارت از تبدیل و تحوّل صفات مرید است به صفات شیخ، و به عبارت دیگر فنای مرید است در مراد که اولین مرتبت فناء می‌باشد. هـ - فنا فی‌اللّه که تبدیل صفات بشریت به صفات حق تعالی و خصایص الهی است (فرهنگ مصطلحات عرفا از سجادی) فنا سه مرحله دارد: ۱- محو ۲- طَمْس ۳- مَحق (فاضل تونی - تقریرات ۱۲۸-۹) بقا در مقابل فنا است (فرهنگ معین) قوم اشاره کرده‌اند به فنا و گفته‌اند پاک شدن است از صفات نکوهیده و اشارة کرده‌اند به بقاء به تحصیل وصاف ستوده و چون بنده از این دو حال به یکی موصوف بود به هیچ حال از این خالی نبود چون این اندر آید آن دیگر برود، متعاقب باشند بر یکدیگر هر که از اوصاف مذموم فانی گردد خصال محمود بروی درآید و هر که خصلت مذموم بر وی غلبه گیرد از خصال محمود برهنه گردد... (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریهٔ صفحهٔ ۱۰۷)... و هر کی سلطان حقیقت بر وی غلبه گرفت تا از اغیار هیچ چیز نبیند نه عین و نه اثر، او را گویند از خلق فانی شد و به حق باقی شد... (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه صفحه ۱۰۸) هر که از جهل خویش فانی شود به علم او باقی گردد و هر که از

شهوت فانی شود به انابت باقی گردد و هر کی از رغبت فانی شود به زهادت باقی گردد و هر که از آرزو فانی شود به ارادت باقی گردد و همه صفات او بر این جمله بود... (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه صفحهٔ ۱۰۹).

ص ۱۱۱ س ۸: **غیبت و حضور**:... غیبت غیبت دل است از دانستن آنچه همی رود از احوال خلق. پس غائب شود از حسّ به نفس خویش و غیر آن به واردی که اندر آید از یاد کردن ثوابی یا تفکر عقابی... و بود که غیبت بود از حس خویش به معنیی کی کشف افتد از حق و ایشان مختلف باشند اندرین بر حسب حال خویش... و اما حضور، حاضری بود به حق زیرا که او چون از خلق غایب بود به حق حاضر بود بدان معنی که پندارد که حاضر است و آن از غلبهٔ ذکر حق بود بر دل او تا به دل با خدای حاضر باشد او با حق حاضر باشد بر حسب غیبت او از خلق... (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه صفحات ۱۱۰ و ۱۱۱).

ص ۱۱۱ س ۹: **علی بن الحُسین**: علی بن حسین بن علی بن ابی‌طالب ملقّب به زین‌العابدین، امام چهارم شیعیان (متولد ۳۸ هجری قمری / ۶۵۸ میلادی - متوفی ۹۴ هجری قمری / ۷۱۲ میلادی) ولادت و وفاتش در مدینه اتفاق افتاد. وی در بردباری و تقویٰ مورد مَثَل برد و در صدقهٔ پنهانی گوی سبقت را از همگان ربوده بود. او را علی اصغر و گاه علی اوسط نیز گویند تا میان وی و برادرش علی اکبر اشتباه نشود (فرهنگ معین).

ص ۱۱۱ س ۱۵: **سُکر و صَحو**: صحو بازآمدن بود با حال خویش و حس و علم، با جای آمدن پس از غیبت و سکر غیبتی بود به واردی قوی و سکر از غیبت زیادة بود از وجهی و آن آن بود کی صاحب سُکر مبسوط بود چون اندر سکر تمام نبود خطر چیزها از دل وی بیفتد اندر حال سُکر... (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه صفحهٔ ۱۱۲).

ص ۱۱۱ س ۱۹: **فاسکر القوم**... رجوع کنید به ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه صفحهٔ ۱۱۳.

ص ۱۱۱ س ۲۲: **ذوق و شرب**: و این عبارتی بود از آنک ایشان یابند از ثمرات تجلّی و نتیجه‌های کشف و پیدا آمدن واردهای بدیهی و اول این ذوق بود پس شرب و پس سیری... (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه صفحهٔ ۱۱۴).

ص ۱۱۲ س ۸: **مَحو و اثبات**: محو برداشتن صفتهای عادتی بود و اثبات قیام کردن بود به احکام عبادات، هر کی احوال خویش پاکیزه دارد از خصلتهای نکوهیده و بدل کند به احوال و اقوال پسندیده، خداوند محو و اثبات بود... (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه صفحه ۱۱۵).

ص ۱۱۲ س ۱۴: **یمحو اللّه**...: سورهٔ ۱۳ (الرعد) آیهٔ ۳۹. در رسم الخط قرآنی چنین است: یمحوالله مایشاء...

ص ۱۱۲ س ۱۶: **ستروتجلّی**: عامّ در پردهٔ ستر باشند و خاصّ اندر دوام تجلّی. و اندر خبر است

که چون حق تعالی چیزی را تجلّی کند آن چیز خاشع گردد، خداوند ستر دائم به وصف شهود بوده و خداوند تجلّی دائم به نعت خشوع بود و ستر عامّ را عقوبت بود و خاصّ را رحمت بود که اگر نه آنستی که بر ایشان بپوشند آنچه کشف کند، ایشان را ناچیز گرداند نزدیک سلطان حقیقت ولیکن چنانک بر ایشان اظهار کند بازپپوشد... (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریهٔ صفحهٔ ۱۱۶).

ص ۱۱۲ س ۲۰: **اَصمعی**: شهرت ابوسعید عبدالملک بن قریب (۲۱۲-۲۱۳ هجری قمری) دانشمند عرب و از بزرگ‌ترین علمای لغت عرب، متولّد بصره، او و ابوعبیده و ابوزید انصاری شاگردان ابوعمروبن العلاء بودند و علمای لغت عرب که بعد از این سه تن آمدند قسمت عمدهٔ اطلاعات خود را در لغت و شعر عرب از آنان گرفته‌اند. اصمعی با مردم قبایل معاشرت می‌کرد، و بدین طریق از لغتها و لهجه‌های بدویان اطلاع فراوان پیداکرد. مدتی در بغداد ندیم هارون الرشید بود، و پس از مرگ او به بصره بازگشت، و در آن جا (و به قولی در مرو) وفات یافت و در تاریخ وفاتش اختلاف است. از آثارش کتاب الخیل، کتاب الابل، کتاب الوحوش کتاب خلق‌الانسان، و مجموعهٔ شعری الأصمعیّات است.

ص ۱۱۲ س ۲۱: **قبیلهٔ بَنی عُذره**: قبیلهٔ بنی عذره (به ضم عین) یکی از قبائل جرم بن زبان است و یکی از اَفرادِ آن هدبة بن الخشرم است و او اول کسی است از این قبیله که اسلام آورد و یکی از محدّثین است (الاشتقاق ابن درید چاپ قاهره ص ۵۴۶).

ص ۱۱۴ س ۱۰: **محاضره و مکاشفه و مشاهده**: محاضره ابتدا بود و مکاشفت از پس او بود و از پس این هر دو مشاهده بود، محاضرت حاضر آمدن دل بود و بود از تواتر برهان بود و آن هنوز وراء پرده بود و اگرچه حاضر بود به غلبهٔ سلطان ذکر و از پس او مکاشفه بود و آن حاضر آمدن بود به صفت بیان اندر حال بی‌سبب تأمل دلیل و راه جستن، و دَواعی شک را بروی دستی نبود و از نعت غیب بازداشته نبود، پس از این مشاهدت بود و آن وجود حق بود چنانک هیچ تهمت نماند و این آنگاه بود که آسمان سر صافی شود از میغهای پوشیده به آفتاب شهود تابنده از برج شرف و حق مشاهدهٔ آنست که جنید گفت وجود حق با کم کردن تست نفست را. پس خداوند محاضرهٔ بسته بود به نشانهای او و خداوند مکاشفه مبسوط بود به صفات او و خداوند مشاهده به وجود رسیده بود و شک را آن جا راه نبود... (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه صفحهٔ ۱۱۸).

ص ۱۱۴ س ۱۷: **لوایح و لوامع و طوالع**: لفظهائی است یک به دیگر نزدیک، بس فرقی نیست میان ایشان و این صفت اصحاب بدایات بود به نزدیک شدن به دل و روشنائی آفتاب معرفت ایشان را هنوز روشن نشده باشد و لیکن حق سبحانه و تعالی روزی دل ایشان

می‌دهد به هر وقتی... به اول لوائح بود پس لوامع پس طوالع، لوائح چون برقی بود کی بتابد و پوشیده گردد و ناپدید شود... لوامع پیداتر بود از لوائح و زوالش بدین زودی نباشد... و طوالع باقی‌تر بود و سلطان او قوی‌تر بود و تاریکی بهتر برد و تهمت از او رمیده‌تر بود... (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه صفحات ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱).

ص ۱۱۴ س ۲۰: **ولهم رزقهم...**: سورهٔ ۱۹ (مریم) آیهٔ ۶۲.

ص ۱۱۵ س ۳: **یاایهاالبرق...**: رجوع کنید به ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه صفحهٔ ۱۲۰ در اینجا به جای «تلمع»، «یلمع» آمده است که در نسخهٔ کتابخانهٔ ملی نیز چنین آمده است.

ص ۱۱۵ س ۱۲: **تَلوین و تمکین**: تلوین صفت ارباب احوال بود و تمکین صفت اصحاب حقائق، مادام که بنده اندر راه بود صاحب تلوین بود و از حالی به حالی همی شود و از صفتی به صفتی همی گردد و ازین منزل کی بود به منزلی برتر از آن فرود آید، چون برسد صاحب تمکین بود... (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه صفحهٔ ۱۲۱).

ص ۱۱۵ س ۱۹: **قُرب و بُعد**: قرب نزدیکی بود به طاعت و متّصف شدن اندر دوام اوقات به عبادت وی. اما بُعد آوردن مخالفت بود و برگشتن از طاعت و اول بعد دوری بود از توفیق. پس از آن بعد بود از تحقیق پس بعد از توفیق بعد حقیقت بود... (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه صفحهٔ ۱۲۴).

ص ۱۱۶ س ۱: **لایزال عبدی...**: حدیث نبوی که در جامع‌الصغیر جلد اول صفحهٔ ۷۰ چنین آمده است:... ما یزال عبدی یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه الذی یسمع به وبصره الذی یبصر به... (احادیث مثنوی ص ۱۸-۱۹).

ص ۱۱۶ س ۱۴: **قرب خلق...** رجوع کنید به مثنوی چاپ کلالهٔ خاور صفحهٔ ۱۴۸ س ۱۵ که در این چاپ در بیت اول به جای وحی و عشق، وحی عشق آمده است و بیت دوم چنین است:

نیک قربی هست بارز شید را — کـه نـباشد آگـهی زان بـید را

و در بیت چهارم بجای «می‌خوری» «می‌بری» آمده است. و نیز رجوع کنید به چاپ نیکلسن دفتر سوم صفحهٔ ۴۰ که در این نسخه هم به جای وحی و عشق، وحی عشق آمده است، بنابراین باید این را صحیح‌تر دانست خاصه آن که در سه نسخهٔ چاپی و دانشگاه و دومین نسخهٔ آستان قدس رضوی نیز بدون و او آمده است. و بیت دوم چنین است.

نیک قربی هست بارز شید را — کـه از آن اگـه نـباشد بـید را

ص ۱۱۶ س ۲۱: **و هو معکم...**: سورهٔ ۵۷ (الحدید) آیهٔ ۴.

ص ۱۱۶ س ۲۱: **نفس**: نفس آسایش دادن دل بود به لطائف غیوب و صاحب انفاس به وصف

نازکتر و باریکتر بود از صاحب احوال، صاحب وقت چنان است کی گوئی مبتدی ایست و صاحب نفس منتهی و صاحب احوال میانهٔ هر دو، احوال واسطه است و انفاس نهایت علو و اوقات اصحاب دل را بود و احوال خداوندان روح را و انفاس اهل سر را... (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه صفحهٔ ۱۲۷).

ص ۱۱۷ س ۱۰: **ابوعلی دقّاق**: ابوعلی حسن بن محمدبن علی (یا حسن بن علی بن محمدبن اسحاق) دقاق (متوفی در ۴۰۵ هجری قمری) عارف و صوفی مشهور. وی از مشاهیر صوفیان عصر و معاصر شیخ ابوسعید ابوالخیر و استاد امام ابوالقاسم قشیری بود. و ابوالقاسم قشیری دختر او فاطمه بانو را در حباله داشت. ابوعلی دقاق مجلس وعظ داشت و مردی خوش زبان و محقّق بود، و در کتاب‌های صوفیّه سخنان نغز و بلند از او نقل کرده‌اند. (دائرةالمعارف فارسی جلد اول صفحهٔ ۳۳).

ص ۱۱۷ س ۱۲: **خواطر**: خواطر خطابی بود که بر ضمایر درآید، بود که از فریشته‌ای بود و بود که از دیو بود و بود که حدیث نفس بود و بود که از قبل حق سبحانه بود. چون از قبل فریشته بود الهام بود و چون از دیو بود وسواس بود و چون از قبل نفس بود آن را هَوا جس نفس گویند و چون از قبل حق بود آن را خاطر حق گویند... (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه صفحهٔ ۱۲۸).

ص ۱۱۷ س ۱۶: **علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین**: این عبارت‌هائی است از علم‌های آشکارا، یقین علمی بود کی خداوند او را شک نیفتد در آن بر عرف و عادت و یقین اندر وصف حق سبحانه و تعالی اطلاق نکنند زانک توقیف نیامدست، علم یقین بیقین بود. و همچنین عین‌الیقین نفس یقین بود و حق‌الیقین نفس‌الیقین باشد، علم‌الیقین بر موجب اصطلاح ایشان است آنچه به شرط برهان بود و عین‌الیقین به حکم بیان بود و حق‌الیقین بر نعت عیان بود. علم‌الیقین ارباب عقول را بود و عین‌الیقین اصحاب علوم را بود و حق‌الیقین خداوندان معرفت را بود... (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریهٔ صفحه ۱۳۰).

ص ۱۱۷ س ۲۱: **وارد**:... وارد آن بود که بر دلها درآید از خواطر پسندیده از آنچه به کسب بنده نبود و آنچه از جمله خواطر نبود این نیز وارد بود، پس واردی بود از حق و واردی بود از علم. و واردات عام‌تر بود زیرا خواطر مخصوص بود به نوعی از خطاب یا آن چه بدان معنی بود. واردات مختلف بود وارد شادی بود یا وارد اندوه یا وارد قبض یا وارد بسط و جز این معنیهای دیگر. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه صفحهٔ ۱۳۰).

ص ۱۱۸ س ۱۴: **شاهد**: لفظ شاهد بر زبان ایشان بسیار رود گویند که فلان شاهد علمست و فلان شاهد وجد است و فلان شاهد حالست و به شاهد آن خواهند کی اندر دل مردم بود و آن‌چه بروی غلبه دارد ذکر آن تا چنان پندارد کی ویرا بیند و اگر از وی غائب بود و

هرچه بر دل مردم مستولی بود و غلبه دارد آن شاهد او بود. اگر علم غلبه دارد شاهد علم بود و اگر وجد غلبه دارد شاهد وجد بود، معنی شاهد، حاضر بود. هرچه حاضر دل تست شاهد تست. (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۱۳۰).

ص ۱۱۸ س ۷: نفس:... مراد از اطلاق نفس نه وجود است و نه قالب کی نهاده‌اند بلکه مراد به نفس آن است کی معلول بود از اوصاف بنده و نکوهیده بود از افعال و اخلاق او، پس معلولات از اوصاف بنده بر دو گونه بود یکی کسب او بود چون معصیت و مخالفت. دوم خویهای دنی که اندر نفس خویش نکوهیده است چون بنده معالجت کند و مجاهدت نماید آن اخلاق دنی و نکوهیده از وی دور شود در مستمر عادت... و محتمل که این نفس چیزی بود لطیف اندر قالب که آن محل خوبهای ناپسندیده بود... (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه صفحهٔ ۱۳۲).

ص ۱۱۸ س ۱۲: روح: ارواح مختلف‌اند اندرو و اهل تحقیق از اهل سنت گروهی گویند حیوة است و بس و گروهی گویند اعیانی است نهاده درین قالبها لطیف به عاریت خداوند سبحانه و تعالیٰ تقدیر چنان کردست که تا روح بود اندر تن زنده بود به حیوة ولیکن ارواح مودَعست در قوالِب و آنرا ترقی بود در حال خواب از قالب بیرون شود و به حال بیداری بازآید و مردم روح بود و جسد زیراکه ایزد سبحانه و تعالی این جملت را مسخّر بکدیگر کرده است و ثواب و عقاب و حشر جمله راست. و روح آفریده است و هرکس گوید روح قدیم است خطائی بزرگ بود....
... نفس چیزی بود لطیف اندر قالب کی آن محل خویهای ناپسندیده بود همچنانک روح لطیفهِ ایست درین قالب که آن محل اخلاق پسندیده است و آن جمله مسخّر بود بکدیگر را، جمع آن یک مردم بود. و نفس و روح از اجسام لطیفند اندر صورتها... (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه صفحات ۱۳۳ و ۱۳۴).

ص ۱۱۸ س ۲۲: سِرّ است و سِرِّسِرّ: و احتمال بود که سّر چیزی بود لطیف اندر قالب همچون روح و اصلهای ایشان واجب کند که آن محل مشاهده است چنانک روح محلِّ محبت بود و دلها جای معرفت بود. و گفته‌اند ترا بر سِرّ اِشراف نبود و سِرِّسِرّ بر وی اطلاع نبود جز حق را سبحانه و تعالی... (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه صفحهٔ ۱۳۴).

ص ۱۱۹ س ۸: قدعلم...: سورهٔ ۲ (البقرة) آیهٔ ۶۰.

ص ۱۲۲ س ۳: رفیع الدّرجات...: سورهٔ ۴۰ (المؤمن) آیهٔ ۱۵.

ص ۱۲۳ س ۴: و اِلَیه ترجعون: سورهٔ ۲ (البقرة) آیهٔ ۲۴۵.

ص ۱۲۳ س ۵: والی مرجعکم: سورهٔ ۳ (آل‌عمران) آیهٔ ۵۵.

ص ۱۲۳ س ۵: ارجعی الی...: سورهٔ ۸۹ (الفجر) آیهٔ ۲۸.

ص ۱۲۳ س ۸: **بگذر ز وجود...**: رجوع کنید به دیوان عطّار چاپ دکتر تقی تفضلی، انجمن آثار ملی، صفحهٔ ۵۵: در این نسخه در بیت دوم به جای از عدم «با عدم» آمده و بیت سوم مطابقِ نسخهٔ دانشگاه است یعنی به جای وجود بخشی «وجود بخش» آمده. همچنین است در نسخهٔ دوم آستان قدس رضوی.

ص ۱۳۳ س ۱۲: **پیش آی...**: رجوع کنید به کلیّات شمس چاپ فروزانفر جلد اول صفحهٔ ۱۹۹ که در این چاپ چنین است:

پیش آو عدم شو که عدم معدن جانست　　اما نه چنین جان که بجز غصه و غم نسیت

ص ۱۲۳ س ۱۶: **از آن سوی...**: رجوع کنید به کلیّات شمس چاپ فروزانفر جلد هفتم صفحهٔ ۹ که در این چاپ به جای «حقایق» حقیقت آمده است.

ص ۱۲۳ س ۱۸: **نَوز کجا...**: رجوع کنید به کلیات شمس چاپ فروزانفر جلد اول صفحهٔ ۲۶۹.

ص ۱۲۴ س ۲: **پیش از این...**: رجوع کند به کلیات عراقی چاپ سعید نفیسی که در صفحهٔ ۲۶۶ غزلی با ردیف انداخته و با قافیهٔ «ان» آورده ولی این بیت در آن نیست.

ص ۱۲۴ س ۱۶: **واللّٰه من...**: سورهٔ ۸ (البروج) آیهٔ ۲۰.

ص ۱۲۵ س ۱: **او ادنی**: اشاره است به آیهٔ ۹ از سورهٔ ۵۳ (النجم).

ص ۱۲۵ س ۱: **قاب قوسین**: همچنین اشاره است به آیهٔ ۹ از سورهٔ ۵۳ (النجم).

ص ۱۲۵ س ۸: **احببت...**: اشاره است به حدیث قدسی: کنت کنزاً... (رجوع کنید به توضیحات صفحهٔ ۲).

ص ۱۲۵ س ۹: **فتحببت...**: رجوع کنید به توضیحات صفحهٔ ۲.

ص ۱۲۵ س ۱۲: **هوالاول...**: سورهٔ ۵۷ (الحدید) آیهٔ ۳.

ص ۱۲۶ س ۵: **اذلامشاحة...**: رجوع کنید به امثال و حکم دهخدا جلد سوم صفحهٔ ۱۳۵۸ (بدون کلمهٔ اذ).

ص ۱۲۶ س ۱۱: **الاکل...**: شعر از لبید رجوع کنید به شرح دیوان لبید از احسان عباس چاپ کویت ۱۹۶۲ صفحهٔ ۲۵۶.

ص ۱۲۶ س ۲۰: **مازاغ...**: سورهٔ ۵۳ (النجم) آیهٔ ۱۷.

ص ۱۲۷ س ۸: **زهست و...**: رجوع کنید به کلیات شمس چاپ فروزانفر جلد اول صفحهٔ ۲۷۷.

ص ۱۲۷ س ۱۳: **کای ببرده...**: رجوع کنید به مثنوی چاپ کلالهٔ خاور صفحهٔ ۷۹ س ۲۷ و چاپ نیکلسن دفتر دوم صفحهٔ ۲۴۹ که در هر دو نسخه بجای «کای» کلمهٔ «ای» آمده است. در بیت دوم هم در همهٔ نسخ متن خوارزمی بجای صفاتت «صفات» آمده و متن تصحیح از روی مثنوی است. در بیت چهارم بجای «تونه» در همهٔ نسخ متن خوارزمی بجز نسخهٔ دوَم آستان قدس «نه تو» آمده است و بنابر اصل مثنوی تصحیح شده است.

ص ۱۲۷ س ۲ و ص ۱۷۶ س ۳: **کل یوم هو...**: سورهٔ ۵۵ (الرحمن) آیهٔ ۲۹.

ص ۱۲۸ س ۱۲: **در معانی...**: رجوع کنید به مثنوی چاپ کلالهٔ خاور صفحهٔ ۱۶ س ۱۶ و چاپ نیکلسن دفتر اول صفحهٔ ۴۳. در بیت دوم مصراع دوم به جای نماید «ببینی» در هر دو نسخه آمده است و بیت سوم چنین آمده است:

منبسط بودیم و یک جوهر همه   بی‌سرو بی‌پا بدیم آن سر همه

و بیت چهارم چنین:

یک گهر بودیم همچون آفتاب   بی گره بودیم و صافی همچو آب

و در بیت ششم بجای «کنیم» کنید آمده است.

ص ۱۳۰ س ۱۳: **چون سرور...**: اشاره است به حدیث لااحصی ثناء علیک (رجوع کنید به توضیح صفحهٔ ۱ س ۹).

ص ۱۳۰ س ۲۲: **کمال الاخلاص...**: رجوع کنید به نهج‌البلاغه چاپ دکتر صبحی صالح، بیروت، صفحهٔ ۳۹.

ص ۱۳۱ س ۱: **لی مع اللّه...**: اشاره است به حدیث معروف لی مع‌اللّه وقت لایسعنی فیه ملک مقرب و لانبی مرسل که صوفیه بدان استفاده می‌کنند (رجوع کنید به احادیث مثنوی صفحهٔ ۳۹).

ص ۳۱ س ۶: **تفکروا...**: این حدیث به صُوَر مختلف نقل شده است و مشهورترین آنها چنین است تفکر وافی آلاءاللّه و لاتفکّروا فی‌اللّه. رجوع کنید به جامع صغیر ج ۱، ص ۱۳۱ کنوزالحقایق، ص ۵۲، فیض القدیر شرح الجامع الصغیر جلد سوم صفحهٔ ۲۶۳ حدیث شمارهٔ ۳۳۴۸.

ص ۱۳۱ س ۸: **یحذرکم...**: سورهٔ ۳ (آل عمران) آیهٔ ۲۸.

ص ۱۳۱ س ۱۶: **اعجاز البیان فی تفسیرام القرآن**: کتاب تفسیر شیخ صدرالدین قونوی که یک بار درحیدرآباد هند به صورت سربی در سال ۱۳۱۰ قمری چاپ شده است. و موضوع ما نحنُ فیه در صفحهٔ ۶۵ این کتاب آمده است. همهٔ کتاب دربارهٔ سورهٔ حَمد است که اولین سوره از سور قرآنی است.

ص ۱۳۲ س ۱۸: **کنت سمعه...**: اشاره است به حدیث مایزال عبدی یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه... جامع‌الصغیر، ص ۷۰ (به نقل از احادیث مثنوی صفحهٔ ۱۹).

ص ۱۲۳ س ۶: **خلق را چون...**: رجوع کنید به مثنوی چاپ کلالهٔ خاور صفحهٔ ۳۹۹ س ۶ و چاپ نیکلسن دفتر ششم صفحهٔ ۴۵۳ و در هر دو چاپ مصراع دوم بیت چهارم چنین است: «ماه آن ما هست آب آن آب نیست» و در بیت هشتم به جای «دود» رود آمده است.

ص ۱۳۴ س ۶: **کتاب مسطور...**: اشاره است به آیه‌های ۲ و ۳ از سورهٔ ۵۲ (الطور): و کتاب مسطور فی رق منشور...
ص ۱۳۵ س ۲: **از پشت پادشاهی...**: این اشعار در کلیات شمس چاپ فروزانفر نیامده است.
ص ۱۳۵ س ۱۳: **العاقل...**: رجوع کنید به امثال و حکم دهخدا جلد اول صفحهٔ ۲۵۸ و در مآخذ مختلف به صورت تکفیه هم آمده است از این جهت در حاشیه متذکر شدیم که در همهٔ نسخ یکفیه آمده است.
ص ۱۳۵ س ۱۵: **ان فی ذلک...**: سورهٔ ۵۰ (ق) آیهٔ ۳۷.
ص ۱۳۶ س ۵: **لاتبقی و لاتذر**: اشاره است به آیهٔ ۲۸ از سورهٔ ۷۴ (المدثر).
ص ۱۳۶ س ۱۶: **فاحببت ان اعرف**: اشاره است به حدیث قدسی کنت کنزاً... رجوع کنید به توضیحات صفحات ۱۰ و ۲۴۲.
ص ۱۳۷ س ۱۱: **لمن الملک...**: سورهٔ ۴۰ (المومن) آیهٔ ۱۶.
ص ۱۳۸ س ۴: **لااحصی...**: رجوع کنید به توضیح سطر ۹ از صفحهٔ ۱.
ص ۱۳۸ س ۶: **هان و هان...**: رجوع کنید به مثنوی چاپ کلالهٔ خاور صفحهٔ ۱۰۶ س ۳۵ و چاپ نیکلسن دفتر دوم صفحهٔ ۳۴۵.
ص ۱۴۰ س ۵: **کنا حروفاً...**: خوارزمی می‌گوید این سخن شیخ محیی‌الدین عربی است ولی در دو چاپ فتوحات مکیه این دو بیت نیامده است. اما در شرح مقدمهٔ قیصری تألیف سید جلال آشتیانی در صفحهٔ ۲۷ این دو بیت آمده ولی مصراع اول بیت دوم چنین است: انا انت انت نحن نحن هو.
ص ۱۴۴ س ۱: **سبحان من اتسعت...**: رجوع کنید به نهج‌البلاغه چاپ صبحی صالح خطبهٔ ۹۰، صفحهٔ ۱۲۳ که چنین آمده است: هوالذی اشتدت نقمته علی اعدائه فی سعه رحمته، واتسعت رحمتة لاولیائه فی شدة نقمته.
ص ۱۴۴ س ۳: **پاره کردهٔ...**: رجوع کنید به مثنوی چاپ کلالهٔ خاور صفحهٔ ۳۶ س ۳۲ و نیز چاپ نیکلسن دفتر اول صفحهٔ ۱۰۷ در چاپ کلالهٔ خاور بیت اول به این صورت آمده:

بس زبون وسوسه باشی دلا　　　گر طرب را بازدانی از بلا

و در چاپ نیکلسن چنین:

پاره کردهٔ وسوسه باشی دلا　　　گر طرب را بازدانی از بلا

و در بیت دوم مصراع دوم در هر دو نسخه بجای «نامرادی» «بی‌مرادی» آمده است که مناسب‌تر می‌نماید.
و در بیت سوم مصراع اول به جای «برجان»، «درجان» آمده است.
بیت چهارم از جای دیگر یعنی صفحهٔ ۳۳ س ۲۸ از چاپ کلالهٔ خاور و صفحهٔ ۹۶ از

دفتر اول از چاپ نیکلسن است و در هر دو نسخه بجای «ای عجب»، «بوالعجب» آمده است و در بیت پنجم به جای «یار» کلمه شاه آمده است.

ص ۱۴۴ س ۸: **فی القصاص...**: سورهٔ ۲ (البقرة) آیهٔ ۱۲۹.

ص ۱۴۴ س ۹: **کلتا یدیه یمین**: حدیث نبوی، رجوع کنید به صحیح مسلم‌بن حجاج امارة ۱۸ (به نقل از معجم المفهرس لالفاظ الحدیث النبوی).

ص ۱۴۶ س ۲۰: **قل ادعوا...**: سورهٔ ۱۷ (الاسری) آیهٔ ۱۱۰.

ص ۱۴۷ س ۹: **تحفة‌الابرار فی‌افضل الاذکار**: کتابی است از مؤلف همین کتاب یعنی حسین خوارزمی.

ص ۱۵۰ س ۱: **تنبه بما قاله**: آنچه در پاورقی فوت شده است این است که در نسخهٔ چاپی قبل از این بیت نوشته شده است: «لمؤلفه» و پس از این بیت عربی کلمهٔ نظم را ندارد، بنابر این می‌توان تصوّر کرد که این بیت عربی و سه بیت فارسی پس از آن همه از آن مؤلف باشد. دیگر آن که در مصراع اول بیت عربی در دو نسخهٔ «ر» و «م» بجای تنبه، تنبیه آمده است و در مصراع دوم نیز در نسخهٔ چاپی بجای اِلا کلمهٔ عَلیٰ آمده است.

ص ۱۵۰ س ۶: **سنریهم آیاتنا...**: سورهٔ ۴۱ (فصلت) آیهٔ ۵۳.

ص ۱۵۰ س ۷: **ان فی خلق...**: سورهٔ ۲ (البقرة) آیهٔ ۱۶۴.

ص ۱۵۱ س ۱۷: **فکان قاب...**:سورهٔ ۵۳ (النجم) آیهٔ ۹.

ص ۱۵۲ س ۷: **شرف الدین داوود قیصری**: داوود بن محمود (رومی)، (متوفّیٰ در سال ۷۵۱ هجری قمری) از عرفای قرن هشتم هجری قمری، متولد در قره مان. تحصیلات خود را در قره‌مان و بعد در قاهره انجام داد. سلطان اورخان، پادشاه عثمانی، نخستین مدرسهٔ مملکت خود را در ازنیق (در نیقیه) برای او بنا کرد. شهرت او بیشتر برای شرحی است که بر فصوص الحکم محیی‌الدین بن العربی کرده است، و مقدمه‌ای در دوازده فصل بر آن نوشته است. این مقدمه شامل مباحث نظری عرفان و تصوف بر پایهٔ عقاید محیی‌الدین است. از تألیفاتش رسالة فی‌التّصوف، شرح تأویلات بسم‌اللّه، رسالة فی تحقیق الزّمان، و تحقیق ماءالحیات و کشف استار الظلمات را نام برده‌اند (دائرةالمعارف فارسی جلد دوم صفحهٔ ۲۱۰۳) و نیز رجوع کنید به شرح مقدمهٔ قیصری در تصوف اسلامی تألیف سیدجلال‌الدین آشتیانی چاپ باستان مشهد ۱۳۸۵ هجری قمری.

ص ۱۵۲ س ۱۰: **حقیقة ظهرت فی‌الکون...**: رجوع کنید به صفحهٔ ۲۳۶ از شرح مقدمهٔ قیصری بر فصوص الحکم تألیف سیدجلال‌الدین آشتیانی چاپ باستان مشهد. در این چاپ بجای «تنکرت لعیون»، «تنکرت بعیون» و بجای «تعرفت لقلوب» «تعرفت بقلوب» آمده است. و در بیت سوم بجای «لها»، «له» آمده است و مصراع دوم از بیت چهارم چنین

است «بل کونها عینها مماتری عجبا».

ص ۱۵۲ س ۱۴: کس در این...: در نسخهٔ آستان قدس رضوی قبل از این دو بیت کلمهٔ «بیت» آورده است. و اصولاً در این نسخه و نسخهٔ کتابخانهٔ ملی غالباً دو بیت را «بیت» می‌نامد.

ص ۱۵۳ س ۱۱: کان الله...: این حدیث تقریباً به همین صورت و یا به صورت کان الله و لاشیء معه در کتب صوفیه آمده ولی اصل حدیث به این صورت است: «ان الله کان و لاشیء معه...» رجوع کنید به صحیح بخاری باب‌التوحید، حدیث شمارهٔ ۲۲، بدءالخلق شمارهٔ ۱ و مسند ابن حنبل، جلد دوم حدیث ۴۳۱.

ص ۱۵۳ س ۱۲: هوالله الذی...: سورهٔ ۵۹ (الحشر) آیهٔ ۲۲.

ص ۱۵۳ س ۱۴: هوالاول...: سورهٔ ۵۷ (الحدید) آیهٔ ۳۳.

ص ۱۵۴ س ۱۶: وهو معکم: سورهٔ ۵۷ (الحدید) آیهٔ ۴.

ص ۱۵۴ س ۱۷: اینماتولوا...: سورهٔ ۲ (البقرة) آیهٔ ۱۱۵.

ص ۱۵۴ س ۲۲: و استغشوا ثیاب: سورهٔ ۷۱ (نوح) آیهٔ ۴.

ص ۱۵۵ س ۱۵: ای خدا...: رجوع کنید به مثنوی چاپ کلالهٔ خاور صفحهٔ ۶۲ س ۸ و نیز چاپ نیکلسن دفتر اول صفحهٔ ۱۹۰. در چاپ خاور به جای کاندر و (کاندران) و در چاپ نیکلسن (که درو) آمده است.

ص ۱۵۵ س ۱۸: لکل جعلنا...: سورهٔ ۵ (المائدة) آیهٔ ۴۸.

ص ۱۵۶ س ۴: ان الله....: رجوع کنید به مرصادالعباد چاپ طهران ۱۳۱۲ شمسی، ص ۵۷ و اشعةاللمعات چاپ ایران، ص ۸۷-۷۸.

ص ۱۵۶ س ۸: والله من...: سورهٔ ۸۵ (البروج) آیهٔ ۲۰.

ص ۱۵۶ س ۱۱: من کان...: سورهٔ ۱۷ (الاسری) آیهٔ ۷۲.

ص ۱۵۶ س ۲۱: جذبة من جذبات...: خواجه یعوب آن را حدیث نبوی دانسته و غزّالی در احیاءالعلوم جلد ۴ صفحهٔ ۵۶ بدون انتساب به قائلی آورده و جامی در نفحات‌الانس آن را به ابوالقاسم ابراهیم‌بن محمد نصرآبادی نسبت داده (احادیث مثنوی صفحهٔ ۱۱۹).

ص ۱۵۶ س ۲۲: کنت له سمعاً...: رجوع کنید به توضیح صفحهٔ ۱۶۴ س ۳.

ص ۱۵۷ س ۱: شیخ کبیر: مقصود شیخ محیی‌الدین عربی است.

ص ۱۵۷ س ۲: و هو طریق الشطار:... بعضی این سلسله را طریقت و مذهب شطار (جمع شاطر، به معنی صوفیی که از دنیا منقطع شده باشد) خوانده‌اند.

ذکر شطّاریه در کتب صوفیهٔ ما - جز آثار متصوّفهٔ متأخر هند - بسیار نادرست ولیکن مجملی از اصول و مَبادی عقاید آنها را شیخ محمد ابراهیم گازری الهی در کتاب ارشادات العارفین آورده است، و از آن شرح برمی‌اید که شطّاریه به نوعی اتحّاد یا

وحـدت وجـود قـائلند، و در مـعیشت مـخصوصاً بـر تـوکل و قـناعت تکـیه دارنـد (دائرةالمعارف فارسی جلد دوم صفحهٔ ۱۴۷۳).

ص ۱۵۷ س ۵: **اگر کسیت...**: رجوع کنید به کلیات شمس چاپ فروزانفر جلد سوم صفحهٔ ۳۲.

ص ۱۵۷ س ۷: **و ما تشاؤون...**: سورهٔ ۷۶ (الانسان) آیهٔ ۳۰.

ص ۱۵۷ س ۷: **یحبّهم...**: سورهٔ ۵ (المائدة) آیهٔ ۵۴.

ص ۱۵۷ س ۱۳: **المرید مراد...**: رجوع کنید به کتاب التّعرف چاپ مصر ۱۹۶۰ صفحهٔ ۱۳۹.

ص ۱۵۷ س ۱۴: **عبداللّٰه برقی**: آیا مقصود ابوعبداللّٰه البرقی است که جامی در نفحات‌الانس او را از کبار مشایخ مصر و متفرسان ایشان می‌داند (رجوع کـید بـه نـفحات‌الانس چـاپ توحیدی پور ص ۱۷۰) در جلد دوم کتاب طرائق الحقائق در صـفحات ۳۳۱ و ۳۵۲ خواجه عبداللّٰه برقی و در صفحهٔ ۵۲۸ ابوعبداللّٰه برقی نامیده شده است. در دو مورد اول این شخص را یکی از خلفای چهارگانهٔ خواجه یوسف همدانی می‌داند و در مورد سوم ابوعبداللّٰه برقی از مشایخ مصر بشمار می‌آمد، پس معلوم می‌شود که اینها دو تن بوده‌اند.

ص ۱۵۷ س ۱۶: **مرید صفا...**: رجوع کنید به خلاصهٔ شرح تعرف به کوشش دکتر احمد علی رجائی صفحهٔ ۴۷۸ که در آن جا این اشعار چنین است:

مرید صفا مـنه سـرالفـؤاد   فهام به السر فـی کـل واد

ففی ای واد سعی لم یجد   له ملجأ غیر مولی العـباد

و در اینجا هم این اشعار را به ابوعبداللّٰه البرقی نسبت داده نه عبداللّٰه برقی.

ص ۱۵۹ س ۸: **الروح استاثر...**: رجوع کنید به خلاصهٔ شرح تعرف به کوشش دکتر احمد علی رجائی صفحهٔ ۱۷۱ که گوید: قال الجنید رضی‌اللّٰه عنه: «الروح شیء استأثر بعلمه و لم یطلع... و چنین است در خود کتاب تعرف چاپ قاهره (۱۳۸۰) صفحهٔ ۶۷.

ص ۱۵۹ س ۱۷: **یعلم السر...**: سورهٔ ۲۰ (طه) آیهٔ ۷.

ص ۱۵۹ س ۱۷: **قل الرّوح...**: سوره ۱۷ (الاسری) آیهٔ ۸۵.

ص ۱۵۹ س ۱۷: **ان فی ذلک...**: سورهٔ ۵۰ (ق) آیهٔ ۳۷.

ص ۱۵۹ س ۱۸: **بکلمة من اللّٰه**: سورهٔ ۳ (آل عمران) آیهٔ ۳۹ که در متن فقط کلمة من اللّٰه آمده است.

ص ۱۵۹ س ۱۸: **ما کذب الفؤاد...**: سورهٔ ۵۳ (النجم) آیهٔ ۱۱.

ص ۱۵۹ س ۱۸: **الم نشرح...**: سورهٔ ۹۴ (الانشراح) آیهٔ ۱.

ص ۱۵۹ س ۱۹: **و نفس...**: سورهٔ ۹۱ (الشمس) آیهٔ ۷.

ص ۱۶۱ س ۳: **لایسعنی...**: رجوع کـنید بـه احـیاءالعـلوم ج ۳ ص ۱۲ و عـوارف المـعارف

سهروردی، حاشیهٔ احیاءالعلوم ج ۲، ص ۲۵۰ و اتحاف السادةالمتقین ج ۷، ص ۲۳۴ (به نقل از احادیث مثنوی ص ۲۶).

ص ۱۶۱ س ۵: **می‌دانک...**: رجوع کنید به صفحهٔ ۳ از دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی که در این چاپ در بیت سوم به جای عین‌اللّه «نوراللّه» آمده است.

ص ۱۶۱ س ۹: **قلب المؤمن...**: حدیث نبوی، به این صورت عجالةً در مأخذی دیده نشد ولی به صورت «القلب بیت الرب» آمده است و مؤلف اللؤلؤالمرصوع (ص ۷۵) آن را از موضوعات می‌شمارد.

ص ۱۶۱ س ۱۵: **من عرف نفسه...**: در شرح نهج‌البلاغه، ج ۴، ص ۵۴۷ منسوب است به امیرمؤمنان علی علیه‌السلام و با تعبیر اذا عرف نفسه جزو احادیث نبوی آمده است (کنوزالحقائق ص ۹) و مؤلف اللولوالمرصوع (ص ۸۶) به نقل از ابن تیمیه آن را از موضوعات می‌شمارد (احادیث مثنوی صفحهٔ ۱۶۷).

ص ۱۶۱ س ۱۵: **و نفخت فیه...**: سورهٔ ۱۵ (الحجر) آیهٔ ۲۹.

ص ۱۶۱ س ۱۷ و ۱۸: **قل الروح...**: سورهٔ ۱۷ (الاسری) آیهٔ ۸۵.

ص ۱۶۲ س ۱۰: **ابوبکر الواسطی**: ابوبکر محمدبن موسی واسطی (متوفی در ۳۳۰ هجری قمری) صوفی و عارف بزرگ قرن چهارم هجری. اصلش از خراسان بود و در مرو اقامت داشت. به صحبت جنید بغدادی و بعضی دیگر از مشایخ رسید، و در تصوّف مقام عالی یافت. حالات و سخنان مؤثر و جذاب از او در کتابهای صوفیّه نقل کرده‌اند (دائرةالمعارف فارسی جلد اول صفحهٔ ۲۹).

ص ۱۶۲ س ۱۳: **والتاسع...**: رجوع کنید به خلاصهٔ شرح تعرّف چاپ دکتر احمدعلی رجائی صفحهٔ ۱۷۳. اختلافات متن خوارزمی با خلاصه شرح تعرف چنین است: والتاسعة... غیره. قداسقط... والعاشرة... بشاهده.... امتحقت (حاشیه انمحقت)... بقول الرسول.... الذی.... الذی... شواهده بشواهد غیره و محبت....

در اصل کتاب تعرف (چاپ ۱۹۶۰ قاهره این مطلب نیست).

ص ۱۶۲ س ۱۵: **کنت سمعه...**: شکل کامل‌تر این حدیث در جامع صغیر جلد اول صفحهٔ ۵۹ بدین شرح نقل شده است: «ان اللّه قال: من عادی لی ولیاً فقد آذنته بالحرب و ما تقرب الی عبدی بشیء احب الی مما افترضته علیه و مایزال عبدی یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یبصر به و یده التی یبطش بها و رجله التی یمشی بها و ان سالنی لاعطینه و ان استعاذنی لاعیذنه و ما ترددت عن شیء انافاعله ترددی عن قبض نفس المؤمن یکره الموت و انا اکره مساءته (به نقل از خلاصهٔ شرح تعرف صفحهٔ ۵۷۵).

ص ۱۶۳ س ۷: تعرّف: (التَّعَرُّف لِمَذهَبِ اَهلِ التَّصوُّف).

کتابی در تصوّف، به عربی، از ابوبکر محمد کلاباذی (متوفی در ۳۸۵ هجری قمری) از قدیمی‌ترین و دقیق‌ترین و صافی‌ترین کتاب‌هائی است که در آن از تصوف بحث می‌شود، و دربارهٔ آن گفته شده است که اگر تعرّف نبود تصوّف شناخته نمی‌شد (لَولاالتَّعرُّف لَماعُرِفَ التَّصوُّف). این کتاب را شرحی است به فارسی، بسیار مفصل، به عنوان شرح تعرّف، که علاوه بر این که یکی از مراجع مهّم تصوّف است، یکی از متون بسیار معتبر زبان فارسی محسوب می‌شود، و این ترجمه و شرح به وسیلهٔ ابوابراهیم اسماعیل مُسْتَمْلی بخاری (موفی در ۴۲۹ هجری قمری) صورت گرفته است. متن عربی تعرّف در ۱۹۳۴ و در ۱۹۶۰ (مصر)، و ترجمهٔ فارسی در ۱۳۳۰ هجری قمری در هند به طبع رسیده است (دائرةالمعارف فارسی جلد اول صفحهٔ ۲۰۳).

ص ۱۶۳ س ۷: اسماعیل بن محمدبن عبدالله: او ابوابراهیم اسماعیل بن محمدبن عبدالله مستملی بخاری (متوفی در سال ۴۳۴ هجری قمری) و شارح کتاب التعرف است (فرهنگ معین).

ص ۱۶۳ س ۱۳: فهی لاهی: قسمتی از دنبالهٔ سخن ابوبکر واسطی است که در توضیح صفحهٔ ۱۹۸ سطر ۱۰ آمده است.

ص ۱۶۳ س ۱۷: کی باشد...: رجوع کنید به کلیات شمس چاپ فروزانفر جلد پنجم صفحهٔ ۱۰۳ که در این چاپ در آن به جای «ما» «من» آمده است.

ص ۱۶۳ س ۲۲: ای محو عشق...: رجوع کنید به کلیات شمس چاپ فروزانفر جلد سوم صفحهٔ ۲۰ که در بیت آخر چنین است:

هر کو بقا نیابد از شمس حق تبریز   او هست در حقایق فانی و چیز دیگر

ص ۱۶۴ س ۱۹: سخن که خیزد...: رجوع کنید به کلیات شمس چاپ فروزانفر جلد دوم صفحهٔ ۲۱۶. در بیت دوم به جای مشغله است «مشغله‌ای است» آمده و مصراع دوم از بیت چهارم چنین است «به کف بحر بمنگر که آن حجاب کند» و در بیت ششم به جای «نشان آیت» «نشان و آیت» آمده است.

ص ۱۶۵ س ۶: نی غلط گفتم...: رجوع کنید به مثنوی چاپ کلالهٔ خاور صفحهٔ ۱۶ س ۱۰ و چاپ نیکلسن دفتر اول صفحهٔ ۴۲ که در این چاپ بجای «نی» کلمهٔ «نه» آورده است.

ص ۱۶۵ س ۱۳: هر ولی را...: رجوع کنید به مثنوی چاپ کلالهٔ خاور صفحهٔ ۳۵ س ۲۲ و نیز چاپ نیکلسن دفتر اول صفحهٔ ۱۰۲ که در هر دو چاپ این دو بیت چنین است:

اولیا را هست قدرت از اِلٰه   تیر جسته باز آرندش ز راه
گفته نا گفته کند از فتح باب   تا از آن نی سیخ سوزدنی کباب

ص ۱۶۵ س ۱۵: ما ننسخ...: سورهٔ ۲ (البقرة) آیهٔ ۱۰۶.
ص ۱۶۵ س ۱۷: شرح می‌خواهد...: رجوع کنید به مثنوی چاپ کلالهٔ خاور صفحهٔ ۵۶ س ۴ و نیز چاپ نیکلسن دفتر اول صفحهٔ ۱۷۰.
ص ۱۶۷ س ۱۱: جاءالحق...: سورهٔ ۱۷ (الاسری) آیهٔ ۸۱.
ص ۱۶۸ س ۹: و نُفخ...: سورهٔ ۳۹ (الزمر) آیهٔ ۶۸. در هر چهار نسخه آخر آیـه بـه صـورت ماشاءاللّه است.
ص ۱۶۸ س ۱۲: کل شیء...: رجوع کنید به امثال و حکم جلد ۳ چاپ دوم صفحهٔ ۱۲۲۷.
ص ۱۶۸ س ۱۳: واللّه...: سورهٔ ۳ (آل عمران) آیهٔ ۱۸۰.
ص ۱۶۸ س ۱۴: الا وجهه: دنبالهٔ آیهٔ فوق است.
ص ۱۶۸ س ۱۵: کل من...: سورهٔ ۵۵ (الرحمن) آیهٔ ۲۶.
ص ۱۶۸ س ۱۵: و یبقی وجه...: سورهٔ ۵۵ (الرحمن) آیهٔ ۲۷.
ص ۱۶۸ س ۱۹: یوم نطوی...: سورهٔ ۲۱ (الانبیاء) آیهٔ ۱۰۴.
ص ۱۶۸ س ۲۲: لمن الملک...: سورهٔ ۴۰ (المؤمن) آیهٔ ۱۶.
ص ۱۶۸ س ۲۳: ان الحق...: عجالةً مأخذ این حدیث پیدا نشد.
ص ۱۶۹ س ۹: بل کذبوا...: سورهٔ ۱۰ (یونس) آیهٔ ۲۹.
ص ۱۶۹ س ۱۰: واذلم...: سورهٔ ۴۶ (الاحقاف) آیهٔ ۱۱.
ص ۱۶۹ س ۱۱: فما وجد...: رجوع کنید به اِعجازالبیان چاپ حیدرآباد صفحهٔ ۲۲.
ص ۱۶۹ س ۱۹: صورت از...: رجوع کنید به مثنوی چاپ کلالهٔ خاور صفحهٔ ۲۵ س ۲۸ و نیز چاپ نیکلسن دفتر اول صفحهٔ ۷۱. در هر دو چاپ در بیت دوم بجای «رجعت است»، «رجعتی است» آمده و بجای «ساعت است»، «ساعتی است» و در بیت سوم بجای «لقا»، «بقا» آمده است.
ص ۱۶۹ س ۱۹: کانا الیه راجعون: اشاره است به اِنّاللّه و اناالیه راجعون (آیهٔ ۵۶ از سورهٔ بقره).
ص ۱۷۰ س ۵: بل هم فی...: سورهٔ ۵۰ (ق) آیهٔ ۱۵.
ص ۱۷۰ س ۸: شب چوشد...: رجوع کنید به کلیات شمس چاپ فروزانفر جلد چهارم صفحهٔ ۱۹۶ که در این چاپ در مصراع دوم بیت اول بجای «آن من بین»، «آن مـن دان» و در مصراع اول بیت دوم بجای بیرون کشد «بیرون کند» و در بیت چهارم مصراع دوم بجای آن دزدان کجا رفتند «ای دزدان کجا رفتید» و در بیت پنجم مصراع اول بجای زهُره را زَهره درید «زهرهٔ زهره درید» و در مصراع دوم همین بیت بجای سرد و بارد از رخ رخشان من «خشک و بارد با رخ رخشان من» آمده است.
ص ۱۷۱ س ۱: موتوا...: صوفیّه آن را حدیث می‌دانند و مؤلّف اللؤلؤالمرصوع به نقل از ابن

حجر آن را حدیث نمی‌شمارد (اللؤلؤالمرصوع ص ۹۴) حاسبوا اعمالکم قبل ان تحاسبوا و زنوا انفسکم قبل ان توزنوا و موتوا قبل آن تموتوا. (المنهج القوی، ج ۴، ص ۳۱۳) «به نقل از احادیث مثنوی ص ۱۱۶».

ص ۱۷۱ س ۵: **از دور...**: رجوع کنید به کلیات شمس چاپ فروزانفر جلد اول صفحهٔ ۱۹۹ که بیت چنین است:

از دور ببینی تو مرا شخص رونده آن شخص خیال است ولی غیر عدم نیست

ص ۱۷۱ س ۱۴: **با تو قرب...**: رجوع کنید به دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی صفحهٔ اول که در نسخهٔ دکتر سجادی در بیت اول بجای «افتی» کلمهٔ «مانی» آمده است و نسخه بدل دیوان هم افتی است که مصحّح محترم آن را دخالتی در نسخه می‌دانند. و بیت سوم چنین است:

آن خویشی چند گوئی کان آویم آن اوی باش تا او گوید از خود کان مایی آن ما

ص ۱۷۲ س ۱: **تا تو شیرین...**: رجوع کنید به مثنوی چاپ کلالهٔ خاور صفحهٔ ۴۱ س ۵ و نیز چاپ نیکلسن دفتر اول صفحهٔ ۱۲۰ که در هر دو چاپ بیت اول بجای «تا» یا «با» کلمهٔ چون، و در بیت دوم در چاپ نیکلسن بجای تأثیر کلمهٔ «بسیاری» آمده است.

ص ۱۷۲ س ۱۶: **اصحابی کالنجوم...**: حدیث نبوی، رجوع کنید به کنوزالحقایق، ص ۱۳ (به نقل از احادیث مثنوی صفحهٔ ۱۹).

ص ۱۷۴ س ۲: **لیغفر لک اللّٰه...**: سورهٔ ۴۸ (الفتح) آیهٔ ۲.

ص ۱۷۴ س ۳: **انه لیغان...**: این حدیث به این صورت: انه لیغان علی قلبی حتی استغفراللّٰه فی الیوم سبعین مرة، در نهایهٔ ابن اثیر، ج ۳، ص ۱۸۰، جامع‌الصغیر، ج ۱، ص ۱۰۳، مسلم، ج ۸، ص ۷۲ با تعبیر مائة مرة آمده است (به نقل از احادیث مثنوی ۱۳۹).

ص ۱۷۴ س ۸: **وجودک...**: رجوع کنید به کشف‌المحجوب هجویری صفحهٔ ۳۸۲ که در آن جا مصراع اول نیز آمده است به این صورت:

اذا قلت ما اذنبت قالت مجیبة حیاتک ذنب لایقاس به ذنب

نیز رجوع کنید به صفحهٔ ۳۲۶ از مرصادالعباد چاپ ترجمه و نشر کتاب.

ص ۱۷۴ س ۱۴: **ماکان...**: سورهٔ ۳۳ (الاحزاب) آیهٔ ۴۰.

ص ۱۷۴ س ۱۵: **و مارمیت...**: سورهٔ ۸ (الانفال) آیهٔ ۱۷.

ص ۱۷۴ س ۱۵: **ان الذین...**: سورهٔ ۴۸ (الفتح) آیهٔ ۱۰.

ص ۱۷۴ س ۱۸: **ارجعی...**: سورهٔ ۸۹ (الفجر) آیهٔ ۲۸.

ص ۱۷۵ س ۷: **الدنیا حرام...**: حدیث نبوی، رجوع کنید به جامع الصغیر، ج ۲ ص ۱۶ با کمی تغییر.

ص ۱۷۵ س ۸: **ابوسلیمان دارانی**: ابوسلیمان عبدالرحمن بن احمدبن عطیهٔ دارانی (متوفی در ۲۰۵ یا ۲۱۵ هجری قمری) عارف و زاهد معروف قرن دوم و سوم هجری. در کتابهای صوفیّه حالات و سخنان مؤثر و لطیف از او نقل شده است. دارانی منسوب است به داریا که قریه‌ای بوده است در دمشق و قبر ابوسلیمان نیز در آنجاست (دائرةالمعارف فارسی جلد اول صفحهٔ ۳۱) نیز رجوع کنید به کشف‌المحجوب هجویری صفحات ۱۳۹-۱۴۰ و نیز رجوع کنید به تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحات ۲۷۶ و ۸۴۷. در تذکرةالاولیا او را دارائی ذکر کرده است.

ص ۱۷۵ س ۱۳: **حسنات الابرار...**: مؤلف اللؤلؤالمرصوع (ص ۳۳) آن را جزو موضوعات آورده و در اتحّاف السادةالمتقین، ج ۸، ص ۶۰۸ به ابی‌سعید خرّاز نسبت داده شده است (به نقل از احادیث مثنوی صفحهٔ ۶۵).

ص ۱۷۶ س ۵: **و علی اللّٰه...**: سورهٔ ۵ (المائدة) آیهٔ ۲۳.

ص ۱۷۶ س ۶: **و من یتوکل...**: سورهٔ ۶۵ (الطلاق) آیهٔ ۳.

ص ۱۷۶ س ۹: **طفل تاگیرا...**: رجوع کنید به مثنوی چاپ کلالهٔ خاور صفحهٔ ۲۱ س ۲۴ و نیز چاپ نیکلسن دفتر اول صفحهٔ ۵۸ که در چاپ خاور در بیت اول بجای «گردن»، «شانه» آورده است.

ص ۱۷۶ س ۱۲: **و توکل علی...**: سورهٔ ۲۵ (الفرقان) آیهٔ ۵۸.

ص ۱۷۶ س ۲۲: **کنت...**: رجوع کنید به توضیح سطر ۷ از صفحهٔ ۱۴۵.

ص ۱۷۷ س ۳: **نیست کسبی...**: رجوع کنید به مثنوی چال کلالهٔ خاور صفحهٔ ۲۱ س ۲۱ و نیز چاپ نیکلسن دفتر اول صفحهٔ ۵۷ در بیت چهارم بجای «از این»، «زین» آمده است.

ص ۱۷۷ س ۱۴: **القناعة کنز...**: حدیث نبوی، رجوع کنید به کنوزالحقایق، ص ۹۳ و این جمله بر وفق نقل سیوطی در جامع صغیر به امیرمؤمنان علی علیه‌السّلام نیز نسبت داده شده است (شرح نهج‌البلاغه، طبع مصر، ج ۴، ص ۳۹۹ و ۵۲۸) «به نقل از احادیث مثنوی صفحهٔ ۲۲».

ص ۱۷۸ س ۱۱: **لن یدخل...**: رجوع کنید به صحیح بخاری، بیوع ۴ بدءالخلق ۱۷، نکاح ۷۶، مغازی ۱۲، لباس ۸۸، ۹۲، ۹۴، ۹۵ و مسلم بن الحجاج، لباس ۸۱، ۸۲، و ابی داود، طهارة ۸۹ لباس ۴۵ و... (به نقل از العجم المفهرس لالفاظ الحدیث النبوی) که این حدیث به صور مختلف آمده است که بیش از همه به این صورت است. لاتدخل الملائکه بیتاً فیه کلب، صور، صورة، جرس، تصاویر، ثلاث، جنب...

ص ۱۷۸ س ۲۰: **دل زامَل...**: رجوع کنید به دیوان خاقانی چاپ دکتر سجّادی صفحهٔ ۳۱۵ در بیت سوم، مصراع اول چنین است: زر چه بود جز صنم پس نپسندد خدای.

ص ۱۷۹ س ۳: و اذکر...: سورهٔ ۱۸ (الکهف) آیهٔ ۲۴.
ص ۱۷۹ س ۹: افضل الذّکر...: حدیث نبوی افضل‌الذکر لااله الا اللّه، و افضل الدعاء الحمدللّه. فیض القدیر، جلد دوم صفحهٔ ۳۳.
ص ۱۷۹ س ۱۲: ای پنج نوبه...: رجوع کنید به دیوان خاقانی چاپ دکتر سجّادی صفحهٔ ۳.
ص ۱۷۹ س ۱۸: خلق آدم...: حدیث نبوی، رجوع کنید به مسلم، ج ۸، ص ۳۲ و مسند احمد ج ۲، ص ۲۴۴، ۲۵۱، ۱۳۴ (به نقل از احادیث مثنوی، ص ۱۱۴).
ص ۱۸۰ س ۱۵: نی کسی را...: رجوع کنید به منطق‌الطیر چاپ گوهرین صفحهٔ ۶۳ که در این نسخه در بیت دوم بجای (می‌مردند) «می‌بودند» آمده است.
ص ۱۸۰ س ۱۶: عاشق که...: رجوع کنید به دیوان حافظ چاپ دکتر خانلری صفحهٔ ۱۲۸.
ص ۱۸۱ س ۳: برسر آن قصر...: رجوع کنید به منطق‌الطیر چاپ گوهرین صفحهٔ ۶۳ که بیت اول در پاورقی آمده است.
ص ۱۸۱ س ۱۵: گرتو می‌داری...: رجوع کنید به منطق‌الطیر چاپ گوهرین صفحهٔ ۶۳. در این چاپ در بیت چهارم مصراع دوم بجای عرش «هوش» و در بیت پنجم بجای در درون ذره «تو درون سایه» آمده است.
ص ۱۸۲ س ۲: مافتنه بر تو ایم...: رجوع کنید به دیوان خاقانی چاپ دکتر سجّادی صفحهٔ ۳۹۸.
ص ۱۸۲ س ۶: یوم لاینفع...: سورهٔ ۲۶ (الشعراء) آیات ۸۸ و ۸۹.
ص ۱۸۲ س ۱۳: و اشرقت...: سورهٔ ۳۹ (لزمر) آیهٔ ۶۹.
ص ۱۸۲ س ۱۴: یوم تبدل...: سورهٔ ۱۴ (ابراهیم) آیهٔ ۴۸.
ص ۱۸۲ س ۱۵: فاذکرونی...: سورهٔ ۲ (البقرة) آیهٔ ۱۵۲.
ص ۱۸۲ س ۱۶: و هو معکم...: سورهٔ ۵۷ (الحدید) آیهٔ ۴.
ص ۱۸۲ س ۱۷: بی‌ینطق...: اشاره است به حدیث مایزال عبدی... الحدیث (رجوع کنید به سطر ۳ از صفحهٔ ۱۶۴ همین کتاب).
ص ۱۸۳ س ۵: لااحب...: سورهٔ ۶ (الانعام) آیهٔ ۷۶.
ص ۱۸۳ س ۶: وجهت وجهی: سورهٔ ۶ (الانعام) آیهٔ ۷۹.
ص ۱۸۳ س ۸: بر دو سلام: اشاره است به آیهٔ شریفهٔ یاناركونی برداً و سلاماً (آیه ۶۹ از سورهٔ ۲۱ - الانبیا).
ص ۱۸۵ س ۲۱: یا ایها الذین...: سورهٔ ۳ (آل عمران) آیهٔ ۲۰۰.
ص ۱۸۵ س ۲۲: و اصبر...: سورهٔ ۱۶ (النحل) آیه ۱۲۷.
ص ۱۸۶ س ۱۴: لی مع اللّه...: اشاره است به حدیث لی مع اللّه وقت... الحدیث (رجوع کنید به توضیح سطر ۱۱ از صفحهٔ ۴)

ص ۱۸۷ س ۳: ذلک...: سورهٔ ۵۷ (الحدید) آیهٔ ۳۱.
ص ۱۸۷ س ۷: ابوحفص: ابوحفص حداد، عمروبن سلم یا سلمهٔ نیشابوری. یکی از مشایخ صوفیّه در قرن سوم. ابی‌الفرج بن جوزی او را از مردم دهی بر دروازهٔ نیشابور به نام کردی‌آباد می‌داند. وفات ابوحفص در سال ۲۷۰ یا ۲۶۷ یا ۲۶۴ یا ۲۶۵ بوده است (لغت‌نامه) نیز رجوع کنید به تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحهٔ ۳۹۰.
ص ۱۸۸ س ۴: گفت موسی...: رجوع کنید به مثنوی چاپ کلالهٔ خاور صفحهٔ ۲۶۲ س ۳۲ و نیز چاپ نیکلسن دفتر چهارم صفحهٔ ۴۵۰. در بیت سوم بجای «بروی» در وی آمده است و بیت پنجم نیز چنین است:

خود ندانـد کـه جز او دیـار هست　　　هم ازو مخمور هم از اوست مست

و در بیت ششم مصراع دوم چنین است: التماسش نیست جاهای دگر.
ص ۱۸۸ س ۱۵: حارث: مقصود حارث بن اسد محاسبی است که مکنّیٰ است به ابوعبداللّٰه و از بزرگان تصوّف و پیشوای طریقت محاسبیان است (متوفّیٰ در بغداد در ۲۴۳ هجری قمری) (فرهنگ معین) و نیز رجوع کنید به تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحهٔ ۲۷۰.
ص ۱۸۹ س ۱۱: کسری از این...: رجوع کنید به دیوان خاقانی چاپ دکتر سجّادی صفحهٔ ۳.
ص۱۸۹ س ۱۳: اعددت...: حدیث نبوی، بخاری، ج ۱، ص ۱۳۹ مسلم، ج ۸، ص ۱۴۳ جامع صغیر، ج ۲، ص ۸۰ (به نقل از احادیث مثنوی صفحهٔ ۹۳).
ص ۱۸۹ س ۲۱: اومن...: سورهٔ ۶ (الانعام) آیهٔ ۱۲۲.
ص ۱۹۰ س ۳: مازنده...: رجوع کنید به کلیّات شمس چاپ فرزانفر جلد سوم صفحه ۲۷۸. در بیت دوم بجای «بدو»، «به مه» و در بیت چهارم بجای «آدمی است»، «آدم است» و در بیت ششم بجای «زلطف»، «به لطف» آمده است.
ص ۱۹۰ س ۱۴: ان اللّه...: این حدیث در روضت الجنات (ج ۱، ص ۲۳۱ طبع ایران) در صحیفةالرضا علیه‌السلام چنین آمده است: ان اللّه تبارک و تعالی شراباً لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذاسکرواطربوا و اذا طربوا طابواو اذا طابوا ذابوا و اذا ذابوا خلصواوصلوا و اذا خلصوا و اذا وصلوا اتصلوا و اذا اتصلوا لا فرق بینهم و بین حبیبهم (به نقل از احادیث مثنوی صفحهٔ ۱۸) در دومین نسخهٔ آستان قدس نیز چنین آمده: آن اللّه اختص لخواص عباده شرابا؛ اذا شربوا سکرواو اذاسکرواطابوا و اذاطابوا...
ص ۱۹۰ س ۱۸: قل یا عباد...: اشاره است به آیهٔ ۱۰ از سورهٔ ۳۹ (الزمر): قل یا عباد الذین امنوا اتقوا ربکم للذین احسنوا فی هذه الدنیا حسنة... الایه.
ص ۱۹۳ س ۱۵: عشق آمد...: رجوع کنید به کلیّات شمس چاپ فروزانفر جلد هشتم صفحهٔ ۵۵

که مصراع دوم در این چاپ چنین است: «تی کردمر از خویش و پر کرد زدوست» و مصراع اول بیت دوم چنین: «اجزای وجود من همه دوست گرفت.»

ص ۱۹۴ س ۸: **در میان پرده...**: رجوع کنید به کلیّات شمس چاپ فروزانفر جلد اول صفحهٔ ۸۶. در بیت آخر مصراع دوم چنین آمده است: عشق گوید عقل راکندر توست آن خارها.

ص ۱۹۵ س ۴: **هزار آتش...**: رجوع کنید به کلیّات شمس چاپ فروزانفر جلد سوم صفحهٔ ۳۶ که در این چاپ بجای «سوز» در مصراع اول بیت اول «دود» و بجای «ندای» در مصراع دوم بیت دوم «صلای» آمده است.

ص ۱۹۵ س ۱۴: **مسلمانان...**: رجوع کنید به کلیّات شمس چاپ فروزانفر جلد پنجم صفحهٔ ۲۲۹.

ص ۱۹۷ س ۳: **کنت کنزاً...**: رجوع کنید به توضیح سطر ۲ از صفحهٔ ۱۰.

ص ۱۹۷ س ۸: **فسوف یأتی...**: سورهٔ ۵ (المائده) آیهٔ ۵۴.

ص ۱۹۸ س ۲: **هرچه گویم...**: رجوع کنید به مثنوی چاپ کلاله خاور صفحهٔ ۴س ۳۰ و چاپ نیکلسن دفتر اول صفحهٔ ۹ که در هر دو نسخه در بیت آخر بجای «رخ» کلمهٔ «رو» آمده است.

ص ۱۹۸ س ۷: **و یحذرکم...**: سورهٔ ۳ (آل عمران) آیهٔ ۳۰.

ص ۱۹۸ س ۸: **تفکّروا...**: حدیث نبوی، رجوع کنید به جلد سوم فیض‌القدیر فی شرح جامع‌الصغیر حدیث شمارهٔ ۳۳۴۸که به این صورت است: تفکروا فی آلاءالله و لا تفکر وا فی‌الله (ص ۲۶۳ چاپ بیروت).

ص ۲۰۰ س ۹: **ما کنت تدری...**: سورهٔ ۴۲ (الشوری) آیهٔ ۵۲.

ص ۲۰۰ س ۹: **عمروبن عثمان**: ابوعبدالله عمروبن عثمان المکی که معاصر بوده است با ابوعبدالله النباجی و ابوسعید خرّاز، در اصول و طریقت شیخ قوم و امام طایفه بوده و در سال ۲۹۱ هجری قمری در بغداد وفات یافته است (حاشیهٔ تعرّف چاپ مصر ۱۹۶۰) نیز رجوع کنید به تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی صفحات ۴۵۲ و ۸۶۱ و کشف‌المحجوب هجویری صفحات ۱۷۴ و ۱۷۵.

ص ۲۰۲ س ۱۶: **کل یوم...**: سورهٔ ۵۵ (الرحمن) آیهٔ ۲۹.

ص ۲۰۲ س ۱۹: **ان الله...**: سورهٔ ۳ (آل عمران) آیهٔ ۹۷.

ص ۲۰۳ س ۶: **وعنده...**: رجوع کنید به توضیح سطر ۱۷ از صفحهٔ ۲.

ص ۲۰۳ س ۱۲: **و فارق...**: رجوع کنید به دیوان ابن فارض چاپ بیروت صفحهٔ ۶۹. در دیوان مصراع اول از بیت سوم مطابق نسخهٔ استان قدس رضوی بجای جماله، جمالها آمده است.

ص ۲۰۵ س ۱۲: حبب‌الی...: رجوع کنید به احیاءالعلوم، ج ۲، ص ۲۱ و **فیض‌القدیر جلد سوم** صفحهٔ ۳۷۰ حدیث شمارهٔ ۳۶۶۹.

ص ۲۰۵ س ۱۶: ان اللّه...: رجوع کنید به مسند احمد، ج ۲، ص ۲۴۴، ۲۵۱، ۲۳۴ و بخاری ج ۴، ص ۵۶ و مسلم، ج ۸، ص ۱۴۹ (به نقل از احادیث مثنوی صفحهٔ ۱۱۴).

ص ۲۰۵ س ۱۷:.... علی صورت الرحمن: رجوع کنید به کنوزالحقایق ص ۱۵۴ (به نقل از احادیث مثنوی صفحهٔ ۱۱۵).

ص ۲۰۵ س ۱۹: و نفخت...: سورهٔ ۱۵ (الحجر) آیهٔ ۲۹.

ص ۲۰۵ س ۲۱: فقعوا...: سورهٔ ۱۵ (الحجر) آیهٔ ۲۹.

ص ۲۰۵ س ۲۲: و خلق...: سورهٔ ۴ (النساء) آیهٔ ۱.

ص ۲۰۷ س س ۱۶: ولقد...: سورهٔ ۱۷ (الاسری) آیهٔ ۷۰.

ص ۲۰۷ س ۱۷: یا بنی آدم...: در کتاب احادیث مثنوی صفحهٔ ۱۸۱ این حدیث چنین آمده است: یا ابن آدم خلقتک لاجلی و خلقت الاشیاء لاجلک و مأخذ آن را المنهج القوی، ج ۵، ص ۵۱۶ و فتوحات مکّیه ج ۳ ص ۱۶۳ داده است.

ص ۲۰۷ س ۱۹: ولقد اصطفیک لنفسی: چنین آیه‌ای در قرآن نیست و آنچه در قرآن است چنین است: قال یا موسی انی اصطفیتک علی الناس بر سالاتی و بکلامی... الآیه (سورهٔ ۷ «الاعراف» آیهٔ ۱۴۴).

ص ۲۰۸ س ۱۴: ما تقرّب...: همهٔ این حدیث را از کتاب فیض‌القدیر جلد دوم صفحهٔ ۲۴۰ (حدیث شمارهٔ ۱۷۵۲) نقل می‌کنیم تا اختلافات آن را دریابید: ان اللّه تعالی قال من عادی لی ولیا فقد آذنته بالحرب، و ما تقرب الی عبدی بشیء احب الی مما افتر ضته علیه و مایزال عبدی یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یبصر به، و یده التی یبطش بها، و رجله التی یمشی بها، و ان سألنی لاعطینه، و ان استعاذنی لا عیدنه، و ماترددت عن شیء انا فاعله ترددی عن قبض نفس المومن یکره الموت، و انا اکره مساء ته.

ص ۲۰۹ س ۴: وکل...: رجوع کنید به فتوحات مکیّه چاپ مصر جلد سوم صفحهٔ ۲۳۶ فقرهٔ ۲۰۸.

ص ۲۰۹ س ۷: من احب...: رجوع کنید به فیض‌القدیر جلد ششم صفحهٔ ۲۹ حدیث شمارهٔ ۸۳۰۹. بقیهٔ حدیث چنین است: و من کره لقاء اللّه کره اللّه لقاعده.

ص ۲۰۹ س ۱۰: هیچ عاشق...: رجوع کنید به مثنوی کلالهٔ خاور صفحهٔ ۲۰۸ س ۱۰ و نیز چاپ نیکلسن دفتر سوم صفحهٔ ۲۵۱. در این دو چاپ در بیت آخر بجای «کوآب گوار»، «ای آب گوار» آمده است.

ص ۲۰۹ س ۲۰: **من تقرب...**: این حدیث بصورت: اذا تقرب العبد الیَّ شبراً تقربت الیه ذراعاً در مآخذ زیر آمده است: صحیح بخاری توحید ۵۰، توبه ۱، مسلم بن الحجاج ذکر ۲، ۳، ۲۰، ۲۱، ۲۲ ترمذی دعوات ۱۳۱، سنن ابن ماجه ادب ۵۸ احمدبن حنبل جلد ۲، ۲۵۱، ۳۱۶... جلد ۳، ۴۰، ۱۲۷، ۱۳۰ جلد ۵، ۱۵۳، ۱۵۵، ۱۶۹.

ص ۲۱۰ س ۱: **جذبة من...**: رجوع کنید به توضیح سطر ۳ از صفحهٔ ۱۹۲.

ص ۲۱۰ س ۵: **به پیشت...**: رجوع کنید به کلیات شمس چاپ فروزانفر جلد پنجم صفحهٔ ۴۴ که در این چاپ در بیت اول بجای «دلستان» گلستان و در بیت سوم بجای «کون و مکان»، «جا و مکان» و در بیت پنجم بجای «استاره جهان»، «استاره و جهان» و بجای «قوسین است ادنی» «قوسین است و ادنی» آمده است.

ص ۲۱۰ س ۱۱: **ثم قبضناه...**: سورهٔ ۲۵ (الفرقان) آیه ۴۶.

ص ۲۱۰ س ۱۱: **و نحن اقرب...**: سورهٔ ۵۰ (ق) آیهٔ ۱۶.

ص ۲۱۰ س ۱۷: **که از شرب...**: این جمله در حقیقت شعری است بدین صورت:

که از شِرب آن جام هر ذرة او — به رقص اندر آید که ربّی سقانی

رجوع کنید به صفحهٔ ۳۹ س ۷ که شعری است از مولانا در کلیات شمس.

ص ۲۱۱ س ۶: **دگرباره...**: رجوع کنید به کلیّات شمس چاپ فروزانفر جلد دوم صفحهٔ ۳۱ که در این چاپ در بیت اول بجای «زمستی»، «زپرده» و بجای «دفین» در بیت سوم «امین» آمده است.

ص ۲۱۱ س ۱۹: **تلک...**: سورهٔ ۲ (البقره) آیهٔ ۱۹۶.

فهرست‌ها

فهرست آیات قرآن مجید

فهرست اَحادیثِ نَبَوی

المومن ینظر بنور الله ۱۹/۴۵
نحن الاخرون السابقون ۶/۱۲
و کنت نبیاً و آدم بین الماء والطین ۱۱/۳
یا بنی‌آدم خلقت الاشیاء لاجلک و خلقتک لاجلی فکن انت لی تکن الاشیاء لک ۱۷/۲۰۷
یا داود ان عبادی یشتاقون الی و انی اشد شوقاً منهم الیهم ۹/۲۰۹

فهرست جمله‌هایِ عَرَبی

(سخنِ پیامبران، امامان، مشایخ؛ ضرب‌المثلها؛ و جمله‌های عربی)

فهرست اشعار عربی
به ترتیب الفبائی صدور ابیات

فهرست اشعار عربی
به ترتیب الفبائی أعجاز ابیات

فهرست مصراع های عربی

فهرست ابیات فارسی

به ترتیب الفبائی آغاز ابیات

فهرست اشعار فارسی
به ترتیب الفبائی آخرِ ابیات

فهرست مصراع‌های فارسی

فهرست رجال

فهرست اماکن

فهرست قبایل

فهرست کتب

فهرست جانوران و اشجار

برخی از کتابهای
انتشارات اساطیر

۱. ادبیات فارسی

۱. ۱.کلیات

■ **تذکرهٔ ریاض‌الشعرا جلد اول**
تالیف علیقلی واله داغستانی / تصحیح و تحشیهٔ محسن ناجی نصرآبادی / وزیری ۶۸۸ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۴ /گالینگور

■ **تذکرهٔ ریاض‌الشعرا جلد دوم**
تالیف علیقلی واله داغستانی / تصحیح و تحشیهٔ محسن ناجی نصرآبادی / وزیری ۶۴۸ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۴ /گالینگور

■ **تذکرهٔ ریاض‌الشعرا جلد سوم**
تالیف علیقلی واله داغستانی / تصحیح و تحشیهٔ محسن ناجی نصرآبادی / وزیری ۶۴۸ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۴ /گالینگور

■ **تذکرهٔ ریاض‌الشعرا جلد چهارم**
تالیف علیقلی واله داغستانی / تصحیح و تحشیهٔ محسن ناجی نصرآبادی / وزیری ۶۷۲ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۴ /گالینگور

■ **تذکرهٔ ریاض‌الشعرا جلد پنجم**
تالیف علیقلی واله داغستانی / تصحیح و تحشیهٔ محسن ناجی نصرآبادی / وزیری ۷۶۰ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۴ /گالینگور

◘ **تذکرة‌الشعرا**
تألیف دولتشاه سمرقندی / به اهتمام و تصحیح ادوارد براون / وزیری ۶۵۶ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۲ /گالینگور

◘ **تذکرهٔ نصرآبادی: تذکرة‌الشعرا جلد اول**
تألیف محمد طاهر نصرآبادی/ تصحیح و تحشیه محسن ناجی نصرآبادی/ وزیری ۷۶۸ صفحه / چاپ اول ۱۳۷۸/ گالینگور

◘ **تذکرهٔ نصرآبادی: تذکرة‌الشعرا جلد دوم**
تألیف محمد طاهر نصرآبادی/ تصحیح و تحشیه محسن ناجی نصرآبادی/ وزیری ۶۶۴ صفحه / چاپ اول ۱۳۷۸/ گالینگور